به نام نامی الله♡

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می‌رسد
صبرکن، ای دل!شبی آخر به ما هم می‌رسد ...
الهی رخصت

۱

_ زن منو با اجازهٔ کدوم دیوثِ بی‌غیرتی بردید دکتر زنان واسه معاینهٔ بکارتش؟

حاج‌بابا تسبیح دانه‌درشتش را در دستش می‌گرداند و دستی به ریش بلندش می‌کشد.

_ تو دیگه حرف از غیرت نزن مردیکه! دختر منم زن توی هیچی‌ندار نیست!

عمران صدایش را بالاتر می‌برد.

رگ‌های ورم کردهٔ گردنش خبر از فوران آتشفشان می‌دهند.

_ زن من نیست و هر شب تو تخت منو بغل شوهرش می‌خوابه حاج‌آقا؟

مامور کلانتری «لااله‌الاالله» زیرلبی زمزمه می‌کند.

_ شأن کلانتری رو حفظ کنید، آقای حقی!

بعد رو به پیرمرد می‌کند و ادامه می‌دهد.

_ با شمام هستم آقای رضوی!

عمران دستش را به کمر می‌زند و عصبی و با ریتم پا بر زمین می‌کوبد.

_ زن منو بردن دکتر زنان بدون اجازه‌ من شما می‌گید شأن کلانتریو حفظ کنم؟!! زنمو بردن جایی که نباید!! من دردمو به کی بگم؟

بعد با اشاره به دخترک سربه‌زیر افکنده ادامه می‌دهد:

_ این خانم زن قانونی منه، جناب سروان!!

مأمور رو به حاج بابا می‌کند.

_ می‌شه خواهش کنم دلیلتون رو بفرمایید، حاج آقا! همسر این آقا رو برای چی بردید جایی که راضی نبودن؟

پیرمرد یک پارچه سرخ شده می‌غرد:

_اولاً همسر این آقا نه و دختر خودم! دوماً مادرش برده!

چشم‌های مأمور گرد می‌شود.

_چه لزومی برای مراجعت زن شوهردار به دکتر زنان هست برای...

عمران پوف کلافه‌ای می‌کشد و مأمور از ادامهٔ حرفش منصرف می‌شود اما حاج‌بابا کوتاه نمی‌آید.

_ برای جلو انداختن روند طلاق و ثابت کردن این که این آقا مردونگی نداره باید...

عمران مثل تیر از چله رها شده از جا بلند می‌شود و به‌سمت میز مأمور کلانتری می‌رود.

_ من از خانوادهٔ زنم شکایت دارم باید چی‌کار کنم؟ کجا رو امضا کنم!! من از تک‌تکشون شاکیم!

مرد کلافه دستی به صورتش می‌کشد.

_ آروم باشید آقای حقی.

بعد رو به حاج‌بابا ادامه می‌دهد.

_ حاج‌آقا مدارک ازدواج دختر شما با این آقا کامله! دختر شما زن شرعی این آقاست اصلاً برای چی این کارو کردید؟

حاج‌بابا عصبی می‌خندد.

_ کدوم شرع؟ کدوم دین؟ این آقا اسم خودشو گذاشته شوهر؟ اگه اسم این بی‌شرف مرده همهٔ مردای شهر باید دامن بپوشن!

عمران عصبی سمت دخترک در خودش جمع شده می‌آید.

_ بلند شو، ثریا!!!

زن نشسته کنار ثریا آستین لباسش را محکم می‌کشد.

_ دست به دختر من نزن!!

عمران اما بی‌توجه بازویش را می‌کشد و از جا بلندش می‌کند.

_ لالی مگه تو؟! زبون نداری؟! ببرمت خونه به‌خدمتت می‌رسم ها!!

حاج‌خانم چادرش را روی سرش مرتب می‌کند و از جا بلند می‌شود.

_ جناب‌سروان شمام جای پسر من! این دخترو به‌زور عقد کرده عقد زوری هم باطله!

عمران هر لحظه سرخ‌تر می‌شود و رنگ صورت دخترک بیش‌تر به سفیدی می‌زند.

_ من به زور عقد کردم یا شما کثافت‌کاری کردید؟ نذارید دهنم باز بشه پته‌ٔ همه‌تونو بریزم روی آب بگم با من و با همین دخترتون که سنگشو به سینه می‌زنید چی‌کار کردید!

انگار خاری مستقیم در قلب ثریا فرو می‌رود.

مادرش بی‌توجه دست در کیفش می‌گرداند و برگه‌ی سفیدرنگی را بیرون می‌کشد و روی میز سر می‌دهد.

_ این چیه خانم؟

حاج‌خانم پر چادر را به دندان می‌گیرد.

_ روم به دیوار اینم نامهٔ دکتر زنانه!! دختر من دست به تنش نخورده!!! این پسره واسهٔ مردونگی نداشتش داره یقه جر می‌ده!!

ثریا با بهت لب می‌زند:

_ مامان!!!

عمران سرش را جایی میان گردن نوعروسش فرو می‌کند.

_ چون مراعاتتو کردم با ننه‌ت رفتی دکتر لنگتو واسه دکتر هوا کردی، آره؟ حقش بود همون موقع به تلافیه...

ثریا با وحشت نگاهش می‌کند.

_ نه به خدا!! من جایی نرفتم!!

عمران دندان روی هم می‌ساید و زیر گوش دخترک پچ می‌زند:

_ امشب یه بلایی سرت بیارم که از شدت خون‌ریزی بیمارستان بستری بشی، ثری خانم!

حاج‌بابا استغفرالله گویان از جا بلند می‌شود.

_ پچ‌پچ نکن در گوش دختر من مردک!

بعد مقابل میز می‌ایستد.

_ می‌خوام طلاقشو بگیرم! دست این بی‌شرفم که بهش نخورده چه بهتر! دختر من هنوز باکره ست! این آقا فقط هیکل گنده کرده.

ثریا وحشت‌زده چادر را روی سرش جلو می‌کشد و شرمگین زمزمه می‌کند.

_ من می‌خوام برم خونه‌ٔ شوهرم!!!

سر هر سه نفرشان به‌سمتش برمی‌گردد. مادرش محکم بر گونه می‌کوبد.

_ کدوم شوهر ورپریده‌ٔ بی‌آبرو؟! سنگ مردیو به سینه میزنی که مردونگی هم نداره!

_ حاج‌خانم زشته! عفت کلامو رعایت کنید.

حاج‌خانم جیغ‌جیغ می‌کند.

_ این آقا ضدانقلابه اصلاً جناب‌سروان! بفرستین استشهاد جمع کنن ببینید تو دکونش به اسم کاسبی شهرنو راه انداخته!

ثریا هینی می‌کشد و به عمرانی که خنده‌های عصبی می‌کند چشم می‌دوزد.

مأمور کلافه صدایش می‌زند.

_ آقای حقی شما هنوزم می‌خواید شکایت کنید؟

عمران با حرص دست ثریا را به‌دنبال خودش می‌کشد و جلو می‌رود و مقابل حاج بابا می‌ایستد.

_ حالا زن منو بدون این که من بدونم می‌برید دکتر زنان واسهٔ معاینه آره؟ من مردونگی ندارم؟

پیرمرد دهان باز می‌کند و عمران دستش را به نشان سکوت بالا می‌آورد.

_ همین امشب که نوه‌تونو توی شکمش گذاشتم می‌فهمید مردونگی یعنی چی!

ثریا در دل فاتحهٔ خودش را می‌خواند.

پیرمرد خیره در چشم تازه‌داماد دیوانه‌اش دست ثریا را می‌کشد.

دخترک بیچاره شبیه برگی جدا افتاده از شاخه، میان دو مرد خشمگین کشیده می‌شود.

_ زبون باز کن ثریا! الان وقتشه! زبون باز کن بگو تو خونهٔ این پسره چه‌طوری داری شکنجه می‌شی!!

حاج‌خانم جلو می‌آید. از لرزش صدایش پیداست حال خوشی ندارد.

دل‌نگرانی جگرگوشه‌اش مدت‌هاست آرامش نگذاشته است.

_ اگه من پیشونی‌سیاه یادت دادم که خدای یه زن شوهرشه الان دارم می‌گم این که داری می‌کنی، در حق خودت جنایته ثریا.... اگه زبون بگردونی که زناشویی بینتون نیست راحت طلاقتو می‌گیرم.

ثریا سرش را پایین می‌اندازد. صدای نفس‌های خشمگین عمران را جایی نزدیک گوشش می‌شنود.

بیش‌تر می‌ترسد اما با خودش عهد کرده هرگز خودش را نبازد.

_ عمران شوهرمه!

می‌گوید و برای لحظه‌ای فشرده شدن بیش‌تر دستش را حس می‌کند.

حاج‌بابا تشر آخر را ناامید می‌زند.

_ ثریا بابا ول کن این مردو! من غلط کردم! غلط کردم که با دست خودم...

صدای عصبی عمران بلند می‌شود و نفس ثریا درون سینه گره می‌خورد.

ـ سخنرانی تموم شد حاج‌آقا رضوی؟ اگه تموم شده دست زن منو ول کن می‌خوایم بریم سر خونه‌زندگیمون!

پیرمرد استغفرالله زمزمه می‌کند و این‌بار بازوی عمران را می‌کشد.

ـ چی می‌خوای که دست از سر دختر من برداری؟!

گوشهٔ لب‌های عمران بالا کشیده می‌شود.

_ شما خداپیغمبر حالیته که می‌خوای زنو از شوهر جدا کنی؟ بابا زنمه! لامصبا زنمه!

بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و ادامه می‌دهد:

_ اون موقع که دخترتو کادوپیچ دادی دستم تا آبروتو بخری دخترت یادت نبود حاجی؟ این همون دختر نیست؟! خودت نبودی که فرستادیش تو خونهٔ من تا گه کاریه...

پیرمرد مستأصل ناله می‌کند:

_ طلاقش بده عمران! من یه خواب خوش ندارم... خود گردن‌شکسته‌م کردم... غلط کردم. راضی شدی ابلیس؟

حاج‌خانم جلو می‌آید و آستین کت شوهرش را می‌کشد.

_ خدا مرگم بده حاجی! دشمنت غلط کرده! خودم شده کفش آهنی بپوشم کل دادگاه پاسگاه‌های ایرانو دوره کنم طلاق این دخترو می‌گیرم.

عمران خودش را به‌ضرب پس می‌کشد و اصلاً متوجه نیست که استخوان ظریف دست دخترک ریزه‌میزه زیر فشار پنجه‌های مردانه‌اش در حال خورد شدن است.

۷

_ طلاقشو می‌گیرید؟ با اون یه تیکه کاغذ؟

اشاره‌اش به کاغذ معاینهٔ دکتر زنان است.

_ با اون کاغذ می‌خوای دوره بیفتی بین صد تا مرد نامحرم که دختر من هنوز دختره؟ که با شوهرش نخوابیده؟ بابا حاشا به غیرتتون!

بعد سرش را جلوتر می‌کشد و بیشتر می‌غرد.

_ دلیلشم می‌گید بهشون؟ که چه گند و گهی به زندگی ما زدید؟

حاج‌خانم اشک‌ریزان رو می‌گیرد.

_ ثریا از این که تو خونهٔ توئه راضی نیست شمرِ ذی‌الجوشن! دنیامونو خودمون سوزوندیم آخرتمونو تو با آه این دختر مظلوم نسوزون. ثریا رو داری می‌کشی!

عمران وحشیانه دست دخترک را تکان می‌دهد و بی‌توجه به اطراف تقریباً نعره می‌کشد.

_ تو لالی ثریا؟ من شکنجه‌ت می‌کنم!؟ باید بکنم؟ ها؟! باید یه کاری می‌کردم دلم خنک شه، اما کردم؟ چی به ننه‌بابات تحویل می‌دی تو؟ حبست کنم تو خونه ثریا؟ باشه! حرفی نیست... به خدای احد و واحد من از امروز می‌شم یزید! حبستم می‌کنم تو اون خونه ببینم کی می‌تونه کجامو بگیره!

مأمور کلانتری این بار فریاد می‌زند.

_ تشریف ببرید بیرون مشکلتونو حل کنید!

عمران به‌عقب می‌چرخد.

_ به این خانم و آقا بگید اگه دست از سر من و زنم برندارن یه کاری می‌کنم که فانوس وردارن بیفتن دنبال آبروشون جناب سروان!

بعد دست دخترک بیچاره را تا بیرون از اتاقک دلگیر کلانتری می‌کشاند.

ثریا دلگیرتر اسمش را ناله می‌کند.

_ آقا عمران؟

با حرص نگاهی به چهرهٔ پریشانش می‌کند و نفس عصبی‌اش را تکه‌تکه بیرون می‌فرستد.

_ صداتو ببر ثریا! نشنوم صداتو!

ثریا اما اصرار می‌کند.

_ آقا عمران تو رو خدا...

به حیاط کلانتری که می‌رسد سینه‌به‌سینهٔ ثریا می‌ایستد.

_ اگه یه کلمهٔ دیگه حرف بزنی از همهٔ خط قرمزام می‌گذرم و می‌زنم تو دهنت!! می‌شکنم حرمتتو ثریا... با اعصاب من بازی نکن من دیوونه‌م! ننه‌بابات دیوونه‌م کردن... اون دخترهٔ هرزه...

ثریا بی‌اختیار صدایش را بالاتر می‌برد و این بار با حرصی آشکار بدون هیچ پیشوند یا پسوندی صدایش می‌کند.

_ عمران!!!

عمران می‌خندد.

_ راه افتادی ثری‌خانم! صداتو می‌بری بالا! با ننه‌ت دوره می‌افتی دکتر زنان لنگاتو هوا می‌کنی...

ثریا با بغض سعی می‌کند دستش را پس بکشد.

_ بفهمید چی می‌گید آقا عمران... گفتید حرمت نگه می‌دارید...

و با اندکی مکث خیره در چشم‌های به خون نشستهٔ شوهرش ادامه می‌دهد.

_ تو رو خدا تو مرد باش عمران!

عمران چینی به پیشانی می‌اندازد.

_ من مرد نیستم! یه پفیوز نامردم! تو هم خیلی مرد مرد می‌کنی!

_ مرد دلت می‌خواد؟! مرد دلت می‌خواد که ننه‌ت نامهٔ سلامت بکارتتو می‌کوبه تو صورت من؟ شوهر دلت می‌خواد ثریا؟ راستکی؟

بعد صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین می‌آورد.

_ می‌خوای امشب یه کاری کنم کل متخصصای زنان نتونن سر و تهت و پیدا کنن؟ دوست داری مردی مردتو حس کنی تا...

ثریا بی‌اختیار دست آزادش را بالا می‌آورد و جوری توی صورت عمران می‌کوبد که دست خودش به گزگز می‌افتد.

_ قسم خوردی حرمتمو نمی‌شکنی! من خودم داغم عمران... تو آتیشم نزن...

عمران دستی روی صورتش می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند.

ثریا تقلا می‌کند...

_ حالام ول کن دستمو! منو با اعتقاداتم در ننداز! یادتم نره که از نظر همه حلال‌ترین و تو خلوت حروم‌ترینی به من عمران!

عمران لب باز می‌کند که صدای شیون‌مانند حاج‌خانم در حیاط کلانتری می‌پیچد.

_ ثریا جانم...

عمران بی‌توجه به قائلهٔ میانشان دست دخترک را محکم‌تر می‌چسبد و به‌طرف در خروج می‌کشاند.

_ بر خرمگس معرکه لعنت!

_ وایسا مادر! گوش بده به من!

ثریا در جا می‌ایستد و روی پاشنهٔ پا به پشت سر می‌چرخد.

_ می‌خوام برم پیش شوهرم! بذارید زندگی کنم... دست از سرم بردارید.

عمران سرخوشانه می‌خندد اما با دیدن آن برگه در دست حاج خانم خنده‌اش به آنی جمع می‌شود.

اخم کرده سینه سپر می‌کند.

_ وایسا ببینم حرف حساب شما چیه؟ با این نشون افتخار می‌خواید چی‌کار کنید؟ می‌خواید قابش کنید؟

حاج‌خانم برگه را توی هوا تکان‌تکان می‌دهد.

_ از دوسه نفر پرسیدم با همین برگه...

عمران خیز برمی‌دارد و در ثانیه برگه را از دست زن بیرون می‌کشد.

زن آژیر می‌کشد و رو به شوهرش می‌کند.

_ خدا مرگم بده یه کاری کن حاجی!

پیرمرد دهان باز نکرده عمران با خون‌سردی کاغذ را ریزریز می‌کند و کنایه می‌زند.

_ واقعاً نمی‌خوای یه کاری کنی حاجی؟؟ طبل توخالی شدی؟

بعد خورده‌های کاغذ را به هوا می‌فرستد و لبخندش عمق بیشتری می‌گیرد.

_ جای این تیکه‌کاغذ دستمال می‌فرستم که قاب بگیرین! شما فردا کاچی بفرست واسه دختر تازه‌عروست مادرزن جان!!

حاج‌بابا نعره می‌کشد و با گلاویز شدنش با عمران بالأخره دست ثریا آزاد می‌شود.

با نگاهی مات به همسر قدبلند و چهارشانه و دیوانه‌اش خیره می‌ماند و در حالی که با دست عرق کرده‌اش چادر را تا روی چشمش پایین می‌کشد مهار اشک را رها می‌کند.

کلمهٔ کاچی در سرش زنگ می‌خورد...

هق می‌زند و مطمئن است این مرد امشب ابداً به او رحم نخواهد کرد...

صدای جیغ مادرش در گوشش پیچید.

_ ثریا! بیا شوهرتو جمع کن...

یک نفر را می‌خواست که بیاید و خودش را جمع و جور کند.

دل مادرش زیادی خوش بود...

_ وای خدا خونه‌خراب شدم! حاجی ولش کن. ثریا! بیا این شوهر وحشیتو قلاده ببند گیس‌بریده!

جوابی نداد، هق‌هق گریه امانش نمی‌داد. صدای جیغ و فریاد مادرش روی اعصابش خط می‌کشید.

_ الهی که داغت به جیگرم نمونه بچه! بیا دیگه!

سرش را کمی بالا کشید، دو مرد هم‌چنان دست به یقه بودند.

پارگی یقهٔ پیراهن عمران چشمش را گرفت و آهش را درآورد.

چوب‌خطش هر لحظه بیش‌تر پر می‌شد. می‌دانست که تقاص همهٔ این‌ها را باید خودش به تنهایی پس بدهد.

مادرش همان‌طور که با یک دست به او اشاره می‌کرد و با دست دیگر لبهٔ کت پدرش را می‌کشید رو به جمعیت فریاد کشید:

_ بین شماها یه مرد پیدا نمی‌شه؟! الان این ابن‌ملجم می‌کشه شوهرمو!

کسی جلو نمی‌رفت... کسی حوصلهٔ دردسر نداشت... مادرش هم الکی شلوغش کرده بود.

عمران فقط از خودش دفاع می‌کرد، اما خوب می‌فهمید که پدر و مادرش بدشان نمی‌آید عمران را به جرم درگیری گرفتار کنند.

تحمل این یکی را نداشت...

با بیرون آمدن دو سرباز از حیاط کلانتری چادر را زیر گلویش محکم گرفت و وسط معرکه دوید و جیغ کشید:

_ عمران! عمران ولش کن!

مادرش تشر زد:

_ بگیرش! این هار شده گوشش نمی‌شنوه، حاجی ول کن... الان بدبخت می‌شم!

دست لرزانش را جلو کشید. باید شوهرش را می‌گرفت و عقب می‌برد...

اما چه کسی می‌دانست از برخورد خودخواستهٔ دستش با تن همین به ظاهر شوهر چه هراسی داشت.

گریه‌اش شدیدتر شده بود.

_ عمران تو رو خدا!

عمران هم‌چنان فریاد می‌کشید. دایرهٔ افراد شاهد معرکهٔ خیابان هر لحظه وسیع‌تر می‌شد.

ثریا در دل نالید:

_ خدایا این موقعیت اضطراریه!

بعد بلافاصله خودش را جلو کشید و با هر دو دست از بازوی عمران چسبید و با همهٔ توانش عقب کشید.

عمران نعره زد:

_ ولم کن ثریا! ولم کن...

ثریا اما بی‌توجه به توپ و تشر عمران خودش را جلوتر کشید و مستأصل نالید:

_ قسمت می‌دم به جون سی...

حرفش به اتمام نرسیده، عمران جوری بازویش را پس کشید که بی‌تعادل تلوتلویی خورد و با شتاب روی زمین افتاد.

حاج‌خانم جیغ کشید، حاج‌بابا عقب رفت...

پیرمرد حتی خط برنداشته بود اما از بینی عمران خون می‌ریخت...

_ ثریا... بابا!

ثریا روی زمین در خودش جمع شد.

۱۳

بازویش به شدت می‌سوخت... سر زانویش هم تیر می‌کشید...

جلو دویدن پدرش را دید اما قبل از رسیدنش، دستی محکم و مردانه دور بازویش گره شد.

درد از یادش رفت. آرام اما تند و تند زیرلب تکرار کرد:

_ دست نزن به من، خدایا دین و ایمان من امروز سوخت. عمران تو رو خدا!

خودش با خودش غر می‌زد اما عجیب بود که عمران شنید.

_ دست نزنم؟ وای! وای ثریا! فقط برسیم خونه... خدا به فریادت برسه!

سر که بلند کرد صورت سرخ‌شدهٔ عمران در چند سانتی‌متری‌اش بود.

_ عمران!

_ یک عمرانی نشونت بدم بی‌شرف! وایسا...

گفت و دخترک را سمت ماشین کشید. حاج‌بابا فریاد زد:

_ کجا می‌بریش؟ کشتیش که... ثریا، بابا! حالت خوبه؟

ثریا جواب نداد، صدای مادرش به وضوح می‌لرزید.

_ چادرت پر خاکه مادر... زخمی شدی؟ ببینم کجات خورد زمین!

عمران ریموت را زد و دستش روی دستگیره نشست.

_ به خدای احد و واحد قسم یه قدم دیگه جلو بیاید چشممو روی همه‌چی می‌بندم!

ثریا ملتمسانه پچ زد:

_ بابامه!

عمران به‌طرفش چرخید.

_ عه؟! حاج‌خانم شرمنده نشناختم!
باباته؟! یه نگاه به من بنداز. همش شاهکار باباته!

۱۴

حاج‌بابا فریاد کشید:

_ دست از سر دختر من برنداری، مادرتو به عزات می‌نشونم بچه‌قرطی!

عمران کمرش را روی کاپوت ماشین کش آورد.

_ حاجی! حرمت سن و سال و موی سفیدتو نگه داشتم که الان داری راست راست راه می‌ری... نگاه به یقهٔ جرخورده من نکن... دفعهٔ دیگه واینمیستم نگات کنم!

گفت و ثریا را داخل ماشین هل داد و زیرلب غر زد:

_ مردیکه فکر کرده زورمون نمی‌رسه بهش! دیگه نمی‌دونه حرمت موی سفیدشو داریم.

بعد همان‌طور که چادر ثریا را توی بغلش می‌انداخت تشر زد.

_ تو هم فکر نکن از اون چرتی که در گوشم گفتی گذشتم... تو رو گذاشتم خونه داغت کنم، این‌جا جاش نیست!

ثریا از شیشهٔ جلو به پدر و مادرش خیره شد.

حاج خانم با پر چادر اشکش را می‌گرفت...

نگاه ثریا را که دید با دستش علامت تلفن را نشان داد و ثریا از ترس عمران تندی گفت:

_ بریم خونه!

عمران آستین به بینی خونی‌اش کشید.

_ خونه هم می‌برمت ثری خانم! به خدمتتم می‌رسم... وقت بسیاره... حالا واسهٔ من علامهٔ دهر شده... فکر می‌کنه قسم راست ما شده جون اون...

ثریا لبش را گاز گرفت... محال بود فراموش کند، عجب غلطی کرده بود.

چنگی به پارچهٔ خاکی چادر زد و نالید:

_ تو رو خدا زودتر از این‌جا بریم!

عمران در را محکم بست و سمت صندلی راننده رفت... ثریا از شیشه نگاه کرد...

پدرش هم به خیال خودش نامحسوس با دست علامت تلفن را نشان می‌داد.

دلش می‌خواست جیغ بکشد.

عمران با پوزخند واضحی پشت فرمان جای گرفت.

_ ننه‌بابات باس بازیگر می‌شدن این‌قدر زیرپوستی نقش بازی می‌کنن ثری خانم!

دست ثریا روی چادر بیشتر چنگ شد. عمران استارت زد و شیشه را پایین کشید.

_ من بفهمم کسی به زنم زنگ زده بد می‌شه‌ها! حالا خود دانید.

ثریا نالید:

_ برو عمران!

صدای خنده‌اش واضح‌تر شد... ثریا برای لحظه‌ای نگاهش کرد.

با آن چشم‌های سرخ و موهای به‌هم‌ریختهٔ توی پیشانی و رد خونی که تا ته ریش کمرنگ صورتش راه گرفته بود...

جذبه‌اش بیش‌تر از قبل به نظر می‌رسید. با خودش تعارف که نداشت...

از این مرد می‌ترسید... حریفش نبود... هیچ‌وقت نبود...

_ چشم... خونه هم می‌ریم عزیزم! کلی هم کار داریم اتفاقاً!

گفت و راهنما زد و فرمان را پیچاند.

_ انگار ثریاخانم باید حسابی ادب بشه! ثریاخانم زیادی دور برداشته... ای وای! ثریاخانمو خدا باید به فریادش برسه!

ثریا خواست حرفی بزند که عمران دوباره سرش را از شیشه بیرون برد.

_ فردا پاتختی یادتون نره!

گفت و پایش را پرشتاب روی پدال گاز فشرد و نفس ثریا را درون سینه برید!

۱۶

کلید را که به در انداخت هنوز سنگین نفس می‌کشید.

دلش از اضطراب مچاله شده بود. در را که بست با قدم‌هایی بلند خودش را به آشپزخانه رساند و لیوان آبی پر کرد و سر کشید.

هنوز تشنه بود... تمام جانش شعله‌ور شده و می‌سوخت...

لیوان دوم را که پر می‌کرد صدای چرخیدن کلید در قفل، درجا خشکش کرد.

_ یاالله!

تیکه کنایه‌های عمران از خودش زودتر می‌رسید... نیش کلامش تمامی نداشت...

مثل عطش بی‌انتهایی که به جان خودش نشسته بود و هیچ‌وقت تمام نمی‌شد.

_ استقبال شوهرت نمی‌آی؟ بوسی بغلی چیزی... بابا چه‌جور زنی هستی تو... اون دنیا چوب می‌کنن به آستینت‌ها!

از عمد می‌گفت... عمران را خوب می‌شناخت...

کبریت به انبار باروت افتاده بود... تا همه‌جا را به آتش نمی‌کشید آرام نمی‌شد.

_ بیا یه بوس بده دختر حاجی!

لیوان لعنتی از دستش جدا شد و با ضرب روی سرامیک‌های کف آشپزخانه افتاد.

_ یاالله! حجابت کامله ان‌شاءالله حاج‌خانم؟ شوهرت داره می‌آد تو! جمع‌وجور کردی خودتو؟ یه وقت طرهٔ گیسویی نبینم ازت به گناه بیفتم ثری‌خانم! نکنه...

ادامه‌اش را نشنید... لحن پر از تمسخر عمران در صدای شکستن لیوان گم شده بود.

لبش را به دندان کشید و روی زمین نشست و دست به شکسته‌های لیوان انداخت...

در دلش هم‌زمان تعداد قدم‌های عمران تا آشپزخانه را می‌شمرد.

۱۷

_ چه گندی زدی دست و پا چلفتی؟

دیگر از آن لحن کشدار و پر طعنه خبری نبود... ماه از پشت ابر بیرون می‌افتاد...

_ از دستم... از دستم افتاد... الان... جمعش می‌کنم...

عمران پوزخند صداداری زد و قدم درون آشپزخانه گذاشت.

_ کلاً تخصصی گند می‌زنی! به زندگیم... به اسباب و اساسم... به اعصابم... بابا باریکلا... چه جوری می‌تونی این‌قدر برنامه‌ریزی شده به همه‌چی تر بزنی؟

حرف‌های عمران تک به تک داغش می‌گذاشت... باید خودش را برای همه‌شب آماده می‌کرد... یلدا پیش‌رو بود...

_ پاشو نمی‌خواد جمع کنی! پاشو کارت دارم...

گفت و یکی‌یکی در کابینت‌ها را باز و بسته کرد.

ثریا خودش را به نشنیدن زده بود. جوابی برای تحویل دادن نداشت...

_ پاشو که روز حسابه ثری‌خانم...

چیزی نمانده بود قلبش هم از سینه بیرون بزند و کنار کریستال‌های شکستهٔ کف آشپزخانه بیفتد.

عمران بی‌خیال نمی‌شد. هم‌چنان کابینت‌ها را زیر و رو می‌کرد.

_ که واسهٔ من راهی دکتر زنان می‌شی که حکم بگیری واسم که ناقصم، ها؟ می‌خوای این دفعه یه جور دیگه بفرستمت دکتر زنان خیال ننه‌ت هم راحت بشه ثریا؟

آهسته لب زد.

_ من نمی‌دونستم...

میم آخر را نگفته، صدای فریاد عمران تک‌به‌تک تار و پود قلبش را از هم درید.

_ تو غلط کردی نمی‌دونستی! مونگولی مگه ندونی پاتو کجا می‌ذاری؟

۱۸

_ گیجی مگه نمی‌فهمی معاینه‌ت می‌کنن؟ نکنه به دکترم نشون ندادی؟ دکتره حدس زد پلمب تشریف داری؟

_ درد داشتم باید می‌رفتم...

عمران جلو آمد و مقابلش زانو زد. برای لحظه‌ای نگاهش کرد...

تمسخر در تمام صورتش پر بود.

_ درد داشتی؟ کاریت نکردم هنوز که! هنوز مونده بابت درد رجوع کنی...

از جا بلند شد و تکه‌های بزرگ‌تر را درون سینک گذاشت.

_ یه درد زنونه‌ست که...

عمران سوتی کشید.

_ درد زنونه؟ زنی مگه تو؟!

نفس‌زنان برگشت و با دست لرزان به کف آشپزخانه اشاره کرد.

_ می‌شه بری بیرون؟

عمران سرتق ابرو بالا انداخت.

_ نچ! چهاردیواری اختیاری... عشقم کشیده این‌جا بشینم... ایرادی داره ملکه‌ثریا؟

دوباره خم شد و تکه‌های دیگر را به دست گرفت.

_ زمین پر از خورده‌شیشه‌س! یه وقت می‌ره تو پات!

عمران جوری به‌سمتش خیز برداشت و مچ دستش را چسبید، که ثریا حتی فرصت نکرد پلک بزند.

_ تو الان نگران منی؟ که خورده‌شیشه نره تو پام؟ تو خدا پیغمبر نمی‌شناختی، یه چاقو ورمی‌داشتی می‌کردی تو شیکم من! واسهٔ من ادای آدم خوبا رو در نیار...

تکانی به دستش داد.

_ ولم کن!

عمران دهانش را کج کرد.

_ ولم کن، ولم کن... وای عمران بی‌ناموس! دست زنتو ول کن، اسلام در خطره! وای این عسلو این‌قدر انگشت نکن تموم می‌شه!

ثریا با شدت بیش‌تری خودش را عقب کشید.

_ قرارمون چی بود؟ چی بود عمران؟

عمران جوری با حرص رهایش کرد که کمرش محکم به کابینت خورد.

_ برو بابا! قرار قرار... کلهٔ پدر من و تو و این قرار رو هم...

ثریا دل‌گیر نگاهش کرد... دوباره به جان کابینت‌ها افتاده بود... از حدسی که پیش خودش می‌زد نفسش به شماره می‌افتاد.

_ این شیشه‌های منو کجا قایم کردی باز؟ باس باز کنم یکی‌یکی خالی کنم تو حلقت تا تو خاطرت بمونه به اونا دست نزنی؟

حدسش درست بود...

_ من دست نزدم.

عمران دست به کمر زد...

_ از دین و ایمون چادرچاقچورش رسیده به تو فقط؟ نشنیدی دروغگو سگه؟!

خواست دوباره انکار کند که عمران آهسته اما پر از حرص ادامه داد.

_ فلفل می‌آرم می‌ریزم دهنتا! بگو این شیشه‌ها کجاست منو سگ نکن...

قلبش جایی توی دهانش می‌زد.

آرامش ظاهری عمران آرامش پیش از طوفان بود...

_ یه لحظه گوش بده به من...

عمران انگشتش را مقابلش بالا آورد و حرفش را برید.

تک‌تک کلمات عمران تیر بود و مستقیم به قلبش فرو می‌رفت.

۲۰

_ آسمون ریسمون نباف واسهٔ من... جواب من یک کلمه‌ست... بدو آفرین... شیشه‌هام کو؟

چشمانش را در حدقه چرخاند. عمران کمرش را خم کرد.

_ من سگ بشم اول و آخر می‌افتم به جون خودت‌ها! ثریا من سگ بشم بد کوفتی می‌شم‌ها!

سرش را بالا گرفت و در چشمان عصبی‌اش زل زد.

سفیدی چشم‌هایش به خون نشسته بود.

_ نخور اون زهرماریا رو...

عمران به حالت مسخره‌ای دستش را توی هوا تکان داد.

_ اون زهرماری رو نخورم توی برج زهرمارو چه‌جوری تحمل کنم دختر حاجی؟ زندگی ما که شده زهرماری لااقل بخوریم یادمون بره شماها چه گندی زدید تو این زندگی سگی...

ثریا ترسیده و بغض‌کرده به پذیرایی خانه اشاره کرد.

_ برو بشین برات شربت...

عمران به‌شدت زیر دستش زد.

_ شربت بخوره فرق سر من... بچه خر می‌کنی مگه؟ شیشه‌هام کو؟ شربت بدی بعدش ناخونامم می‌خوای ببینی خانم‌معلم؟

ثریا نالید:

_ من تو این خونه نماز می‌خونم...

عمران از بازویش گرفت و صورتش را جلو کشید.

_ نسخه واسه بقیه خوب می‌پیچی فقط؟ قرارمون چی بود؟ عیسی به دین خود موسی به دین خود...

ثریا لب باز کرد که ساز همیشگی‌اش را بزند که عمران دستش را به نشانهٔ سکوت بالا گرفت.

_ می‌دونم الانم می‌خوای بگی آی دست نزن... آی آیهٔ خدا غلط شد... آی گناهه... تا دستم به جاهای دیگه نرسیده بگو شیشه‌هام کو...

ثریا لب برچید و رو گرفت.

_ کمد زیر روشویی!

عمران با حرص هلش داد.

_ بردی شیشه‌های نازنین منو قایم کردی تو مستراح؟ من آتیشت می‌زنم به خدا... من...

ثریا دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و دوباره مهار اشک را رها کرد...

امشب از آن شب‌هایی بود که از ترس بدمستی عمران تا صبح باید بیدار می‌نشست...

در همین فکرها بود که عمران شیشه به دست در آستانهٔ دیدش قرار گرفت.

_ سلامتی عروس‌خانم...

ثریا هق زد.

_ نخور... نخور که مثل اون شب...

عمران حرفش را ادامه داد:

_ اون شب که مست نبودم، می‌خواستم بیام تو اتاقت با هم حرف بزنیم...

بعد شیشه را بالا گرفت و ادامه داد:

_ امشب ولی می‌خوام مست کنم...

گفت و محتویات شیشه را سر کشید.

شانه‌های ثریا آویزان شد. چهرهٔ عمران از طعم تلخ و تند پیچیده در دهانش در هم فرو رفت.

_ می‌خوام این‌قدر مست کنم که دلم واست نسوزه ثریا...

ثریا رو گرفت و تکه‌های شیشهٔ خورد شده را الکی جابه‌جا کرد.

۲۲

_ شب دومادیمه ناسلامتی!

ثریا حرصی روی سینک کوبید.

_ دردت اون یه تیکه کاغذه؟

_ اون یکی از دردامه...

_ به چی قسم بخورم باور کنی؟ من واسهٔ یه چیز دیگه رفتم دکتر... دکتر که باهام حرف می‌زد مامانم شنید... به خدا قسم من کاری نکردم که...

عمران بار دیگر شیشه را بالا گرفت...

_ کاری نکردی؟ چرا کردی... غلط اضافه زیاد کردی... ننه‌بابات با همون یه تیکه کاغذ دارن واسه من حکم می‌گیرن... هه... می‌گن عمران مرد نیست که دست نزده به زنش... دیگه نمی‌دونن عمران سر بی‌روسری زنشو ندیده تا حالا...

_ من باهاشون حرف می‌زنم عمران... به خدا...

_ حرف می‌زنی؟ تو یه بار دیگه اسم اونا رو بیار من دهنتو پاره می‌کنم!

ناامید دو طرف چادر را به هم نزدیک کرد و از آشپزخانه بیرون رفت... به در اتاقش نرسیده عمران صدا زد.

_ ثریا؟

به‌طرفش چرخید. شیشه را نمایشی توی هوا تکان داد.

_ سلامتی امشب!

دست ثریا روی دستگیره نشست...

_ سلامتی امشب که چه شبی بشه امشب...

دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود.

عمران با خنده و با ریتم ادامه داد.

_ می‌ره به حجله شاه دوماد...

گفت و برای بار سوم الکل را یک‌نفس سر کشید.

_ خدا لعنتت کنه عمران!

تاب دیگری به تنش داد و با استرس به در بستهٔ اتاق نگاهی انداخت...

به آن صندلی و اثاب و اثاثیه‌ای که رویش تلنبار کرده بود اما خودش هم خوب می‌دانست که آن صندلی که سهل است اگر تمام دنیا را هم پشت این در بگذارد نمی‌تواند مانع ورود عمران به حریم امنش باشد...

_ خدایا چه غلطی کنم؟

مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد... عمران بیدار بود...

این را از صدای تق و توق که هر از گاهی به گوشش می‌رسید به خوبی می‌فهمید.

سرش را روی زانو گذاشت و یک بار دیگر مثل گهواره تکان خورد...

_ چرا نمی‌ری بخوابی که منم بتونم بخوابم... چرا اذیتم می کنی... خسته نشدی عمران؟ از این بازی خسته نشدی؟ از گرفتن جون و نفس و عمر من... آخ خدا همه‌تونو لعنت کنه...

صدای موزیک تندی در تمام خانه پیچید...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت... از نیمه‌شب گذشته بود...

دلش می‌خواست بلندبلند گریه کند.

_ خوابم می‌آد... دارم می‌میرم... شما الان کجایید... اصلاً به من فکر می‌کنید؟ الان که توی این وضعیت جرئت ندارم پلک رو هم بذارم تا یه وقت شر بدمستی مثلاً شوهرم یقه‌مو نگیره... بابا... مامان... سی...

به اسمش که رسید مکث کرد... حتی از به زبان آوردن نامش هم اکراه داشت...

چشمهٔ خشک شدهٔ اشکش دوباره جوشید...

_ تو کجایی الان؟ خوش می‌گذره بهت، نه؟ اصلاً یاد من می‌کنی؟ یاد نونی که گذاشتی تو دامنم؟ نفرینت کنم؟ باید نفرینت کنم... حقته... به‌خدا که حقته بی‌شرف بی‌آبرو...

_ ثریاااا خانوووووم؟

با شنیدن صدای عمران نفسش درون سینه گره خورد. آهسته‌تر نجوا کرد.

_ ثریا بمیره همه‌تون راحت شید که نفس ثریا رو بریدید... چیه یزید... ثریا رو می‌خوای چی‌کار... باز تا خرخره نجسی خوردی بازیت گرفت... خدا ازتون نگذره... از هیچ کدومتون...

_ ملکه ثریاااااا؟

بی‌اختیار فوراً روی تخت خوابید و پتو را تا روی سرش بالا کشید.

ضربهٔ بی‌حوصله‌ای به در خورد.

_ خوابیدی بانوووو؟ تازه سر شبه که... پاشو موزیک گذاشتم برقصیم!

صدایش کش می آمد... هنوز مست بود... ضربان قلب ثریا وحشیانه بالا گرفت...

از مستی مرد بی‌قاعدهٔ پشت در عجیب می‌ترسید.

_ تق تق تق... حجابت کامله؟ من دارم می‌آم تو...

لبش را به‌شدت زیر دندان کشید و نامحسوس گره روسری را محکم کرد...

موزیک تند آمریکایی با بلندترین صدا تکرار می‌شد...

زیرلب تند و تند صلوات می‌فرستاد و دو طرف پتو را محکم می‌کرد...

چه‌قدر بیچاره بود که به یک پتو برای دور نگه داشتن عمران امید داشت...

دستگیرهٔ در قیژی صدا داد. مرحلهٔ اول قفل زپرتی‌اش بود.

_ اِه! شیطون درو بازم قفل کردی؟ بیا درو باز کن کارت دارم! حال ندارم دوباره این دره رو بشکونم... بدو ثری‌خانم!

جوابی نداد... اصلاً کلمات را پیدا نمی‌کرد.

زیر پتو تمام تنش به عرق نشسته بود.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و در دل شمرد.

_ یک... دو... سه...

_ حوصله‌م داره سر می‌ره ثریا! بیا باز کن در این خراب شده رو... تو غلط می‌کنی در اتاق خونهٔ منو قفل می‌کنی...

شروع شده بود... برای چندمین باری که شمارش از دست خودش هم در رفته بود بازی همیشگی عمران شروع شده بود.

_ کاش این بار دیگه درو نشکنی... کاش امشب ولم کنی...

آن‌قدر عمران این در را شکسته بود که حالا می‌توانست چشم‌بسته هم ورودش تا چند ثانیهٔ دیگر را تصور کند...

برای عمران کاری نداشت... یک تنه به در، کافی بود تا قفلش برای چندمین بار از هم وا برود...

فردا دوباره همه‌چیز از نو تکرار می‌شد. می‌رفت و کلیدساز همیشگی را می‌آورد و برای شکسته شدن دوبارهٔ قفل دلیل دیگری می‌تراشید.

_ ثریا من این درو می‌شکنما!

خودش این را می‌دانست، تعجب کردن نداشت!

همیشه هشدار می‌داد و بعد به راحتی آب خوردن قفل در را می‌شکست!

_ ثریا می‌شکنما! بعد می‌آم دست تورم قلم می‌کنم که دیگه در خونهٔ خودمو رو خودم قفل نکنی! تا سه می‌شمارم...

_ یک... دو...

پتو را محکم‌تر گرفت... وقتش بود...

اصلاً دیر هم شده بود... خودش را برای صدای بلند کوبیده شدن در به دیوار پشت‌سری آماده کرد.

_ خودت خواستی بی‌شرف!

گفت و این بار دیگر نیازی به شمردن عدد سه هم نبود.

در با صدای بلندی به دیوار کوبیده شد و بلافاصله صدای قهقهۀ مستانۀ عمران در تمام اتاق پیچید.

_ بابا این در زپرتیو واسۀ چی هربار قفل می‌کنی وقتی می‌دونی من می‌شکنمش؟! خوشت می‌آد هربار قایم‌موشک

بازی کنیم؟ آخه تو بری پشت هفت تا در بسته هم باز گیرت می‌آرم دهنتو سرویس می‌کنم دختر حاجی!

صندلی و دنیای خرت و پرت رویش هم به کارش نیامده بود.

_ اینا چیه گذاشتی پشت در... با اینا می‌خوای جلوی منو بگیری؟ صندلیه قراره نجاتت بده؟

گفت و خندید و با دهانش صدایی درآورد و ادامه داد:

_ تو به جهیزیهٔ ننه‌ت خندیدی! پاشو قرار گذاشتیم... فکر کرده بخوابه دلم می‌سوزه واسه‌ش دیگه کاریش ندارم!

ثریا هم‌چنان لال مانده بود. عمران با لگدی زیر یکی از وسایل کوبید.

_ زنیکه زندگیمو به گه کشیدین... همتون... رضویا زندگیمو به گه کشیدن بس نیست؟! حالا تو خونهٔ خودم ازم قایم می‌شی؟ آخ ثریا یه بار دیگه این در و قفل کن من مجبورت می‌کنم لخت عربی برقصی برام! امتحانش مجانیه...

۲۷

ثریا ناخواسته حتی نفسش را حبس کرده بود.

عمران را خوب می‌شناخت... اولین بار که نبود...

انگار یک فیلم بی‌سروته تکراری برای صدمین بار پیش چشمش اکران می‌شد.

_ الان مثلاً خوابی ملکهٔ من؟ این غلامت رو به حضور نمی‌پذیری بانو؟

صدای قدم‌های نرمش به تختخواب نزدیک می‌شد.

_ الان خوابیدی یا مردی که حتی نفسم نمی‌کشی!

می‌دانست که حالا تمام وجود عمران چشم شده و به پتو دوخته شده است.

_ به جهنم این‌قدر نفس نکش تا بمیری! نفس بکشی من می‌دونم و تو!

یک قطره اشک از گوشهٔ چشمش تا روی بالش سر خورد.

_ من می‌خوام برم تو بالکن سیگار بکشم!

ثریا در دل نالید:

_ از صد متر خونه فقط چشمت به این یه وجب بالکنه؟

عمران ادامه داد:

_ خونهٔ خودمه عشقم می‌کشه بیام تو بالکن سیگار که سهله تنمو کیسه بکشم اصلاً...

بعد با اندکی مکث ادامه داد:

_ آه! عمران چقد خنگی تو پسر! چرا قبلاً بهش فکر نکرده بودی...

قدم‌هایش از تختخواب دور می‌شد.

_ از این به بعد سیگار تو بالکن اتاق ملکه... حموم... صبحونه، ناهار، شام... راه باشه شبم توش می‌خوابم تو رو سننه! بالکن خونهٔ خودمه... تو اتاق تو که نیست!

۲۸

ثریا دلش می‌خواست جیغ بکشد در دل با همان حال خراب ناله کرد:

_ نفرینت می‌کنم... به‌خدا نفرینت می‌کنم... بیا زندگی منو ببین... بیا این شیطونی که انداختی تو دامن منو ببین...

بی‌صدا هق‌زدنش با صدای باز شدن در بالکن همزمان شد.

آهسته راهی برای نفس کشیدنش به بیرون باز کرد و دم عمیقی گرفت...

صدای تق‌تق فندک عمران به گوشش می‌رسید.

_ اینا چیه آویزون کردی این‌جا رنگ و وارنگ؟

لحظه‌ای به فکر فرو رفت... چه چیز رنگ و وارنگی درون بالکن وجود داشت؟

عمران غش‌غش می‌خندید.

_ پدرسوخته اینا چیه؟

با یادآوری آن‌چه که عمران در مورد آن حرف می‌زد رنگش پرید و بی‌خیال تمام ظاهر سازی‌اش نفس‌نفس‌زنان پتو را از روی سرش کشید...

عمران با خنده‌های بلندش دوباره درون اتاق برگشت.

سیگار میان انگشتانش هنوز خاموش بود و چشم ثریا به تکه پارچهٔ روی دستش خشک شد و بی‌اختیار توی سرش کوبید.

_ خدا لعنتم کنه...

عمران تلوتلویی خورد و نزدیک آمد...

سیگار خاموش روی زمین افتاد. از شدت خنده تمام صورتش سرخ شده بود.

پارچه را مثل پرچم پیروزی پیش چشم ثریا بالا گرفت.

_ شورت سرخابی مارک‌دار می‌پوشی اون‌وقت پیش شوهرت حجاب می‌کنی بانو؟

۲۹

ثریا با بهت روی تخت نشست و به پارچهٔ لعنتی سرخابی‌رنگ بین دست‌های شوهر عاریه‌ای‌اش چشم دوخت.

_ تو اتاق من چی‌کار می‌کنی؟

عمران لباس زیر را به شکل مسخره‌ای بالا گرفت.

_ مزاحم خوابتون شدم؟ عفو بفرمایید بانو... اومدم از منظره لذت ببرم...

ثریا دست لرزانش را بالا آورد.

_ بده‌ش به من...

عمران اما بی‌توجه ادامه داد:

_ هوم خوشگله! رنگشم دوست دارم... فکر کنم رو پوستت محشر می‌شه! نمی‌پوشی برام؟

ثریا روسری را روی سرش محکم‌تر گره کرد و تار موهایش را داخل فرستاد.

_ برو بیرون، لطفاً... می‌خوام بخوابم! اونم یه تیکه پارچه‌ست فقط. خواستی بذار همین‌جا نخواستی ببر آتیشش بزن!

عمران بی‌توجه تلوتلویی خورد و جلو آمد. مست بود...

_ جوون چه دختر شجاعی... با خودم کجا ببرم وقتی صاحبش جلومه؟ بابا وا بده زن... اصلاً دلم زنمو می‌خواد... پوستشو دیدم اصلشو هوس کردم!

ثریا با حرص لب برچید.

_ خجالت بکش... خودتو زدی به مستی هرچی به دهنت می‌آد رو می‌گی؟

پارچهٔ لعنتی را تکان‌تکان داد.

_ این تنگ‌بازیا چیه درمی‌آری؟ شل کن ثری‌خانم. شورت ویکتوریا سکرتتو باور کنم یا چادرچاقچورتو؟

ثریا ترسیده لب زد:

_ باز زهرماری خوردی حالیت نمی‌شه... برو بیرون عمران...

عمران اما احمقانه تکه پارچه را سمت بینی برد و کشدار گفت:

_ چه عطریم داره لامصب... چی می‌زنی به خودت ثریا؟ من بغل خفن‌ترین در و داف این شهرم که خوابیدم همچین بویی نمی‌داده...

از شنیدن این حرف‌ها عقش می‌گرفت، این‌که می‌دانست همین به‌ظاهر شوهر پیش از او با نصف زنان این شهر خوابیده آزارش می‌داد.

_ اگه نمی‌ری بیرون من برم!

_ د کجا ثری‌جون؟ بودی حالا... زن که از آقاش در نمی‌ره!

گفت و خودش را به پشت روی تخت کوبید که از برخورد هیکل عضلانی‌اش تخت تکان شدیدی خورد.

ثریا احساس خطر می‌کرد. آماده فرار بود!

_ پاشو برو تو اتاق خودت بخواب عمران! تختو نجس کردی!

عمران بی‌توجه خندید.

_ نمی‌خوای شورته رو بپوشی شوهرت تو تنت ببینه؟

با حرص دندان بر هم سایید.

_ تو شوهر من نیستی... منو با اعتقاداتم در نندازا! بلند شو از رو تخت من! نفست بوی گند الکل می‌ده!

_ هستم ثریاجون... اون وقتی که بهم بله دادی شوهرت شدم... فکر نکن تو خونه چادر کشیدی سرت از این زناشویی گذشتم! تو که اهل خدا پیغمبری نمی‌دونی بغل‌خوابی با شوهر واجبه؟

ثریا خواست از روی تخت بلند شود که ناگاه مچ دستش اسیر شد.

عمران مست بود و لایعقل، ولی زور بازویش هم‌چنان می‌چربید.

_ ولم کن عمران... گفتی انگشتتم حتی بهم نمی‌خوره...

_ من گوه خوردم اگه گفتم! الان دلم زنمو می‌خواد. برم به کی بگم؟ می‌خوام شوهرت باشم! راستکی! می‌خوام ببینم زیر چادرت چی قایم می‌کنی ازم پدرسوخته!

ثریا تقلا کرد.

_ دست نزن به تن من! محرم نیستی عوضی! اون صیغه باطله... تمام عالمم بگن ما حلالیم خودت می‌دونی حروم‌ترینی به من! بفهم عمران. شوهرم نیستی! محرمم نیستی!

_ خب کاری نداره که... امشب شوهرت می‌شم... با یه معاشقهٔ عالی و یه رابطهٔ داغ... بیا زن و شوهر بازی کنیم ثریا!

بعد سرخوشانه خندید و ادامه داد:

_ البته اگه ست سرخابیتو بپوشی برام قول می‌دم بیشتر خوش بگذره. من هرچی بیشتر سرحال بشم بیشتر به پارتنرم خوش می‌گذره ثری...

دخترک با تمام توان تلاش می‌کرد دستش را پس بکشد ولی بی‌فایده بود.

_ زوری دوست داری؟ بگو علایقت چه‌طوریاس... خشن‌مشن دوست داری؟ ازینا که رد انگشتام رو پوست سفیدت بمونه؟!

ثریا عقب کشید که دست عمران به یقه‌اش چنگ شد.

_ امشب ازون شباییه که بالا بری پایین بیای راه فرار نداری دختر حاج‌آقا رضوی... امشب باید دستمال حجله‌تو تحویل ننه‌ت بدم که دیگه نشینه به فامیل و آشنا بگه دامادم مردونگی نداره می‌خوام طلاق دخترمو بگیرم...

۳۲

بغض ثریا دوباره با حرف‌هایش شکست.

امروز برای چندمین بار بود که اشکش سرازیر می‌شد؟

دلش تکه‌پاره بود و حساب اشک‌هایش به شماره نمی‌آمد...

_ به قرآن قسم عمران! امشب دست بهم بزنی، دنیا و آخرتمو یه‌جا به آتیش می‌کشم. من که دنیام سوخت آخرتمم خودم می‌سوزونم که صبح جنازه‌مو جای دستمال حجله تحویل خانواده‌م بدی!

عمران با خشونت روی تخت هُلش داد.

- لال شو دختر حاجی... لال شو کم شعار بده. تو همین الانتم آخرتتو باختی! فکر می‌کنی خودتو تو هفت تا سوراخ قایم می‌کنی بنده‌خوب خدایی اون دنیا بهت صدآفرین می‌دن؟ بدبخت! دهنت سرویسه!

ثریا با انزجار تنش را پس کشید.

_ واسهٔ چی قایم می‌کنم؟ تو نمی‌دونی؟ چه مرگت شده امشب؟ مسلمونی؟ کافری؟ گبری؟ به کدوم دینی عمران... محرمم نیستی... برو... تو رو قرآن برو...

عمران کوتاه بیا نبود!

_ همون قرآنی که سرش قسم می‌خوری گفته آب می‌خوری با اجازهٔ شوهر... نگفته؟ گفته اول شوهر... آخر شوهر... اون وسط‌مسطا هم شوهر....

_ کدوم شوهر، روانی؟ تو مگه از من حالت به‌هم نمی‌خورد؟ مگه من همون عروس کثافت تقلبی نیستم که به زور افتادم وسط زندگیت؟ مگه نگفتی از من و جد و آبادم متفری؟

می‌گفت و اشک چشمانش یکی پس از دیگری از چشمش پایین می‌افتاد. عمران مستانه خندید.

امشب دیوانه شده بود...

_ امشب نظرم عوض شده!

و بیشتر تأکید می‌کند.

_ امشبو برای یک شب، دلم زنمو می‌خواد! زن تقلبیمو! که ازش متنفرم... از جد و آبادش متفرم!

روی یک شب گفتنش که حسابی تشدید می‌گذارد.

دل ثریا تکه و پاره می‌شود. وای اگر عروسک هوس یک شبی مرد شوهرنمایش باشد...

عمران ادامه داد:

_ زنم آستین سرخود شده واسهٔ من! می‌ره دکتر لنگاشو هوا می‌کنه!

می‌گوید و روی تن ظریف دخترک خیمه می‌زند.

ثریا منزجر شده از لمس شدن‌های گاه و بی‌گاه، چشم می‌بندد و اشک، هم‌چنان سرخود راه خودش را پیش می‌گیرد...

_ خدایا بکش منو... بکش... به خودت بیا عمران... گناهه... حرومیم به‌هم... من زنت نیستم!

حرف‌هایش برای مرد به سیم آخر زده‌ای مثل عمران، مثل جرقهٔ در انبار باروت است.

بی‌تعادل زانوهایش را دو طرف اندام ظریف و پوشیدهٔ ثریا می‌گذارد.

_ دردت زن نبودنته؟ یا زن من نبودنت؟ یا واسهٔ یه شب زن من شدنت؟ هوم؟ کدومش؟

همین یک شب گفتن‌ها بود که از عمر ثریا کم می‌کرد...

شک نداشت که امشب پیر می‌شد... صدای عمران بالاتر رفت.

۳۴

_ از کجا افتادی وسط زندگی من؟ آخه تو کجا، من کجا...

ثریا دست و پا می‌زد. خوب می‌دانست که اگر عمران بی‌شرمی را به نهایتش برساند تا صبح کارش تمام است...

دق می‌کرد... همین امشب کارش تمام بود...

ای کاش هرچه زودتر دق می‌کرد و نفسش به انتها می‌رسید.

_ ای خدا... ای خدا! به فریادم برس داره ذره‌ذره آبم می‌کنه... داره منو می‌کشه...

عمران سرش را پایین کشید.

_ بوی گند می‌دی عروس بدلی! بوی گند دروغ!

گفت و تیشرتش را از سر بیرون کشید.

انگار جای خون الکل در رگ‌هایش جا گرفته بود.

ثریا جیغ کشید:

_ غلط کردم... غلط کردم... خودم جواب مامانمو می‌دم... هیچ‌جا نمی‌رم دیگه... بلند شو از روم! مگه من چی کارت کردم نامسلمون که این‌جوری شکنجه‌م می‌کنی؟

عمران دم عمیقی از گریبان دخترک ترسیده گرفت...

دخترکی که در بستر شوهر بود و نبود... آن‌قدر ثریا از حرام بودنشان به‌هم قصه‌ها گفته بود که خودش هم باورش می‌شد...

صدای گریه‌اش روی اعصابش خط می‌انداخت اما الکل مانع به رحم آمدن دلش بود.

_ تو چی‌کار نکردی؟ تو کرمت پاشده که افتادی دنبال آتو از من... روزی که اومدی تو این خراب‌شده چی بهت گفتم ثریا؟

ثریا هم‌چنان گریه را ادامه داد و عمران فریاد کشید.

_ چی بهت گفتم؟ گفتم این سگ‌دونی خونهٔ اول و آخرته دختر حاجی!

_ که به تاوان کلاه گشادی که از سر تا خشتکم کشیدید پایین، باید یه عمر تاوان بدی... گفتی من پاسوز همه‌شونم نگفتی؟

هق‌هق کنان لب زد:

_ گفتم!

_ گفتی پاسوزم و امروز از کلانتری جمعت کردم... خودت بلیطتو سوزوندی دختر حاجی! امشب عرض و درزتو یکی کردم، هم مقدس‌بازی از سرت می‌افته هم دختر شجاع بودن واسه همیشه برات خاطره می‌شه!

ثریا مثل نوار ضبط‌شده‌ای تکرار کرد.

_ غلط کردم... ولم کن... آتیش جهنمو برام نخر...

عمران اما بی‌توجه ادامه داد:

_ من دردمو به کی بگم؟ زن ما از خودمون رو می‌گیره نامهٔ سلامت یه تیکه پوستش فقط دست خواجه حافظ شیرازی نچرخیده! خصوصی‌ترین قسمت تن و بدن زن عمران حقی شده معضل اصلی کلانتری!

ثریا نمی‌دانست از زخم زبان‌های عمران زار بزند یا از تن برهنهٔ بی‌شرم شوهری که امشب وحشیانه به تنش هجوم کشیده بود...

عربدهٔ کشدارش شانه‌های ثریا را در جا پراند.

_ توله‌سگ من هنوز موهاتو ندیدم بعد توی بی‌حیا با ننه‌ت می‌ری تنبونتو می‌کشی پایین دکتر سیخت بزنه؟

عمران نرمال چه تحفه‌ای بود، که مستش چه باشد! ثریا چیزی نگفت.

فقط با چشمان درشت معصومش خیره‌خیره در چشمانش نگاه کرد.

اولین بار بود؟

اولین بار بود!

اولین باری که این‌قدر عمیق نگاهش می‌کرد...

دوباره دادش بلند شد.

- بی‌شرف! اون‌طوری منو نگاه نکنا! با اون چشمات، این‌قدر بی‌گناه منو نگاه نکن که فکر کنم من همون شیطان رجیمم...

ثریا بی‌حرف در دل نالید.

_ خدایا تو می‌بینی دیگه مگه نه؟

_ اصلاً قرآن گفته تمکین! چند وقته زنمی؟

ثریا دوست داشت جفتشان را خلاص کند.

_ چند وقته زنمی ثریا؟ خودتو می‌زنی به مظلومی؟ همه فکر می‌کنن تو خودتو کامل در اختیارم می‌ذاری و منِ بی‌شرف تو رو پس می‌زنم. نمی‌دونن من هنوز یه تار از موهای زنمو ندیدم...

بعد عصبی دستش را بند شال پیچیده دور صورت گرد و سفید ثریا کرد و یک‌ضرب کشید...

_ چی می‌گه این یه تیکه پارچه؟ این می‌خواد جلو گناه کردن منو بگیره؟

گریه فراموشش شد... جیغ ثریا به هوا رفت.

آبشار موهای خرمایی رنگش روی تخت ریخته بود.

هر دو دستش را روی سرش گرفت...

حتی برهنه بودن عمران دیگر به چشمش نمی‌آمد.

تنها یک تکه پارچه که خرمن موها را بپوشاند.

عمران سوت بلندبالایی کشید.

_ صلوات! رونما بدید عروس خانم حجابو برداشت...

بعد مسخره‌تر ادامه داد:

_ برداشتم البته! به زور....

ثریا آژیر کشید... دیگر حتی گریه هم نمی‌کرد.

_ بده من شالمو بده! بده عوضی!

عمران شال را به دورترین نقطه‌ی اتاق شوت کرد.

_ عجب موهایی داری ولی!

۳۷

ثریا بالش را روی سرش گذاشت و عمران ادامه داد:

_ این همه مو رو چه‌طوری می‌پیچیدی زیر نیم متر پارچه؟

در ظاهر مسخره می‌کرد اما نگاهش خیره به موهای پرپشت و خوش‌حالت ثریا مانده بود.

مستی کم‌کم از سرش می‌پرید. از اینجا به بعد را باید تظاهر می‌کرد.

_ تو رو خدا شالمو بده...

با نیش‌خند دوباره روی تنش خیمه زد و انگار که جریان برق از تن ثریا گذشت.

_ چرا نمی‌آی زن و شوهر شیم؟

گفت و مچ ثریا را چنگ زد و کف دستش را روی سینهٔ لخت خودش کوبید.

_ لمسم کن! یه‌کم به عنوان زنم لمسم کن شاید خوشت اومد...

تقلاهای ثریا یک دم آرام نمی‌شد.

چه لمس کردنی وقتی حتی گرمای تنش را هم گناه و معصیت می‌دانست؟

با تمام وجود التماس کرد:

_ ولم کن... تو رو به دینت قسم...

عمران دستش را بند یقه‌ٔ ثریا کرد و
بلند قهقهه زد.

حالا دیگر مست نبود... ولی ادایش را خوب در می‌آورد...

با خودش فکر کرد تا آخر راه را هم که می‌رفت مهم نبود.

صبح با خیال راحت همه‌چیز را گردن مستی می‌انداخت.

_ قسم بده! کی به کجاش می‌گیره؟ تا وقتی رو زنم خوابیدم دنیا چپ و راستمه! خدا گفته... پیغمبر هم گفته... تو حالا وایسا هی زور الکی بزن!

۳۸

نگاهش دوباره روی خرمن موهای نرمش نشست.

دستش را درون موهایش رقصاند و ثریا تنش منقبض شد از این لمس شدن‌های ناتمام...

_ کافر منم یا تویی که حتی از اینا هم محرومم کرده بودی؟

ثریا چشمانش را محکم‌تر روی هم فشار داد و گردنش را خلاف جهت صورت عمران کشید.

احساس می‌کرد به حریم امنش تجاوز شده.

عمران حرصی غر زد:

_ رو برنگردون از من ثریا! رو نگیر ازم که بد سگ می‌شم!

ثریا مانند آهو در چنگال گرگ، ناله‌ای کرد. ناله‌ای که از سوز جگر بود...

دیگر حتی تقلا هم نمی‌کرد. نفسش بریده بود از این همه تقلا که حاصلی هم نداشت...

فقط رو برگرداند و به پهنای صورت اشک ریخت.

گردن سفیدش در چشمان درنده‌ٔ عمران برق زد.

مستی از سرش پریده بود اما شاید عطر موهایش مخدر داشت...

از این دختر متنفر بود... زندگی‌اش را جهنم کرده بود...

اما برای امشب او را می‌خواست... برای یک شب...

یک بار... بعد آتش دلش از کینه هم سبک می‌شد.

بی‌اختیار سرش سمت گردن ثریا کشیده شد.

لب‌های گرمش بی‌اراده گردن سرد ثریا را نشانه رفت.

دخترک قلبش درون سینه آویزان شد.

باید کاری می‌کرد... باید کاری می‌کرد...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و آخرین تیر ترکش مقاومتش را رها کرد...

آخرین امیدش را...

_ تو رو به همون پنجرهٔ فولاد قسم عمران...

_ شب برنامه چیه آقایون اراذل اوباش؟

عماد صدای پخش ماشین را قطع کرد و فریاد کشید:

_ هان؟ چی گفتی؟

از بلندی صدایش دخترهای نشسته در ماشین کناری، هینی کشیدند و بلافاصله نخودی به خنده افتادند. عمران خنده‌کنان تمام و کمال سمت شیشه چرخید.

_ ترسیدید بچه‌ها؟

بعد دستش را بالاتر آورد و نمایشی پس کلهٔ عماد کوبید.

_ این داداش من طرز رفتار با خانما رو خرداد تجدید شده داره. واسهٔ شهریور می‌خونه. ببخشیدش... رفوزه‌ست...

از طنز کلام عمران دخترها بیش‌تر خندیدند و سهیل از صندلی پشتی تشر زد.

_ می‌خوای لاس بزنی جوجه بکشی چرا عمادو ناقص می‌کنی؟

عماد دست‌ها را به سینه زد و حرصی به صندلی تکیه داد.

_ از بس داداشم هَوَله!

عمران با خنده نگاهش کرد.

_ جنبه داشته باش عماد، هول چیم من؟

عماد با چشم و ابرو ماشین دخترها را نشان داد.

_ هول ۲۵۰ گرم خالص...

سهیل پقی خندید و خندیدنش با باز شدن ترافیک همزمان شد.

دخترها صدای پخششان را بالا بردند و با سر و صدا دور شدند.

پارتایی که ستاره دار هستن فلش بک به گذشته اس

۴۰

عمران عصبی ماشین را به حاشیهٔ خیابان هدایت کرد.

_ چه طرز حرف زدنه جلوی چهار تا غریبه بی‌شعور؟

عماد شانه بالا انداخت.

_ تا تو باشی به‌خاطر چهار تا در و داف پلاستیکی نزنی تو سر داداشت!

_ جنبه نداری آخه! آدم جلو چهار تا دختر به داداشش می‌گه هول دویست و پنجاه گرم؟!

_ یه دوست دختر چهارشونه داشتی عمران یادته؟ اسبی بود واسه خودش...

به پشت چرخید و در چشمان خندان سهیل زل زد.

_ نگینو می‌گی؟ خب؟ چی شد یاد اون افتادی...

عماد قهقهه زد.

_ می‌خواد بگه اون موقع هول سیصد گرم بودی... شایدم بیشتر... دختره یلی بود واسه خودش...

عمران اخم‌هایش را در هم کشید.

_ بی ناموس!

سهیل از شدت خنده روی صندلی افتاده بود.

_ داداش حالا سر پنجاه گرم معامله رو به‌هم نزن...

عمران نگاه حرصی‌اش را بین صمیمی‌ترین دوستش و برادرش جابه‌جا کرد.

_ ناموس سرتون نمی‌شه نه؟ شوخی‌شوخی، با...

عماد صدایش بریده‌بریده به گوش می‌رسید.

_ با سانت و گرمه دوست دخترای آقا عمرانم شوخی؟

چنگی به پاکت سیگارش زد و از ماشین پیاده شد...

۴۱

عماد و سهیل روی دور افتاده بودند و کوتاه نمی‌آمدند.

خوب می‌شناختشان... به در بستهٔ ماشین تکیه زد و سیگاری به آتش کشید...

این بلوار تهران پاتوق هر شبش بود خیلی از ماشین‌های عبوری را می‌شناخت...

کارش همین بود... سر تا سر این بلوار را بالا و پایین می‌کرد و شماره می‌داد و می‌گرفت...

همهٔ آشنایی‌های شکل گرفته هم سرنوشت مشخصی داشتند...

از کافه و بام و مهمانی نهایت به تختخوابی می‌رسیدند و بعد از یکی دو هفته بغل‌خوابی و پارتی‌های آن‌چنانی و سفرهای دوروزه و استوری‌های رنگ و وارنگ، به این نتیجه می‌رسیدند که از اول هم اشتباه کرده‌اند...

آن وقت به راحتی آب خوردن همه‌چیز تمام می‌شد...

_ داداش حبستو بکشم!

کام عمیقی از سیگارش گرفت و چشم غره‌ای به عماد رفت...

برادری که یک سال از خودش کوچک‌تر بود.

_ خفه شو عماد...

سهیل جلو آمد و سیگار را از دستش قاپید و تا به خودش بجنبد پکی زد.

_ حالا آدم با داداشش سر دویست و پنجاه گرم...

این بار عماد تشر زد...

_ سهیل خفه!

حال عمران را خوب می‌شناخت...

ابداً وقت مناسبی برای شوخی نبود...

عمران به نقطهٔ جوشش نزدیک می‌شد...

به سیم آخر که می‌زد خدا باید به فریاد می‌رسید...

خودش را آهسته به هیکل ورزیدهٔ برادرش نزدیک کرد.

_ گه خوردم!

عمران سیگار دیگری به آتش کشید. عماد تکرار کرد.

_ گه خوردم... به جون مامان نمی‌دونستم رو دوست دخترای قبلیت غیرت داری!

_ تو بیشرفی که با لِنگِ دختر مردم...

حرفش را ناتمام گذاشت و کلافه سری تکان داد.
سهیل حیرت‌زده پرسید.

_ نکنه با نگینی هنوز!

به علامت منفی سرش را بالا انداخت.

_ نخیر! اما یه روزی که بودم... خوشم نمی‌آد... شوهر کرده الان... زن شوهر داره چرت و پرت تف می‌دین پشتش!

سهیل سوتی کشید.

_ بابا فردین!

عماد اما ماهرانه بحث را عوض کرد.

_ تو چرا بخت زیدات یکی پس از دیگری باز می‌شه؟ اون یکی آکله اسمش چی بود؟ آها نیوشا اونم شوهر کرد نه؟

این بار خود عمران هم به خنده افتاد.

_ آره اونم شوهر کرد...

سهیل فیلتر سیگار را با خنده روی زمین انداخت. و نامحسوس مشت آرامی زیر شکم عمران کوبید.

_ عمران کوچیکه بخت گشایی می‌کنه! تضمینی! یه پیج بزنیم واسش تو اینستا پول پارو می‌کنیم...

عمران چهره‌اش از ضربه کمی در هم فرو رفته بود.

_ پفیوز درد گرفت!

سهیل اما بی‌توجه رو به عماد کرد.

_ گاوه این داداشت! می‌گیم بیا حال کن جفتک می‌ندازه... بکش تو تخت کار یارو رو بساز بختش وا می‌شه... از فردا صف می‌کشن واست بدبخت... لازمم نیست دیگه روزی سه ساعت در حجرهٔ فرش حاج‌بابات حضوری بزنی...

تکیه‌اش را از ماشین گرفت و پاهایش را به اندازهٔ عرض شانه باز کرد و دم و بازدمی گرفت تا درد مختصرش آرام شود.

_ چی گیر تو می‌آد!

سهیل بدون مکث پاسخ داد:

_ یه پورسانت ناقابل...

عمران نیشخندی زد.

_ پورسانتِ *...کشی؟

این بار هر سه نفرشان به خنده افتادند.

عمران کمرش را به چپ و راست پیچاند.

_ بنالید ببینم برنامهٔ امشب چیه؟

عماد به طرز مسخره‌ای گوشی را پیش چشمش بالا گرفت...

_ اجازه بدید آقای دکتر برنامه رو چک کنم!

عمران سری به نشان تأسف تکان‌تکان داد.

۴۴

_ گیتا پارتی داره! جردن! تا صبح وسط در و داف می‌شه شنا کرد...

عمران به نشان نفهمیدن سری تکان داد.

_ گیتا کدوم بود؟

سهیل به شانه‌اش کوبید.

_ همون بیوه‌هه!

سرش را به‌سمت آسمان گرفت و لودگی کرد.

_ اووووف! بیوه نگو... میوه... میوهٔ رسیده...

عماد در راننده را باز کرد.

_ با زمین حاصل‌خیز... چاه نفت این بی‌پدر...

عمران از در فاصله گرفت.

_ بریم سر راه خونهٔ من اول لباس عوض کنم...

_ فک نکنم تو بتونی بیای داداش! من و سهیل جات سیاحت می‌کنیم!

اخم‌هایش در هم فرو رفت.

_ چرا نمی‌تونم بیام؟

عماد غش‌غش خندید.

_ داداش من جات وای می‌ستم تو دروازه! تو غمت نباشه.

عمران کلافه‌تر شانهٔ عماد را تکان داد.

_ با توم مردیکه!

عماد ماشین را استارت کرد.

_ چون حاجی گفته عمران آب دستشه بذاره زمین امشب بیاد کارش دارم.

پوف کلافه‌ای کشید.

_ خبریه عماد؟

_چی بگم داداش از وقتی اون دخترهٔ پتیاره رفت در حجره...

_ سر شرط‌بندی گفت بچهٔ عمرانو حامله‌م حاجی دیگه حاجی سابق نشد.

عصبی دستی به صورتش کشید.

_ من اگه اون دختره رو گیر بیارم آویزونش می‌کنم به خدا... آدم این‌جوری شرط می‌بنده با کسی؟ اگه یه بار خوابیده بودم باهاش دلم نمی‌سوخت...

سهیل همان‌طور که ماشین را دور می‌زد جواب داد:

_ اگه یه بار زده بودی نفت در بیاد...

تقریبا عربده کشید:

_ ببند دهنتو حوصله ندارم...

سر چند نفری همزمان به سمتشان چرخید.

عماد از شیشه دست دراز کرد و لباسش را کشید.

_ چته باز؟ وحشی شدی؟

_ آخه الان وقت شوخیه مردیکهٔ نره‌خر؟ دهنشو باز می‌کنه!

عماد سری به نشان تأسف تکان داد.

_ مگه این شرط بسته رفته جلو حاجی گفته شیکمم از عمران اومده بالا؟

عمران دست عماد را گرفت.

_ حاجی حرف حسابش چیه عماد؟ مگه خود اون پتیاره‌خانم از ترس من زنگ نزد به حاجی که همه چی مسخره بازی بوده... نکنه حاجی واقعاً فکر می‌کنه نوه‌ش تو شیکمه اون دختره‌ست منم یه بابای عوضیم که زیر بار تخم و ترکه‌م نمی‌رم!

_ نه داداش... حاجی می‌دونه تو حالا برخلاف بقیه با این یکی تو حجله نرفتی...

_ خب پس حرف حسابش چیه؟

_ میگه عمران داره هرز می‌ره... باید دستشو بند کنم...

هیستریک خندید.

_ بعد اینارو به تو می‌گه؟ خوبه بزرگ‌تره منما!

عماد خون‌سرد شانه بالا انداخت.

_ شترم گنده‌ست عمران! من هر غلطیم می‌کنم زیرزیرکیه! حاجی خیلی وقته از تو شکاره... این دختره دیگه تیر خلاصش بود....

من زن بگیر نیستم عماد خودتم می‌دونی... برو به حاجیم بگو...

عماد پخش ماشین را روشن کرد... آن طرف سهیل تا کمر از شیشه بیرون رفته بود...

_ وجود داری برو به خود حاجی بگو... منو سننه؟!

خواست چیزی بگوید که سهیل جون کشداری زمزمه کرد:

_ دافیه رو...

بعد آهسته‌تر ادامه داد:

_ هزار بدم فشار بدم؟

عماد به خنده افتاد.

_ بیا تو ماشین دلقک... ماشین عمرانو نشون می‌ذارن می‌رن حجرهٔ حاجی رو پیدا می‌کنن می‌گن از شاه‌پسرت سه‌قلو پس انداختیم خرجی نمی‌ده اومدیم در دکون باباش!

عمران شانهٔ برادر را چنگ زد.

_ من چه غلطی کنم عماد؟

_ برو بگو زن نمی‌خوام...

_ به حاجی؟

عماد کمی فکر کرد.

_حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم شکر خوردم... ولی چاره چیه باید منطقی باهاش حرف بزنی...

_ حالا کیو واسم لقمه گرفته؟

_ من چه می‌دونم...

شانهٔ عماد را بیش‌تر فشرد.

_ عماد! امکان نداره تو ندونی...

سهیل از روی صندلی شاگرد به‌سمتش کش آمد شد.

_ حالا رفیقمو نخور من بهت می‌گم... دختر دوست قدیمیش... تو تبریز...

بهت‌زده زمزمه کرد:

_ تبریز؟

عماد به نشان تأیید سری پایین کشید.

_ ماشالله به زن‌داداشم که از هر پنچه‌ش هم یه هنر می‌ریزه... گل‌دوزی... خیاطی... آشپزی... جهیزیهٔ تکمیل... دیگه چی می‌خوای بدبختِ خدازده؟

حرصی در عقب را باز کرد و سوار شد.

_ مبارک خود حاجی باشه...

سهیل آفتاب‌گیر را پایین داد و از آیینه نگاهش کرد.

_ به‌سلامتی پدر دوماد...

_ عمران دو دکمهٔ اضافه‌تر از لباسش را باز کرد... حالا یقهٔ پیراهن مارک‌دارش تا جایی اواسط سینه باز بود.

_ حاجی خودش بره دختره رو واسهٔ خودش بگیره... روشن کن عماد برو سمت خونهٔ گیتا... لباس عوض نمی‌کنم... خونه نمی‌رم...

عماد روی صندلی چرخید.

_ مردک حاجی دهنمونو سرویس می‌کنه...

صدایش را بالاتر برد.

_ برو گفتم... کلهٔ بابای منو عروس انتخابی حاجی حقی... مبارک خودش...

سهیل نچ‌نچی کرد.

_ بدبخت بی‌غیرت راضی می‌شی سر مامانت هوو بیاد؟ اونم دختر ۱۸ ساله...

عماد با مکث نگاهش را از صورت برافروختهٔ عمران گرفت و فرمان را پیچاند.

_ لیاقت تو همون گیتیه که سال دیگه یائسه می‌شه بدبخت!

سهیل تأیید کرد.

_ همون خر چه داند قیمت نقل و نبات...

عمران نمی‌شنید... عصبی گوشهٔ ناخن شصتش را به دندان گرفته بود و پایش را با ریتم مشخصی کف ماشین می‌کوبید.

عماد صدای پخش را بالاتر برد.

_ مارو باش دلمونو صابون زده بودیم قراره بریم به تبریز...

سهیل خنده‌کنان بالاتنه‌اش را با ریتمی تند تکان داد و در جوابش خواند.

_ زن بگیریم کمر ریز...

گفت و این بار صدای خندهٔ بی‌اختیار عمران هم در میان صدای خنده‌های عماد و سهیل پیچید و درون اتاقک فلزی ماشین پر شد...

**

_ دختره عجب گوشتیه، حاجی! از مهمونای همیشگیه؟ ندیده بودمش تا حالا!

عمران با چشم‌های سنگین شده‌اش نگاهی به سهیل انداخت.

که برای رسیدن صدایش به عمران از میان آن همهمه تقریباً فریاد می‌کشید.

_ از در عاشق از دروازه فارق، ها؟ دو دقیقه پیش داشتی با یکی دیگه لاس می‌زدی که!

سهیل چشمکی می‌زند و پیک بعدی را برای هردونفرشان لب‌به‌لب پر می‌کند.

_ شاتتو بزن یابو! تو چرا مست می‌شی فاز آخوندی می‌گیری؟ حالا امروز باباحاجیت زده تو برجکت نشستی این‌جا سلامتی عمهٔ من پیک می‌زنی؟ سرحال بودی مثل همیشه کله‌ت لای لنگ دخترا بود!

عمران مستانه خندید.

_ بگو حرفم صرفه نداشت!

سهیل خیره به بدن خوش‌تراش دختری که میان پیست رقص کمرش را با ریتم تکان می‌داد پیکش را سر کشید.

_ سلامتی دافیه! که عجب مالیه! بر آدم ضدحالم لعنت!

عمران پیکش را مزه‌مزه کرد و غر زد.

_ چشاتو درویش کن حالا! خوردیش با لباس!

سهیل بی‌اعتنا ادامه داد:

_ خیلی دافه عمران! بدنشو ببین! این داداش بی‌خاصیتت کو؟ بره آمار بگیره این هلوی هسته‌جدا از کجا اومده!

_ خودت تن لشتو جمع کن برو آمار بگیر... داداش منو می‌خوای چی‌کار...

۵۰

_ آمارگیر فقط عماد... بی‌سیم‌چی تیم اونه... ما بریم خراب می‌کنیم...

اسم عماد که آمد عمران انگار تازه متوجه غیبتش شد.

سر سنگین شده‌اش را با کرختی به اطراف تکان داد.

_ عماد؟ داداش؟

سر چندین نفر هم‌زمان به سمتشان برگشت.

سهیل با لگد به پایش کوبید.

_ زهرمار... جالیز آقاته مگه این‌جا... حتماً باید به همه نشون بدی مثل سگ مستی؟

عمران بی‌توجه پرسید:

_ عماد کو؟

سهیل شانه بالا انداخت.

_ من چه می‌دونم کو!! حتماً یکیو کشیده تو اتاقی... زیرپله‌ای... راهرویی... جایی! مثل من بدبخته مگه با تو اره بده تیشه بگیره!

عمران صاف نشست...

سرش گیج می‌رفت، اما حواسش کم‌کم جمع غیبت برادرش می‌شد.

_ این چه آشغالی بود ریختن تو خیک ما... سرم یه جا بند نیست...

سهیل دستی توی هوا تکان داد.

_ خاک بر سرت... جون به جون تو و داداشت کنن، مزهٔ دهنتون عرق سگیه... تکیلا می‌زنه زیر دلتون... پولتون از پارو بالا می‌ره‌ها اما بالاتر از عرق کیشمیش دیدنی سرتون گیج می‌ره!

برو بابایی نثارش کرد و ته‌ماندهٔ پیکش را سر کشید...

۵۱

باز هم دنبال عماد سر چرخاند، اما در میان رقص تند نورها و ازدحام رقصنده‌ها در پیست رقص عماد را پیدا نکرد.

دستی به سرش گرفت.

_ آخ سرم... تف تو ذاتت عماد... کدوم گوری رفتی؟

حتی در حال مستی هم استرس حرف‌هایی که پدرش زده بود به دلش نیش می‌زد...

حالش خوش نبود... دلش می‌خواست سرگیجه تمام می‌شد.

بعد عماد را پیدا می‌کرد تا مثل همیشه دو نفری فکری کنند.

عماد پایهٔ تمام روزهای خوش و ناخوشایند بود... پایهٔ گندکاری‌هایش...

_ باز خودتو خفه کردی پسر؟

سرش را بالا گرفت و چشمانش را تنگ و باریک کرد...

زنی پوشیده در یک دکلتهٔ سرخابی‌رنگ مقابلش ایستاده بود که دست دختر جوانی با موهای خرگوشی بسته را در دست داشت...

_ چه‌طوری گیتا جون...

با شنیدن صدای سهیل خنده‌ای الکی کرد. زن سرخابی‌پوش گیتای میزبان بود...

زن روی کاناپه نشست و دختر جوان کنارش جا گرفت.

_ سهیل تو که می‌دونی عمران بدمسته... نذار زیاد بخوره پسر... الان چه‌طوری می‌خوای تحویل باباحاجیش بدی؟

سهیل غش‌غش خندید.

_ باباحاجیشو چی‌کار داری شیطون؟

گیتا پرعشوه دستی تکان داد.

_ نگران می‌شه آدم خب... پسر به این خوش‌تیپی... بابا کله‌گنده‌ی بازار فرش تهران... می‌گی نگرانم نشیم؟

سهیل کم نمی‌آورد.

_ می‌خوای حاجیو بیارم تحویل تو بدم؟ دو تا شوگر بخورید پست هم؟ بعد امثال من یتیم بی‌پولو دوتایی ساپورت کنید ثواب داره گیتا جون.

دختر جوان دستش را با ناز جلوی دهانش گرفت و او هم خندید.

_ ناز بشی پسر... باباحاجی عمران جونمو می‌خوام چی‌کار؟ جای بابامه... باز خودشو بگی یه چیزی... جوون... اسم و رسم دار... پول‌دار... اصیل!

گفت و با چشمکی ادامه داد:

_ خیلی جیگره...

_ تازه کجاشو دیدی؟ رو تشک، همه رو حریفه!

گیتا قهقهه زد.

_ خفه شی سهیل...

سهیل روی دور افتاده بود... همیشه همین بود... الکل فکش را گرم می‌کرد.

_ خلاصه که جونم برات بگه بابا حاجیه این رفیقمون...

الکل درون معده‌اش جوشید. حرف‌های بی‌سروته سهیل بدتر عصبی‌اش می‌کرد.

_ می‌شه خفه شی؟ لنگ بابای ما رو واسه چی گرفتی کشیدی وسط...

سهیل خودش را جلو کشید.

_ هوا پسه گیتا جون! این دو تا داداش رو حاجیشون قد یه آبجی ۱۴ساله غیرت دارن!

گیتا زیرلب چیزی گفت.

۵۳

عمران با دقت به حرکت انگشتان کشیدهٔ لاک‌خورده‌اش نگاهی انداخت و سعی کرد تمرکز کند.

دست‌ها را دو تا می‌دید... در دلش لعنتی هزار باره به الکل فرستاد...

_ عمادو ندیدی گیتا؟

سهیل از سؤال عمران با ضرب روی پایش کوبید.

_ باز یادش افتاد.

گیتا ابروهای نازکش را در هم کشید.

_ داداشتو میگی؟ اینجاها بود که... داشت می‌رقصید...

سهیل حرفش را تصحیح کرد.

_ داداش نره‌خرشو می‌گه... الان داره روی یه تختی توی همین اتاقا عشق دنیا رو می‌کنه به خدا این کلهٔ ما رو با عماد خورده...

گیتا غش‌غش خندید.

_ بی‌شرف زبون‌باز...

_ والا به خدا... من هی می‌گم ببین گیتاجون یه بهشتی راه انداخته ماشاالله پر حوری و پری... تو وسط این نعمت هی می‌گی عماد؟ کلهٔ پدر عماد...

_ خفه‌خون بگیر سهیل... باید پاشم پیداش کنم... تنها نمی‌ذاره منو...

_ آره پاشو قل افسانه‌ایتو پیدا کن... خاک تو سرت... دیگه یارو خر که نیست رو تختم به تو بفرما بزنه...

خواست چیزی بگوید که دختر جوان نشسته کنار گیتا سرفه‌ای کرد.

گیتا نمایشی به پیشانی‌اش کوبید.

_ ببین تو رو خدا این سهیل این‌قدر چرت و پرت می‌گه پاک یادم رفت عسلو بهتون معرفی کنم...

۵۴

عمران نگاهش را تا دخترک کشاند و سعی کرد تمرکز کند...

دخترک ظریف آبی‌پوش موبلوندی که عمران حتی با حال مستی هم خط وسط سینه‌هایش را به وضوح تشخیص می‌داد.

_ ای بابا! خدا بکشه منو که از بس چرت و پرت می‌گم یه همچین فرشته‌ای از یادت رفت گیتا!

گیتا دست دختر را بالا آورد.

_ عسل دخترخاله‌ٔ منه بچه‌ها... می‌خواد با عمران‌جون آشنا بشه... خودش خجالت می‌کشید منو با خودش آورد تا به عمران معرفیش کنم...

سهیل خودش را با ضرب به تن عمران کوبید و آهسته پچ زد:

_ این الان خجالتیه؟ سینه‌هاش داره می‌افته تو پیش‌دستی!

عمران به‌طرفش چرخید.

_ چرا خفه نمی‌شی؟

سهیل با لبخندی نمایشی به سمت گیتا و عسل اما هم‌چنان زیرلبی خطاب به عمران ادامه داد.

_ خودش خاله‌ست... دخترخاله‌رم آورده واسه تو... خدا شانس بده!

عمران سری به نشان تأسف تکان داد و سهیل ادامه داد:

_ پا شو شب جمعه رو به راه کن پسر حاجی... ثابت کن تو پسر همون پدری... پا شو دختره رو ببر تو حجله...

عمران از کوره در رفت و اینبار جوری نگاهش کرد که تنها لب زد:

_ گه خوردم!

گیتا با خنده از جا بلند شد.

_ من می‌میرم برات این‌جوری عصبانی می‌شی پسرحاجی می‌دونستی؟

گفت و خم شد و دست سهیل را کشید.

_ بی‌شرف اخمشم خوردنیه!

سهیل که دستش در دست گیتا مانده بود نق زد:

_ منو کجا می‌بری خاله؟ قول می‌دم دیگه بی‌تربیتی نکنم!

گیتا چشمکی به عمران زد و دست سهیل را بیش‌تر کشید.

_ پاشو بچه‌ها می‌خوان یه‌کم اختلاط کنن. تو می‌خوای چی بگی وسطشون... پا شو تو رو ببرم پیش خودم...

سهیل ادای زاری درآورد.

_ خاله غلط کردم... کجا می‌بری منو... می‌خوای فلفل بریزی دهنم؟

گفت و از جا بلند شد... گیتا با ناز بیش‌تری خندید.

_ یکی از بچه‌ها از ارمنستان درینک آورده می‌خوام با تو بخورم...

سهیل جون کشداری گفت.

_ نوکرتم گیتا... تهش فقط ما می‌مونیم واسه هم... ک...ن لق این و داداش گمشده‌ش اصلاً!

گیتا خنده‌کنان همراه سهیل دور شد.

عمران زیرزیرکی دختر آبی‌پوش را از نظر گذراند.

لبش را زیر دندان کشیده بود و پاهای خوش‌تراشی که روی هم انداخته بود، بدجوری چشمک می‌زد.

_ سلام... من عسلم!

۵۶

دلش می‌خواست بگوید سلام خوشبختم، منم همان برج زهرمار اما سکوت کرد...

فکر حاج‌بابا لحظه‌ای امانش نمی‌داد...

در آن حال مستی با این فکرها کلافه شده بود.

_ عمرانم!

_ می‌دونم! کی حقی‌ها رو نمی‌شناسه... مخصوصاً داداش بزرگه رو...

لبخند روی لب‌هایش نشست...

از شدت مستی لب‌هایش گزگز می‌کردند.

در دلش، یک به درک نثار حال و آینده‌اش کرد و خم بازویش را گشود...

دلش می‌خواست این حال لعنتی را فراموش کند...

حتی برای چند ساعت و با دختری غریبه به اسم عسل!

_ بیا این‌جا ببینمت پدر سوخته!

دخترک از خدا خواسته زیر بازویش تپید...

از تمام تنش حرارت بیرون می‌زد...

حاج‌بابا گفته بود آب دستش است زمین بگذارد و به خانه برگردد؟!

به‌جهنم بعدی را در دلش بلندتر فریاد کشید:

_ وای خدا دارم خواب می‌بینم...

دخترک را بیشتر به سینه‌اش چسباند.

_ واسهٔ چی؟

_ کراشم بودی پسرحاجی... خیلی وقته تو نختم... گیتا می‌گفت راحت پا نمی‌دی...

_ گیتا زن جاافتاده‌ایه... هرچی می‌گه درسته!

چشم‌های عسل گرد شد.

_ بفهمه چی درموردش گفتی دهنتو سرویس می‌کنه! رو سنش حساسه!

_ سن ننه‌آقای منو داره روشم حساسه؟ چروک شده زنیکه...

عسل هینی کشید و عمران دستش را روی بازوهای لختش کشید.

_ چیزی نگو بهش!

عسل چشمکی زد.

_ نمی‌گم...

گفت و دست ظریفش را روی سینهٔ برهنهٔ عمران گذاشت...

_ الان با کسی نیستی؟

_ واسه تو فرقی داره؟

لب‌های دخترک آویزان شد.

_ عذاب‌وجدان می‌گیرم...

مستی تا حدودی از سرش پریده بود و در عوض با لمس تن عسل تمام حواس مردانه‌اش بیدار می‌شد.

_ زن دارم...

عسل هینی کشید...

_ چرا گیتا نگفت بهم؟

_ می‌گفت نمی‌اومدی پیشم؟

پرسید و یک بوسه از بناگوش دخترک طناز گرفت.

_ کوفتش شی الهی... تو گلوش گیر کنی... وای عمران ناراحت شدم زن داری...

دم عمیقی از رایحهٔ گردنش گرفت و خون با سرعت بیشتری در تنش جریان پیدا کرد.

_ می‌خوام طلاقش بدم!

ناخن‌های کاربنی‌رنگ میان موهای سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و حالی به حالی‌اش می‌کرد.

_ واسه چی طلاقش بدی؟

۵۸

_ رو تخت راضیم نمی‌کنه! سرد مزاجه...

اوف گفتن زیرلبی عسل را به خوبی شنید...

دخترک راحت وا می‌داد...

حالا تمام حس مردانگی‌اش در تنش مثل خون جریان داشت و به یک تخت‌خواب فکر می‌کرد...

یک تخت‌خواب و چند ساعت خوشی و فراموش کردن حاج‌بابا...

باید دم دخترک را می‌دید... گرچه همین الان هم نزده می‌رقصید.

_ می‌بردیش مشاوره! یا سکس‌تراپیست...

دخترک احمق بود یا خودش را به نفهمی می‌زد برایش فرقی نداشت...

عمران که زن نداشت و مسلماً برای دختری که ناخن به سینه‌اش می‌کشید هم این چیزها مهم نبود.

تو چیا بلدی؟

_ من چی بلدم؟

_ رو تخت چی بلدی بی‌شرف... زن سردمزاج منو ولش کن... شبمون خراب می‌شه...

دخترک با اخمی نمایشی رو گرفت. تمام این بازی‌ها را از بر بود.

_ همتون لنگه همید... هنوز سلام و جواب نداده به زیر شکمتون فکر می‌کنید...

_ بسوزه پدر تجربه...

با دل‌خوری صدایش کرد.

_ عمران؟

به جای جواب سرش را در گلوی دخترک فرو کرد و چشم‌هایش را بست... اصوات نامفهومی از دهان عسل بیرون پرید...

هنوز چند ثانیه بیش‌تر از نمایش ساختگی و تز مشاوره‌اش برای همسر خیالی عمران هم نگذشته بود...

_ بریم تو اتاق...

یک اتاق... یک تخت... و چند ساعت بی‌خیالی همهٔ چیزی بود که می‌خواست...

_ بریم که نشونم بدی چیا بلدی؟!

_ اگه طلاقش بدی...

روی کاناپه جابه‌جا شد... منظرهٔ شلوارش تصویر افتضاحی بود...

ظاهرا اجزای بدنش از خودش هوشیارتر بودند... دستی توی موهایش کشید.

_ دختر خوبی باشی اکله‌خانمو طلاق می‌دم تو رو می‌گیرم اصلاً... فقط باید مطمئن شم تو سردمزاجی نداری که دو بار از یه سوراخ نیش نخورم عسلم!

گفت و دستش را به سمت عسل گرفت... دخترک مشتاقانه از جا برخاست...

تنه‌اش را به سمت راهرو گرداند و هنوز قدم از قدم برنداشته با صدای عربده‌ای در جا خشکش زد...

_ صدای چی بود...

بی‌حواس به عسل نگاه کرد که چشمان روشنش به انتهای راهرو دوخته شده بود...

چراغ‌های سالن بلافاصله روشن شدند... دوباره صدای فریاد بلند شد...

چشم‌هایش را باریک کرد... صدا آشنا بود اما الکل قدرت تشخیصش را گرفته بود.

عسل به طرف پیست رقص چرخید.

_ گیتا؟ گیتا کجایی... دعوا شده فکر کنم...

با دیدن چهرهٔ آشنایی که به سمتش می‌دوید هشیارتر شد...

سهیل بود... دوان‌دوان از مقابلش دوید و همان‌طور که سمت راهرو می‌رفت فریاد کشید.

_ صدای عماده عمران! صدای عماده!

با شنیدن اسم عماد بی‌اختیار به‌دنبال سهیل دوید.

حواسش طوری با شدت به کار می افتاد که سرش نبض گرفته بود...

عماد بسته به جانش بود... تمام الکلی که خورده بود به یک چشم برهم زدن از سرش پرید...

_ چی شده سهیل؟

سهیل در جوابش پشت در اتاق ایستاد و بی‌مقدمه بازش کرد.

دخترکی نیمه‌برهنه با باز شدن در اتاق جیغ کشید.

_ وای کمک! داشت می‌کشت منو...

عمران چندین بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

عماد با یک زیرپوش و یک شورت لبه‌تخت نشسته بود و سرش را بین دست‌هایش می‌فشرد.

_ یکی این زنیکه رو خفه کنه! صداش رو مغزمه!

_ چته عماد؟

عمران نگاه از دخترک، که سعی در پوشاندن تنش داشت گرفت و جلو رفت.

_ عماد؟ منو ببین داداش...

صدای گریهٔ دخترک روی اعصاب هر سه نفرشان ناخن می‌کشید. عمران نچی کرد و نگاهش کرد.

_ لباستو بپوش برو بیرون! گریه چیه الان...

دخترک هق‌هق کرد.

_ اگه سرمو نکشیده بودم کنار چی؟ می‌خواست بزنه تو سرم...

گفت و بلندتر گریه کرد. سیاهی ریمل زیر چشمش ریخته و خط‌های ناموزون سیاه‌رنگ به‌جا گذاشته بود.

سهیل با دست به بیرون اشاره کرد.

_ خب حالا! این شورتشم در نیاورده که! با چی می‌خواست بکشتت؟ نوبرشو آوردی!

۶۱

عماد سر بلند کرد و با چشمانی به خون نشسته نگاهش را بین سهیل و عمران گرداند.

_ این آکله رو خفه کنید پا می‌شم جرش می‌دما!

دخترک آژیر کشید:

_ روانی... روانی بی‌شعور... اگه گوشی می‌خورد تو سرم چی؟

عمران گیج پرسید:

_ گوشی؟ کدوم گوشیو می‌گه اصلاً؟

سهیل به شانه‌اش تنه زد و با انگشت اشاره، جایی گوشهٔ اتاق را نشانه گرفت.

_ گوشی عماده انگار کوبیده تو دیوار! خورد شده... کاش من وردارم لش گوشیو بکوبم تو سر این زنیکه خفه شه!

دخترک حالا تاپش را تن زده بود و سمت در رفت.

_گیتا... گیتا بیا ببین... می‌خواست منو بکشه! من می‌رم شکایت می‌کنم...

با شنیدن اسم گیتا سر هر سه نفرشان به عقب چرخید.

سهیل زیرلب پچ زد:

_ پیش گیتا قضیه رو جمعش کنید بچه‌ها!

عماد برو بابایی گفت. عمران به پشت‌سر چرخید.

_ چیه؟ سینما حقی اومدید؟

در اتاق تا انتها باز بود و گیتا و پشت‌سرش عسل در صف اول بهت‌زده ایستاده بودند.

گیتا تکانی خورد و جلو آمد.

_ عماد چته پسر؟ چی‌کار دختره داری؟ ما از این چیزا نداشتیم!

عماد شکل تیر از کمان رها شده از روی تخت بلند شد.

با همان شورت و زیرپوش تنش خودش را به در رساند.

_ وایستادید چیو نگاه می‌کنید؟ هری همگی...

چشم‌های گیتا گردتر شد.

_ خاک به سرم... زده به سرش!

بعد به داخل اتاق گردن کشید.

_ عمران مستی هنوز تو؟ چی می‌گه این داداش دیوونه‌ت؟

عماد به داخل اتاق عقب گرد زد و مثل دیوانه‌ها به‌طرف دختر خیز برداشت.

_ خفه شو! خفه شو نشنوم صدای زرزرتو! گمشو بیرون...

دخترک جیغ کشید و با همان لباس نصفه‌نیمه‌اش سمت در دوید.

سهیل مبهوت به‌سمت عماد دوید و رو به عمران تشر زد.

_ مردیکه چرا ماتت برده پاشو جمع کن این روانیو کار می‌ده دستمون... چیزی زدی عماد با شورت قیام کردی؟

عمران کلافه پیش آمد...

هم‌زمان صدای نازک عسل در گوشش پیچید.

_ عمران... من می‌تونم بیام تو؟

سهیل عصبی خندید.

_ به خدا این زن زندگیه! تو این وضعیت هم ول نمی‌کنه!

عمران عصبی دست‌هایش را از هم باز کرد...

آن رگ دیوانگی‌اش داشت ورم می‌کرد.

هنوز از چیزی خبر نداشت اما دیدن حال آشفتهٔ عماد برای به هم ریختن اعصابش کافی بود.

_ کجا بیای؟ تخت‌خواب دیدی فشارت افتاده؟ می‌آی جا نمونی؟ گم شین بابا... سر و ته یه کرباس!

عماد پوزخند زد و سهیل ادامه داد:

_ همه‌شون همین گهن... همه‌شون... خانم این‌جا جنگه! شما بیا رو سر من!

عماد دستش را به پس گردن دختری که هم‌چنان گریه می‌کرد رساند و سمت در کشید.

_ برو گمشو بیرون تا گند نزدم به سر تا پات...

بهت همون اولم با زبون خوش گفتم برو بیرون!! زنیکهٔ آویزون!

دخترک حرصی جیغ کشید:

_ برو آقا عماد برو... لیاقتت همونه که می‌خواد بیاد پاشو بذاره رو خرخره‌تون! خودم صداشو شنیدم...حقته! کثافت!

دست عماد که بالا رفت این بار عمران خودش را به معرکه رساند و برادر به سیم آخر زده‌اش را عقب کشید.

_ ولش کن... ولش کن... به خودت بیا عماد...

بعد به سهیل اشاره‌ای کرد و تن عماد را به داخل اتاق هل داد...

مقابل در با گیتا چشم در چشم شد.

پره‌های بینی زن با حرص آشکاری باز و بسته می‌شد.

_اون داداش لختتو جمع کن، از خونهٔ من بره گم شه بیرون! این‌جا جای عر و عور بد مستا نیست!

عمران دخترک را از بین جمعیت با فشار به بیرون هدایت کرد و توی چشم‌های گیتا خیره شد.

_ رو به راه شه زحمتو کم می‌کنیم خاله‌گیتا! این‌جا بد مست نداریم ما! همیشه عماد گل سر سبد بوده آقا بوده الان که رو به راه نیست اخی شده؟

عسل نق زد:

_ عمران تو نرو... بذار بیام یه دقیقه... گیتا تازه داشت...

لب‌هایش را روی هم فشرد و حتی مهلت به پایان رسیدن حرف عسل را هم نداد.

در اتاق را محکم به هم کوبید و از همان جا عربده زد.

_ تا ما تو این اتاقیم دست کسی دراز بشه به باز شدن اون دستگیره هرچی دیده از چشم خودش دیده! رو به راه کنم عمادو رفع زحمت می‌کنیم!

گفت و به طرف عماد و سهیل چرخید... عماد دستش را توی موهایش فرو کرده بود و قدم‌رو می‌رفت...

سهیل روی زانو خم شده بود و صورتش دیده نمی‌شد. نگران جلو رفت.

_ سهیل؟ چی شدی پسر؟

تنش می‌لرزید... عمران ناباور جلوتر رفت...

_ سهیل چته؟ می‌لرزی چرا؟

دستش را که به شانهٔ سهیل رساند.

حتی عماد هم در جا میخ مانده بود و بی‌صدا تماشا می‌کرد...

تکانی به تن سهیل داد... آن وقت بود که چهرهٔ سرخ شده از خندهٔ سهیل خونش را به جوش آورد.

_ زهرمار! مردک وقت‌نشناس!

عماد عصبی جلو آمد.

_ سهیل بوللّه می‌زنم شقه‌ت می‌کنم بخوای دلقک‌بازی در بیاری‌ها! جمع کن خودتو...

سهیل از میان خنده‌های بی‌امانش نفس بریده جواب داد:

_ بیا منو بخور...

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ مردیکه‌ی شورتی!

عماد مشتش را بالا آورد و این بار عمران عصبی شانه‌اش را عقب کشید و روی تخت پرتش کرد.

_ چه مرگته؟ این چه وضعیه...

عماد خودش را روی تخت جمع و جور کرد.

_ جمع کنید برید کمک هیچ کدومتون و نمی‌خوام...

عمران کنارش نشست و در همان حال با چشم برای سهیل خط ونشان کشید.

_ خفه شو بابا!

بعد دستش را روی پای عماد گذاشت و ادامه داد:

_ حرف می‌زنی یا زیرلفظی می‌خوای؟ چه مرگته ریدی به شب همه‌مون...

عماد سرش را پایین انداخت... به ثانیه نرسیده، شانه‌های پهنش اندکی لرزید...

خندهٔ سهیل روی لب‌هایش خشک شد و مقابل پایش نشست. عمران ماتش برده بود...

_ یا خدا عماد؟ می‌خندی یا گریه می‌کنی؟ د حرف بزن مرد! چی شده؟

عماد بی هیچ حرفی سرش را در سینهٔ عمران فرو کرد.

_ بدبخت شدم عمران... بدبخت شدم...

عمران هر لحظه برآشفته‌تر می‌شد.

_ منو ببین بگو چه مرگته... کی بهت زنگ زده که گوشیو زدی شکوندی؟

عماد هذیان می‌گفت.

_ اگه پاشه بیاد حاجی، آویزونم می‌کنه عمران... تمام زندگیم به گه کشیده می‌شه... می‌آد... می‌دونم می‌آد کله‌ش خرابه... خودشم بترسه اون حرومی شیرش می‌کنه...

عمران با شدت تکانش داد.

_ کی می‌آد؟ چی می‌گی تو!

_ اون دخترهٔ هرزه! می‌آد واسه آبروریزی... بی‌چاره شدم عمران...

عمران نگاهی با سهیل رد و بدل کرد... هیچ از مفهوم حرف‌های عماد نمی‌فهمید...

کلافه شانهٔ عماد را بالا کشید.

_ دو کلام حرف بزن ببینم چی شده مردک! نشستی مثل زنای شوهر مرده ناله می‌کنی؟! کی داره می‌آد؟

_ نیکو!! دوست‌دخترم...

سهیل ابروهایش را در هم کشیده بود اما از حالات صورتش پیدا بود که میل شدیدی به خنده داشت.

_ تو دوست‌دختر زیاد داری... نیکو کدوم خواهرمونه؟

__ حامله‌ست!!! شیکمش اومده بالا... داره می‌آد سراغ حاجی...

سهیل ناباور پقی خندید.

_ اوه قضیه خانوادگی شد...

عماد پرحرص سرش را بالا گرفت...

_ به خدا دهنتو نبندی من خودم پاره‌ش می‌کنم واسه‌ت سهیل...

عمران زودتر متوجه عمق فاجعه شده شده بود...

مسخره بود! اما در قانون پدرشان چیزی که عماد می‌گفت دقیقاً نقطهٔ اوج فاجعه بود...

_ منو ببین عماد... از کجا می‌آد؟ از کی حامله‌ست؟

عماد محکم توی سر خودش کوبید.

_ از من سگ‌صاحاب!

عمران روی تخت وا رفت...

هنوز از شیرین‌کاری آن شرط‌بندی مسخره حاج‌بابایش سرسنگین بود...

آن‌وقت عماد از واقعیت یک بارداری نامشروع حرف می‌زد...

یک نطفهٔ بدون سند وسط خاندان حقی‌ها فاجعه بود...

_عماد منو ببین! دوست‌دخترت حامله‌ست خاک بر سر؟ کدوم دوست‌دخترته اصلاً؟ چرا می‌آد سراغ حاجی؟

_ پاشو کرده توی یه کفش که عقدم کن وگرنه رسوات می‌کنم... از من بی‌شرف تا دسته تیغید که بندازه اون تخم سگو! گفت انداختم... دروغ گفته بود...

_ آدرس حاجیو از کجا بلده؟

عماد با چشم‌های پر از تشویش نگاهش کرد.

_ من خر آوردمش خونه! مامان اینا که رفته بودن مکه، تو هم در حجره بودی آوردمش خونه... حجره رم بلده عمران...

سهیل کمی عقب کشید.

_ خدا رحمتت کنه داداش! خوب رفیقی بودی...

عمران نامش را تشر زد:

_ سهیل! وقتش نیست!

_ وقت چی نیست عقب‌مونده؟

بعد با دستش دوبار روی پای عماد کوبید و وقتی عماد سر بالا گرفت سهیل با خونسردی لب زد:

_ داداش! ریییدی! با آب قطع! این مرحله واسه‌ی منم که پاپا جونم روشن‌فکره قفله هنوز!

عماد این بار پرخاش نکرد تنها صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

_ بیچاره شدم...

عمران منطقی‌تر بود.

_ چند وقتشه؟

عماد با کمی مکث جواب داد.

_ فکر کنم سه!

سهیل کف دست‌هایش را به هم کوبید.

_ شیش ماه دیگه عمو می‌شیم داداش!

عمران اما پنجه در موهایش انداخت.

_ ای وای! الان می‌گی آخه بی‌شعور! دوست‌دخترت که از قضا سوراخ سمبه‌های مارم بلده، سه ماهه حامله‌ست اون‌وقت توی آشغال کله، سر شب تو ماشین داشتی پز پسر خوبهٔ حاجی بودنو می‌دادی به من؟

سهیل محکم به پیشانی‌اش کوبید.

_ یا پیغمبر! بابای شما سر اون قضیهٔ شرط‌بندی منم به سیخ کشید که هیچ کاره بودم... الان بفهمه راستکی داره از طرف عماد بابابزرگ می‌شه کار تمومه... من دیگه نمی‌کشم‌ها... گفته باشم.

بعد از جا بلند شد و سمت در رفت.

_ برادرا رفاقت با شما افتخار بزرگی بود... شما رو با سیل گندهای متعدد تنها می‌ذارم و از همین جا این رفاقت کوفتیو تموم می‌کنم!

عمران بی‌خیال شانه‌های عماد را تکان داد.

_ الان دختره کجاست... شاید بشه چهار کلام حرف زد یه پولی داد بیخیال شه...

عماد سر بالا انداخت.

_ نمی‌شه! می‌شناسمش... یه دوست دیوونه هم داره اون بهش خط می‌ده.... دختره از اون هفت‌خطاست...

عمران پوف کلافه‌ای کشید.

_ تو کاریت نباشه... یه آدرس ازش بده من می‌رم شاید بتونم کاری بکنم... قلق داره...

سهیل جلو آمد.

_ با این که شما دوتا رو نمی‌شناسم اما راست می‌گه داداشت آقا پسر... قلق زنا رو بهتر بلده... از توی نابلد دو تا توپ بیشتر زده تو دروازه!

عماد با ناامیدی نگاهی به عمران کرد.

_ برگشته شهرشون... دانشجو بود این‌جا...

_ شهرشون کجاست؟ تو فقط یه آدرس بده من کاریت نباشه...

لب‌های عماد بی‌جان جنبید.

_ مشهد!

عمران سوالی تکرار کرد:

_ مشهد؟ باید برم اون‌جا؟

عماد تنها اوهومی گفت...

عمران به علامت تأیید سر تکان داد.

_ باشه من می‌رم مشهد پیداش می‌کنم! فقط یه آدرس بده!

سهیل به حالت مسخره‌ای دست‌هایش را به سمت سقف گرفت.

_ یا ضامن آهو، ضامن این دوتا یابو بشو به خاک سیاه نشینن!

عمران از جا بلند شد.

_ پاشین جمع کنیم بریم من صبح با سهیل می‌رم سمت مشهد. تو بمون در حجره حاجی شک نکنه...

سهیل بهت‌زده نزدیک شد.

_ ها؟ من؟ شما؟ برو بابا...

عمران بی‌خیال دست زیر بازوی عماد انداخت.

_ پاشو جمع کن خودتو من درستش می‌کنم.

عماد حالا کمی بهتر به نظر می‌رسید.

_ خودش زود کوتاه می‌آد... اون رفیق کله‌خرشو باید بپزیم... تو دهن اونو نگاه می‌کنه...

_ اسم رفیقش چیه؟

_ سیما! شیطونو درس می‌ده!

سر بالا انداخت.

_ نگران نباش... من زبون آکله‌ها رو بلدم...

سهیل ادای گریه درآورد.

_ خدایا خودمو سپردم به خودت... از شر نیکو...

عماد تصیح کرد.

_ گفتم خودش هیچی... فقط اون سیمای عوضی! شک ندارم اون نذاشته بندازه بچه رو!

سهیل ادامه داد:

_ خدایا اصلاح می‌کنم... از شر سیمای رجیم...

عمران اما در سکوت مقابل آینهٔ قدی کنار اتاق ایستاد و زیرلب تکرار کرد.

_ سیما!

چراغا همه روشنه، عمران...

پوف کلافه‌ای می‌کشد.

روشن بودن چراغ‌های خانه در این شب لعنتی بدترین نشانهٔ دنیاست.

سؤال‌جواب شدن‌های بی‌انتهای حاجی در هیچ کجای ذهن خسته‌اش جا نمی‌شود.

_ یعنی بی‌چاره‌ایم... بیدارن هنوز... و ایستادن حضور غیاب کنن...

عماد با حرکت سر تأیید می‌کند و عمران ادامه می‌دهد:

_ حاجیو کجای دلم بذارم الان؟ همین‌جوری سرم گیجه... مغزم داره می‌ترکه...

عماد ریموت را می‌زند و در عمارت بزرگ حقی‌ها به‌آرامی باز می‌شود.

_ اگه چیزی گفت سر به سرش نذار عمران... کشش یه بحث دیگه رو ندارم... بذار بگذره امشب...

با باز شدن کامل در، به‌آرامی ماشین را به داخل باغ هدایت می‌کند.

_ چی شعر تف می‌دی واسه خودت! می‌خوای چون تو تخم دوزرده کردی برم دختر تبریزیه رم عقدش کنم؟ از کی تاحالا من سر جر و بحث و با حاجی باز کردم؟ اون می‌پیچه به پر و پام...

عماد دل‌خور نگاهش می‌کند.

_ همه چیو قاطی هم نکن بی‌شعور!

عمران ترمز دستی را با حرص بالا می‌کشد.

_ همه چی قاطی هم شده رفته! چی می‌گی تو؟

_ قضیهٔ من فرق می‌کنه!

ماشین را خاموش می‌کند و تمام و کمال به‌سمتش می‌چرخد.

_ ببخشید مثل این که توپ شما گل شده! من هنوز بابا نشدم!

عماد دستی توی موهایش می‌گرداند و هنوز لب به جواب نگشوده، در ورودی خانه باز می‌شود و نگاه هر دو برادر را به‌سمت خودش می‌کشاند.

ته‌تغاری هجده‌سالهٔ خانه‌شان هیجان‌زده از در بیرون می‌دود و پله‌های ایوان را به‌سمت ماشین دوان‌دوان طی می‌کند.

_ اوضاع خیطه عمران!

بعد نگاهی به ساعتش می اندازد و ادامه می‌دهد:

_ از دو گذشته حتی مارال هم بیداره!

عمران بی‌اختیار می‌خندد. در حکومت دیکتاتوری عمارت حقی‌ها بعد از ساعت دو بیدار ماندن خواهر هجده‌ساله‌شان عجیب و کمی ترسناک است.

مارال به در ماشین نرسیده عماد سقلمه می‌زند.

_ داماد محترم و عزیز فامیل هم امشب این‌جا تشریف دارن.

عمران نگاهش را تا ماشین حامد می‌کشاند و بلندتر می‌خندد.

_ زرشک... آبجی بزرگه هم این‌جاست... نکنه حاجی رفته عروس منو آورده مهمونی گرفته؟ می‌ترسم برم تو یه بچه بذاره تو بغلم بگه نبودی زنتو آوردیم یه شیکمم زایید اینم توله‌ت برو بزرگش کن...

این‌بار عماد هم به‌آرامی می‌خندد. در ماشین به‌تندی باز می‌شود.

_ داداش کجایین شما؟

عمران به عقب میچرخد و با نوک انگشت به بینی مارال ضربه‌ای می‌زند.

_ سلامت کو؟

شال نخی را از روی موهایش سر می‌دهد و روی شانه می‌اندازد.

_ اوف خفه شدم... حامد بست نشسته بالای خونه!

عماد با اشاره‌ای به خانه می‌پرسد.

_ چه خبره آبجی کوچیکه؟

_ عروسی عمرانه!

می‌گوید و نخودی می‌خندد. عمران اخم می‌کند.

_ زهرمار!

_ والا به خدا داداش! باباحاجی می‌خواد واست زن بستونه!

_ بابا حاجی غ...

چشم‌های مارال گردتر می‌شود.

_ خاک به سرم... عمران؟ عمران بی‌جواب دست به دستگیره می‌اندازد. مارال از پشت سر، یقه‌اش را می‌کشد.

_ مامان طرف توئه داداش! ولی آبجی مینا با باباست...
پس طبیعتاً حامد هم طرف باباس!

گوشهٔ لب عماد بالا کشیده می‌شود.

_ کار تمومه پس! مینا واسهٔ یه خاندان بسه!

_ حاجی دلش می‌خواد زن بگیره راه بازه جاده دراز!

گفت و از ماشین پیاده شد...

پسرک خردسال خواهرش روی ایوان تلوتلو می‌خورد...

از همان‌جایی که ایستاده بود فریاد کشید:

_ برو عقب بچه!

بعد در عقب را باز کرد و رو به مارال غرید:

پاشو این بچه رو بگیر الان می‌افته از پله‌ها...

ننه‌باباش این‌قدر که به فکر زن دادن منن فکر بچه نیستن!

مارال لب برچیده پیاده شد، عماد کنارش ایستاد.

_ این دخترو چرا می‌ترکونی!

با غیظ به‌طرف عماد چرخید.

_ حرف اضافه بزنی تورم می‌ترکونم... ور نرو با اعصاب من...

عماد وضعیت قرمز را به خوبی حس می‌کرد دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا گرفت.

_ خیله خب... جوش نیار باشه...

اما عمران بلندتر فریاد کشید.

_ ور نرید با اعصاب من!

از صدای فریادش بچه تلوتلوی خورد و چرخید و محکم روی زمین افتاد و جیغ کشید.

به ثانیه نرسیده مادرشان روی ایوان دوید. با همان نگرانی‌های ذاتی و همیشگی‌اش...

_ خدا مرگم بده... چه‌خبره؟ عماد؟

عمران بازویش را از دست عماد بیرون کشید و سینه سپر کرده جلو رفت...

رهام کوچک در آغوش مارال از گریه ضعف زده بود.

_ شما بگو چه خبره مامان؟

مادرش جواب نداده خواهر بزرگ‌ترش مینا از خانه بیرون دوید و پسر گریانش را از آغوش مارال هاج و واج مانده بیرون کشید.

_ بده من ببینم، بچه هلاک شد... چی می‌گی عمران نصفه‌شبی صداتو انداختی سرت؟

عمران جلوتر رفت...

_ تورو شوهر دادیم که نصفه‌شبی این‌جا نباشی طلب‌کارم هستی؟

مادرش با ابرو به داخل خانه اشاره کرد.

_ عماد مامان... یه کاری بکن زشته...

و آهسته‌تر ادامه داد:

_ حامد این‌جاست!

عماد پشت سر عمران دوید...

_ داداش... دادش... منو ببین... صداتو بیار پایین...

عمران اما به هیچ صراطی مستقیم نبود...

_ نمی‌آرم... حامد که هر شب این‌جاست... انگار مهمون سالی یه باره... هی هیس حامد این‌جور... هیس حامد

اون‌جور... حامد ناراحته، دست زن و بچه‌شو بگیره مستقیم تشریفشو ببره منزل خودش! عجب گیری افتادیم...

مینا بچه به بغل جلو آمد.

_ به تو چه... سر سفرهٔ تو می‌شینیم مگه؟ خدا رو شکر این خونه بزرگ‌تر داره... خدا سایهٔ آقاجونم و نگه داره...

مادرش گوشهٔ لباس مینا را کشید.

_ بیا برو هیزم نریز تو آتیش فتنه... خوشت می‌آد بابات بیاد بیفته به جون این بچه؟

_وا مامان... بچه کدومه... احترام نگه داره احترام ببینه...

_ لال شو مینا... لال شو...

بچه را در آغوشش تکان‌تکان داد و صدایش را پایین آورد...

_ واسهٔ بچه زن می‌گیرن مگه؟ آره؟ واسهٔ بچه جلسه می‌ذارن که زنش بدن؟انگار کسی کبریت درون انبار باروت انداخت...

_ اگه اون دوسال بزرگ‌تری، به تو مجوز چرت و پرت گفتن می‌ده من همین‌جا گند بزنم به قانون کوچیک و بزرگ بیام بزنم تو دهنت، تا دیگه تو چیزی که به تو ربطی نداره دخالت نکنی!

حرفش که به اتمام رسید مادرش محکم روی گونه کوبید.

_ خدا منو بکشه!

عمران بلندتر ادامه داد:

_ هرچی من هیچی نمی‌گم همه چی بدتر می‌شه... دوتا زاییده فاز ننه‌بزرگی واسهٔ ما گرفته... جمع کن خودتو بابا... یه کاری نکن که منم...

در شیشه‌ای اتاق به‌ضرب باز شد... همهمه در جا برید و صدای بلند مردانه‌ای در فضا پیچید.

_ تو غلط می‌کنی!

عمران سر به زیر انداخته یک قدم عقب رفت.

_ سلام آقا جون...

_ از کی تاحالا این‌قدر بزرگ شدی که تو خونهٔ من صداتو می‌گیری سرت پسر؟

مینا فین‌فین‌کنان کنار پدرش ایستاد...

_ آقاجون هرچی دلش می‌خواست بار من و حامد کرد...

مادرش کنار مینا ایستاد و به پهلویش سقلمه زد.

_ مامان دروغ می‌گم مگه... حقا که پسرپرستی...

_ عماد پیغام منو بهت نداد؟

پرسید و به‌طرف عماد که کلافه پا روی زمین می‌کوبید گردن کشید.

_ نگفتی به آقا داداشت که من گفتم امشب زود بیاد خونه؟

عماد که سر بلند کرد، عمران سینه‌اش را جلو داد.

_ گفت آقاجون!

_ پس چرا نیومدی؟

_ چون می‌دونستم برای چی باید بیام!

پدرش نگاهی به اطراف انداخت و با دست به در ورودی خانه اشاره کرد.

_ حالا که می‌دونی بیا تو تا بقیه‌ش رو خودم بهت بگم...

گفت و با همان ژست خاص خودش از میان جمعیت گذشت و داخل رفت.

عمران به‌طرف ماشین چرخید.

_ عمران کجا می‌ری مامان؟

_ من تو نمی‌آم...

مینا پوزخندی زد.

_ بگو جزئتشو ندارم!

این بار عماد پله‌های ایوان را یک در میان بالا دوید و مقابل مینا ایستاد.

_ دهنتو بلد نیستی ببندی من ببندم واست!

مینا با چانه‌ی لرزان به مادرش نگاه کرد. زن پوف کلافه‌ای کشید.

_ چیه آتیش بیار معرکه؟ می‌خوای بزنم تو دهن این بچه‌م که اون بچه‌م نمی‌تونه دهنشو ببنده؟ بچه‌ت قد خودت شده کی می‌خوای بزرگ شی؟

مینا با حرص خندید و پای کوبان به‌سمت خانه برگشت و از همان‌جا صدایش در حیاط بزرگ عمارت حقی‌ها پیچید.

_ حامد، پرهام... پاشین می‌خوایم بریم خونمون...

عمران سر جایش جابه‌جا شد.

_ قربون دهنت عماد...

گفت و دست به دستگیره انداخت... عماد دست دور گردن مادرشان انداخته بود...

_ چاکرتم به مولا شکوه خوشگله...شکوه دست عماد را از دور گردنش باز کرد.

_ برو نذار عمران بره مادر...

عماد از جا تکان نخورده مارال پله‌ها را پایین دوید.

_ داداش... بیا توروخدا... الان بری همه چی بدتر می‌شه...

عمران پر اخم به‌طرف مارال چرخید.

_ من نمی‌فهمم واسهٔ به آرامش رسیدن این خراب شده من چرا باید زن بگیرم...

مارال دستش را به‌نرمی کشید.

_ من طرف توام به خدا... اصلاً همه طرف توییم... کل خاندان حقی...

_ جز حاج‌اتابک و میناشون‌اینا البته...

مارال خنده‌ای کرد و به این بهانه سرش را جلو کشید.

_ الان بری بابا می‌افته رو سر شکوه جونت!

دست عمران از دستگیره جدا شد و لعنتی فرستاد.

مادرش نگران لبهٔ ایوان ایستاده بود. سؤالی نگاهش کرد...

_ جانم مامان‌جانم؟ به خدا من بیام تو بدتر شر می‌شه...

شکوه‌جانش دست دراز کرد... جانش به پسرها بند بود...

مینا زیاد هم بی‌راه نمی‌گفت... حسودی‌اش هم بی‌مورد نبود...

حقیقت این بود که جان مادرشان برای این دو پسر بچهٔ ریش‌دار گردن‌کلفت در می‌رفت.

_ جون مامان بیا... آقاتو آتیشی نکن... بیا من درستش می‌کنم...

عماد خندید.

_ زن‌داداشم بیاد درست می‌شه دیگه شکوه جون!

رگ شیطنت عمران گل کرد... البته که باقی ماندهٔ الکل درون خونش هم بی‌تأثیر نبود...

_ عماد موتور زیر پای شکوهه، بگو اون داستانم درست کنه دیگه زیاد تو دردسر نیفتیم!

_خفه شو عمران! داغه کله‌ت هنوز؟

سرش که آن‌چنان داغ نبود... فقط این که گند اصلی را عماد زده بود و او باید به همه بابت کار نکرده جواب پس می‌داد کفری‌اش می‌کرد.

شکوه با بهت به‌سمت عماد چرخید.

_ عماد؟ چی شده مامان...

عماد دست مادرش را به‌سمت ساختمان کشید.

_ برو تو شکوه چیزی نیست یه‌کم زده به سرش...

_ به خدا من طاقت یه الم شنگهٔ دیگه رو ندارما...

مارال آستین عمران را کشید.

_ داداش چی شده...

عماد دوان‌دوان داخل حیاط شد.

_ هیچی فضول‌چه بیا برو تو...

مارال که راهی شد شکوه هم‌چنان با چشم‌هایی نگران نگاه می‌کرد.

_ داشتیم عمران...

_ داری بابا می‌شی اون‌وقت منو می‌خوان زنم بدن که سر و گوشم کم بجنبه! باحال نیست؟

مینا در آستانهٔ در ایستاد و سرش را به نشانهٔ قهر به‌سمت دیگری متمایل کرد.

_ آقاجون می‌گه همگی بیاین داخل که حرفو تموم کنیم... حامد خوابش می‌آد!

عماد غر زد.

_ کلهٔ پدر حامد!

بعد دستش را روی شانهٔ عمران گذاشت و به‌سمت خانه هدایتش کرد.

از کنار مینا که گذشتند مینا پشت چشمی نازک کرد.

_ جرئت داری بلندتر بگو...

عمران سری به نشان تأسف تکان داد.

_ حیف درد زایمان شکوه به خدا... این همه زحمت بکش تهش هند جیگر خوار در بیاد!

گفت و دیگر منتظر جیغ‌جیغ احتمالی مینا نماند...

با همراهی عماد داخل خانه شد.

اول از همه چشمشان به حامد خورد که با آن فرم ظاهری همیشگی‌اش بالای مهمان‌خانه نشسته بود و کلافه به ساعتش نگاه می‌کرد.

عماد سلامی سرسری کرد و حامد سری تکان داد.

۸۰

عماد با حرص به‌سمت آشپزخانه رفت و دست عمران را به همراه خود کشید.

_ بزنم فکشو بیارم پایین... مردیکه عتیقه!

_ الان شکوه این‌جا بود می‌گفت آدم باید هوای دامادو داشته باشه! گوشت آدم زیر دندونشه.

عماد لیوان آبی پر کرد.

_ به خدا داماد موجود عجیبیه... دقیقاً می‌دونی چه بلایی داره سر خواهرت می‌آره و چه کثافت‌کاریی با ناموست می‌کنه اما مجبوری احترامشم نگه داری...

عمران با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

_ مثل این که تو مستی ها! حواست باشه چه چرت و پرتی از دهنت در می‌آد!

عماد شانه بالا انداخت و لیوان آب را سر کشید.

صدای رسای حاج اتابک حقی در خانه پیچید.

_ عمران !

عماد با چشم به در اشاره کرد.

_ برو احضار شدی!

عمران کناری ایستاد.

_ بیفت جلو منو نکن سپر بلا... به خدا حرف بار من بشه لالمونی بگیری خودم موشتولوق اولین نوهٔ پسریو از حاجی می‌گیرم!

عماد تنها با حرص نگاهش کرد و بی‌کلام از در بیرون رفت...

عمران با اکراه به‌دنبالش روانه شد... همه گرد تا گرد مهمان‌خانهٔ حقی‌ها نشسته بودند...

انگار نه انگار که ساعت‌ها از نیمه‌شب گذشته بود.

عمران پاچه‌های شلوار را بالا داد و روی مبل نشست و با دست به پرهام پسر بزرگ ۱۲ سالهٔ مینا اشاره کرد.

_ کاش حداقل بچه‌ها رو می‌خوابوندین اسیر شدن! لازم نبود یه عضو ۱۲ساله و یه دونه دو ساله هم حتما تو هیئت ژوری باشه!

مینا تا خواست دهان باز کند، حاج‌حقی که کنار حامد نشسته بود دستش را روی دسته مبل کوبید.

_ ساکت مینا!

عمران دستی به ته‌ریشش کشید.

_ چه عجب!

_ با تو هم هستم عمران...

عمران به مسخره صاف نشست...

_ خب ظاهراً محکمه جدیه... جونم آقاجون... در خدمتم...

_ من امروز بچه‌ها رو این‌جا جمع کردم که...

عماد زیر لب خندید.

_ بچه‌ها همیشه این‌جان ولی!

مارال پقی خندید و شکوه جانشان چشم غره رفت.

عمران اما هم‌چنان با همان حالت مسخره‌اش صاف و دست‌به‌سینه نشسته بود.

_ بچه‌ها رو جمع کردی که چی آقاجون؟ تاریخ عقد و عروسی مشخص کنی؟

_ پس همچین بی‌خبرم نیستی...

_ نه آقاجونم... بی‌خبر نیستم... شمام خوش‌خبر نیستی...

شکوه روی گونه کوبید و حامد سر جایش جابه‌جا شد.

_ ببین عمران جان به‌نظر من...

_ احترامتو نگه‌دار حامد!

مینا چشم درشت کرد.

_ خاک به سرم، آقاجون!

_ وقتی به اون می‌گم احترامتو نگه‌دار یعنی منم خیلی احترامشو دارم آبجی خانم... ولی در مورد تو لازم نیست این‌قدر احترام نگه‌دارم... فقط دوست ندارم جلوی شوهرت بهت چیزی بگم!

مینا زیر گریه زد و از جا بلند شد و سمت آشپزخانه دوید...

پدرش چشم از چشمش برنداشته بود... انگار که در چشم‌های این پسر خودش را می‌دید...

همهٔ جوانی به اتمام رسیده‌اش را!

_ تموم شد عمران؟!

_ شما ادامه بده آقاجون گوشم با شماست!

آقاجانش سرفهٔ کوتاهی کرد و حرف آخرش را پیش انداخت.

_ آخر هفته می‌ریم تبریز...

عمران مثل دیوانه‌ها دست‌هایش را به هم کوبید.

_ آقا خیلی مبارکه... شکوه‌جون مبارکه... دامادجان مبارکه... مارال پاشو شیرینی بچرخون!

_ مخالفتی نداری؟

_ نه والا! من سگ کی باشم که مخالف باشم... فقط عذر می‌خوام می‌پرسم جسارته... عروس‌خانم باردار نیستن؟ یه بارکی کار مارو راحت کنن... تو زحمت اضافه نیفتیم؟

شکوه هول از جا بلند شد... آشوب در راه بود...

گوشهٔ لب حاج‌اتابک بالا کشیده شد و عماد ریزریز خندید...

عمران محکم به بازویش کوبید.

_ میخندی نه؟ یک دهنی ازت سرویس کنم...

بعد سینه‌اش را صاف کرد و بلند ادامه داد:

_ حالا که بحث گل انداخته، لازمه بگم تا تبریز می‌رید این عروس حاضر و آماده رو بگیرید واسهٔ عماد جان... ظاهراً جهاز عماد جون تکمیل‌تره...

عماد به سرفه افتاد و اخم‌هایش را در هم کشید. عمران تند و تند به پشت عماد کوبید.

_ داشتم می‌گفتم...

عماد با سرفه به زبان آمد.

_ راست می‌گه عمران آقاجون... مگه زن گرفتن الکیه! مگه زمان قلقلک‌میرزاست یکیو نشون کنین بگین بفرما اینم زنت آخه!

عمران دست‌ها را به سینه زد و به پشتی صندلی تکیه داد.

_ حالا شد...

حامد خمیازه‌ای کشید، حاج اتابک نگاه پرمعنی و دنباله‌دارش را از عمران گرفت و به حامد داد.

_ پاشو حامد جان... غرض همین بود که این بحث در حضور همه مطرح بشه... پاشو دست زنتو بگیر ببر خونه... دیروقته...

عماد سرش را جلو آورد و پچ زد:

_ بد نیست آدم با خونهٔ خودش هم آشنا شه و این صحبتا... این رهام طفل‌معصوم دو صباح دیگه تو خونهٔ خودشون غریبی می‌کنه بوللّه!

عمران نتوانست مانع خنده‌اش شود...

آهسته خندید و خندیدنش با برخاستن آقاجانش از روی مبل همزمان شد...

همان‌طور که دست‌به‌سینه نشسته بود فاتحانه صدایش را بالا برد.

_ شب به خیر آقا جون... شرمنده تا دیر وقت بیدار موندین...

حاج‌اتابک به‌طرفش چرخید و لبخند زد.

_ شب تو هم بخیر بابا جان... فقط یادت نره...

_ چیو آقاجون؟

مرد دستی به سر پرهام کشید و با قدم‌هایی محکم سمت دیگری رفت.

_ این که آخر هفته باید بریم تبریز برای مراسم خواستگاری! ایشالا همون موقع هم قرار مدار محرمیت می‌ذاریم.

خون به صورت عمران دوید و از جا بلند شد

_ آقاجون!

پیرمرد اما دستی توی هوا تکان داد و خون‌سرد جواب داد:

_ شب بخیر آقاجونم!

از فرق سر تا نوک پایش درون آتش می‌سوخت...

مینا با چشم‌های ورم کرده درون درگاهی آشپزخانه ایستاد.

_ نوش جونت!

این بار حتی حامد اسمش را تشر زد:

_ شما ساکت باش مینا! برو آماده شو!

عمران این پا و آن پا کرد... کلمات همگی از سرش گریخته بودند...

به معنای واقعی کلمه لال شده بود... کسی دست به بازویش گرفت...

عماد بود که نگران نگاهش می‌کرد...

_ عماد بچه‌م الان سکته می‌کنه...

حتی صدای شکوه‌جانش می‌لرزید...

عصبی خندید و قدمی عقب جلو شد...

_ حالا چی بپوشم؟

دلش می‌خواست مینا را در جا خفه کند... اما تنها دندان روی هم سابید و سمت در رفت...

در آخرین لحظه به‌سمت سالن چرخید و خیره در چشم‌های پر از کنایهٔ خواهرش با نفرت لب زد:

_ رخت سیاه عزای داداشتو بپوش!

گفت و بی‌توجه به صدا زدن‌های اهل خانه سمت ماشینش دوید...

مقابل آیینه که نشست هنوز چشم‌هایش خیس بود و هنوز دست‌هایش می‌لرزید...

دستی توی موهای بلند و خوش حالتش کشید و اشک‌هایش سرعت بیشتری گرفت...

از بیرون اتاق صدای تق‌وتوق مختصری به گوشش رسید نیم‌تنه‌اش را به عقب گرداند...

در بسته بود... حین برگشتن سر جایش تصویر روتختی به‌هم‌ریخته به دلش چنگ کشید...

موهایش را از حرص کمی کشید.

درد می‌گرفت اما دلش خنک نمی‌شد. دلش از دست خودش پر بود...

_ لعنتی... لعنتی...

صدای شکستن چیزی آمد... اهمیت نداد... عمران دیوانه‌تر شده بود...

باید کاری می‌کرد... باید این جهنم را خودش سر و سامان می‌داد...

به عمران که امیدی نبود... عمرانی که بی‌خبرتر از خودش وسط این منجلاب افتاده بود که اصلاً گناهی هم نداشت...

خم شد و شال را از روی زمین چنگ زد و در دل ناله کرد.

_ دیگه چه فایده از پوشوندن این موها...

اما شال را روی پاهایش گذاشت و کش را به دور موهایش محکم کرد.

_ مست بود ثریا... مست بود... اگه میخواست اذیتت کنه چرا تو این شیش ماه نکرد... آروم بگیر...

صدای غرغر عمران از بیرون اتاق بلند شد.

_ تو یه بار دیگه این شیشه‌های منو این‌ور اون‌ور کن مجبورت می‌کنم همه رو تا آخر بخوری ثریا!

نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و برای دور آخر موها را پیچید.

چند ضربهٔ محکم به در اتاق کوبیده شد و هول از جا پرید.

_ شنیدی یا نه! نشنیدی بیام حالیت کنم!

لب‌هایش به‌آهستگی ازهم فاصله گرفت و جان داد تا صدایش نلرزد.

_ شنیدم!

یک ضربهٔ دیگر به در خورد...

_ امتحانش مجانیه خلاصه حاج‌خانم... مشروب به انواع تکمیل خواستی بنده در خدمتم... شیشه‌هامو دست بزن تا قشنگ بدم مزه کنی...

گوشهٔ لبش بالا کشیده شد...

تصویر دختری که با چشم‌های سرخ و چانهٔ لرزان پوزخند می‌زد درون آیینه عجیب تماشایی بود...

_ دست بهشون نزنم که باز بخوری بیای بیفتی به جون من...

_ جرئت داری بیا رو در رو بگو...

با تمام توان کف دستش را روی دهانش کوبید... عمران پشت در بود...

شال را باعجله روی موهایش انداخت...

_ می‌شه لطفاً از پشت در اتاق من برید کنار آقای حقی؟

عمران آن‌طرف در مثل بچه‌ها لج کرده بود و بی‌اختیار گارد حمله داشت...

شبیه تفنگی سرپر که برای شلیک آمادهٔ لمس ماشه بود...

_ آقای حقی؟

خندهٔ ثریا تلخ‌تر شد...

_ بله... ممنون می‌شم آقای حقی!

عمران پر حرص سرش را بالا و پایین کرد.

_ دوست دارم این‌جا وایسم! به تو مربوط نیست...

همان خندهٔ زهرماری‌اش هم روی لب ماسید.

شال را روی سرش محکم کرد... صورت سفیدش درون کادر شال آبی قاب گرفته شد...

هم‌زمان که چند تار موی باقی مانده را داخل می‌فرستاد در اتاق با ضرب باز شد.

از توی آینه عمران را دید که پای‌کوبان وارد اتاق شد.

ـ چی می‌خواید تو اتاق من...

برو بابایی در جواب شنید و چشم‌هایش را در حدقه گرداند...

عمران سمت تخت به‌هم ریخته آمد و بیش‌تر به همش ریخت.

_ خوب به من بگید چی می‌خواید!

_ گوشیم افتاده این‌جا...

ثریا ابروهایش را در هم کشید.

_ این‌جا؟

_ افتاده روی تخت...

بهانه می‌گرفت... عمران بی‌قرار بود... درست شبیه خودش...

کشوی میز را کشید و دستی درونش گرداند...

گوشی‌اش را بیرون کشید و همان‌طور که عمران الکی تخت را بهم می‌ریخت شماره‌اش را گرفت...

کمی بعد صدای زنگ گوشی، از جیب شلوار عمران بلند شد و با همان اخم‌های در هم کشیده در جا ایستاد.

_ توی جیب خودتونه!

گفت و با گوشی اشاره‌ای کرد. از اول هم می‌دانست که عمران بهانه می‌گرفت.

عمران عصبی گوشی را قطع کرد و سمت در رفت...

به‌نرمی از جا بلند شد و صدا زد...

_ عمران!سر جا ایستاد اما نگاهش نکرد. ثریا نزدیک شد.

_ چرا این‌جوری می‌کنی؟

جوابش را نداد... حقیقتش آن بود که جوابی نداشت... ثریا ادامه داد:

_ یه نگاه به حالمون بنداز... داغونیم عمران... داره صبح می‌شه هنوز نخوابیدیم.... حالمون بده... به خدا بده...

_ عمران ابرو بالا انداخت...

_ اینا رو به من می‌گی چرا؟

ثریا لب گزید و عمران ادامه داد:

_ نکنه تقصیر منه که ننه‌بابات...

نفسش را بیرون فرستاد و کلامش را برید.

_ چون کسیو ندارم بهش بگم!

عمران نگاهش کرد... با خودش که تعارف نداشت... دخترک بی‌گناه بود... دخترک گیس‌گلابتون...

_ همون خانواده‌ای که می‌گی...

حرفش به اتمام نرسیده، بغض صدایش را خش انداخت...

_ گریه کنی یه بلایی سر خودم و خودت می‌آرم! بس کن... بهانه نده دست من که خودم و خودتو، این جهنمو بترکونم...

_ من هیچ‌کسو ندارم...

دلش نمی‌خواست اما یک به‌درک از بین لب‌هایش بیرون پرید... ثریا با بغض خندید...

_ نوش جونم... حقمه...

عمران یک قدم به‌سمت در برداشت... نباید می‌رفت... امشب که می‌گذشت همه‌چیز بدتر می‌شد.

فورا دست انداخت و گوشهٔ لباسش را کشید.

_نرو!

عمران طعنه زد... طعنه‌هایش تمامی نداشت.

_ این‌جوری دست می‌ندازی به گوشهٔ لباس شوهر نامحرمت از حلقهٔ بهشتیا در نیای حاج‌خانم!

_ بذار حرف بزنم...

دست‌هایش را به سینه زد...

_ بفرما! بگو!

_بذار تموم شه این که مثلاً اسمش زندگیِ...

_ می‌تونم بپرسم راه حلتون چیه؟

ثریا دست از لباسش کشید. تمام شب به چیزی که می‌خواست بگوید فکر کرده بود...

از نتیجه وحشت داشت اما باید امتحانش می‌کرد...

دستی به لبهٔ شالش کشید و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

_ نگران نباش... حجابت کامله... من به گناه نمی‌افتم... حرفتو بزن...

تمام جسارتش را جمع کرد و بی‌مقدمه لب زد...

_ طلاقم بده عمران!

۸۹

_ طلاقت بدم؟

لحنش آرام بود اما آرامشش ترسناک‌تر به‌نظر می‌رسید. ثریا با احتیاط چشم گشود.

دیدن سفیدی به خون نشستهٔ چشمان مرد روبه‌رویش خبر از یک دیوانگی مطلق می‌داد.

_ به همین راحتی؟ طلاق می‌خوای؟ تموم؟ گور بابای عمرانم کرده نه؟

_ طلاقم بده به زندگیت برس! به زندگیی که فکر می‌کنی من گند زدم توش!

عمران آرنجش را سفت چسبید.

_ تو نزدی! ولی جای همشون تقاص پس می‌دی!

_ این زندگی...

عمران با دستش به دور تا دور خانه اشاره کرد.

_ تو به این می‌گی زندگی؟ روزگار سگ از ما بهتره...

_ تمومش کن تا خلاص بشی... ببخش و آزادم کن عمران... برای تو هزار تا بهتر از من...

عمران با پوزخندی حرفش را برید.

_ طلاقت بدم بری به ریش نداشتهٔ من بخندی؟ ور دل اون خواهر آکله‌ت؟

سیمای لعنتی... اسمش مثل همیشه وسط اعصابش خط می‌کشید... خواهری که از خونش بود اما مثل پدر و مادر خونی‌اش با تمام توان از روی او رد شده بود.

_ من خواهر ندارم...

_ داری عزیزم... یه آکله‌شم داری...

گفت و همان‌جور چسبیده به آرنجش دخترک بی‌چاره را سمت پذیرایی خانه کشید.

_ بیا بشین این‌جا حرف دارم باهات...

_ تو به جز تحقیر من حرف دیگه‌ای نداری...

عمران در جواب با حرص سمت کاناپه هلش داد.

_ دارم! زیادم دارم... من می‌گم و تو هم می‌گی چشم...

ثریا آرنج دردناکش را با دست دیگرش مالید.

_ خودت از این زندگی حالت به‌هم نمی‌خوره؟

عمران پر تمسخر نگاهش می‌کرد.

_ چرا ولی از تو بیش‌تر حالم به‌هم می‌خوره!

از همین الان دلش رفتن می‌خواست.

اصلاً چه حرفی با این مرد داشت؟ مردی که جز تحقیر حرف تازه‌ای هم برای گفتن نداشت... گرچه به او حق می‌داد...

رضوی‌ها زندگی اش را به گند کشیده بودند. رضوی‌هایی که به دختر خودشان هم رحم نداشتند... عمران روی صندلی مقابلش نشست... فکش هنوز سفت بود...ثریا هم هنوز می‌ترسید...

_ شیش ماه تحملت کردم... اما دیگه این‌جوری نمی‌تونم زندگی کنم...

ثریا لب باز کرد اما عمران فورا دستش را به نشانهٔ سکوت بالا گرفت.

_ صدات در نیاد...

سر به زیر انداخت و تنها زمزمه کرد:

_ چشم!

_ طلاقت نمی‌دم ثریا... نه الان، نه هیچ وقت دیگه... تا وقتی که موهات بشه رنگ دندونات از طلاق خبری نیست... باید همیشه منو ببینی و تو خاطرت بمونه که من ملک عذاب توام... زندگیمو جهنم کردی پس تو هم با من می‌سوزی! تو همین آتیش!

مظلومانه نگاهش کرد... حدس چنین واکنشی از عمران زخم‌خورده بعید نبود...

_ زندگی می‌کنیم اما با قانون من! تو خونهٔ من! با حرف من... وای به روزگارت، کج بذاری پاتو که من دیوونه منتظر

یه جرقه‌م تا آتیشت بزنم! یه آتیش گنده که هرچی رضویه توش جزغاله بشن!

ثریا تلخ خندید...

_ بگو عمران...

انگشت اشاره‌اش را به نشان عدد یک تکان داد.

_ قانون اول... کاری به کار من نداشته باش...

فعل امری‌اش آزار دهنده بود... سر از مفهوم حرف‌هایش هم درنمی‌آورد... عمران بی‌رحمانه ادامه داد:

_ یعنی این که تو حق نداری کار داشته باشی به کار من... من زندگی خودمو می‌کنم... اما تو حتی نفس کشیدنتم به من مربوطه...

_ یعنی چی ؟

_ یعنی من برمی‌گردم به زندگی خودم... اینجا هم خونهٔ منه... اختیارش دست منه... اون که اضافه‌ست تویی دخترحاجی اما حق اعتراض نداری...

ثریا با همان لبخندی که طعم زهرمار می‌داد سر به زیر انداخت.

_ مفهومه حرفام؟

کوتاه جواب داد:

_ مفهومه...

عمران حرصی سرش را بالا پایین کرد.

_ خوبه... خلاصه بگم که یهو دیدی مثلاً من با چند نفر اومدم خونه...

ثریا هول سربلند کرد... می‌رفت که همین کنج خلوتش هم از دستش سر بخورد.

می‌رفت که در بیداری ترسناکش چیزهایی را تجربه کند که تا پیش از این حتی خواب که نه... کابوسش را هم ندیده بود.

_ چیه؟ اعتراضی داری؟

اعتراض که داشت... غم و غصه هم فراوان بود... فقط حق ابراز کردنش را نداشت...

_ فقط قبلش بهم اطلاع بده...

عمران چشم‌هایش را باریک کرد.

_ یعنی تو مشکلی با این که من با دوست دخترم...

تند جواب داد:

_ نه...

معلوم بود که طاقت نمی‌آورد... اما باید خودش را قوی نگه می‌داشت... پس با همان قلب تکه‌پاره شده آرام ادامه داد:

_ فقط قبلش بهم اطلاع بده که خونه نباشم...

_ جایی رو داری و رو نمی‌کنی؟

عمران شمشیر را از رو بسته بود...

_ پیدا می‌کنم...

عمران دست‌به‌سینه شد...

_ در ادامهٔ حرفام لازمه بگم می‌شکونم قلم پاییو که کج برداشته بشه...

دخترک پوزخند زد... او در چه فکری بود و عمران کجا سیر می‌کرد... اصلاً منظورش از این حرف چه بود...

_ منظورتون با منه؟ نه آقای حقی... خیالتون راحت باشه... من حرمت حالیمه...

کنایهٔ آخرش بیش از اندازه سنگین بود اما عمران این بار در اول کلامش جا مانده بود.

آن جا که دوباره آقای حقی شده بود... چشم دیدن این دخترک بی‌گناه مظلوم را نداشت اما آقای حقی خطاب شدنش چیزی بیشتر از طاقتش بود.

ثریا نیم‌خیز شد.

_ دیگه حرفی نیست؟

عمران از پایین تا بالا نگاهش را پی قد و قامت بلند و موزون دخترک کشاند.

_ قراره بقیه‌شو ایستاده گوش کنی؟

_ فکر کردم تموم شده...

گفت و تا خواست روی صندلی برگردد عمران تشر زد.

_ بی‌اجازه پاشدی بقیه شم ایستاده گوش کن... حق نداری بشینی...

زبانش به اعتراض نچرخید. حوصله‌اش را نداشت...

دلش فقط به اتمام رسیدن این شب دنباله‌دار را می‌خواست...

منتظر به عمران نگاه کرد... عمرانی که حتی برای ثانیه‌ای از نگاه کردن به او دست نمی‌کشید.

_ قانون دوم در مورد خانواده‌هامونه ثریا...

ابروهایش را در هم کشید. عمران دیوانه دوباره چه خوابی برایش دیده بود.

_ بلدی نقش بازی کنی؟

همین سؤال کافی بود تا ته حرفش را نگفته حدس بزند.

_ بلدم!

عمران کمرش را جلو کشید.

_ حالا که بلدی کوچک‌ترین خطایی در این مورد ازت سر بزنه یه کاری می‌کنم حال امروزت واست بشه آرزو... پیش ننه‌بابای من ما رمانتیک‌ترین و خوشبخت‌ترین زن و شوهر جهانیم... و پیش ننه‌بابای تو...

ثریا منتظر ادامهٔ حرفش ماند... اما عمران شیطان چشمکی زد.

_ ننه‌بابای تو وجود نداره... من با کلاه‌بردارا برو بیا ندارم...

بی‌درنگ به پشت سر چرخید... برایش مهم نبود چه‌قدر حرف نگفته و نشنیده باقی مانده است...

برای امشب ظرفیتش تکمیل بود...

_ من بهت گفتم می‌تونی بری؟

بی‌جواب به‌سمت اتاق قدم برداشت... عمران مثل برق از جا جهید.

_ با توام...

این بار اشک به چشمانش نیشتر می‌زد وقتی به‌طرف عمران چرخید... همهٔ خودداری‌اش از میان رفته بود...

_ باز زد صحرای کربلا! حالم از زنای...

_ گریه نمی‌کنم که دلت به حالم بسوزه...

عمران این‌پا و آن‌پا شد... اشک این دختر همیشه همهٔ اعصابش را هدف می‌گرفت.

_ اگه اشکی هست به حال خودمه...

عمران با دست به اتاقش اشاره کرد.

_ برو ثریا... جلوی چشم من نباش...

ثریا نگاهش را از زندان کوچکش گرفت و دوباره به چشمان زندان‌بانش داد.

_ می‌شه منم یه خواهشی بکنم ازتون آقاعمران؟

این همه خرده فرمایش کرده بود و جز چشم از دخترک نشنیده بود... بی‌انصافی بود که اگر درخواستش را نمی‌شنید...

_ بگو...

ثریا زندان کوچکش را نشان داد.

_ اون‌جا حریم منه... حریم منو نشکن... به هیچ بهانه‌ای... هیچ‌وقت...

عمران خواست حرفی بزند اما ثریا بی‌معطلی ادامه داد:

_ دومین و آخرین چیزی که می‌خوام اینه که اجازه بدی درس بخونم...

عمران لب‌هایش را روی هم فشرد و منتظر باقی حرف‌هایش ماند...

_من دانشگاه قبول شده بودم وقتی شما با سیما...

_ اسم اون خواهر عفریته‌تو جلوی من نیار...

ثریا سرش را به علامت تایید پایین کشید و ادامه داد:

_ می‌خوام درسمو بخونم...

عمران بی‌جواب سمت آشپزخانه رفت... ثریا با نگاهش دنبالش کرد...

_ دیگه چیزی ازت نمی‌خوام...

لیوان توی دستش را به ضرب روی سینک کوبید.

_ قبول...

چشمان دخترک برق زد... لب‌هایش بی‌اختیار از هم فاصله گرفت و بی‌هیچ حرف دیگری سمت اتاقش برگشت.

_ثریا...

صدایش زد و دخترک مضطرب به‌طرفش چرخید. با دستش به خانه اشاره‌ای کرد.

_ فردا این خونه رو جمع‌وجور کن یهو دیدی بی‌هوا مهمون اومد واسم...

گفت و پای‌کوبان به‌طرف اتاق خواب خودش روانه شد و در را محکم به‌هم کوبید...

ثریا در میانهٔ هال خشکش زده بود... جنگ رفته‌رفته آغاز می‌شد و او هنوز به این میدان پا نگذاشته سپر انداخته و تسلیم بود...

کار دلم به جان رسد... کارد به استخوان رسد...
نعره زنم بگویدم... دم مزن و بیان مکن...

این پارتا تقدیمتون... زود برمی‌گردم قشنگام...♡ □

می‌شه اول بریم یه جا رو بگیریم کپهٔ مرگمونو بذاریم بعد بریم مادر برادرزاده‌تو پیدا کنیم آقا عمران خان حقی؟

همان‌طور که پایش را بیش‌تر و بیش‌تر روی پدال گاز فشار می‌داد نیم‌نگاهی به سهیل که تمام اجزای صورتش در هم فرو رفته بود انداخت و کوتاه جواب داد:

_ نه!

سهیل سرش را به شیشهٔ کناری‌اش کوبید.

_ خدایا عجب گیری افتادیم از دست این دیوونه‌ها...

_ رسیدیم دیگه!!

_ سر قبر من برسی مرد حسابی. دم‌صبح اومدی یه‌لنگه‌پا که پاشو بریم مشهد! نگاه کن مشهدیم الان! این یعنی یه‌کله هزار کیلومتر راه اومدی!

بی‌توجه به غرغرهای سهیل گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید.

عماد یک شماره‌تلفن برایش فرستاده بود و زیرش ضمیمه کرده بود نیکو...

همین... این تمام چیزی بود که به‌دنبالش از تهران تا مشهد آمده بود...

یک دختر که آبروی حقی‌ها را به دل می‌کشید... نطفهٔ عماد را...

سهیل ناامید کلاه آفتابی‌اش را تا روی صورتش پایین کشید.

_ خدا آخرعاقبت منو با شما تیر و طایفهٔ حقی‌ها به خیر بگذرونه....

عمران شماره را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

_ یه دقیقه حرف نزن شمارهٔ دختره رو گرفتم.

_ نمی‌خواستی حرف بزنم منو واسهٔ چی آوردی؟

فراموش نکنید پارتایی که سرشون ستاره داره مربوط به گذشته هستن عزیزای دلم

هنوز جواب نداده بود که صدای نازکی از آن‌سوی خطوط تلفن در گوشش پیچید.

_ بله بفرمایید؟

_ سلام!

سهیل زیرچشمی نگاه کرد، عمران ناخودآگاه شق و رق نشسته بود.

دختر پشت خط بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید.

_ علیک‌سلام بفرمایید، شما؟

_ من عمران حقی هستم!

اسم و فامیلش را که می‌گفت بی‌اختیار باد به غبغبش افتاده بود.

_ خب چی‌کار کنم؟

سهیل کلاه آفتابی را از روی سر برداشت. ابروهای عمران در هم گره خورده بود.

_ می‌تونم با خانوم نیکو صحبت کنم؟

_ حرفتو بزن!

حالا سهیل تمام و کمال به‌سمتش چرخیده بود.

عمران ماشین را به حاشیهٔ خیابان هدایت کرد.

_ عذر می‌خوام شماره رو درست گرفتم؟

_ درسته پسر حاجی!

دستی را پرشتاب بالا کشید و گوشی را جابه‌جا کرد.

دخترک پشت تلفن آه کش‌داری زمزمه کرد:

_ نمی‌خوای حرف بزنی قطع کنم!

عمران نگاهی به سهیل انداخت و بی‌صدا لب زد:

_ از اون آکله‌هاست!

سهیل مثل خودش بی‌صدا جواب داد:

_ حرفتو بزن دیگه!

_ الو! خوابیدی عمران‌خان حقی؟

_ من مشهدم خانوم نیکو.

_ خب چی‌کار کنم...

_ باید شمارو ببینم!

_ در چه مورد؟

_ در مورد برادرم عماد...

_ بفرمایید در مورد تخم دوزردهٔ عماد! خودش کجاست؟ فکر کرده شهر هرته؟ رفته قایم شده وکیل‌وصی فرستاده؟

_ یه‌جوری حرف می‌زنی انگار به‌زور بردتت زیر لحاف!

چشم‌های سهیل گرد شد و بی‌هوا بازوی عمران را کشید.

_ درست حرف بزن باهاش!

دخترک از آن سوی تلفن خنده‌ای کرد.

_ پررو هم که هستی!

_ پررو باشم چه‌طور می‌شه مثلاً؟ روتو کم می‌کنی عین آدم جواب منو بدی؟

دخترک خون‌سرد و با همان لحن اولیه‌اش جواب داد:

_ نه! از پرروها خوشم نمی‌آد! قطع می‌کنم.

گفت و بدون لحظه‌ای مکث تماس را قطع کرد و صدای بوق اشغال درون خطوط تلفن پیچید.

عمران با بهت گوشی را مقابل صورتش گرفت. تماس واقعاً قطع شده بود.

_ زد تو پرت پسرحاجی؟

عمران با ناباوری خندید.

_ این دیگه کی بود؟

سهیل دیگر نمی‌توانست مانع خنده‌اش باشد.

_ عروس خاندان حقی فکر کنم... مادر اولین نوهٔ حاجی‌حقی بزرگ... به‌به! چه شود...

عمران برو بابایی نثارش کرد و دوباره شماره را گرفت...

تماسش قطع شد... کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. دوباره و دوباره گرفت...

هربار همین بود... تماس‌ها یکی پس از دیگری قطع می‌شدند.

_ مسخره کرده؟ این همه راه اومدیم...

سهیل هنوز جواب نداده بود که تلفن همراه خودش به صدا درآمد...

_ عماده!

عمران دست از تکرار دیوانه‌وار شماره برداشت.

_ بده من گوشیو...

گفت و تلفن را از دست سهیل قاپید.

_ الو عماد...

_ نوکرتم داداش... سلام رسیدید؟

عمران انگار نمی‌شنید. تمام حواسش پی زبان‌درازی دخترک بود.

_ این چه‌جور دیوونه‌ایه عماد؟

_ دیدینش؟

عمران با اشارهٔ دست سهیل تماس را روی حالت بلندگو گذاشت. عماد الوالویی کرد.

_ الو! دارید صدامو؟

سهیل دستش را روی دهانش می‌فشرد تا مانع خندیدنش باشد.

_ آره داداش صدات می‌آد... دوباره بگو...

_ می‌گم نیکو رو دیدید؟

_ والا دختره یه‌جور تخته‌گاز رفت دودشم نتونستیم ببینیم!

صدای عماد پر از بهت شد.

_ یعنی چی؟

_ یعنی رید به عمران!

عمران چشمان سرخ‌شده‌اش را به صورت سهیلی دوخت که از شدت خنده در آستانهٔ انفجار بود.

_ چیه داداش؟ رید بهت دیگه!

گفت و غش‌غش خندید. صدای الو گفتن بلند عماد در گوشی پر شد.

_ خودش بود؟ نیکو بود؟

عمران غرید:

_ گفتم می‌خوام با نیکو حرف بزنم گفت بفرما! من دستم برسه به این آکله‌دوزاری...

_ نیکو نبوده... سیماست!

_ ها؟

سهیل به شکل مسخره‌ای چشم‌هایش را در حدقه گرداند.

_ مشکل شد دوتا...

_ مگه این شماره‌ای که به من دادی شمارهٔ نیکو نیست؟

_ چرا ولی حتماً گوشیش دست اون پاچه‌ورمالیده‌ست... زبونش سیماست...

_ من الان چی‌کار باید بکنم؟

صدای حرف زدن عماد در آوای رسیدن پیام به گوشی عمران گم شد...

بی‌معطلی پیام را باز کرد.

_ تربیت شدی پسرحاجی؟

عمران هاج و واج سر تکان داد:

_ لااله‌الاالله!

سهیل روی گوشی سرک کشید و صدای خنده‌اش بلندتر شد.

_ پسر عجب ورقیه! داف وحشی دوست دارم...

عماد بی‌قرار پرسید.

_ چه خبره؟

_ داره به صورت پیوسته می‌رینه به سر تا پای عمران!

عمران باورش نمی‌شد. با حرصی آشکار شماره را گرفت.

این بار به دومین بوق نرسیده، دخترک دوباره الو گفت و سکوت سنگینی در اتاقک فلزی ماشین پیچید.

_ الان یاد گرفتی با یه خانم محترم چه‌طوری باید رفتار کنی؟

_ اون‌وقت خانم محترم تویی؟!

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ سیما خانم!

روی خانم گفتنش حسابی تشدید گذاشته بود...

_ آمارا چه خوب می‌رسه...

عمران دستی پشت گردنش کشید.

_ این‌جوریه دیگه!

_ پس حتماً اونی که آمار منو داده گفته با ببو طرف نیستی!

_ من می‌خوام با نیکو حرف بزنم...

_ زبون نیکو منم! حرفی داری با من بزن.

_ عجب گیری افتادم از دست تو! بابا من با خودش کار دارم...

_ بچه‌شو نمی‌ندازه. حرفشم معلومه... فقط عقد رسمی... یا این که می‌آیم مزاحم آقات می‌شیم، واضح گفتم؟

عمران دندان روی هم سابید...

_ شما به نیکو بگو بیاد دو کلام حرف بزنیم، شاید من تونستم مشکلشو حل کنم.

_ نوشابه نمی‌خوای پسرحاجی؟

سهیل گوشی را به دهانش نزدیک کرد.

_ یا مادر فولاد زره! ضعیفه‌ای که سه‌تا نره‌خرو رو انگشت بپیچونه خیلی مرده...

عمران دستش را به نشان سکوت بالا گرفت.

_ من این‌همه راه نیومدم که شما حرف خودتو بزنی خانم سیما!

_ حرف من همونه که گفتم!

عمران با کف دست روی فرمان کوبید.

_ د بی‌شرف واسهٔ همون عقدی که می‌گی هم باید ببینمت یا نه؟ از پشت تلفن رفیقتو عقد کنم واسهٔ داداشم؟

سهیل همان‌طور آهسته توی گوشی ادامه داد:

_ مبارکا باشه داداش! داریم می‌ریم واسهٔ قرارمدار عقد... ایشالا ختنه‌سورون پسرت می‌گیم با خانواده بیای!

سیما نخودی خندید.

_ حالا دیگه داری پسر خوبی می‌شی!

عمران کلافه بود... یک دختر تمام حس غرورش را به سخره گرفته بود...

اما راه به جایی نداشت... باید همین دیوانهٔ پشت تلفن را به هر زبانی که بلد بود قانع می‌کرد...

بحث آبروی حقی‌ها وسط بود.

_ من این شهرو بلد نیستم خانم سیما. می‌رم یه هتلی جایی مستقر بشم، آدرس یه کافه‌ای جایی رو واسم بفرست که...

سیما حتی امان نداد پسر پرغرور حقی‌ها حرفش را به اتمام برساند.

_ بابام گفته با غریبه‌ها کافه مافه نرم.

سهیل بی‌خیال دلقک‌بازی‌اش پشت تلفن نمی‌شد.

_ دختر خونه‌ستا... شیر مادرش حلالش... قشنگ حرف باباجونش آویزهٔ گوششه...

جیک عماد اما در نمی‌آمد... تنها او بود که ندیده حال عمران را می‌دانست.

_ بابات نگفته زیاد پا رو دم غریبه‌ها نذار؟

_ گفته خیلی حرف زدن تلفنو قطع کن!

عمران فاصله‌ای تا نقطهٔ جوش معروفش نداشت.

_ یه کلمه دهن باز کن بگو کجا ببینمتون...

صدای ضعیفی از پچ‌پچ دخترک به گوشش رسید.

انگار که گوشی را از گوشش فاصله داده بود و با کسی حرف می‌زد.

_الو؟ رفتی از بابات اجازه بگیری...

در یک کلام کوتاه جواب گرفت.

_ آدرسو می‌فرستم برات...

گفت و تماس را برای بار دوم بی‌مقدمه قطع کرد.

سهیل کمرش را به پشتی صندلی کوبید.

_گروهان به حال خود... فرمانده قطع کرد.

عماد با احتیاط صدا زد:

_ داداش...

جواب عماد را نداد...

می‌دانست که اگر دهان باز کند صدای فریادش به آسمان خواهد رسید.

_ عماد داداش اوضاع کیش‌میشیه... یه دقیقه حرف نزن ببینم سیماخانوم چه خاکی قراره بریزه تو سرمون...

_ دخترِ سفتیه...

_ سفت؟ داداش این هند جیگرخوار از کجا افتاد وسط زندگیت؟ من بعد خواستی مخ یکیو بزنی آمار رفیقاشو دربیار اول...

یک پیامک دیگر به گوشی عمران رسید...

سر هر دو پسر در آن واحد به‌سمت گوشی کشیده شد.

_ پیام داد عماد...

عمران بی‌حرف پیامک دریافت شده را باز کرد...

آدرس تنها چند کلمهٔ کوتاه بود...

چند کلمه‌ای که عمران شمرده‌شمرده برای عماد تکرارش کرد.

_ قرارمون ساعت هشت... دم پنجره‌فولاد...

۱۰۴

_ به اون داداشت حتماً خبر بده که سر قندعسلش من یه فندک ضرر کردم!

عمران نگاه از گنبد زرد روبه‌رویش گرفت و به سهیلی که با شیطنت نگاهش می‌کرد خیره شد.

_ تو نمی‌دونستی با فندک نباید بیای حرم؟

لب‌های سهیل بالا کشیده شد.

_ من آخرین بار که رفتم یه جا واسهٔ زیارت ۴سالم بوده... تو بغل بابام بودم. اون‌موقع هنوز استعمال دخانیات به این شکل نداشتم داداش...

عمران گوشی‌اش را برای هزارمین بار از یک ساعت گذشته چک کرد.

_ دقیقاً یک ساعته این‌جاییم...

_ اگه به اون غرورت بر نمی‌خوره بگیر شمارهٔ عنترخانومو ببین کجا مونده... ساعت نه شده... خستم! گرسنمه... بابا مگه اسیر گرفتید...

عمران به ازدحام جمعیت مقابل پنجرهٔ فولاد نگاهی انداخت...

_ زنگ بزنم فکر می‌کنه خبریه... برسه خودش زنگ می‌زنه!

سهیل شانهٔ عمران را با حرص تکان داد.

_ خبریه دیگه پسرحاجی، خبر چه مدلی می‌شه؟ یه ساعته مارو این‌جا کاشته... کی تو حرم قرار می‌ذاره آخه... به‌خدا همهٔ اینا فیلمه...

با بی‌میلی صفحهٔ گوشی را باز کرد. سهیل با کلافگی بیش‌تری ادامه داد:

_ استخاره نگیر جان جدت... زنگ بزن به آکله‌خانم... کف کردم... نمی‌زنی شماره رو بده من بزنم...

بی‌میل‌تر شماره را گرفت... بوق‌های آزاد پشت‌سرهم در گوشش تکرار می‌شدند...

چیزی نمانده بود ناامید شود که صدای دخترک در گوشی پیچید.

_ بفرمایید!

عمران گوش تیز کرد... همان صدایی از گوشی پخش می‌شد که از بلندگوهای اطراف حرم هم می‌شنید.

جواب نداده ابروهایش را در هم کشید.

_ بازم نمی‌خوای حرف بزنی بگو قطع کنم پسرحاجی!

_ تو مسخره کردی منو؟ این‌جایی یه خبر نمی‌دی؟

سهیل به ضرب خودش را به عمران چسباند و گوشش را نزدیک کرد.

_ دور از جونت پسر حاجی... من قراره خواهرزن داداشت بشم بیام برادرشوهر خواهرمو مسخره کنم؟

چشم عمران از زردی خیره کنندهٔ گنبد غرق در نور مقابلش کنده نمی‌شد.

_ خواهرزن داداشم؟

_ اوهوم!

سهیل آهسته پشت سر عمران کوبید.

_ بدبخت خواهرزن نون زیر کبابه!

دخترک با صدای بلندتری ادامه داد:

_ من و نیکو مثل خواهریم دیگه... من می‌شم خواهرزن داداشت یه‌کم دیگه... بذار جوجه به دنیا بیاد!

عمران مثل فشنگ از جا پرید.

_ کجایی؟

_ همین جا!

_ آدرس دقیق بگو!

پرسید و تند و تند کفش‌هایش را پوشید.

_ جلو پنجره فولاد...

_ یک ساعته این‌جایی مارو کاشتی؟ تو مثل این که هنوز حالی نیستی با کی طرفی...

دخترک از قصد صدایش را لرزاند.

_ خاک به سرم ترسیدم... بچه‌ها بیاین فرار کنیم پسرحاجی رم کرده!

خون به مغز عمران نمی‌رسید.

_ بگو دقیقاً کدوم سمتش تا بیام نشونت بدم من چه‌طوری رم می‌کنم...

جوری عربده کشید که چندنفری درجا توقف کردند....

_ بیا نزدیک پنجره‌فولاد زنگ بزن داداشِ عماد!

عمران فحشی زیرلب زمزمه کرد. سهیل از بازویش چسبید.

_ وایسا عمران کجا با این حال برزخ...

_ نشونش می‌دم با کی طرفه...

سهیل نگاه محتاطانه‌ای به اطراف انداخت.

_ عمران این‌جا تهران نیست بگیرن ببرنت یه ساعت نشده به اعتبار حاجی باز ور دل من باشی... تو حرمیم! حرمتم سرت نمی‌شه؟

شنیدن این حرف از زبان سهیل جفت ابروهایش را بالا پراند. دستش را به‌ضرب از دست سهیل بیرون کشید.

_ می‌ترسی وایسا عقب...

گفت و پای‌کوبان به‌سمت پنجرهٔ فولاد روانه شد...
می‌دانست که سهیل پشت سرش می‌آید...

با نیم‌نگاهی به عقب مطمئن شد.

بعد نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و جلوتر رفت...

هرچه پیش می‌رفت ازدحام جمعیت بیش‌تر می‌شد.

دوباره شماره را گرفت و دست دیگرش را در گوشش فرو کرد تا بهتر بشنود.

این بار که دخترک الو گفت، صدا به صدا نمی‌رسید.

_ کجایی؟

_ بلندتر بگو!

_ می‌گم کجایی خانم بانمک!

_ دور نیستم!

_ لااله‌الاالله! سگ نکن منو! من این‌همه راه از تهران یه‌کله نیومدم بازیچهٔ دست یه دختر بچه بشم!

_ چه‌قدر شکل عمادی!

فورا به‌دنبال دختری تلفن به دست سری به اطراف گرداند...

ازدحام زن‌های چادر به سر گیجش کرده بود.

_ بازی نکن با من خانم سیما! تا همین‌جاشم شاکی‌ام ازت... هرجا هستی دو دقیقه بیا بیرون حرف دارم باهات...

_ خب!

دخترک گفت و هم‌زمان گوشهٔ لباسش کشیده شد... عصبی به سهیل نگاه کرد.

_ هان؟

سهیل با حرکت دستش به دختری قدبلند و کشیده در چند قدمی‌شان اشاره زد.

_ حاجی نمی‌شه این خواهرزن من بشه؟

عمران بی‌جواب به سهیل در سکوت جلو رفت...

سیما چادر را کنار زد و گوشی را توی جیب شلوار جینش سر داد...

_ سلام داداشِ عماد...

_ نیکو کجاست؟

_ زن حامله رو که آدم دنبال خودش راه نمی‌ندازه...

عمران حرصی دستش را بالا آورد و به پشت لبش کشید...

_ شیطونه می‌گه...

سهیل دست عمران را از صورتش پایین کشید.

_ شیطونو لعنت کن مومن... یه همچین مالی...

بعد به اطراف نگاه کرد و ادامه داد:

_ یه همچین خواهر موجه و مؤمنیو مگه می‌زنن؟

سیما نمایشی در خودش جمع شد.

_ وای می‌خوای بزنیم؟

سهیل پقی خندید.

_ عجب لاتی هم هست!

عمران در یک قدمی‌اش ایستاد...

برای لحظه‌ای نگاهش از چشمان سبز سیما کنده نمی‌شد.

یک سگ هار از چشمانش به پر و پایش پیچیده بود...

بادش هم که از همان اول خوابیده بود...

عماد و نیکو به دورترین قسمت حافظه‌اش رفته بودند...

حالا فقط سیما را می‌دید... یک دختر با چشمان سبز...

با صورتی که سپیدی بیش از اندازه‌اش درون قاب چادر مشکی می‌درخشید.

_ خب گوش من در اختیار شماست پسرحاجی... بفرما...

عمران به اطراف اشاره‌ای زد.

_ این‌جا؟

_ فکر کردی دیوونه میوونه‌ای چیزیم با یه قر و قاطی جای دیگه قرار بزارم... این‌جا امنه!

_ مطمئنی؟

_ می‌خوای امتحان کنیم؟ یه صدا کنم این جمعیت می‌ریزن سرت... درضمن منم تنها نیستم شازده، خواهرم اون‌جاست!

_ بگو خودش بیاد...

_ خودش به کار شما نمی‌آد... حرفی داری با من بزن...

سهیل پچ‌پچ کرد.

_ لاس می‌زنی واسه چی؟

با غضب به‌سمت سهیل چرخید.

_ فقط دو دقیقه خفه شو!

سهیل آهسته‌تر ادامه داد:

_ باز قلبت افتاد تو شورتت؟ وسط حرم لاس نمی‌زنن که...

بروبابایی نثارش کرد.

_ این‌جا نمی‌تونم حرف بزنم سیما!

دخترک پوزخند زد... همهٔ آن تهدیدها دود شده و به هوا رفته بود.

حالا فقط سیما شده بود...

سیما به سهیل اشاره‌ای زد.

_ داداشه عماد اصلاً در جریانه واسهٔ چی اومده؟

_ اومده دنبال نوهٔ پسری حقیا...

_ پس چرا داره منو می‌خوره؟

۱۱۰

_ خوش‌خوراکه آخه!

عمران اسم سهیل را تشر زد...

مانعش نمی‌شد، تا صبح هم ادامه می‌داد. سهیل خندید.

_ جوگیرم هست!

چند پیرزن با نگاه چپ‌چپی نچ‌نچ‌کنان از کنارشان گذشتند...

خندهٔ سهیل جمع شد.

_ عمران دارن نگاهمون می‌کنن... کدوم خری این‌جا وایمیسته لاس می‌زنه!

سیما دست‌هایش را به سینه زد.

_ رفیقت خیلی عاقله پسرحاجی... حرفشو گوش کن!

_شما که این چیزا رو می‌دونستی واسهٔ چی این‌جا قرار گذاشتی؟

_ من قصدم خیره... اومدم یه وصلتو سر بدم... کجا بهتر از این‌جا...

عمران تا دهان باز کرد چیزی بگوید.

صدای چند زن هم‌زمان از اطرافش بلند شد و لب‌هایش را بست...

_ خجالتم خوب چیزیه والا! حرم جای این کثافت‌کاریاست!

عمران عقب رفت و حتی سیما هم معذب چادرش را جلو کشید.

_ زشته پسرجون... این‌جا حرمت داره داری با چشمات دختره رو می‌خوری!

سهیل دستش را روی دهانش گذاشت.

_ آوازهٔ هَوَل بودنت داره شهر به شهر می‌چرخه... این ننه‌جونام فهمیدن!

خون، خون عمران را می‌خورد و پیرزن دیگری ادامه داد:

_ اگه خاطرشو می‌خوای برو خواستگاریش!

سهیل دست در جیب فاصله گرفت. عمران مستأصل نگاهش کرد.

خون‌سرد شانه بالا انداخت... عمران گوشی را در دستش تکان داد و معذب از اطرافیان رو به سیما کرد.

_ شمارهٔ خودتو بده به من!

پیرزن‌ها ول کن نبودند.

_ تو حرم امام‌رضا شماره می‌دین می‌گیرین؟ جوونا چه بی‌حیا شدن...

همان پیرزنی که اول شروع کرده بود صدایش را بالا برد.

_ یکی بره خادما رو خبر کنه بیان اینا رو جمع کن.

عمران دیگر نمی‌توانست سکوت کند.

_ چی می‌گی حاج‌خانم واسهٔ خودت! خانم فامیلمونه...

پیرزن ریزنقش به طرز مسخره‌ای پشت دستش کوبید.

_ شمارهٔ فامیلتونو این‌جا می‌گیری ازش؟ لابد منم زنتم بی‌خبر مچتونو گرفتم!

گفت و پیرزن‌های اطرافش به خنده افتادند.

سهیل هم ریزریز می‌خندید. عمران به‌طرفش رفت.

_ من یک دهنی از تو سرویس کنم...

سهیل خندان جواب داد:

_ تا مجبور نشدی تو هم این ننه بزرگه رو عقد کنی بزن بریم...

چند خادم از دور نزدیک می شدند.

سیما چادرش را بیشتر جلو کشید و دستش را به علامت تلفن در گوشش گرفت...

سهیل دست عمران را چسبید.

_ می‌گه بهت زنگ می‌زنم... بریم عمران... هوا پسه...

گفت و عمران را به طرف مخالف کشید. تندتند قدم برمی‌داشتند اما عمران مرتب به عقب می‌چرخید...

آن‌جا که دختر قدبلند و کشیده ای که چشمان سبزش سگ هار و بدون قلاده داشت به‌طرف پنجره‌فولاد دوید و فریاد کشید:

_ثریا...

آخرین اس‌ام‌اس ارسال شده از دخترک چشم‌زمردی را با لبخند مرور کرد و با نگاهی به روبه‌رو به سهیل که نشسته چرت می‌زد اشاره‌ای زد.

_ همین‌جاست!

سهیل از هپروت بیرون آمد.

_ ها؟ چی‌شد؟ چی‌شد؟ بچه افتاد؟

لب‌های عمران به طرفین کش آمد.

_ چی می‌گی مردک؟ خواب سقط جنین می‌بینی؟ بچه کجا بود... می‌گم سیما آدرس همین جا رو فرستاده... همین کافه...

خودش هم دقیقاً نمی‌دانست آن دخترک وحشی را که می‌خواست سر به تنش نباشد از کی برایش سیما شده بود...

شاید از شبی که گذشته بود و دخترک لابه‌لای تمام پیام‌های نیمه‌شبی‌اش عمران خطابش کرده بود.

سهیل که کلافه دستی به صورتش کشید از رویای شیرین شب گذشته با دل‌خوری بیرون آمد.

_ خدا لعنت کنه اول و آخر هرچی حقیه! به خدا دارم از بی‌خوابی دیوانه می‌شم.

عمران به بازویش کوبید.

_ بپر پایین! الان می‌آد...

سهیل با یک خیز بلند یقه‌اش را چسبید.

_ ببین شاه‌پسر!

عمران متعجب به یقهٔ درگیر مانده‌اش در دست سهیل نگاهی کرد.

_ چته؟ یقه رو ول کن!

_ لاس! لیس! هرگونه عملیات مالشی! تا اطلاع ثانوی ممنوع! باز این آکله رو نبینی تمام هورمونات به جریان بیفته! زود شرشو بکن برگردیم خراب شدهٔ خودمون اون‌جا پرقدرت به عرصهٔ خانم‌بازی برگرد! ما این جا واسهٔ چیز دیگه‌ای اومدیم...

دست سهیل را از یقه‌اش کشید و برو بابایی نثارش کرد.

_ زده به سرت!

_ ببین اخوی من ۴۸ساعته که نخوابیدم... در حال حاضر از جنون می‌تونم آدم بخورم... لطف کن آدم باش یادت نره واسهٔ چی این‌جا اومدی!

با توقف سه دختر مقابل در کافی‌شاپ نگاه عمران به‌سمت کافه کشیده شد.

_ اومدن!

سهیل نگاهی به مسیر نگاه عمران انداخت.

_ زیاد شدن چرا!

عمران با چشم‌هایش فقط سیما را جست‌وجو می‌کرد.

مسافت زیاد بود... تشخیص نمی‌داد.

_ یکیشون نیکوئه!

سهیل به مسخره خندید.

_ پس به‌سلامتی عروس‌خانمم آوردن!

عمران اوهومی در جواب پراند و بیش‌تر و بیش‌تر جست‌وجو کرد...

انگار تمام وجودش چشم شده بود و به‌دنبال زمرد نگاه دخترکی می‌گشت که از عمر آشناییشان حتی ۲۴ساعت هم نگذشته بود.

_ چادریه کیه پس؟! به تیپ اینا نمی‌آد...

عمران بی‌توجه شماره‌ای را که در رد و بدل کردن پیام‌های دیشب از سیما گرفته بود تند و تند گرفت...

دختری که وسط ایستاده بود گوشی را از جیبش بیرون کشید.

_ اوف! نازشو نگاه! گوشی رم با ناز برمی‌داره بی‌شرف!

سهیل با چشمان وق‌زده نگاهش می‌کرد.

_ داشتم تو گوش خر یاسین می‌گفتم؟

جانم غلیظ و کشیدهٔ سیما با گذاشتن انگشت عمران به نشانهٔ سکوت روی بینی‌اش هم‌زمان شد.

_ دارم می‌بینمت دختر!

دخترک ریزریز خندید.

_ پس خوش به سعادتت...

_ دختر چادریه کیه؟

_ مهم نیست!

سیما گفت و با دست به دختر چادر به سر اشاره ای کرد.

دخترک عصبی پا بر زمین کوبید و از دو دختر دیگر فاصله گرفت.

_ بیاین پسرحاجی! الان فقط منم و زن‌داداشت!

_ اون کی بود رفت؟

سیما قهقهه زد.

_ گشت ارشاد...

عمران محو شیرین‌زبانی دخترک بود. زبان به دور لب‌هایش کشید.

_ کاش اونم رد می‌کردی فقط خودم و خودت می‌موندیم!

حرفش که تمام شد صدای خندهٔ عصبی سهیل در گوشش پیچید.

هول گوشی را قطع کرد... دخترها داخل کافه شدند.

عمران عصبی به سهیل نگاه کرد.

_ زهرمار... دارم حرف می‌زنم...

_ حرف نمی‌زنی! داری مخ می‌زنی!

عمران دست به دستگیره انداخت...

_ باز این واسهٔ ما فاز پسر پیغمبری گرفت...

سهیل به‌دنبالش از ماشین پایین رفت.

_ پسر پیغمبر نیستم... چرا نمی‌فهمی... این دختره یه جای کارش می‌لنگه...

عمران ابرو در هم کشید.

_ کجای کارش؟

_ تو واقعاً خری یا خودتو زدی به خریت؟ این دختره پشت تلفن مثل سگ پاچهٔ همه رو می‌گرفت از بعد حرم که تورو دید یهو چرا نیشش باز شد؟

عمران تک‌دکمهٔ کت اسپرتش را بست.

_ شاید خوشش اومده ازم!

_ داداش! رفیق! یابو! خاله‌ماله‌های اسم و رسم دارم همون جلسهٔ اول سر طنابو نمی‌گیرن...

عمران سمت کافه قدم برداشت.

_ درست حرف بزن!

خندهٔ سهیل تلخ شد.

_ تمام دیشب این دختره داشت با تو لاس می‌زد...

_ آمار منو می‌گیری؟

_ رفیقمی الاغ! نشه که از چاله عمادو در بیاری بیفتی تو چاه این آکله... دختره شیطونو درس می‌ده... به خودت بیا...

عمران نمایشی گرد و خاک روی پیراهن سهیل را تکاند...

_ سرت تو کار خودت باشه!

سهیل ناامید بازویش را کشید.

_ این دختره مشکوکه عمران! این خرابم اگه بود باید دو جلسه ناز می‌کرد واست!

عمران به در کافه رسیده بود...

بی‌توجه به بالاپایین پریدن‌های سهیل در را تا انتها باز کرد.

_ بفرمایید داخل!

سهیل نگاهی به داخل کافه انداخت...

آن‌جا که دخترک چشم‌سبزی دستش را به نشان آشنایی با ذوق توی هوا تکان می‌داد.

_ برو تو دیگه چیو نگاه می‌کنی؟

نیم‌تنه‌اش را از داخل کافه بیرون کشید و خیره در چشم عمران سری به نشان تأسف تکان داد.

_ خاک بر سر عماد که دلش خوشه داداشش اومده دنبال کارش... خبر نداره داداشش اومده واسه خودش جوجه بکشه!

_ ببخشید آقا خبریه؟

عمران همان‌طور که در را باز نگاه داشته بود کنار ایستاد و رو به دختر و پسری که قصد ورود به داخل کافه را داشتند سر تکان داد.

_ ببخشید... بفرمایید...

دختر و پسر پر بهت از زیر دست‌های کشیدهٔ عمران رد شدند.

_ می‌خوام برم تو سهیل!

_ خیر پیش!

_ نمی‌آی دیگه؟

_ نه!

یک به‌درک بلند نثار سهیل کرد و خودش داخل کافه شد.

در که بسته شد سهیل سری به نشانهٔ تأسف تکان داد.

بعد گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و با مکث روی اسم عماد برای رفیق گرمابه و گلستانش نوشت.

_ خان‌داداشت بدجوری ترمز بریده!

بعد قبل از آن که پشیمان شود پیام را فرستاد و سمت ماشین رفت...

رسید پرداخت رستورانی را در جیبش پیدا کرد و با خودکاری که از یکی از رهگذران گرفت روی رسید پرداخت نوشت.

«من برمی‌گردم تهران...»

بعد نوشتهٔ کج‌وکوله را زیر برف‌پاک‌کن گذاشت و بی‌تعلل برای اولین ماشین عبوری دست تکان داد.

عمران پایش را که داخل کافه گذاشت، چشمش تنها روی سیما نشست که با عشوه قری به گردنش می‌داد و دم گوش نیکو پچ‌پچ می‌کرد.

- سلام خانوما!

نیکو را هم جزو آدمیزاد به حساب آورده بود؟ دختری که گمان می‌کرد زمان دیدنش خرخره‌اش را بجود!

- سلام عرض شد جناب عمران‌خان!

هیچ‌کدام از دوست دخترهای رنگارنگش نتوانسته بودند این‌گونه با ناز اسمش را ادا کنند؟ گمان نمی‌کرد! این دختر تمامش ناز بود.

نیکو برخلاف سیما، بی‌دست و پا بود و با آرام‌ترین صدا سلام عمران را علیک گفت. راست می‌گفتند، سیما واقعاً زبان نیکو بود!

نگاهش از روی لب‌های لرزان نیکو به مردمک‌های لرزانش نشست. این دختر زیادی برای بردن دل دردانهٔ برادرش ماست بود! امان از انتخاب‌های دوزاری عماد!

- به‌به! سلام عرض شد زن‌داداش! لکه ننگ عمو چه‌طوره؟ نون و آب بهش نمی‌دی که این‌جور رنگ پریده‌ای؟

سیما اخمی کرد و باز هم به‌جای نیکو جواب داد:

- ماشالله روتون زیاده عمران‌خان! زن حامله با این همه فشار روانی اون هم با تهدیدهای عمادتون، بایدم بدحال شه. نکته انتظار داری بندری هم برقصه برات؟

عمران با هر جمله سیما آدرنالینش تا سقف می‌رفت و برمی‌گشت. لذت می‌برد از بازی‌های زبانی‌اش با این مار خوش خط و خال. خندید و چشمکی زد.

- از زن حامله که انتظار ندارم... ولی به‌نظرم خودت مجلس گرم کن خوبی باشی... درضمن من عربی هم بیش‌تر از بندری می‌پسندم!

گفت و منو را از روی میز به‌سمت سیما سر داد.
دست‌هایش زیادی سفید نبود؟

زیادی دلبری نمی‌کرد؟ دلش می‌خواست نگاهش را دوباره تا جنگل نگاه دخترک بالا بکشد...

شبیه پسر بچه‌های ۱۴ساله شده بود.
سیما نگاهی به منوی چرمی انداخت. عمران چشمکی زد.

_افتخار بدید دوشیزه‌خانم!

سیما همان‌طور که لب‌هایش را غنچه کرده بود به منو نگاه می‌کرد و عمران فکرش به‌جای عماد و دسته‌گلش، پی چیدن غنچهٔ لب سیما بود.

_ مامایی بلدی، پسر حاجی؟

عمران منظورش را گرفت. یک تهران را زیر و رو کرده بود... به قول سهیل پشه را در هوا نعل می‌کرد.

_ یه چیزایی بلدم!

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ دوشیزه‌خانم!

سیما منو را بست... لعنتی! حتی منوی مسخره را با ناز می‌بست...

- این‌جا هنوز همون شهریه که دیشب از دم پنجره‌فولادش در رفتی که مردم نریزن سرت، یادت که نرفته!

عمران گرم خندید و سرش را کج کرد.

چه‌قدر وجود نیکوی ساکت، برایش سنگین می‌آمد.

انگار نه انگار که برای معامله سر آبروی خاندانش و نطفهٔ نحسی که در وجود نیکو رشد می‌کرد این‌جا آمده بود.

- تو هم همونی نیستی که دیروز می‌گفتی بابام گفته با غریبه‌ها کافه نرم؟

سیما دست زیر چانه زد و مردمک‌هایش را با ناز چرخاند.

از فکر عمران گذشت که شیطان قطعاً باید زنی با لوندی سیما باشد.

- نه دیگه. اولین بار غریبه بودی. دومین بار شدی آشنا!

عمران جوری لبش کش آمد که غریب‌ترین لبخند عمرش را رقم زد.

عماد اگر این‌جا بود از دستش دیوانه می‌شد.

می‌دانست برادرش در تهران روی موبایلش خیمه زده تا خبری از او بشود.

اما این وسط خیری هم باید به خودش می‌رسید!

این همه راه آمده بود... دست‌خالی برمی‌گشت؟ بدون گرفتن این دست‌های پنبه‌ای روبه‌رو؟

- ایشالا سومین بار سرمون روی یه بالش خانم سیما!

قهقههٔ مستانه و بی‌پروای سیما، نگاه اندک مشتری‌های کافه را به سمتشان معطوف کرد.

دل عمران مالش می‌رفت و مثل پسرهای چهارده ساله، از این‌که مسبب خنده‌های یک داف درجه‌یک شده، خوشحال بود.

- چی میل دارید؟

با صدای گارسون که برای گرفتن سفارشات آمده بود.

هر کدام چیزی سفارش دادند و بعد از رفتنش، عمران با پوزخند ریزی رو به نیکو گفت:

- شیک نوتلا احیانا خیلی برای زنای باردار سنگین نیست، زن داداش؟

هر چند که زن‌داداش را محکم و پرغیض ادا نکرده بود اما طعنه‌اش اخم ظریف نیکو را در پی داشت.

سیما بی‌خیال با موبایلش ور می‌رفت و در همان حال جواب داد:

- خیلی نگران برادر زاده‌تی؟ نگران نباش، شیش ماه بعد سالم می‌ندازیمش بغل حاج‌بابات!

با حرفش، بی‌قراری دوباره به دل عمران چنگ زد، البته نه برای آبروی برادرش!

بلکه به‌خاطر قرار خواستگاری آخر هفته در تبریز!

اسم حاج‌بابا همه‌حال خوشش را دود می‌کرد و به آسمان می‌فرستاد.

_ بچه دوست داری، سیما؟

دخترک باعجله گوشی را روی میز گذاشت و دست به شکم نیکوی وا رفته کشید.

_ وای عاشقشم. توله‌سگ خاله!

عمران نرم خندید، دخترک زیادی حرفه‌ای بود.

بلد بود آسمان و ریسمان را به مقصود خودش ببافد.

- مثل این‌که خیلی بچه دوست داری! می‌تونم لطف کنم و یکی بهت هدیه بدم!

شک نداشت که این یکی دخترک را لال می‌کرد.

اما سیما خون‌سردانه کمی شالش را بازتر کرد و نمایشی دست زیر چانه زد.

- نه من معتقدم باردار شدن زن‌ها رو سرد مزاج می‌کنه! لذت هات بودن رو به این زودی‌ها از دست نمی‌دم!

عمران روی صندلی ماتش برد. حالش ابداً توصیف شدنی نبود!

این دختر را بیش‌تر و بیش‌تر می‌خواست.

در تمام دنیا همین یکی از پسش بر می‌آمد.

اصلاً برای تمام این زن تشنه شده بود. هورمون‌هایش قلقلکش می‌دادند و خدا می‌داند اگر در کافه نبودند دست به چه کاری می‌زد.

- اووف!

با اوف کشیدنش سیما دلبرانه خندید و نفس برای عمران تنگ آمد.

کمی خودش را جلوتر کشید و آرام گفت:

- راستی من شماره‌ای از خودت ندارم!

بر خلاف او، سیما خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد. عمران حرص می‌خورد و هر لحظه حریص‌تر می‌شد.

- شماره‌ منو برای چی می‌خوای؟

عمران نیش‌خندی زد. قفل موبایلش را باز کرد و سمت سیما گرفتش.

- کلیه‌ خدمات جسمی، روحی، عاطفی... اعم از ماساژ تایلندی، تنظیم هورمون‌ها و افزایش سایز انجام

می‌پذیرد. شماره‌تون رو وارد کنید تا در اسرع وقت اپراتورهای ما با شما تماس بگیرند.

این بار حتی نیکو هم از حرفش به خنده افتاد. سیما شماره‌اش را زد و موبایل را به عمران برگرداند.

- نگفتی اون خانوم چادریه کی بود؟

این بار زودتر از سیما، نیکو با غیض جوابش را داد.

- فرشته سمت راست بود.

سیما قهقهه زد و حواس عمران را از آن دخترک چادر سیاه پرت کرد.

- با این حساب منم فرشتهٔ سمت چپی‌ام!

این را سیما با شیطنت گفت و عمران را وارد بازی جدیدی کرد. می‌توانست از مردمک‌هایش تشنگی را بخواند.

- حالا این فرشته سمت چپ چی‌کار می‌کنه دقیقاً؟

گارسون سفارشاتشان را آورد و بین حرفشان وقفه انداخت. فرصت خوبی بود تا سیما جواب دندان‌شکنی برایش آماده کند.

اولین قاشق از بستنی شکلاتی‌اش را به دهان برد و جواب داد:

- من همونم که می‌تونم با رو کردن آتوهایی که دارم طرف رو بندازم جهنم!

عمران طعنه‌اش را به خوبی گرفت اما عین خیالش هم نبود! دخترک جادوگری می‌دانست. پسر پر مدعای حقی‌ها را جادو کرده بود.

- حالا نمی‌شه با این شیطان رجیمی که من باشم، دست‌به‌یکی کنی و زیرسیبیلی از این مورد بگذری؟

سیما فقط ابرو بالا انداخت و قبل از آن‌که جوابی دهد، تلفنش زنگ خورد. کلافه رد تماس داد و رو به نیکو تشر زد.

- گفتم این رو با خودمون نیاریم‌ها! گوش ندادی!

عمران به حرص خوردنش خندید و به‌جای نیکو جواب داد:

- همون فرشته سمت راست رو می‌گی؟!

سیما با عصبانیت چیزی تایپ می‌کرد و حدس این‌که برای همان دخترک چادری پیامی می‌نویسد سخت نبود.

- آره همون، خواهرمه! ثریا! هردفعه باهامون می‌آد نمی‌ذاره به عشق و حالمون برسیم!

حرص خوردنش جذاب بود و عمران عاشق سربه‌سر گذاشتن زن‌ها در همچین موقعیتی! بدش نمی‌آمد بنزین به آتش درونش بزند.

- منظورت از عشق و حال قرار گذاشتن با پسر سربه‌راه مردم دم پنجره‌فولاده؟

سیما چشم‌غره‌ای رفت و نچ محکمی از دهانش خارج شد.

- اون قرار برای بار اوله. ایشالا قرارهای بعد معنی عشق و حال رو می‌فهمی! در ضمن! منظورت از پسر سربه‌راه خودت نبودی که؟

عملاً داشت چراغ سبزش را به عمران نشان می‌داد و گیرنده‌هایش را فعال می‌کرد.

- چرا دقیقاً منظورم خودمم. منتها من راهم به وسط قلب خانوم‌ها منتهی می‌شه! نه بهشت خدا!

سیما لبخندی مصنوعی زد و انگار اصلاً متوجه تکه‌پرانی‌های عمران نشد. مردمک‌هایش با غیض روی صفحهٔ موبایلش در گردش بود و در آخر ناگهانی از جا بلند شد و به کیفش چنگ زد.

- پاشو بریم نیکو!

نیکو مانند همیشه مطیع به حرفش گوش داد اما عمران ذوقش کور شده بود.

- کجا حالا؟

سیما شالش را روی سرش مرتب کرد و کیفش را روی دوش انداخت.

- احتمالاً پدرم بیاد دنبالمون. باید بریم. بعداً صحبت می‌کنیم.

تنها چیزی که در چهرهٔ سیما دیده نمی‌شد ترس از آمدن پدرش بود. تنها حسی که عمران متوجهش شد، خشم بود و خشم!

حسی که بی‌نهایت برای عمران آشنا بود. باز یاد قرار آخر هفته تبریز افتاد و دل‌آشوبه گرفت. با هر دو دختر دست داد و با نگاهی مات رفتنشان را نظاره کرد.

لحظاتی بعد میز را حساب کرد و از کافه بیرون زد. یادداشتی که روی ماشین بود، خبر از رفتن سهیل می‌داد.

لگدی به تایر ماشین زد و فحشی نثارش کرد.

درون ماشین که نشست، بی فوت وقت شماره سهیل را گرفت اما جوابی از آن‌طرف خط حاصل نشد! پیامکی برایش نوشت و بعد از حرص موبایلش را خاموش کرد.

- یعنی گوسفند رو می‌آوردم سر مذاکرات می‌موند تا نتیجه رو بفهمه! مرتیکهٔ بوزینه!

با صدای تلفن خانه، تن رنجور و خسته‌اش را روی تخت تکان داد. دیشب بعد از یک سخنرانی کوبندهٔ دیگر از

عمران، تا صبح نخوابیده بود. هر شب همین بود. یک هفته از قرار آتش‌بس میگذشت اما عمران کوتاه نیامده بود. برنامه‌ی زخم زبان سر جا بود.

دیشب هم گاه خانواده‌اش را مقصر کرد، گاه سیما را مجازات. در آخر هم برای بی‌گناهی خودش و حتی عمران گریه کرده بود.

باید جواب تلفن را می‌داد؟ نمی‌دانست! حق و حقوق و حد و مرزش را نمی‌شناخت.

در ظاهر، خانم این خانه بود و در واقعیت مسافر یک اتاقش.

دوباره صدای تلفن بلند شد و ثریای خسته را مجاب کرد که فرد پشت خط، حتماً کار واجبی دارد که امان نمی‌دهد!

از جا بلند شد و خمیاره‌کشان به سالن رفت.

شماره را نمی‌شناخت. حداقلش مطمئن شد که خانوادهٔ خودش سراغش نیامده‌اند.

با یادآوری‌شان پوزخند تلخی زد و تلفن را برداشت.

- بفرمایید.

صدای شاداب آقای حقی، پدر عمران در گوشش پیچید.

- سلام ثریاجان. حالت خوبه بابا؟

در زندگی‌اش سه مرد بودند، دو پدر و یک همسر...

که روی هیچ‌کدامشان نمی‌توانست حساب باز کند.

صدایش را صاف کرد تا خواب‌آلودگی‌اش کمتر جلوه کند.

- سلام حاج‌بابا. ممنون. به لطف شما. خودتون خوبید؟

صدای آقای حقی این‌بار کمی شک و تردید را یدک می‌کشید.

- ما خوبیم. تو چرا صدات این‌قدر گرفته‌ست؟ گریه کردی؟ عمران اذیتت کرده؟

هول شد و سریع تمام فرضیات حاج‌بابا را تکذیب کرد.

- نه نه. راستش... خواب بودم. دیشب تا صبح خوابم نبرد و این شد که تا الان...

با خنده بلند آقای حقی، حرفش نیمه کاره رها شد و ثریا را خجالت زده کرد:

- اشکال نداره بابا جان. جوون‌های امروزین و شب بیداری‌هاشون. وقتت رو نمی‌گیرم ثریاجان، می‌رم سر اصل مطلب!

دلشوره به دلش افتاد و به سختی آب دهانش را فرو داد. باز چه طوفانی قرار بود به پا شود در زندگی‌اش!

- جانم. بفرمایید.

حاج بابا سرفه‌ای کرد و در همان جلد جدی همیشگی‌اش فرو رفت.

- برای مارالم امشب خواستگار میاد.

ثریا مانند نوجوان‌های ذوق زده گل از گلش شکفت و با صدایی که از شوق بلندتر شده بود، میان حرفش پرید.

- وای به‌سلامتی... مبارکه!

حاج بابا دوباره خندید و با این ذوق ثریا، خاطرش جمع شد که دخترک مشکلی در خانهٔ عمران ندارد.

حداقل برای گرفتگی صدای امروز ثریا، پسرش تبرئه شده بود.

- حالا نه به باره نه داره! بیان ببینم چی می‌شه. به عمران بگو حتماً برای ساعت هفت این‌جا باشید. بالأخره برادر بزرگ‌تره و حضورش واجب!

ثریا وا رفت و ناامیدانه زمزمه کرد:

- منم باید بیام؟

حاج‌بابا جا خورد و با تعجب گفت:

- پس چی که باید بیای! ناسلامتی عروسمی. حتماً بیا، قدمت سر چشم.

ثریا شرمگین از حرفش و محبت حاجی، چیزی جز چشم برای گفتن نیافت.

- چشم، پس ساعت هفت اون‌جاییم.

حاج‌بابا خداحافظی کرد و ثریا را با کوهی از فکر و خیال تنها گذاشت. چه‌طور به عمران می‌گفت؟ مطمئناً اگر زنگ نمی‌زد، همسرش تا دوازده شب در خانه پیدایش نمی‌شد! چه زندگی شیرینی!

این پا و آن پا کرد و هزار راه را برای زنگ نزدن به عمران از ذهن گذراند و هر هزارتایش به بن‌بست خورد.

با دستانی لرزان شماره‌اش را گرفت و منتظر شد. با هر بوق، فحشی نثار خودش و این همسر تزئینی می‌داد.

- بگو!

از عمران بیش‌تر از این انتظار نمی‌رفت! جان به جانش می‌کردی برای همه گند اخلاق بود، دیگر چه برسد به ثریا.

- سلام.

زمزمهٔ دختری را از آن‌طرف خط شنید که با لحنی لوس و بچگانه به عمران می‌گفت تلفنت را قطع کن.

- علیک، بگو!

در دلش آتش نشسته بود. نه به این زندگی و خانه و حلقهٔ دستش، نه به این مرد هیچ تعلق خاطری نداشت.

فقط دلش از زن بودنش گرفته بود. او هم اگر قدرتش را داشت، همین‌جور بر عمران می‌تازید و لهش می‌کرد.

- حاج‌بابات زنگ زد، گفت ساعت هفت خونشون باشیم.

لب‌های کج شدهٔ عمران را از همین‌جا هم می‌توانست تصور کند.

- برای چی اون‌وقت؟ بعد شش ماه می‌خوان پاگشا کنن؟

- برای مارال خواستگار اومده!

صدای فریاد عمران، او را از جا پراند و باعث شد تلفن را از گوشش فاصله بدهد.

- برای مارال؟ این بابای ما کلا زده به سرش!

حرص خوردنش کمی حال ثریا را خوب کرد.

- آره، دونه‌دونه داره همه‌تون رو شوهر می‌ده. فقط می‌مونه آقا عماد که زن بگیره.

هم کرم داشت که عمران طعنه‌اش را بگیرد، هم حوصله کل‌کل بی‌نتیجه با او را نداشت.

- که من رو شوهر داده نه؟ می‌رسم خونه دیگه ثری‌خانم! نشون می‌دم کی فاعله کی مفعول!

برخلاف شب‌هایی که از عمرانی که پشت در اتاقش بود می‌ترسید، این بار ته دلش قرص بود که تهدیدش توو خالی‌ست.

- من ساعت شیش‌ونیم آماده می‌شم. هفت باید اون‌جا باشیم. فعلاً خداحافظ.

خواست قطع کند که صدای کلافه عمران متوقفش کرد.

- وایسا ببینم... تو کجا؟

به این زودی حرفش را یادش رفت؟ باید نقش زوج خوشبخت را بازی می‌کردند. از آن‌هایی که همه‌جا با هم بودند.

- دستور حاج‌باباته.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و لعنت زیر لبی‌اش به گوش ثریا رسید.

- پس امشب باید فیلم بازی کنیم. به امید اسکار ثری‌خانم! شیش‌ونیم آماده باش.

و بعد آوای بوق‌های ممتد بود که به‌جای صدای حرصی عمران در گوشش می‌پیچید.

همین تلفن زدن و یک دقیقه حرف زدن، به اندازهٔ چند سال از جان‌هایش کم کرد. نگاهی به ساعت انداخت و وحشت‌زده از حرکت تند عقربه‌ها، به‌سمت حمام روانه شد.

نگاهش بین صورت بی‌رنگ و رویش و برق لب کمرنگش می‌چرخید و مانده بود چه‌کار کند. با بلند شدن صدای پیامک موبایلش و ظاهر شدن اسم عمران، بیخیال آرایش و برق لبش شد و موبایلش را برداشت.

« پنج دقیقه دیگه بیا پایین. یه مین بیش‌تر منتظر نمی‌مونم ثری‌خانم. نیای می‌رم!»

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌های ثریا نشست و موبایلش را داخل کیف انداخت.

چادر مشکی مجلسی که سر آستین‌هایش سنگ‌دوزی خاصی داشت به سر انداخت و با چک کردن وسایلش، در را بست.

درست است که عمران گفته بود پنج دقیقهٔ دیگر می‌رسد اما تهدید آخرش ثریا را ترسانده بود.

از باخت این بازی خیالی‌اش با عمران... او دیوانه بود. یک ثانیه دیر می‌شد، واقعاً می‌رفت!

جلوی در خانه منتظر ایستاد و ثانیه‌ها را شمرد.

بدجور دلش می‌خواست که دیر برسد. زود حاضر شدنش حکم برد داشت و دیرتر آمدن عمران حکم تفاضل گل!

هر چند که زبان ثریا هیچ‌وقت از مغزش سرپیچی نمی‌کرد و آتش بیار معرکه نمی‌شد.

حداقل نه تا وقتی که عمران آرام باشد. خیال بحث راه انداختن نداشت چون دودش مستقیم چشم خودش را کور می‌کرد.

با ترمز زدن ماشینی درست جلوی خانه، از فکر و خیال بیرون آمد و سرش را بالا داد.

- زود بیا بالا، دیر شد!

صدایش از پنجرهٔ نیمه‌باز ماشین آمد و بیخیالی‌اش خیال ثریا را راحت کرد. این‌جا بود که ثریا به تجربه جدیدی رسید؛ آرامش دوستت مهم است اما آرام ماندن دشمنت مهم‌تر!

چند خیابان در سکوت محض میانشان طی شد.

همیشه همین بود... شش ماه زندگی مشترک به جز یکی‌دو روز قبل در سکوت گذشته بود...

تنها صدای ملایمی از یک موزیک در اتاقک فلزی ماشین می‌پیچید.

«بارون اومد و یادم داد... تو زورت بیش‌تره... ممکنه هردفعه اون‌جوری... که می‌خواستی پیش نره... خاطره‌هام داره خوابو می‌گیره ازم...»

خوب که گوش می‌داد صدای نفس‌های بلند عمران را هم می‌شنید.

عاصی و کلافه... درست شبیه خودش... اگر جرأت بلند نفس کشیدن را داشت حتی نفس‌هایش شبیه دم و بازدم مرد کناری‌اش پر از اعتراض می‌بود.

_ ثریا!

چه‌قدر شنیدن اسمش از زبان عمران بیگانه به‌نظر می‌رسید.

عادت کرده بود همین اندک مخاطب قرار داده شدن‌ها همراه با طعنه و کنایه باشد. غیر از آن هرچه که بود گیجش می‌کرد.

_ بله!

عمران از گوشهٔ چشم نگاهش کرد. راهی منزل پدری‌اش بودند و دخترک نقشش را فراموش کرده بود...

خودش درستش می‌کرد... دستی به صورتش کشید و اول پرسید:

_ حاجی چیز دیگه‌ای نگفت؟

یک سؤال کوتاه پرسید و منتظر یک توضیح بلند ماند...

به طرز دیوانه‌واری از به حرف کشیدن این دختر ساکت و شاید هم آزار دادنش لذت می‌برد.

_ نه!

طبق معمول محاسباتش به‌هم ریخت... ثریا تمایلی به صحبت نداشت.

- کی هست این خواستگار بخت برگشته حالا؟

این بار اثری از طنز و کنایه هم در کلامش نبود.

با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفت... دنبال بهانه می‌گشت.

ثریا نیم‌نگاهی به حرکات هیستریکش انداخت و باز هم کوتاه جواب داد:

- نمی‌دونم!

کلافه پوفی کشید و طعنه زد:

- آره خب. بیست و چهاری توی اون اتاق حبس کردی خودت رو. با دنیا قطع ارتباطی! نبایدم بدونی.

اخم‌های ثریا در هم کشیده شد. انگار نه انگار که باعث همه چیز خود عمران باشد...

عادت کرده بود همه چیز را بر سر دخترک بیچاره خراب کند.

- نه که شما که همش بیرونی خبر داری که خواستگار خواهرت کیه!

عمران به مسخره‌ترین حالت ممکن لبخند زد.

- عمران کدوم خریه! والا شما گل سر سبد و معتمد خانوادهٔ ما شدی ثریا خانوم! ما که دیگه سگ خونه‌زادشونم نیستیم! انقد قابل نمی‌دونن در جریانمون بذارن.

عمیقاً این حس عمران را می‌فهمید. طرد شدن از خانواده، قربانی شدن را با پوست و استخوانش حس می‌کرد.

ثریا ناراحت سر پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد که صدای عمران، دوباره از فکر و خیال بیرون کشیدش.

- تمرین‌هات رو خوب انجام دادی خانم رضوی؟

گیج نگاهش کرد که عمران کلافه پوفی کشید.

- ما رو باش با کی داریم می‌ریم سیزده به در! نری اون‌جا یه گند تازه بزنی!

گند تازه! عمران از کدام خراب‌کاری صحبت می‌کرد که فرصت انجام دادنش را در آن فراموش‌خانه هرگز پیدا نکرده بود!

_ الحمدلله لال شدی؟

مظلوم لب زد:

- خب نفهمیدم منظورتون رو!

این بار دروغ می‌گفت. فهمیده بود... فقط وقت‌کشی می‌کرد...

زمان می‌خرید تا از جواب دادن به سؤال‌هایی که جوابشان نپرسیده معلوم بود شانه خالی کند.

_ من می‌فهمونم بهت...

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ عزیزم!

گفت و روی عزیزم گفتنش حسابی تشدید گذاشت.

عمران نمایش را پیش‌پیش روی صحنه برده بود.

_ رسیدیم آقاعمران!

با دست به خیابان روبه‌رو اشاره کرد. عمران نیش‌خند زد.

_ خانوادگی زرنگ و با سیاستید نه؟ تو شیش ماه نشده خیابونای تهرانو یاد می‌گیری... ننه‌تم دکتر زنانای شهرو حفظ می‌کنه... آقاتم حتماً داره دنبال یکی می‌گرده کلهٔ منو بکنه زیر آب!

جوابی به طعنه‌اش نداد تنها چادر را روی سرش مرتب کرد و منتظر به پایان رسیدن این لحظات کش‌دار شد...

صدای بمی از خواننده هنوز به گوش می‌رسید.

«این‌جوری نرو سخته... چرا قلب تو بی‌رحمه... کی غیر تو با قلبش... این حال منو می‌فهمه...»

_ فراموشی داری ثریا! قرارمون چی بود؟

دوباره کوتاه جواب داد:

_ می‌دونم...! هنوز نرسیدیم که شروع شه!

دوباره همان لبخند مسخره روی لب‌های عمران نشست و سر کوچهٔ خانهٔ پدری‌اش پارک کرد.

دخترک گفته بود می‌داند... اما این دلیل نمی‌شد از آزار دادنش بگذرد.

لازم بود قبل از رفتن خودش تذکرات لازم را به ثریا بدهد. با شیوهٔ خودش!

- تو الان خوشبخت‌ترین زن دنیایی، منم شوهر خوشبخت‌ترین زن دنیام! باید قبل اومدن چند بار جلوی آینه تکرار می‌کردی... البته هنوزم دیر نشده. چند بار بگو عمران عزیزم...

انگار بادی به خاکستر ثریا خورد و آتش نهفته‌گونه‌هایش دوباره نمایان شد.

- لازم نیست... الان کسی این‌جا نیست که بخوام نقش بازی کنم.

عمران کمی به‌سمتش چرخید و دوباره اصرار کرد.

- کاری که من می‌گمو یا بکن یا مجبورت می‌کنم انجامش بدی. سختش نکن ثری‌خانم.

نفس ثریا بند آمده بود، غول خجالت مانند بختک روی سینه‌اش نشسته بود.

- عمران!

این را گفت و به‌سمت شیشه چرخید. عمران با صدای بلند زیر خنده زد.

- همین؟ این لحن بیش‌تر به دشمن‌های خونی می‌خوره نه یه زن عاشق!

ثریا از حرص، نامحسوس پایش را به کف ماشین کوبید و به‌سختی زمزمه کرد:

- عمران عزیزم!

هنوز هم لحنش پر از حرص بود. لبخند رضایت روی صورت عمران نشست.

نه به‌خاطر این‌که دخترک نقشش را به‌خاطر داشت...

به‌خاطر این که قبل از آن‌که دخترک را وسط محبت سرشار حقی‌ها پیدا کند و اعصابش بیش‌تر از همیشه به‌هم بریزد زهرش را ریخته بود.

_ بد نبود عزیزم!

دیگر حتی نگاهش هم نکرد... فکر کردن به چند ساعت آینده ماتم زده‌اش می‌کرد...

«دوری و من دیگه ته دنیا... قلبت نوک قلهٔ قافه... من که تو زندگیم هیشکی نیست... چه دروغی دارم بگم آخه؟ این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من...»

عمران دیگر چیزی نگفت... کنایه‌ها ته کشیده بودند.

با نفسی سنگین موزیک را خاموش کرد و ماشین را به حرکت در آورد. لحظاتی بعد در حیاط عمارت پدری‌اش بودند.

ثریا به طرز وسواس گونه‌ای دوباره چادرش را مرتب کرد.

_ راستی خودشیرینی هم ممنوعه خانم رضوی!

بهت‌زده نگاهش را از عمادی که در ورودی سالن را می‌بست تا در حیاط به استقبالشان بیاید گرفت و به نیم‌رخ جدی عمران دوخت.

_ یعنی چی؟

_ یعنی هیچ خوشم نمی‌آد به‌خاطر خودشیرینی تو بیش‌تر از این وسط حقیا من چوب دو سر گه بشم... کلام اضافه ازت بشنوم دهنتو سرویس می‌کنم... من اگه گهم توام یکی لنگهٔ منی! ما جفتمون دو سر نجسیم ثریا!

_ اما...

_ حالا گمشو پایین! عماد داره می‌آد...

شمشیر را تا دسته میان قلب دخترک فرو کرد و بی‌درنگ در را باز کرد و پایین رفت... ثریا روی صندلی ماتش برده بود...

عماد تنها به استقبالشان به حیاط آمده بود و برخلاف دفعات قبل، از دلخوری‌اش خبری نبود.

_ سلام...

عماد سلامش را نصفه و نیمه که جواب می‌داد چشمش پی ثریای وا رفتهٔ درون ماشین دویده بود...

_ سلام! ثریا چرا پیاده نمی‌شه!

عمران لب‌هایش را به‌هم فشرد... حتی این‌جا هم صحبت از ثریا بود... پیش برادری که در حضورش چیزی برای پنهان‌کاری وجود نداشت.

_ خوبم داداش! از احوال‌پرسی‌های شما!

گفت و خم شد و با دو انگشت به شیشه کوبید.

_ مگه با تو نبودم من؟ گمشو پایین می‌گم!

ثریا لبش را گاز گرفت و با حالی خراب دست به دستگیره انداخت. عماد جلوتر رفت.

_ چته باز!

تیز به عماد نگاه کرد.

_ تو دخالت نکن!

بعد دوباره به ماشین نگاه کرد.

_ یالا پایین...

عماد دستش را به سر شانه‌اش زد.

_ عمران آروم! صداتو می‌شنون...

بی‌خیال خودش را عقب کشید.

_ بشنون... من که همین‌جوری یه تیکه گه هستم! اینم روش...

ثریا پایین آمده بود... در ماشین را بست...

_ سلام داداش!

عمران بیش‌تر اخم کرد و با پشت دست به شکم عماد ضربه‌ای زد.

_ می‌بینی؟ حالا بهش گفتم خودشیرینی ممنوع!

عماد آهسته جواب ثریا را داد و رو به عمران کرد.

_ خب حالا! چیزی نگفت که!

_ چیزی نگفت؟ به من می‌گه آقای حقی به تو می‌گه داداش!

عماد شانه بالا انداخت و فاصله گرفت... لبخندی زورکی خطاب به ثریای مظلوم ایستاده روی لب‌هایش نشست.

- دیر کردید! الان می‌رسن مهمون‌ها!

عمران سوییچ را به داخل جیب شلوارش فرستاد.

_ ولش کن بره... وقتی تهرانو بلده از تو حیاط تا وسط مهمون خونهٔ حقیا رم بلده... تو نمی‌خواد راه نشون بدی!

عماد معطل ایستاد... همیشه دلش برای این دخترک مظلوم که قربانی شده بود عجیب می‌سوخت...ثریا لبخندی پر معنی زد و جلو رفت.

عمران شانه‌به‌شانهٔ عماد ایستاد.

_ دیدی؟ دختره وا نمی‌مونه داداش!

عماد نگاهی به صورت عمران انداخت... خشم و کینه و حرص صورت همیشه مهربانش را کدر کرده بود.

_ گناه داره عمران!

_ من بیش‌تر گناه دارم! کاش یکی منو می‌دید...

ثریا بالای ایوان معطل ایستاده بود... روی داخل رفتن بدون عمران را به سرسرای حقی‌ها نداشت...

عمران پله‌ها را بالا رفت و پشت سر ثریا ایستاد.

_ فقط یه حرکت اضافه ببینم ازت خدا باید به فریادت برسه... حالا راه بیفت...

بعد دستش را با فاصله سمت کمر ثریا برد و دخترک لال شده را به داخل راهنمایی‌اش کرد.

_ خوش اومدی عروس!

حتی مامان‌شکوه جانش هم اول ثریا را می‌دید... هیچ‌کس در عمارت حقی‌ها با او خوب نبود...

کسی عمران را نمی‌خواست... عمرانی که آبروی دختری مثل ثریا را می‌خواست بازیچه کند اصلاً دوست‌داشتنی هم نبود...

شش ماه گذشته بود و کسی او را به‌خاطر گناه ناکرده نبخشیده بود.

_ سلام!

عمران آهسته سلام کرد و شبیه پسر بچهٔ خطاکاری کناری ایستاد... جواب سلامش را زیرلبی گرفت...

همهٔ وجودش آتش بود... ثریا با غم نگاهش کرد... کاش می‌شد همهٔ واقعیت را بلندبلند برای همه توضیح داد...

عمران با اخم از ثریا نگاه گرفت... دلش برای مامان شکوه پر می‌کشید...

آن گوشهٔ شانهٔ شکوه... آنجا که همیشه عمران بر آن بوسه می‌زد خالی مانده بود.

_ علیک سلام...

همین... حتی رؤیای بوسه‌ها از خاطرش پر کشید...

حاج‌حقی محبت پسری به نام عمران را در این خانه ممنوع کرده بود...

_ مامانم منتظرته عروس!

تنها خدا می‌دانست با چه حرصی این کلمات را از میان لب‌های به‌هم فشرده‌اش به بیرون پرتاب می‌کرد.

ثریا با اکراه نگاهش کرد... دستش را عمدی پشت کمر عرق کردهٔ نوعروس حقی‌ها فشرد.

_ بفرما عروس!

ثریا مثل فنر به جلو پرید... جای دست‌های عمران روی بدنش داغ می‌شد...

با لبخندی ساختگی سلامی گفت و پیش چشم‌های حسرت‌زدهٔ عمران در آغوش مادرانهٔ مادرش فرو رفت.

شکوه را در آغوش کشید اما همهٔ قلبش ناباورانه پیش حسرت نگاه عمران بود...

_ من و داداشمم خیلی خوش اومدیم...

عمران به عقب چرخید... تلاش عماد برای پررنگ کردن مترسک ماتم‌زدهٔ عمران وسط تالار پذیرایی حقی‌ها زیادی مصنوعی و احمقانه بود...

لبخندی کج و کوله تحویل عماد داد.

_ سلام...

به مینا نگاهی انداخت... رهام کوچک را در بغل گرفته بود و در دو قدمی‌اش ایستاده بود...

دستش را طبق عادت بی‌اختیار برای گرفتن رهام جلو کشید... مینا دهانش به پوزخندی کج شد و بی‌توجه از کنارش گذشت و مقابل ثریا ایستاد...

درست دوشادوش شکوه... که از عمران نگاه می دزدید.

_ خوش اومدی ثریاجون...

از مینا انتظاری نداشت... سوگولی حاج‌حقی از اول هم با عمران خوب نبود...

چشمش پی دست‌های کوچک رهام دودو می‌زد... دوست داشتن خواهرزاده که ممنوع نبود.

_ حاج‌بابا سراغتونو می‌گرفت... می‌گفت نکنه مهمونا برسن عروسم نرسیده باشه هنوز...

عروس را که می‌گفت نگاه مسخره‌ای هم به عمران می‌انداخت... ثریا مات مانده بود.

دختر بیچاره به تشکری زیرلبی بسنده کرد...

نگاه پر از حرص شوهر دیوانه‌اش را با همهٔ وجود پشت سرش حس می‌کرد.

کاش کسی می‌فهمید که تاوان همهٔ داغ‌هایی که یک‌به‌یک بر دل عمران می‌نشست را باید با خون جگر پس می‌داد.

_ عمران...

با نشستن دست عماد روی شانه‌اش از جا پرید...

آن‌قدر حرص داشت که می‌توانست همهٔ خانه را به آتش بکشد.

_ داداش کم‌کم درست می‌شه... اصلاً خودم هم داداشت می‌شم...

عمران عصبی خندید...

_ هم ننه‌م می‌شی! هم بابام!

بعد نامحسوس به ثریا اشاره کرد.

_ می‌خوای زنمم بشی؟

گفت و سرش را به گوش عماد نزدیک کرد.

_ آخه تو خونه با همین چادر چاقچورش می‌گرده!

_ عمران کم‌کم همه چی...

با تلخ‌ترین حالت ممکن لب زد:

_ خفه شو عماد! فقط خفه شو...

دست خودش نبود... همهٔ دنیا در این بدبختی سهیم بودند...

عماد که جای خودش را داشت... لعنت به روزی که پایش به مقابل پنجرهٔ فولاد باز شده بود.

_ سلام داداش خوش اومدی...

با ناامیدی نگاهی به صاحب صدا انداخت...

ابداً انتظار مخاطب قرار داده شدن را نداشت... اما مارال با لبخندی گشاد نزدیک می‌شد.

ضربه‌ای به شکم عماد زد.

_ فکر کنم با شما کار دارن...

مارال اما در کمال بهت لب زد:

_ بی معرفت...!

بعد جلو آمد و بدون معطلی از گردن عمران آویخت...

_ خوش اومدی داداشی!

عمران ناباورانه بازوهای مردانه‌اش را به دور تن مارال پیچید...

انگار از تمام حقی‌ها همین یکی برایش باقی مانده بود...

_ فکرشم نمی‌کردم با من باشی.

_ من با بقیه کار ندارم عمران!

مارال را بیش‌تر و بیش‌تر بین بازوهایش چلاند.

_ تو کی این‌قدری شدی بچه!

مارال ریز خندید و آهسته پچ زد:

_ همه چی درست می‌شه! یعنی درستش می‌کنیم... حاجی دلش واست پر می‌کشه داداش!

عجب جملهٔ مسخره‌ای به‌نظرش می‌رسید... هنوز فریادهای حاج‌حقی را به خوبی در خاطر داشت...

انگار همین دیروز بود... وسط پذیرایی رضوی‌ها... آن‌جا که حجت را برای عمران تمام کرده بود...

_ بابات خواب‌نما شده!

مارال اخمی کرد و بعد خودش را از بغل عمران بیرون کشید و به طرف ثریا چرخید.

_ خوش اومدی زن‌داداش!

کام عمران زهر شد... شیرینی دیدار مارال از دلش پر کشید...

دست خودش نبود که دوباره اخم‌هایش را در هم کشیده بود... این بار حتی شدیدتر از قبل...

- بیا بریم لباس‌هات رو عوض کن زن‌داداش!

حالا ذره‌ای از احساس خوش چند دقیقهٔ پیش در هیچ کجای دلش پیدا نمی‌کرد... شکوه گونهٔ ثریا را بوسید.

_ با مارال برو لباساتو عوض کن بیا عروس!

خون خونش را می‌خورد... مینا به طبقهٔ بالا اشاره کرد.

_ آقاجونو صدا کنم مامان؟

شکوه به گفتن نه‌ای کوتاه بسنده کرد و به‌سمت آشپزخانه چرخید. مینا کوتاه نیامد.

_ وا چرا؟

_ خودش می‌آد!

نگاه عمران از پشت سر قد خمیدهٔ شکوه‌جانش را بدرقه کرد... مارال دست ثریا را کشید.

_ بیا زن‌داداش! بیا تو اتاق سابق عمران می‌تونی لباستو عوض کنی!

عمران نفسش را بیرون فرستاد... گوشهٔ لبش بی‌اختیار بالا کشیده می‌شد.

_ خودم راهنماییش می‌کنم مارال!

نفس درون سینهٔ ثریا برید... عماد سر جایش جابه‌جا شد...

حتی نوع نفس کشیدن عمران را می‌شناخت و به‌خوبی تحلیل می‌کرد...

می‌دانست که تمام حرص این دیدار را بر سر ثریا آوار خواهد کرد.

_ بذار با مارال بره داداش!

به حالت مسخره‌ای به عماد نگاه کرد.

_ زنمه ناسلامتی!

بعد بی‌خیال و خون‌سرد دست ثریا را به سمت اتاقش کشید.

_ زنم لباس عوض کنه خدمت می‌رسیم.

ثریا حتی دیگر در بند لمس دست‌هایش هم نبود...

تنها نگاه ماتم‌زده‌اش را به در بستهٔ اتاق دوخته بود که عمران مستقیم به طرفش می‌رفت...

آهسته صدا زد.

_ عمران‌جان؟

عمران فشاری به دست‌هایش آورد.

_ جونم عشقم!

نفس لرزانش را بیرون فرستاد... بازی عمران شروع شده بود...

_ بریم لباساتو عوض کن بیایم دورت بگردم...

قلبش شبیه وزنه‌ای به روی سینه سنگینی می‌کرد...

برای ثانیه‌ای از گوشهٔ چشم نگاه غمگین عماد را دید و سرش را زیر انداخت...

دلش نگاه غم زدهٔ مثلاً برادرشوهرش را نمی‌خواست وقتی کنار مثلاً شوهرش به مسلخ می‌رفت...

عمران ثریا را تا داخل اتاق کشید و دستش را با شدت رها کرد...

انگار که فندکی زیر انبار باروت درونش از نو کشیده شده بود.

نتیجهاش انفجاری بود که ثریا را می‌سوزاند، فقط ثریا را!

_ خب! عروس‌خانوم! این‌جوری خودشیرینی می‌کنی، می‌دونی بالأخره آخر شب می‌ریم خونه دیگه؟

ثریا قدمی عقب برداشت و لب باز کرد که چیزی بگوید.

اما پشیمان شده لب فرو بست. اصلاً زدن هر حرفی تلاش بیهوده بود.

مثلاً اگر می‌گفت من هم از رفتار خانواده‌ات ناراحتم، عمران قدردانی می‌کرد؟ نه! تنها خودش بود که بیش‌تر تحقیر می‌شد.

_ ها؟ چیه؟ ساکت شدی چرا؟ بگو دیگه... بلبل‌زبونیت فقط واسهٔ مادر خواهر منه...

_ من اصلاً حرف زدم آقا عمران؟

_ ببر صداتو!

صدایش در جا برید. آتش حسرت و حسادت عمران هیچ‌جوره خاموش نمی‌شد.

باید به حال خودش می‌سوخت تا تمام شود. برایش هم مهم نبود تر و خشک با هم بسوزد.

_ متأسفم.

ثریا با تمام ناراحتی‌اش این حرف را زد اما عمران عصبی دستی در هوا تکان داد و ادایش را در آورد.

_ متأسفم... بیا گمشو برو بابا! این‌جا الان مامانم نیست که بهت مدال بهترین عروس رو بده. بازی در نیار که حالمو به‌هم می‌زنی.

ثریا هر بار با خود می‌گفت دیگر به طعنه‌های عمران عادت کردم، اما هر بار بیش‌تر می‌شکست و قلبش درد می‌گرفت.

به چهره سرخ از خشم عمران نگاهی انداخت و مردد لب زد:

ـ می‌خوام لباسمو عوض کنم!

عمران به میز تحریر تکیه داده بود و پایش را روی زمین می‌کوبید.

- خب به من چه؟ می‌خوای بیام لختت کنم لباس نو بپوشونم؟ دست که داری الحمدالله! عوض کن.

عمران می‌دانست درد ثریا چیست، اما امشب کمر همت بسته بود تا تمام اعتقادات و غرورش را لگدمال کند.

ثریا کلافه از اذیت کردن‌های عمران، دوباره با صدایی آرام حرفش را تکرار کرد.

ابداً قصد به وجود آوردن تنش و جنگ تازه‌ای را نداشت...

کاش عمران هم از میدان جنگی که ساخته بود عقب می‌کشید...

این جنگ دو سر باخت بود و هیچ برنده‌ای نداشت.

- می‌خوام لباس عوض کنم، اقلاً روت رو برگردون.

استیصال صدایش، به اندازه‌ای بود که فقط کمی آتش درون عمران را کم‌تر کرد.

رویش را از ثریا برگرداند. اما زیرلب هم‌چنان به جانش غر می‌زد و متعجب بود از صبری که ثریا در مقابلش نشان می‌دهد.

_ فکر کرده عسله بخوام انگشتش کنم... تو لختم بشی من نگات نمی‌کنم آیینهٔ دق!

_ می‌شه این‌قدر زخم نزنین؟ باشه من جزامی‌ام عمران‌خان... بذار تو حال خودم باشم... نگام نکن...

_ برمی‌گردما!

اصلاً عمران یک پا دیوانه بود... زیرلب دوباره غر زد:

_ تحفه‌خانم!

گفت و به تمام افکار توی سرش پوزخندی زد و عهدش را با خودش تکرار کرد.

تنها رنگی که روزگار ثریا باید به خود می‌دید، سیاه بود!

انگار انتقام تمام رضوی‌ها را از این دختر بیچاره می‌خواست و برایش دلیلی نداشت اما به‌دنبال بیدار کردن وجدانش هم نبود...

_ تموم نشد؟

ثریا با استرس به عمران نگاه کرد. می‌ترسید از کله‌شق بودن این مرد.

به کارش سرعت بخشید و لرزان زمزمه کرد:

_ هنوز نه.

عمران بازدمش را حرصی بیرون داد. زنش بود اما باید چشم می‌بست تا نبینتش!

از کارهای ثریا که در نظرش مسخره بازی‌ای بیش نبود، طاقتش طاق شده بود...

- آره خب! خانم می‌خواد ده‌بیست لایه بپوشه. یه وقت چشم ما اشعهٔ ایکس ساطع نکنه... لایه‌های زیرین شما رو ببینیم. یه وقت اسلام تو خطر بیوفته.

ثریا چیزی نگفت و روسری‌اش را از کیف بیرون کشید تا تعویضش کند.

از فکر دوباره دیدن شدن خرمن موهایش تنش می‌لرزید. می‌ترسید عمران زیر قرارش بزند.

درست است که آن شب مست بود و می‌خواست خط قرمزهایش را بدرد، اما عمرانِ هوشیار هم چندان قابل اعتماد نبود!

_ این وقتی که واسهٔ لباس عوض کردن تو گذاشتم، می‌تونستم یه داف با قفل دو مرحله‌ای رو تور کنم! برمی‌گردم اصلاً... یک! دو! سه!

شمارشش که تمام شد، قصد برگشتن کرد که ثریا را هول برداشت.

دستان لرزانش نتوانست گیره‌کوچک روسری‌اش را نگه دارد.

خم شد تا از روی زمین برش دارد اما روسری ساتنش هم قصد فرار داشت.

امشب همه چیز باب میل عمران و برای اذیت شدن ثریا اتفاق می‌افتاد.

عمران کامل برگشت و به محض لیز خوردن روسری، جیغ ثریا بلند شد.

عمران کلافه چشمش را به سمت دیگری دوخت تا ثریا خودش را جمع‌وجور کند.

چرا نمی‌رسیدند این خواستگارهای لعنتی؟

دوست داشت زودتر تمام شود و مجبور به تحمل حضور ثریا نباشد.

_ یا جیغ می‌زنی، یا زرزر می‌کنی، یا گند بالا می‌آری. جغجقه می‌آوردم با خودم کم‌تر سر و صدا می‌کرد.

ثریا می‌جنگید تا اشک سمجی که چشمش را به سوزش انداخته بود، نیوفتد و رسوایش نکند. اما مگر می‌شد؟

رویش را گرفت و گیره روسری‌اش را محکم کرد.

اولین قطرهٔ اشک که روی گونه‌اش غلتید، به خودش تشر زد.

_ حق نداری گریه کنی! باید بسوزی و بسازی! تو هیچ حقی نداری. بابات تورو آورد تو این شکنجه‌گاه! پیشکشت کرد که آبروی خودش نریزه... دیگه چه انتظاری از عمران هست؟

در جنگ نابرابری با خودش بود که تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش صدای نگران عماد بلند شد.

_ زن داداش... خوبید؟

حتی در این لحظه از عمادی که برخلاف برادرش، از او حمایت می‌کرد متنفر بود.

اصلاً همه چیز از گندکاری‌های عماد شروع شد. وگرنه پسر ناخلف حاج‌حقی کجا و پنجره فولاد کجا؟

۱۴۴

عمران با اخم‌هایی در هم به سمت در رفت و بازش کرد. چهره نگران عماد، گره پیشانی‌اش را محکم‌تر کرد.

_ چیه داداش؟ کشیک می‌دی؟!

عماد کمی جابه‌جا شد تا از پشت شانه‌های بلند عمران، اتاق را دید بزند.

_ صدای جیغ اومد آخه!

عمران جلوتر رفت و با دست سر عماد را به‌سمت خودش کج کرد.

امروز بدجور دل‌سوز ثریا شده بود و عمران نمی‌خواست آتشی که به جان این زن انداخته را کسی با محبتش خاموش کند. ثریا باید می‌سوخت...

_ ببین منو!

عماد نگاهش را از اتاق گرفت و به برادر میرغضبش داد.

عمران پوزخندی زد و ادامه داد:

- گیریم که جیغ زده باشه! شوهرش این‌جاست. لازم نیست جنابعالی نگران شی.

عماد از لحن غیردوستانهٔ عمران اخم در هم کشید و ثریا از نگرانی در دل صلوات فرستاد.

استرس بند به بند وجودش را گرفته و عرق روی تیرهٔ کمرش نشسته بود.

_ اتفاقاً چون تو پیششی نگرانشم! آقای همسر!

عماد هم انگار شمشیر را از رو بسته بود! کاش قلم پایش می‌شکست و پا به این خانه نمی‌گذاشت.

ثریا پا تند کرد و به‌سمتشان رفت. نباید می‌گذاشت دعوایی بینشان رخ دهد. حداقل نه به‌خاطر وجود خودش!

_ دعوا نکنید!

به آن دو که رسید، یقهٔ پیراهن عماد در دستان عمران مچاله شده بود و صدای دندان ساییدنش حتی به گوش ثریا هم می‌رسید.

لرزان و آرام صدایش زد.

_ عمران!

او اما نگاه از عماد نمی‌گرفت و با نگاه عصبی‌اش برایش خط و نشان می‌کشید.

_ تو یکی خفه! ظرفیتم پره ثریا! امشب نه آبرو حالیمه نه خودداری...

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:

_ نه برادر دلسوز لعنتی!

شرمنده سر پایین انداخت اما هم‌چنان اوضاع خطری دو برادر، نمی‌گذاشت پا پس بکشد.

گوشهٔ لباس عمران را کشید و حتی در این شرایط حواسش بود لمسی بینشان اتفاق نیوفتد.

_ عمران ول کن. چیزی نگفتن آقا عماد...

عمران دهان باز کرد تا با جواب کوبنده‌ای ثریا را سر جایش بنشاند اما عماد پیش‌دستی کرد و بنزین روی آتش عمران ریخت.

_ یاد نگرفتی با زنت درست صحبت کنی جلو بقیه؟

«زنت» را غلیظ و کشیده ادا کرد و پوزخند نمایان روی صورتش کافی بود تا عمران یقه‌اش را رها کرده و هولش دهد.

_ تو رو سننه؟ من با هر کسی اندازهٔ لیاقت خودش رفتار می‌کنم.

ثریا دوست داشت آب شود و به زمین برود تا زیر نگاه‌های متأسف برادرشوهرش این‌گونه شرمنده نشود.

_ شایدم اندازهٔ شعور پایین خودت! تو اصلاً حالیته چه غلطی می‌کنی؟ نمی‌خواستیش؟ این اجبار تو کتت نمی‌رفت؟ می‌زدی زیر همه چی!

_ عماد من قاطی کنم هیچی حالیم نیستا!

_ برو بابا... لات کوچه خلوته! وجود داشتی همون‌جا بالای خونهٔ باباش وقتی فهمیدی چی به چیه تمومش می‌کردی! نه شیش ماه بعد تو اتاق خلوت.

_ عماد داری گنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی!

عماد چشم درشت کرد.

_ ببین این بدبختو خدا زده که افتاه زیر دست تو! ولی تو...! تو...

_ من چی!

ثریا نالید:

_ آقا عماد...

عماد اما محکم‌تر از قبل ادامه داد:

_ تو یکی از زن کم‌تری که زورت به زن می‌رسه بدبخت!

عمران مثل فنر از جا پرید و به‌سمتش خیز برداشت.

عماد اما شجاعانه ایستاد و حتی یک میلی‌متر عقب نرفت.

عماد را به دیوار چسباند... از حنجره‌اش صدایی شبیه خِر خِر بیرون می‌آمد.

_ از کی تا حالا این‌جوری افسار پاره کردی داداش کوچیکه؟ قدیما پات رو جلوی من دراز نمی‌کردی.

عماد نیشخندی زد و سعی کرد یقه‌اش که دوباره اسیر دستان عمران بود را آزاد کند.

_ شاید منم تازه فهمیدم با هر کسی باید اندازهٔ لیاقتش رفتار کرد.

عمران با حرص یقه‌اش را ول کرد و نمایشی گرد گوشهٔ لباسش را تکاند.

_ فقط واسهٔ یه زن این‌جوری رم کردی؟ اونم زنی که اسمش توی شناسنامه داداشته؟

ثریا آب شد. دوست داشت بمیرد و این خفت را تحمل نکند.

لعنتی بر عمران فرستاد و اشکش را قبل از این‌که کسی ببیند، از روی گونه‌اش کنار زد.

اما دلیلی نداشت یک بی‌غیرت زیرلبی نثارش نکند...

عمران با چشمان سرخ شده نگاهش کرد.

_ چه زری زدی؟ دوباره بگو؟ گفتی بی‌غیرت؟

کسی به در کوبید.

_ بچه‌ها چه‌خبره تو این اتاق.

صدای مامان‌شکوه جانش بود... عمران انگار نمیشنید... ساز خودش را کوک می‌کرد.

_ بی‌غیرتم باشم شاگردی باباتو می‌کنم ثریا! وقتی گذاشتت تو طبق و پیشکشت کرد غیرتشو سر بریده بود... ما درس پس می‌دیم پیش حاجی رضوی بانو!

این‌بار عصبانیت عماد شعله‌ور شد و با کف دست محکم به شانهٔ عمران زد.

برایش قابل درک نبود که چه در سر برادرش می‌گذرد.

_ خجالت بکش عمران. ثریاخانوم این‌جا وایساده وگرنه می‌دونستم چه‌طور جوابتو بدم. برخلاف تو که ادبو ق کردی، هنوز یه چیزایی حالیمه.

عمران تک خنده‌ای عصبی زد و ابروهایش را بالا انداخت.

_ اوه جدی؟ پس آقای باادب لطفاً فاصله‌تو با من و زنم حفظ کن!

حرفش به عماد سنگین آمد.

این همه عمر برادری را داشت می‌فروخت و او را از خودش می‌راند، تنها برای ثریایی که حتی دوستش نداشت؟

عمران بعد از اولتیماتومش، عقب کشید تا از اتاق بیرون برود اما با صدای زمزمه عماد متوقف شد.

_ نباید اذیتش کنی... اون گناهی نداره.

عمران تحمل نداشت که برادرش هم سنگ ثریا را به سینه بکوبد.

ظرفیت تکمیل شده بود.

می‌دانست اگر امشب بماند و عماد هر دقیقه جلوی چشمش نگران ثریا باشد، سیفون می‌کشد به برادری‌شان و کاری می‌کند که نباید.

_ ثریا آماده شو بریم خونه.

خواست نه بیاورد و مجلس مارال را یادآورد شود اما با فریاد عمران، دهانش بسته شد.

_ ثریا گفتم اون چادرت رو بنداز سرت بریم خونه! اینجا جای ما نیست.

ثریا لرزان به‌سمت تخت برگشت و چادرش را روی همان لباس مهمانی روی سر انداخت.

در دل التماس خدا را می‌کرد که امشب را به خیر بگذراند.

درست دست به دامان همان خدایی شده بود که عمران دیوانه را به زور در زندگی‌اش جا داده بود.

_ چی شده داداشی؟

صدای نگران مارال، باعث شد کمی خودش را کنترل کند.

اصلاً متوجه باز شدن در اتاق نشده بود.

تنها دست ثریا را گرفت و با خودش بیرون کشید و این‌بار با صدای آرام‌تری جواب داد:

_ ما می‌ریم خونه.

باد مارال خالی شد و شانه‌هایش افتاد.

هنوز هم مانند دختربچه‌ها بغض می‌کرد خواهرش.

اصلاً او را چه به ازدواج؟ لعنت به هر چه که نامش ازدواج بود.

ثریا با چهره‌ای رنگ پریده، در حالی‌که چادرش را نامرتب روی سر کشیده بود، بالأخره سر بالا گرفت.

نمی‌داند در چهره‌اش چه بود که مارال هینی کشید و با تعجب پرسید:

_ خوبی زن داداش؟

چشم‌های عمران با حرص روی هم فشرده شد.

چه می‌شد این‌قدر یادآوری نمی‌کردند که زن دارد؟ آن هم چه زنی! ثریا!

_ خوبم.

نمی‌گفت سنگین‌تر بود.

صدایش به زور از حنجره‌اش خارج می‌شد و ظاهرش هر چیزی را نشان می‌داد جز خوب بودن.

_ راه بیوفت بریم.

مینا و مادرش هم به‌دنبال سر و صدایشان، پشت در اتاق آمده بودند.

می‌دانست مامان‌شکوهش یک نگاه به چهره عصبانی‌اش بندازد، به وخامت حالش پی می‌برد اما...

حتی نیم‌نگاهی هم نکرد!

باز هم مرکز توجه‌شان ثریا شد. باز هم جان عمران سوخت.

_ کجا عروس؟ الان مهمون‌ها می‌آن!

عمران زودتر از ثریا لب باز کرد و جواب داد...

نگران بی سر و زبانی ثریا نبود.

می‌خواست به زور خودش را مخاطب مادرش قرار دهد!

_ داریم می‌ریم، این‌جا به وجود ما احتیاجی نیست.

دست ثریا را بیش‌تر کشید و مقابل پچ‌پچ‌های مارال و مینا، از کنارشان رد شد.

_ کجا؟ یادم نمی‌آد اجازه داده باشم عروسم رو ببری!

با صدای حاج‌بابایش برگشت.

همین را کم داشت.

_ عروس شما زن منه! اجازه‌ش هم دست کنه. هر جا هم شوهرش بره می‌آد.

اخم‌های حاج‌بابا، داغ دلش را تازه کرد.

_ هر وقت از در این خونه رفتی بیرون قلدربازی در بیار پسرجون. عروس من باید توی این مجلس باشه. اما به وجود تو نیازی نیست. نمی‌خوای بمونی راه باز و جاده دراز! به سلامت...

رو کرد سمت دیگر فرزندانش و با صدای محکمی گفت:

_ شماها هم جمع کنید خودتون رو... الان می‌رسن.

عمران نگاه کینه‌توزانه‌اش را روی چهره تک‌تکشان چرخاند.

مقاومت بی‌فایده بود... قصد سروصدای بیش از این را نداشت.

در نهایت با چشم خط و نشانی برای ثریا کشید.

امشب را می‌ماند این‌جا...

بالأخره که به خانه برمی‌گشت.

یعنی باید به آن شکنجه‌گاه برمی‌گشت... برش می‌گرداند!

_ به هم می‌رسیم عروس محبوب حاجی‌حقی!

گفت و بی‌خداخافظی به‌سمت پله پا تند کرد و از خانهٔ حاج‌بابایش بیرون زد.

بعد از خواب نسبتاً آرامی که در هتل داشت، موبایلش را روشن کرد و با سیلی از تماس‌های از دست رفته مواجه شد.

تمامشان نام عماد و سهیل را یدک می‌کشیدند و همین لبخندی شیطانی روی لب‌های عمران نشاند.

مطمئن بود جان برادرش به لب رسیده و هر چه بد و بیراه بلد بوده، نثار عمران کرده.

سهیل قطعاً راپورت همه‌چیز را داده بود...

_ مردیکهٔ دهن‌لق! بچهٔ دوساله‌ست انگار! تف بهت یابو!

زیرلب فحش را برای سهیل ردیف می‌کرد پیام‌ها را هم نخواند و بی‌جوابشان گذاشت.

اعداد ساعت نه شب را نشان می‌دادند.

وقت مناسبی بود تا به سیما پیام بدهد و از شر این بی‌قراری که در دلش افتاده، خلاص شود. این دختر را می‌خواست... برای چیزی بیش‌تر از یک کافه رفتن ساده...

_ چی تو چشماته پدرسوخته که آتیش انداختی به جون من!

حالش برای خودش هم عجیب بود. مانند پسرهای نوجوان شده بود که دست‌ودلشان فوراً برای دختری می‌لرزید.

اما او عمران بود؛ با هزار دختر رنگارنگ کنارش... پس چه مرگش شده بود.

_ باید ببینمت! باید ببینمت سیما! می‌خوامت توله! خدایا چه مرگمه...

با همین فکرها به قسمت مخاطبین تلفن همراهش رفت و دنبال نام سیما گشت، اما چیزی نیافت!

_ داری بازی می‌کنی با من بی‌شرف؟ تو فهمیدی چه مرگمه داری با من بازی می‌کنی... خودم چه‌طوری نفهمیدم! نکنه...

از فکر این‌که سیما او را پیچانده باشد، اخم‌هایش در هم رفت و بی‌فوت وقت شماره نیکو را گرفت.

تماس به دومین بوق هم نرسید، فوراً وصل شد.

- بله؟

این‌بار دیگر خبری از سیما نبود که به‌جای نیکو جواب دهد.

این را ابداً دوست نداشت... او سیما را می‌خواست... ناز صدایش...

لعنت به آن‌همه نازی که در وجود آن دختر بود.

_ الو!

لعنت بر خروس بی‌محل! تحفهٔ وقت‌نشناس عماد!

حرصی دندان روی هم سایید و غرید:

- گوشی رو بده سیما.

و با اندکی مکث پر کنایه ادامه داد:

_ زن داداش!

نیکو هول شد و مسخره‌ترین جوابی که به ذهنش می‌رسید به زبان آورد.

- آقا عمران شمایید؟

لب‌های عمران به خنده‌کجی باز شد. یعنی می‌خواست بگوید شماره‌اش را ذخیره نداشته و نمی‌دانست چه کسی پشت خط است؟

این دختر حوصله‌اش را سر می‌برد... احمق فرض شدن تنها چیزی بود که به نهایت جنونش می‌رساند.

- نه من نیستم! اون داداش احمقمه زنگ زده حال مامان بچه‌ش رو بپرسه! با من بازی نکن دختر... بگو سیما صحبت کنه!

_ سیما؟

ندیده می‌دانست نیکو سرخ و سفید شده است.

عجیب بود که همین زن خجالتی، با برادرش به تختخواب رفته و بچه‌ای پس انداخته بود!

برای این کارها زیادی خجالتی بود. عماد این یکی را از کجا پیدا کرده بود.

_ زنگ نزدم سمفونی سکوت تو رو گوش کنما! گوشی رو بده سیما ببینم!

_ چشم چشم... یه لحظه...

لحظه‌ای بعد از صدای خش‌خش که خبر از جابه‌جا شدن نیکو می‌داد، صدای سیما در گوشش پیچید.

_ الو... عمران!

عمران دوست داشت اسم خودش را هزاران بار ببوسد وقتی سیما این‌گونه با ناز ادایش می‌کرد.

ناراحتی‌اش را فراموش کرد و با نیش باز روی تخت لم داد.

_ به‌به! سیما خانوم... احوال شما خانوم خانوما!

قهقهه دختر بلند شد.

_ شیر مادرت حلالت توله!

سیما میان ریسه رفتن‌هایش بریده‌بریده پرسید.

_ چ... چرا؟

_ جونم! تازه می‌گه چرا... چون یه پلنگ زاییده که فقط من می‌فهمم چقد ناز داره!

سیما غرشی کرد و صدای خنده‌اش بالاتر رفت.

ته دل عمران مالش رفت. تمام حواس مردانه‌اش یک‌جا به کار می‌افتاد...

_ جونم... بخند...

_ بپا این پلنگ نخورتت پسرحاجی!

عمران سوتی کشید. از این بازی‌های کلامی که سیما راه می‌انداخت با آغوش باز استقبال می‌کرد.

_ تو فقط منو بخور. آدرس بدم؟ ماشین بفرستم؟

سیما از آن‌ور خط دلش را گرفته بود و پیش چشمان متعجب نیکو، به بی‌حیایی عمران می‌خندید.

_ الان دعوتم کردی به یه شام رویایی؟

نیش عمران شل شد. سیما خوب بلد بود مکالمه را چه‌طور جلو ببرد و حتی قرار بگذارد.

همین کار عمران را راحت‌تر می‌کرد.

_ افتخار صرف یک شام رو به این عاشق دل‌خسته می‌دید بانو؟

_ عاشق شدی عمران؟

چشم‌هایش را بست و تند زمزمه کرد:

_ می‌خوامت سیما!

_ من تو گلوت گیر می‌کنم...

_ نچ! راحت‌الحلقومی اتفاقاً... بلدم بخورمت... خودت لیز می‌خوری می‌ری پایین!

_ ولی من به این راحتیا پایین نمی‌رم...

_ می‌خورمت جوجو!

صدای خش‌وخشی بلند شد... انگار که سیما گوشی را از خودش فاصله داد... عمران دقت کرد...

صدای سیما را ضعیف می‌شنید.

_ به تو مربوط نیست! خودم می‌دونم چه غلطی دارم می‌کنم!

با احتیاط صدایش زد:

_ سیما؟

دخترک هم‌چنان پشت تلفن غرغر می‌کرد.

_ سیما چی شد؟

_ جونم پسرحاجی؟

_ کجا رفتی یهو...

کلافگی صدای سیما مشهود بود.

_ هیچی بابا نمی‌ذاره این نیکو که ببینم دارم چه غلطی می‌کنم.

صورت عمران از شنیدن اسم نیکو در هم رفت.

_ اه!! اون زن‌داداش ما کار و زندگی نداره؟ ور دل توئه همش؟

_ چند وقتیه اومده خونهٔ ما... با خونه‌شون اختلاف داره!

_ پوف! بگو عیبه بابا... آدم مزاحم صحبت برادرشوهر و جاری‌بزرگه نمی‌شه که!

سیما شیطان خندید و سوتی کشید.

_ او لالا... ترمز کن عمران... پیاده شو با هم بریم داداش بزرگه! تا کجاها پیش رفتی!

عمران بدون مقدمه‌چینی گفت:

_ آدرس بده بیام دنبالت سیما! طاقت ندارم دیگه!

حوصلهٔ آسمان‌ریسمان بافتن نداشت... عادتش بود...

همیشه رک حرفش را می‌زد.

_ شنیدی سیما؟ هرجور می‌تونی بپیچون بیا پیشم!

سیما از آن‌ور خط آرام به نیکو چیزی گفت و بعد رو به عمران ادامه داد:

_ اوم...نه! آدرس یه رستوران می‌فرستم، چهل دقیقه دیگه اون‌جا باشیم... خوبه؟

مگر عمران می‌توانست نه بیاورد؟ معلوم است که خوب بود!

_ خوبه؟

_ آدرسو بفرست پرواز کنم بیام پیشت!

گفت و تلفن را قطع کرد... درست است که عمران چیز بیش‌تری از یک رستوران را می‌خواست اما فعلاً زود بود...

شاید باید برای کشیدن این ماده‌پلنگ به خلوتش بیش‌تر صبر می‌کرد.

_ مال خودمی زیبا!

گفت و با خوشحالی از جا بلند شد... خوب بود که دنبال سیما نمی‌رفت.

وقت بیش‌تری داشت تا به خودش برسد.

سریعاً به حمام رفت و با سرخوشی زیر دوش آواز خواند. عماد و گندهایش به کل از یادش رفته بود.

با عطر خوش‌بو و تلخش، سر تا پایش را عطرآگین کرد و پیراهن مارک‌دارش را تن زد.

دل‌دل می‌زد برای دوباره دیدن سیما...

انگار نه انگار که از آخرین ملاقاتشان فقط چند ساعت می‌گذرد.

موبایلش را برداشت تا آدرس ارسالی سیما را دوباره چک کند، که با لرزیدن گوشی و نمایان شدن اسم عماد، بازدمش را حرصی بیرون داد.

کاش می‌شد امروز به هیچ‌کس جواب پس نمی‌داد و برای خودش خوش می‌گذراند.

_ بله عماد!

از همین‌جا هم می‌توانست چهرهٔ سرخ از خشم برادر بی‌قرارش را تشخیص دهد.

- کجایی تو؟ می‌دونی چه‌قدر زنگ زدیم؟ گفتیم اون سیمای سلیطه سرت رو کرده زیر آب!

سیما سلیطه بود؟ نه... به هیچ وجه!

عمران در او فقط لوندی دیده بود و بس.

روبه‌روی آیینه یقهٔ پیراهنش را مرتب کرد و بی‌خیال جواب عماد را داد:

_ از مادر زاده نشده کسی سر منو بکنه زیر آب. فعلاً من رامش کردم. بازی دست منه!

دروغ می‌گفت! ابتکار عمل در دست سیما و آن کسی که رام شده خود بی‌قرارش بود!

حالت صدای عماد، از عصبانیت فاصله گرفت و صدای بشکن زدنش از آن ور خط به گوش عمران رسید.

_ مرگ داداش؟ راضیشون کردی؟ بچه چی شد؟

عمران سرخوش خندید.

انگارنه‌انگار که پای آبروی برادرش و صدمرتبه مهم‌تر، آبروی حاج‌حقی در میان بود.

_ نه هنوز... پلنِ اِی با شکست مواجه شد، رفتم برای پیاده‌سازی پلنِ بی! خُم رنگ‌رزی که نیست! بچه ساختنش آسونه فقط داداش کوچیکه!

حتم داشت شانه‌های عماد افتاد و چهره‌اش مثل بچگی‌هایش که بغض می‌کرد، درهم رفت.

_ پلنِ بی چی هست حالا؟!

عمران نیش‌خندی به خودش در آیینه زد و نقشه‌اش را به عماد گفت.

_ می‌خوام مخ سیما رو بزنم!

انگار ضربه‌اش آن‌قدر کاری بود که چند لحظه سکوت شد و از عماد صدایی نیامد.

به عقربه‌های ساعت نگاهی انداخت و به‌سمت در پا تند کرد. نباید دیرش می‌شد.

_ به‌سلامتی ریغ رحمت رو سر کشیدی عماد؟ دارم می‌رم بیرون با سیما! خدافظی!

انگار با این حرف، عماد را در کوره آتش کردند و در آوردند.

قلبش می‌سوخت. عمران داشت چه می‌کرد؟ بازی با سیما؟

_ ریدم به پلنت بی‌شعور!

_ بی‌تربیت! حاجی یادت نداده با داداش بزرگت چه‌طوری حرف بزنی؟ فقط بلده به ما سیخ بزنه؟

_ گوش بده عمران! فکر اون دختره رو از سرت در بیار... اصلاً من نمی‌خوام... مگه به‌خاطر من نیست؟ من نمی‌خوام خودم یه غلطی می‌کنم.

_فعلاً که غلطت یه‌کم دیگه به دنیا می‌آد.

عماد مظلومانه ادامه داد:

_ سیما آدم متعادلی نیست عمران... باهاش بازی نکن. بازی می‌خوریما!

حرفش برای عمران خنده‌دارترین جوک تاریخ بود.

در اتاق را بست و چنان زیر خنده زد که صدای قهقهه‌اش در راهروی طبقهٔ هشتم هتل پیچید.

از سیما بازی می‌خورد؟ این دختر فقط ناز و عشوه بلد بود. خوش خط‌وخال بود اما مار نه!

عمران را نمی‌توانست نیش بزند!

_ برو بچه جون! لازم نیست تو نصیحتم کنی. بیل‌زنی برو باغچهٔ خودتو بیل بزن!

عماد دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما هنوز کلمهٔ اول را نگفته، عمران حرفش را قطع کرد.

_ دیرمه عماد! قرار دارم! فعلاً!

گفت و بی آن‌که منتظر حرفی بماند، تماس را قطع کرد و به‌سمت پارکینگ هتل روانه شد.

زیرلب با خودش حرف می‌زد.

_ اصلاً خاک تو سرت عماد! بیا همین الان این دختره رو بگیر یه خرج جلویی! حاجی از خداشم هست! عروس و نوه با هم می‌آن!

بعد خودش به حرف خودش خندید... عماد که برایش مهم نبود...

فقط می‌دانست اگر عماد و نیکو را به‌هم برساند پای سیما بیش‌تر به زندگی‌اش باز می‌شد... دوست بودند دیگر!

ماشین را روشن کرد و از پارکینگ هتل بیرون زد... لوکیشن سیما به تلگرامش رسیده بود...

دست انداخت و سیستم را روشن کرد و توی هوا بشکنی زد.

_ اصلاً شاید خودم سیما رو گرفتم! هوم؟ بازم خوش به حال حاجی نه چک زده نه چونه دو تا عروس بیاره تو خونه...

کمی به حاجی فکر کرد و صدایش را کلفت کرد.

_ پس دختر تبریزیه چی پسر! من اون دخترو انتخاب کردم! صلاحتو می‌خوام پسرجان...

خودش هم با خنده جواب خودش را داد:

_ تبریزی دوست ندارم حاجی‌حقی! اصلاً تبریز دوست ندارم سردم می‌شه! پسرت گرماییه... جونش تو گرماست... مشهد دوست داره حاجی... دختر مشهدی...

برای ثانیه‌ای به سقف ماشین نگاهی کرد.

_ آخ نوکرتم امام رضا! قربون پنجره‌فولادت برم که شفا می‌ده!

پایش را بیش‌تر روی پدال گاز فشرد... خنده از روی لبش کنار نمی‌رفت...

به‌لطف مسیریاب‌ها هم لنگ نمی‌ماند و لازم نبود از این و آن ادرس بگیرد.

کاری که از وقتی یادش می‌آمد از آن نفرت داشت، مانند تمام مردها!

مسیر رستورانی که سیما انتخاب کرده بود، او را به گران‌ترین منطقهٔ مشهد رساند.

با چشم دنبال جای پارک گشت. کمی آن‌طرف‌تر جای خالی بود...

ماشین را به حاشیهٔ خیابان هدایت کرد و دست پشت صندلی گذاشت تا پارک کند اما هنوز جابه‌جا نشده با برخورد چیزی به ماشین از جا پرید.

_ زرشک!

به پشت سر چرخید و تاکسی زردرنگ را تشخیص داد و عصبانی پیاده شد.

_ کوری مگه یارو!

هیچ‌وقت از تاکسی‌ها دل خوشی نداشت.

سپرش خسارت کمی دیده بود و همین اخم‌هایش را غلیظ‌تر کرد.

همین را کم داشت که در شهر غریب دنبال تعمیرکار بگردد.

_ بیا ببین چه گندی زدی!

کسی پایین نیامده بود... دهان باز کرد تا بد و بیراهی نثار راننده نسبتا مسنش کند، اما با دیدن سیما که هراسان از عقب تاکسی پیاده شد، در عالم دیگری رفت.

_ اِ! عمران تویی. خاک به سرم من گفتم عجله دارم. این بنده‌خدا هی گاز داد... وای ببین چی شد...

نیشش شل شد و دست سیما را محکم فشرد.

_ سلام جونم! واسه چی عجله داشتی؟!

سیما لبش را گاز گرفت.

_ واسه این‌که بیام پیش تو دیگه!

آن‌قدر تغییر حالتش مشهود بود که راننده‌تاکسی لبخند به لب جلو آمد.

عمران در همان لحظه رو به سیما چشمکی زد.

_ فدای سرت باشه بانو!

سیما انگشت اشاره‌اش را به سینهٔ عمران زد.

_جنتلمنِ جذاب!

راننده نگاهی به ماشین ها کرد.

_ آروم خورد!

عمران به ماشین اشاره کرد.

_ همش فدای سر خانوم!

پیرمرد خندید.

- آقا چی‌کار می‌کنی حالا؟ می‌خوای زنگ بزنیم پلیس؟ ماشینت خسارت دیده؟ من حرفی ندارما فقط خانم معطل می‌شه!

ماشین خسارت دیده باشد! اصلاً نابود شده باشد.

عمران که پیش چشم سیما جوش مال دنیا را نمی‌زد.

دستش را دور تن سیما حلقه کرد و رو به راننده با لبخندی که برای خودش هم غریب بود، گفت:

- مهم نیست پدر جان. برو به کارت برس!

مرد خوشحال از این‌که عمران معطلش نکرده و مهم‌تر از همه، خسارت نخواسته، تشکر کرد و سمت ماشین رفت.

_ خیر از جوونیت ببینی. خانوم قدر شوهرت رو بدون، خیلی مرده!

چشم‌های سیما گرد شد و عمران تن ظریفش را بیشتر به تن خودش فشرد.

_ شنیدی جوجه؟

سیما با نارضایتی ساختگی اسمش را صدا زد.

_عمران خان!!!!

_ والا قدر نمی‌دونی که!

دخترک با طنازی پشت چشم نازک کرد.

_ چایی نخورده پسر خاله نشو لطفاً!

و با اندکی مکث یک عزیزم هم تنگ جمله‌اش چسباند.

چشمان عمران برق زد... از کی این‌همه بی‌جنبه شده بود.

_ آدرس بده با خانواده خدمت برسیم شما چایی بریزی من بخورم!

سیما نمکی خندید.

_ وسط خیابونیم مردیکه!

حتی قهر و اخمش هم دلنشین بود...

_ زن من می‌شی؟

_ چه‌قدر هولی پسر حاجی!

گفت و خودش را از آغوش عمران بیرون کشید.

_ تب تندت زود عرق میکنه‌ها!

بعد به‌سمت رستوران راه افتاد. عمران به دنبالش دوید.

_ نمی‌کنه دختر! تو نگران عرق زدن من نباش...

_ تو مثل این که اصلاً یادت رفته از اول واسهٔ چی اومدی این‌جا!

_ دنبال تو می‌گشتم!

بعد با شیطنت چشمکی حواله صورت غرق در آرایشش کرد. سیما متعجب پرسید:

_ می‌شناختی مگه منو!

_ از وقتی از مادر به دنیا اومدم!

الحق که پسر بزرگ حقی‌ها در زبان‌بازی حریف نداشت.

_ زبون می‌ریزی موش می‌خورتت‌ها!

عمران قهقهه زد و در رستوران را برای سیما باز کرد و تا کمر برایش خم شد.

_ افتخار بدید بانوی من...

سیما طنازانه از کنارش گذشت... یک عطر خوشبو از لباس‌هایش برمی‌خواست که سریع در شامه‌ی تیز عمران نشست. نفس عمیقی کشید.حتی عطرش هم خوب بود...

_ این همه ناز مادرزادیه بانو؟

سیما درون فضای رستوران با چشم به‌دنبال میز مناسبی می‌گشت.

_ من عادیم شازده! تو چشمت زیادی می‌دوئه!

عمران دستش را پشت کمر سیما گذاشت و نقطه‌ای را نشان داد...

_ اون‌جا خوبه؟

سیما مسیر نگاهش را تعقیب کرد... خلوت‌ترین و تاریک‌ترین نقطهٔ رستوران بود...

_ وای تاریکه! چراغ نداره چرا؟

عمران اما انتخابش را کرده بود.

_ چراغ می‌خوام چی‌کار؟

گفت و دخترک را سر میز مورد نظرش هدایت کرد.

_ وقتی قراره همراه ماه باشم!

سیما با بهت نگاهش کرد... عمران بیش‌تر از آن‌چه که فکرش را می‌کرد احمق بود!

_ تو واسه همهٔ دوست‌دخترات این‌قدر زبون می‌ریزی؟

عمران ماتش برد... دخترک زیادی رک بود...

_ چی؟

سیما همان‌طور که صندلی را عقب می‌کشید ابروهایش را بالا داد... سبزی چشمانش زیر همان نور اندک هم حسابی برق می‌زد.

_ توروخدا عمران! ادای پسر فابریکارو در نیار! شرط می‌بندم نصف حرومزاده‌های تهران باباشون تویی!

عمران یخ زد... سیما دخترک بی‌پروایی بود... اصلاً عاشق همین چیزهایش شده بود... اما نمی‌دانست چرا ته دلش حس خوبی از این حرف نداشت...

_ چی می‌خوری عزیزم!؟

سیما روی میز خم شد.

_ چه‌قدر مسخره بحثو عوض می‌کنی عزیزم!

عمران منو را به دست گرفت... ابروهایش در هم رفته بود.

_ اون‌جور حرف زدن مناسب تو نیست، سیما!

انتظار نداشت اما سیما انگشت وسطش را بالا گرفت.

_ می‌خوای بگی ویرجینی، داداشِ عماد؟

عمران نمی‌دانست وسط همچین بحثی، آن انگشت وسط را کجای دلش بگذارد. برای اولین بار معذب شده بود و جوابی در آستین برای حرف دیگران نداشت.

_ من...خب...

سیما بالأخره آن انگشت لعنتی توهین آمیز را جمع کرد و با دست اشاره‌ای به منو زد.

_ اوکی! تته‌پته نکن... فهمیدم خودم... انتخاب کن مستر پاستوریزه!

حس مسخره شدن گلوی عمران را فشار می‌داد و این تنها چیزی بود که همیشه مانند بختکی به جانش سنگینی می‌کرد.

ابداً پسر بی‌تجربه‌ای نبود... اما شنیدن این حرفا حتی از زبان خانوم پولی‌های دور و برش هم سنگین به‌نظرش میرسید، چه برسد به دخترک چشم‌سبزی که خیالات دیگری در موردش داشت...

_ تو نیستی؟

پرسید و منو را مقابل سیما گذاشت. دخترک با لوندی لبش را گاز گرفت و منو را مقابلش گشود.

_ چی نیستم!؟

امکان نداشت متوجه منظور عمران نشده باشد وقتی انگار خود شیطان را هم حریف بود.

_ ویرجین!

سیما چشمان سبز جسورش را به‌صورت شش‌تیغه شدهٔ عمران دوخت.

_ مگه تو هستی!؟

جایشان عوض شده بود... عمران به شکل مسخره‌ای هول شد.

_ من ؟

سیما دست به سینه نشسته بود و حتی برای ثانیه‌ای نگاهش منحرف نمی‌شد تا عمران نفسی تازه کند.

_ آره دیگه تو! کس دیگه‌ای مگه این‌جاست؟

اگر تمام شبکه‌های خبری جهان روبه‌رویش بودند و این سوال را در پخش زنده از او می‌پرسیدند این‌قدر هول نمی‌شد که جلوی سیما دستپاچه شد. بدتر از هول شدن خودش طفره رفتن سیما از جواب دادن بود.

_ نیستی سیما؟

سیما چشمهایش را در کاسه چرخاند بعد دست زیر چانه‌اش زد و خیره نگاه کرد. همچنان جسارت در نگاهش زبانه می‌کشید.

- اول جواب منو بده عمران.

عمران کلافه دستی به صورتش کشید. نباید می‌گذاشت کار به اینجا برسد.

- خب من...خب...

سیما مانند معلمی که مچ دانش اموز درس‌نخوانش را گرفته باشد، با پیروزی، منتظر نگاهش می‌کرد تا اعتراف کند.

_ خب من... من... اوم...

_ چی؟ تو مردی و فرق می‌کنی؟ همین و میخوای بگی؟

عمران دقیقا دنبال همین کلمه می‌گشت. سیما ادامه داد.

_ چون مردی از خوابیدن با بزغالهٔ ماده هم نگذشتی حتماً!

عجب جواب سنگینی داده بود. عمران لال شد.
سیما دوباره منو را بدست گرفت.

_ من هستم ولی!

_ها؟

_ باکره! دخترا! آقای غلغلک‌میرزا... نترس!من دخترم!

عمران جوری صدا دار نفسش را بیرون داد که سیما به خنده افتاد...

_ آخیش...

عمران دلیل خنده را متوجه نمی‌شد. اما دوست نداشت حتی برای ثانیه‌ای آن بحث احمقانه را ادامه دهد.

سیما ولی همچنان لبخند پررنگی به لب داشت. به حماقت عمران می‌خندید! حال و روزش خنده‌دار هم بود!

_ عمران؟

_ جون عمران؟

جانم دوباره از اعماق جانش می‌جوشید.
با همان یک کلام آخر سرحال آمده بود...

ادعای روشن‌فکری پسر بزرگ حقی‌ها به گوش عالم و آدم رسیده بود اما در بطن وجودش یک مرد سنتی نفس می‌کشید...
زن آفتاب‌مهتاب ندیده می‌خواست...

سیما خیره نگاهش می‌کرد. سرش را تکان داد.

_ جونم بگو دیگه!

زیبا باشد، چشمانش سبز باشد، طنازی به قائده بلد باشد... عشوهٔ زیادی برایش بفروشد... حریف زبانش باشد... چشم و گوشش را هم خودش بعداً باز می‌کرد!

اصلاً همین سیما را می‌خواست! یک دختر با تمام معیارهای عمران... پسر حاج‌حقی زیادی احمق بود!

_ من یه خواهر دارم...

حرف سیما با ایستادن گارسون ناتمام ماند...
سفارش‌هایشان را دادند و بعد رفتن مرد عمران پرسید:

_ خب...؟

_ اونم دختره!

عمران منظورش را نمی‌فهمید.

_ یعنی چی؟

_ از اوناست که تو چشم غریبه هم نگاه نمی‌کنه! خودشو نگه داشته واسهٔ شوهرش! اون به تو بیش‌تر می‌آد فکر کنم...

بعد با چشمکی ادامه داد:

_ می‌خوای باهاش آشنات کنم؟

اخم‌های عمران دوباره در هم رفت.

_ سیما جان!

سیما شانه بالا انداخت.

_ البته واسهٔ آشنا شدن باهاش باید بیای خونهٔ بابامو ببینی اول! جاست خواستگاری! بعد محرمیت شاید تو چشمت نگاه کنه...

عمران چانه‌اش را بالا گرفت.

_ ازین مدل دخترا خوشم نمی‌آد!

_ دروغ می‌گی!

_ نه!

_ چرا دروغ می‌گی! وقتی فکر کردی ممکنه دختر نباشم رگ گردنت زده بود بیرون!

دوباره گیج شده بود... چه جوابی باید به این دختر بی‌پروا می‌داد. آن روی سنتی‌اش را که همیشه پنهان می‌کرد چه‌طور شرح می‌داد.

_ نه خب ببین...

سیما دستش را به‌نشان سکوت مقابل صورت عمران گرفت.

_ ادامه نده دیگه! فقط...

_ فقط چی؟

_ من مثل خواهرم نیستم... همون‌طور که تو ممکنه شبیه مرد مورد علاقهٔ خواهرم نباشی... من یکی مثل توام عمران... دورامو زدم! دفعهٔ دیگه واسهٔ من رگ غیرتتو باد نده!

شوخی بود دیگر، همین بود... چیز دیگری نمی‌توانست باشد... سیما حتماً داشت امتحانش می‌کرد.

عمران الکی خندید... باید این بحث را تمام می‌کرد.

_ تو چرا مثل خواهرت نشدی پس، آتیش‌پاره!

چشمان سیما برق زد و دستانش را روی میز گذاشت و کمی خودش را جلو کشید.

_ چون ازش متنفرم!

ابروهای عمران بالا پرید، بدش نیامد. می‌توانست بحث را سمت همان خواهر به‌ظاهر نفرت‌انگیزش بکشاند و ذهن سیما و مهم‌تر، فکر خودش را از بحث احمقانهٔ باکره بودن یا نبودنش دور کند.

_ چرا؟ پفکتو خورده؟

سیما پشت چشمی نازک کرد و قری به گردنش داد.

_ نه‌خیر! مخ خانواده‌مو خورده!

عمران نگاه آخر را به منو انداخت و خندید.

_ چرا؟ راستی من از خانواده‌ت هیچی نمی‌دونم... یکم ازشون تعریف کن!

سیما بحث خواهرش را فراموش کرد و با چشم‌هایی ریز شده نگاهی به عمران خندان انداخت.

_ چی‌کار به خانوادهٔ من داری؟

ابروهای عمران بالا پرید و همان‌طور که گارسون به‌سمتشان می‌آمد تا سفارش‌ها را روی میز بچیند، جواب سیما را داد:

_ بالأخره باید بدونم توی خواستگاری چه‌طور رفتار کنم که داماد خلف به‌نظر برسم!

سیما در جواب تنها نگاهش کرد و ترجیح داد تا رفتن گارسون، سکوت کند.

گارسون که دور شد عمران دستش را مقابل صورتش تکان داد.

_ کجایی دختر؟

اخم‌های سیما کمی در هم رفته بود. عمران دلیلش را نمی‌فهمید.

_ تو از صد کیلومتری هم ناخلفیت بی‌داد می‌کنه پسر حاجی!

عمران الکی خندید و نگاهی به خودش انداخت.

اخم سیما را دوست نداشت... دلش می‌گرفت.

_ مگه چمه جوجو؟ پسر به این خوشگلی! خوش‌تیپی! اصلاً همه‌چی تمومم من!

چشمان سیما باریک شد.

_ پسر؟

کنایه از کلامش پیدا بود. عمران دست روی میز کوبید.

_ بس کن سر جدت بابا!

سیما ذره‌ای کوتاه نیامد.

_ باحالی آخه! واسهٔ خودت خوبه، واسهٔ من جیزه فقط!

_ من فرق می‌کنم!

_ منم اختیار بدنمو دارم!

عمران هر لحظه بیش‌تر عصبی می‌شد. ادامه دادن این بحث را نمی‌خواست.

سیما به‌خوبی این را فهمید. بشکنی توی هوا زد.

_ داشتی از آپشنات می‌گفتی... خوش‌تیپ... خوشگل... باقی شو من بگم؟

عمران قاشق را به دست گرفت.

_ چیزی از قلم افتاده عزیزم!؟

سیما اوهومی گفت:

_ چی؟

_ زبون‌باز! دارای استعداد حیرت‌انگیز در خانم‌بازی!

عمران قاشق را پر سر و صدا وسط بشقاب پرت کرد.

_ بس کن می‌گم!

سیما چشمکی زد.

_ وحشی و عربده‌کش! غلاف کن پسرحاجی سوژه خودیه!

عمران عقب کشید اشتهایش کور شده بود.

_ خب حالا ناز نکن. بیا جواب سؤالتو بدم.

عمران تنها نگاهش کرد. حریف زبان این دختر چشم‌رنگی نبود.

سیما به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و یک بار صورت برافروختهٔ عمران را از نظر گذراند.

ـ می‌دونی چرا از خواهرم دل خوشی ندارم؟

عمران گیج نگاهش کرد.

نه به لحظاتی پیش که بی‌پروا حرف می‌زد، نه به حالا که معما طرح می‌کرد!

_ نه نمی‌دونم! چرا؟

سیما صندلی‌اش را جلو کشید و لبش را با زبانش تر کرد.

_ چون من همیشه شر بودم و اون خیر! همیشه ادای این آدم‌های عقل کل رو در می‌آورد و خانواده‌م براش دست می‌زدن. من شدم دختر ناخلف فامیل چون چشم گفتن بلد نبودم!

چه داستان آشنایی! مینا همیشه نورچشمی بود.

فقط برای این‌که جز اطاعت اوامر حاج‌حقی، کاری نمی‌کرد!

عماد و عمران هم آیینه دق بودند! چه سرنوشت مشترکی! چه سعادت بزرگی...

_ خب؟ حالا این چه ربطی به خواستگاری داره؟

سیما نیش‌خندی زد. وقتش بود دوباره بزند به دنده رک‌گویی!

_ ربطش اینه که خانواده‌م از صد فرسخی ناخلف‌ها رو تشخیص می‌دن! عمرا بذارن زنت شم! چون یه شوهر خوب و مؤمن آخرین راهشون واسهٔ سر به راه کردن منه... متوجهی!؟

سیما توقع داشت عمران خودش را ببازد اما تنها خندید.

_ من بلدم چطور آسه برم آسه بیام! یه عمری نقش بازی کردم و نذاشتم خانوادم از کارام سر در بیارن. اینم روش!

مکثی کرد و نگاهی پیروزمندانه به سیما انداخت.

یک‌کم استفاده از اسم و رسم خانواده‌اش که بد نبود.

_ فقط کافیه بیای بازار تهرون بگی حاج‌حقی! همه برات خم و راست می‌شن! ما رو دست کم نگیر دختر. برو و بیایی داریم واسهٔ خودمون. اسم بابام واسهٔ راضی کردن خانواده‌ت بسه!

_ تو واقعاً مخت پاره‌سنگ ورمی‌داره یا اداشو در می‌آری؟

_ چه‌طور؟

_ از راه نرسیده خاستگاری چیه؟ عین پسرای هیفده‌ساله‌ای چرا؟

عمران خودش هم نمی‌دانست این تخم لق از کجا در دهانش شکسته بود...

اصلاً یادش نمی‌آمد اولین بار کی بیانش کرده بود...

تنها در مورد دو چیز مطمئن بود... این که امکان نداشت از حرفش پس بکشد و دومین و مهم‌ترین چیز این بود که این دختر را دیوانه‌وار می‌خواست!

_ تو به این کارا کار نداشته باش فیوز می‌پرونی خوشگله! همین که بدونی می‌خوامت حله! باقیش با من.

_ راستکی منو می‌خوای؟!

سیما گفت و چشمکی دلبرانه زد.

خود خودش بود... عمران که اشتباه نمی‌کرد. جلو کشید و دست سیما را روی میز گرفت.

_خرابتم بی‌شرف!

سیما ناز کرد.

_ خب حالا! چشماتو اون‌جوری نکن وسط رستورانیم کاری واست از دستم برنمی‌آد.

_ چه کارایی ازتون برمی‌آد خانم سیما حقی!

سیما نیش‌خندی زد.

عمران جدی به‌نظر می‌رسید.

خانواده‌حقی را دورادور از طریق نیکو می‌شناخت و می‌دانست یک بازار به سر پدرشان قسم می‌خورند.

_ ببینم همین‌قدر زبونت توی خواستگاری هم درازه!

_ یعنی قبول کردی؟

سیما جا خورد و بی‌توجه به چشم‌های ستاره‌باران عمران، آرام و خشک زمزمه کرد:

_ بعدا در موردش حرف می‌زنیم!

گفت و قاشق و چنگال را به دست گرفت. عمران هم دیگر بحث را ادامه نداد و حرف‌هایشان به‌سمت خوبی و بدی‌های مشهد و تهران کشیده شد.

آن بین، تنها چیزی که در موردش صحبت نشد، وضعیت عماد و نیکو بود!

هنوز دقایقی نگذشته بود که تلفن سیما زنگ خورد.

- بله نیکو؟

_ ...

_ چی؟

_ ...

_ عجب گرفتاری شدم از دست اینا!

عمران با دست اشاره زد که چه شده اما سیما توجهی به او نکرد و به حرفش ادامه داد:

_ اگر زودتر رسیدن یکم معطلشون کن من می‌آم...
چه‌می‌دونم بگو رفته دارو بخره برام! خودت رو بزن به مریضی!

بعد با اخم‌هایی در هم تلفنش را قطع کرد. عمران بی‌طاقت پرسید.

_ چی شده؟

سیما کیفش را برداشت و از جا بلند شد.

_ ببخشید. خواهرم باز موش دووونده! باید برم پیش نیکو. بابام‌اینا دارن می‌رن اون‌جا! ببخشید.

عمران که ذوقش کور شده بود و دیگر اشتهایی به غذا نداشت، همراه سیما از جا بلند شد.

_ می‌رسونمت.

سیما سریع مخالفت کرد.

_ نه‌نه! ممکنه ببیننمون. خودم تاکسی می‌گیرم. فعلاً خدافظ!

حتی نگذاشت عمران مخالفتی کند یا حرفی بزند، به‌سمت در ورودی پا تند کرد و به‌سرعت از مقابل دید عمران هاج و واج مانده محو شد.

تمام مدتی که خواستگارها در خانهٔ حاج‌حقی بودند، در آشپزخانه مانده و فقط در حد یک احوال‌پرسی جلوی چشمشان ظاهر شده بود.

خجالت می‌کشید... در این خانه بدون عمران وصلهٔ ناجور بود.

بدون مردی که خودش هم وصلهٔ ناجور زندگی‌اش شده بود.

ابداً پی‌گیر نتیجهٔ خواستگاری نبود. برایش اهمیت هم نداشت.

_ خسته شدی عروس!

به‌سمت شکوه‌جان عمران چرخید. زن لبخند به لب در آستانهٔ در نگاهش می‌کرد.

_ انگار این ته‌تغاری ما هم رفتیه!

پس نتیجه مثبت بود. استکانی را بیخودی جابه‌جا کرد.

_ به‌سلامتی شکوه‌خانم.

_ به من مامان نمی‌گی؟

نمی‌دانست چرا تصویر عمران در سرش تصویر شد.

هول شد و الکی خندید... شکوه سری تکان داد.

_ با من راحت باش مامان...

خواست چیزی بگوید که شکوه ادامه داد:

_ تو منو یاد عمران می‌ندازی!

_ عمران خانواده‌شو دوست داره!

بی‌اراده گفت و لب‌هایش را به هم فشار داد. دخترک زیادی مهربان بود...

حتی برای قاتل آرزوهایش هم دل می‌سوزاند. دست زن روی سینه چنگ شد.

_ عمران جونمه ثریا!

کسی از بیرون شکوه را صدا کرد. فوراً به‌طرف در چرخید.

ثریا تته‌پته کرد.

_ پس... پس چرا...

شکوه قبل از بیرون رفتن نگاهش کرد.

_ جونمو سپردم دستت دختر... امانت‌داری کن... همه‌چی درست می‌شه... حاجی طاقت نمی‌آره این بی‌مهریو با بچه‌م عمران.

_ شکوه‌خانم!

صدا از بیرون بلندتر شده بود. سرش را از درگاهی بیرون برد.

_ الان می‌آم آقا!

بعد برای آخرین بار نگاهی به ثریا انداخت.

_ جات رو تخم چشم منه اما بچه‌م و تنها نذار !

گفت و بلافاصله از درگاهی بیرون زد. شانه‌های ثریا آویزان شد.

به‌طرف سینک چرخید و با خودش زمزمه کرد:

_ بچه‌ت از من متنفره... مامان!

بغض به گلویش خنجر کشیده بود. از شکوه‌جان عمران و حاج‌بابا خجالت می‌کشید...

از پدر شوهر و مادر شوهری که با او مهربان بودند اما عمران را نمی‌پذیرفتند.

حتی از مارال و مینا هم بی‌دلیل دل خوشی نداشت!

اصلاً این خانه را دوست نداشت. مثل خانهٔ پدری‌اش که از آن‌جا هم متنفر بود...

همان اتاق کوچک کنج خانهٔ عمران را ترجیح می‌داد.

در بین آدم‌های دور و برش همین به‌ظاهر شوهر تنها مردی بود که نقش بازی نمی‌کرد.

عمران خودش بود. خود واقعی‌اش!

یه چایی بیار عروس ببینمت بابا جان!

دلش به هم می‌پیچید. استکانی برداشت و بلند جواب داد:

_ چشم...

و با خودش آهسته‌تر ادامه داد:

_ چشم بابای عمران...

استکان را از چای پر کرد و خودش هم نمی‌دانست این چندمین باریست که با کوچک‌ترین حرکتی که می‌کرد لعنتی به خواهرش فرستاد!

_ چایی چی شد عروس!

پیرمرد کوتاه بیا نبود. عروسش را می‌خواست. کاش می‌توانست فرار کند. عروس تعریفی به چه درد می‌خورد وقتی حتی در خانهٔ مثلاً شوهرش جایی نداشت.

_ چشم، اومدم!

استکان‌ها را مرتب در سینی چید. گوشی‌اش برای هزارمین بار لرزید.

دستش شل شد، عمران بود! تمام طول شب را پیام فرستاده بود و رنگ از رویش پرانده و هربار ترس تازه‌ای به دلش انداخته بود.

سینی را کنار گذاشت و با اکراه دست به گوشی انداخت. سیل پیام با نام عمران سرازیر بود...

«خوبه دیگه... ما رو دک کردی... ما شدیم چوب دو سر گوه، خانوم شده شمش طلا!»

لب گزید و پیام بعدی را خواند.

«با داداشم خوش می‌گذره؟ چی‌کار کردی این‌قدر دور و برته؟»

بغض کرد و حتی از دست عماد هم شاکی شد. یعنی برادرش را نمی‌شناخت؟ که با کارهایش زیر انبار باروتش کبریت می‌کشید؟

«آخ ثریا تو بیای خونه... همه قول و قرارامون رو روش سیفون می‌کشم و خونه رو برات می‌کنم جهنم... تو فقط بیا»

با آمدن مارال و مینا به آشپزخانه، صفحه موبایلش را سریع خاموش کرد و آخرین پیام را نخواند.

انگار عمران هر چه می‌نوشت، آتش خشمش تندتر می‌شد و با پیام بعدی ضربهٔ مهلک‌تری می‌زد.

مینا و مارال با دیدنش نگاهی رد و بدل کردند.

رنگ ثریا زیادی به مهتاب شبیه شده بود. مارال مردد پرسید:

_ خوبی زن‌داداش؟ رنگت پریده!

ندیده می‌توانست حالت مستأصل صورت خودش را تصور کند.

نفسی عمیق کشید و سعی کرد لب‌هایش را کش دهد.

_ خوبم... یه‌کم خسته‌م از صبح زود بیدار بودم.

امیدوار بود حاج‌بابا سر نرسد و دروغش لو نرود.

از صدای گرفتهٔ ثریا پای تلفن، فهمیده بود که تا لنگ ظهر خواب مانده!

_ خیلی زحمت کشیدی امشب. دستت درد نکنه.

مارال پشت‌بند حرفش جلو آمد و گونهٔ سرد ثریا را بوسید.

من چایی رو می‌آرم... تو برو...

از خدایش بود... توان نگه داشتن سینی را در خودش نمی‌دید.

نگاهش را بین دو خواهر گرداند. زیر نگاه تیز مینا ابداً حس خوبی نداشت.

لبخندی الکی زد، دهانش کج شده بود و کش آمدن لب‌هایش شبیه لبخند به نظر نمی‌رسید.

دست خودش نبود...

_ زندگی با اون دیوونه سخت نیست!؟

از حرف مینا خشکش زد. مارال با بهت به خواهرش نگاهی کرد.

_ مینا!

_ چیه؟ دیوونه‌ست دیگه! حواست باشه ثریا! عمران قاطی کنه شهرام‌بهرام نمی‌شناسه‌ها! دیوونه شد جونتو وردار فرار کن.

دست‌هایش را در هم پیچید.

_ عمران...

_ چیه جونم؟ اذیتت می‌کنه؟ کارشه!

_ نه!

گفت و قدم برداشت تا از آشپزخانه بیرون برود.

_ من برم ببینم ظرفی مونده که بیارم آشپزخونه!

در واقع می‌خواست فرار کند. مارال دست روی شانه‌اش گذاشت.

_ چیزی نیست زن‌داداش همه رو خودمون آوردیم! برو استراحت کن.

ثریا زیرلب تشکر کرد و خواست بیرون بزند که صدای زنگ موبایلش بلند شد و او را متوقف کرد.

مارال نزدیک‌تر بود، برای همین موبایل ثریا را برداشت و به دستش داد.

ثریا که ندیده می‌دانست عمران است، موبایل را گرفت و سریع دور شد.

لحظات آخر زمزمه مارال را شنید که به مینا می‌گفت:

_ عمران بود!

و جواب مینا که دلش را لرزانده بود.

_ وقتی رفت ندیدیش؟ انگار به قاتل خونیش نگاه می‌کرد. شهیدش،می‌کنه!حامد و حاج‌بابا را که در سالن مشغول صحبت دید.

_ اومدی عروس؟

پیرمرد گفت و به مبل کناری‌اش اشاره زد.

_ بیا بشین باباجان.

چادر رنگی‌اش را روی سرش جلوتر کشید.

_ چشم... می‌رسم خدمتتون.

_ چاییت کو بابا؟

_ مارال‌جون میاره. من با اجازه تون برم تو حیاط.

شکوه نیم‌خیز شد.

_ چی شده مامان؟

ناچار گوشی تلفن را نشان داد.

_ عمران پشت خطه... می‌آم الان.

لبخند صورت شکوه را پر کرد اما پیرمرد عصایش را روی زمین کوبید.

_ نمی‌خواد جواب بدی. دلش واسهٔ زنش تنگ می‌شد نمی‌رفت.

_ گوشی را در دست فشرد.

_ نمی‌تونم جوابشو ندم... ببخشید...

گفت و با لبخندی که می‌توانست کج و معوج بودنش را حدس بزند، تقریباً سمت حیاط دوید.

مردد به نام عمران که هم‌چنان روی صفحهٔ موبایلش بود نگاه کرد و در آخرین لحظه، تماس را برقرار کرد.

_ بله؟

صدای عصبی عمران، به ثریا فهماند که خشم این مرد حالاحالاها مهار شدنی نیست!

_ سلام!

_صداتو بشنویم پرنسس! پیامای منو جواب نمی‌دی حالا؟ اومدی خونه انگشتتو قلم می‌کنم خیالم راحت باشه من بعد انگشت نداری که جواب منو نمی‌دی!

دل درون سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

_ حرفتو بزن آقا عمران.

_ سیاه آقا عمرانو بپوشی عروس‌خانم!

خوش می‌گذره اون بالامالاها؟ یادت نره می‌آی خونه... اون‌وقت از همون بلندی یه جور هُلت می‌دم که سرت به سنگ بخوره دیگه واسهٔ عماد خودشیرینی نکنی!

ثریا حالا دیگر آشکارا می‌لرزید...

قلبش از چند حس مختلف پر شده و بی‌طاقتش کرده بود؛ خشم، ناراحتی و حتی ترحم!

ـ چی می‌گی واسهٔ خودت؟ چرا اذیتم می‌کنی؟ به خدا ازت نمی‌گذرم. من این‌جوریم؟

صدای پوزخندش، از صدای به زور درآمده ثریا هم بیش‌تر بود.

_ تو دقیقاً همون‌جوری‌ای! نشنیدی؟ هرچی خوب و عشقیه زیر چادر مشکیه!

_ اذیتم نکن!

_ اذیت؟ نفرمایید پرنسس... الان که دارم نازت می‌کنم... اذیت واقعی رو از فردا می‌بینی!

از آن‌طرف خط صدای سر کشیدن چیزی آمد که ثریا ندیده می‌دانست عمران دوباره سراغ آن زهرماری‌هایش رفته.

_ ولی یه چیز بهت می‌گم! عماد تهش داداش خودمه. دو تا چک بخوره دوباره سر به زیر شده و افتاده به دست و پام.

عمران دوباره جرعه‌ای نوشید و بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد.

رجزخوانی‌هایش هم تمامی نداشت.

_ دلت رو به بد کسی خوش کردی ثری‌خانوم! عماد رو فوت کنی می‌افته! تو یه فکری به حال خودت بکن... عماد از خون خودمه! تو غلطی وسط زندگی ما! یه کار نکن پرم به پرت بگیره ثریا که خودت می‌دونی چقد هلاک اون لحظه‌م!

_ من...

حرف ثریا را برید و با حرص آشکاری ادامه داد:

_گزک نده دست آقات بانوی من! من مخم ردیه! آسه برو آسه بیا که گربه شاخت نزنه که اگه بزنه...

کمی مکث کرد. جان ثریا به لب رسیده بود.

_ اول تا آخرتو جر می‌ده و خلاص!

خودش کم بدبختی داشت حالا سایهٔ عماد هم روی سرش افتاده و بهانهٔ نابی تقدیم عمران کرده بود.

_ خودت خنده‌ت نمی‌گیره از حرفات عمران؟

عمران هو کشید و با تمسخر جواب داد:

_ اوه‌اوه! حرف‌های جدید می‌شنوم! شیر شدی... زبون در آوردی.

جدی شد و با صدایی خش‌دار غرید:

_ روزی که خودتو مثل ترشیده‌ها به زور انداختی به من یادته؟ از همون روز من انتظار همه چی رو از تو یکی دارم!

به او می‌گفت ترشیده؟ به ثریایی که دوست نداشت تا سال‌ها بعد، از یک کیلومتری هیچ موجود نری رد نشود.

_ اگر از من برات شوهر در نیومد، از داداشمم در نمی‌آد... کلاً ما با دخترای شیربرنج حال نمی‌کنیم!

دیگر طاقتش تمام شده بود، بی‌توجه به این‌که ممکن است کسی صحبتش را بشنود، صدایش را بلند کرد.

_ بس کن عمران! تو یکی واسهٔ عذاب دنیا و آخرتم بسی... پای داداشتو دیگه وسط نکش!

منتظر نماند تا طعنهٔ بعدی عمران را بشنود.

تماس را سریعاً قطع کرد تا مبادا صدای گریه‌اش به آن‌طرف خط برسد.

_ لعنت بهت عمران... لعنت به اول و آخرت... لعنت به من که تن دادم به این ذلت...

زیرلب به عالم و آدم بد و بی‌راه می‌گفت و اشک‌هایش را آزادانه رها می‌کرد.

اما هر چه می‌گذشت، دلش به‌جای سبک شدن، غصه‌دار تر می‌شد.

_ گریه می‌کنی زن‌داداش؟

با صدای خش‌خش برگ‌هایی که روی زمین ریخته بود و پشت‌بندش صدای عماد، سریعاً اشک‌هایش را پاک کرد و به‌سمتش برگشت.

_ داشتم می‌اومدم داخل!

و این یعنی برو تا من هم بیایم... اما عماد دست بردار نبود.

_ چیزی شده؟

با عمران دست‌به‌یقه شده، هر حرف ناروایی که بود به‌هم زدند، حالا می‌پرسید چیزی شده؟

_ نه!

همان‌قدر که روبه‌روی عمران بی‌زبان به نظر می‌رسید، انگار مقابل برادرش هم همین‌گونه بود.

_ مطمئنی؟ اذیتت کرده؟

عماد چه می‌دانست از شب و روزهای ثریا در آن خانه؟

هیچ! به خدا که حتی نمی‌توانست فکرش را بکند که ثریا چگونه زیر بار طعنه‌های سنگین عمران کمرش تا می‌شود.

_ خودتون چی فکر می‌کنید آقا عماد؟ به‌نظرتون الان برادرتون راحت لم داده روی مبل و اخبار نگاه می‌کنه؟

عماد دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به سنگ جلوی پایش لگدی زد.

_ فکر نمی‌کردم بعد گذشت چند ماه هنوز این‌قدر آتیشش تند باشه...

حتی او هم برادرش را درست نمی‌شناخت...

تصورش را هم نمی‌کرد عمران تا خودش ثریا را دست عزرائیل ندهد، دست از عذابش بر نخواهد داشت.

_ بیاید خودتون ببینید.

ثریا گوشی‌اش را روشن می‌کند و به صفحه پیامک‌های عمران می‌رود.

_ اینا خیلی خوبشه... هر شب بدتر از اینا رو می‌شنوم و دم نمی‌زنم!

عماد گوشی را از دست ثریا گرفت.

با خواندن هر سطر، گره‌ی ابروانش کورتر شد.

_ این دیوونه جدی‌جدی به من شک داره؟ من...

حتی او هم به فکر تهدیدهای عمران و عذاب ثریا نبود و فقط در خطر بودن روابط برادری‌اش به چشمش آمد.

_ بله... هر کسی دیگه هم نقش سوپرمن رو بازی می‌کرد عمران بهش شکش بالا می‌گرفت!

چشم‌های عماد گرد شد.

هر چه‌قدر عمران هفت‌خط بود، انگار برادر کوچکش در این وادی‌ها سیر نمی‌کرد.

_ من فقط نمی‌خواستم اذیتت کنه زن‌داداش!

ثریا نی‌شخندی عصبی زد. حداقل می‌توانست پیش عماد لب به شکایت باز کند.

مقابل بقیه که محکوم به لال شدن بود.

_ من این لطف شما رو نخوام کی رو باید ببینم؟

_ من این لطف شما رو نخوام کی رو باید ببینم؟

عماد تندی جواب داد:

_ منو!

چشم‌های ثریا درشت شد. دستپاچه دست انداخت و چادر را روی سرش جلو کشید.

_ حرف بدی زدم زن‌داداش؟

روی زن‌داداش گفتنش تشدید گذاشت تا ثریا را از آشفتگی خلاص کند اما ثریا هم‌چنان از نگاه به صورتش فراری بود.

عماد چند قدمی جلو رفت و مقابل ثریا کمی خم شد تا صورتش را ببیند.

_ گوشت با منه!؟

ثریا پر چادر را به دست گرفت و تیز سر بلند کرد.

_ گوشم با شماست فقط نمی‌دونم برای لطف بزرگ کم شدن توجهتون به من و بدبختیام چرا مجدداً باید شما رو ببینم!

گفت و با اندکی مکث، ادامه داد:

_ آقای حقی!

گوشهٔ لب‌های عماد بالا رفت.

_ به اونم می‌گی آقای حقی دیوونه‌ش می‌کنی نه؟

ثریا نفسش را تکه‌تکه بیرون می‌داد.

درون سینه‌اش جایی برای دم جدید نبود... سینه از هوا و سرش از فکر خالی شده بود.

_ من این وضعیتو دوست ندارم... ثریا!

ثریا انگشتش را بی اختیار اما تهدیدی بالا گرفت و هنوز لب به جواب نگشوده بود که عماد آهسته سر تکان داد.

_ خیلی خب ! زن‌داداش! همسر عزیز و محترم برادر بزرگ‌تر بنده! تاج سر... یه دقیقه گوش کن به من.

ثریا اما گوش نمی‌کرد... گوشش از شنیدن پر بود... این روزها فقط فریاد زدن می‌خواست...

فریادی تا پارگی گلو... تا رسیدن آوای حنجرهٔ زخمی‌اش به آسمان!

_ من گوشی برای شنیدن ندارم دیگه!

_ داری!

ثریا با نفرت لب زد:

_ برادرتون این‌قدر تو گوشام داد زده کیپ شده گوشام داداشِ عمران!

چشم‌های عماد غمگین شد.

_ سیما به عمران می‌گفت داداشِ عماد... می‌دونستی؟

ثریا سر بالا انداخت.

_ ناخواسته عین همید! خواهرت بوده بالأخره...

حرفش به اتمام نرسیده صدای ثریا از حد بالاتر رفت.

_ اون کثافت خواهر من نیست!

خودش نمی‌فهمید این‌همه جسارت از کجا در وجودش جمع شده است.

فقط می‌دانست که پیش عماد نیازی به نقش بازی کردن نداشت.

پیش عماد می‌توانست خودش باشد. می‌توانست کمی هم گله کند...

اصلاً تمام کاسه‌کوزه‌ها را بر سرش خراب کند. برادر عمران بود دیگر...

مگر خودش جور هوس خواهر را نمی‌کشید؟

_ همون اندازه که عمران داداش منه اسم شما هم با هم میاد! یادت رفته من همه چیز و میدونم؟

ثریا سرش را زیر انداخت و خواست عماد را دور بزند. عماد درست پشت سرش بود...

_ من می‌خوام کمک کنم!

ثریا در جا ایستاد.

_ کمک؟

_آره کمک چون از این وضعیت حالم بهم می‌خوره! چون داداشم اون‌قدر زده به سرش که به زنش پیام تهدیدی می‌ده و بهانه‌شم برادر بی‌ناموسشه که من باشم!

ثریا به‌طرف عماد چرخید.

_ عمران وقتی عصبانیه همینه... مثل وقتی... وقتی...

انگار خاری در دلش خلید... عماد منتظر نگاهش می‌کرد.

_ مثل وقتی مسته. یا دلش... دلش برای شما تنگ می‌شه. یا عصبیه... که همیشهٔ خدا عصبیه...

_ مثل این که اوضاع اون‌قدرام خراب نیست. حالت‌های عمرانو این‌قدر دقیق...

ثریا خندید و یک قطره اشک از گوشهٔ پلکش سر خورد.

_ می‌دونم چون من تو تک‌تک این حال و هوا فحش خوردم.

عماد لال شد.

ثریا این پا و آن پا کرد اما بالأخره دل به دریا زد.

_ دنبال چی هستی داداش عمران؟ که من چند درصد به خواهرم شبیهم؟ می‌خوای به چی برسی؟ منو شبیه خواهر کثافتم کنی حال داداشت خوب بشه؟ چون سیما رو می‌خواست... چون هنوزم سیما رو...

عماد سر پایین انداخت...

پشتش از حرف‌های استخوان‌سوز ثریا می‌لرزید.

جان این دختر کی به لب رسیده بود.

_ می‌شه سعی نکنی خواهرتو بچسبونی به داداش من وقتی زنش جلوم وایستاده؟

ثریا صدا دار شدن خنده‌اش را نمی‌خواست اما اختیار این یکی از دستش در رفت. با لب‌های بسته به خنده افتاد.

_ زنش؟ زن کی؟ اصلاً... اصلاً شما چرا این حرفا رو می‌زنی آقاعماد؟

عماد هم‌چنان سر پایین انداخته بود.

طاقت نگاه کردن به چشم‌های این دختر را نداشت وقتی ۶ماه بود که یقهٔ خودش را چسبیده بود و خودش را مقصر می‌دانست.

اصلاً او بود که پای خانوادهٔ رضوی و عمران را به این بازی باز کرده بود.

- چون من بودم که این گندو زدم... اومدن عمران به مشهد... دیدارش با شما... من خودم رو مسئول می‌دونم که...

_ عمران منو ندیده بود عمادخان! من دیدمش!

عماد سر بلند کرد و سؤالی به ثریا نگاه کرد. چشمان دخترک برق می‌زد.

_ کجا...

ثریا سرش را به‌سمت آسمان گرفت.

_ جلوی پنجرهٔ فولاد!

عماد خواست چیزی بگوید اما جز اصوات نامفهوم از دهانش خارج نشد.

تمام کلمات را گم کرده بود.

ثریا ادامه داد:

_من تو بازی شما و نیکو و سیما و عمران هیچ کاره بودم آقا عماد. من از دور فقط دیدمش... همین. حالا جواب این دل شکسته‌مو از خودش می‌خوام!

عماد بالأخره حرف‌هایش را سر هم چید.

_ از عمران؟

ثریا چادر را محکم کرد و شانه‌هایش را بالا داد.

_ از صاحب همون پنجرهٔ فولاد!

لب‌های عماد آویزان شد.

_ نفرینش نکن ثریا!

_ نفرین؟ نترس آقا عماد... من همون گربه‌سیاهم... به حرفم بارون نمی‌آد.

عماد دست‌هایش را درجیب فرو کرد.

_ همه‌ش به‌خاطر منه...

_ شما می‌خواستید داداشتونو بندازید به جون من؟ چه فرقی داره؟ شما یا خواهر من... یا پدر و مادرم... یا اسم خانوادگیم... آبروی رضوی‌ها یا حقی‌ها! چه فرقی داره وقتی من سوختم وسط همهٔ اینا عمادخان! من دیگه لال شدم... انداختم تو دامن خدا...

_ اگه بخوای درست...

ثریا پرخاشگرانه دستش را در هوا تکان داد و حرف عماد را قطع کرد.

_ درست؟ درست چی؟ می‌خوای بگی درست می‌شه؟

گفت و موبایلش را دوباره جلوی صورت عماد گرفت و صدای لرزانش را بالاتر برد.

_ ببینید حرف‌هاش رو... اینا درست می‌شه؟ یعنی... یعنی...

بغض نگذاشت حرفش را تمام کند.

آخر همهٔ این حرف‌های فروخورده راه نفسش را می‌گرفت.

نگاه گرفت و لب‌هایش را به‌هم فشرد.

بغض این‌بار به‌موقع فریادرس شده بود. بس بود هر چه روبه‌روی حقی‌ها یک‌به‌یک غرورش را لگدمال کرده بود!

_ عمران کاری نمی‌کنه... الان عصبیه یه چیزی گفته.

انگار با این حرف ثریا را آتش زده باشد...

داغ کرد و عصبانیتش مرز همیشگی را رد کرد.

_ نمی‌کنه؟ من ۶ماهه می‌شناسمش... شما یه عمره... نمی‌شناسیدش؟

_ چون می‌شناسمش می‌گم کاری نمی‌کنه خانمِ ثریا!

_ مطمئنید می‌شناسیدش!؟ شاید در مورد یه عمران دیگه داریم حرف می‌زنیم.

عماد چندان هم به حرف خودش اطمینان نداشت.

با رفتاری که امروز از عمران دیده بود، می‌توانست بگوید برادرش روبه‌روی ثریا، یک وحشی ترمز بریده بود!

دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا برد.

_ باشه قبول! تسلیم... اصلاً هرچی شما بگید. به من فرصت بده درستش کنم.

_ درست بشه؟ این خونه از پای بست ویرانه چی درست بشه؟ خونه‌ای که با کلاه‌برداری رضویا از حقیا آجراش و چیدن درست می‌شه؟

عماد پلک بر هم زد.

- من خودم باهاش حرف می‌زنم زن‌داداش! تو بسپار به من...

نه! انگار فایده نداشت...

عماد هم شبیه برادرش دیوانه بود یا خودش را به دیوانگی می‌زد؟ ثریا یک بار دیگر گوشی را نشان داد.

_ مثل این که یادتون رفته الان یه سر مشکل شمایید.

_ من زبون عمران و بلدم.

ثریا بازدم کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

- نمی‌خوام! به کی بگم؟ دخالت نکنید شما! زندگی منو ازین بدتر نکنید.

فکری در سر عماد جرقه زد.

_ میتونی یه مدت بری پیش پدر و مادرت؟

گفت و انگار تازه فهمید چه بر زبان آورده است.

ثریا با بهت نگاهش می‌کرد.

باورش نمی‌شد این یکی هم واقعاً دیوانه از آب درآمده باشد...

_ کدوم پدر و مادر؟ پدر و مادری که منو فرستادن خونهٔ عمران... تا... تا آبروشون...

عماد متعجب از خشمی که درون ثریا شعله‌ور بود، دستش را به نشانهٔ تسلیم بالا گرفت تا آرامش کند.

- باشه... هر چی تو بخوای! آروم باش... آروم باش...

باد سردی وزید و ثریا بیش از پیش دستانش را دور خود فشرد.

حرفش نیمه‌کاره در دهان ماسیده بود و دهانش طعم هلال می‌داد...

_ زن‌داداش؟

دلش می‌خواست جیغ بکشد.

اما دیگر نایی برای بحث و جدل نداشت.

روی برگرداند و به‌سمت عمارت رفت.

سرما داشت تا استخوانش نفوذ می‌کرد.

رفت و عماد را پشت سر گذاشت.

داستان ثریا، تنها قصه‌ای در دنیا بود که قهرمان نمی‌خواست.

اول و آخر همین بود....از اول قصه تا رسیدن تمام کلاغ سیاه‌ها به مقصد باید به نقش منفی داستانش پناه می‌برد. به همانی که جگرش را بیشتر از همه سوزانده بود!

پایش که به داخل رسید، با هجوم هوای گرم و مطبوع خانه مواجه شد.

اما این یخ‌بندانی که در قلبش به راه افتاده بود، به این سادگی‌ها رهایش نمی‌کرد.

بدنش به لرزی عصبی نشسته بود.

دندان‌هایش تند و تند به‌هم می‌خورد. هوای بیرون ابدا سرد نبود...

جانش از چیز دیگری بود که مدت‌ها یخ بسته بود.

نگاهی دور تا دور خانه انداخت... دلش پنهان شدن می‌خواست...

فقط کجایش را نمی‌دانست... عجب غلطی کرده بود که امشب به این عمارت لعنتی پا گذاشته بود.

_ خوبی عروس؟

هینی کشید و درجا ایستاد و به‌طرف صدا چرخید.

حاج‌بابا خیره و پر سؤال نگاهش می‌کرد.

_ نترس باباجان منم!

دست‌پاچه سلام کرد. پیرمرد خندید.

_ دوباره علیک دخترم. حالت خوبه عزیزم؟ لبات کبود شده.

- خوبم... خوبم حاج‌آقا... فقط یهویی خیلی سرد شد.

_حاج‌آقا چیه بابا؟ راحت باش با من.

پلک‌هایش را محکم روی هم گذاشت.

_ چشم، چشم ببخشید.

بعد الکی خندید و به‌خیال خودش حرف را به بیراهه راند.

_ خیلی سردمه دارم چرت و پرت می‌گم. ببخشید بابا!

حاج‌بابا نگاه مشکوکی به او انداخت.

می‌دانست هر چه هست، از همان تماس عمران نشأت می‌گیرد؛ نه از هوای سردی که دختر روبه‌رویش برایش می‌گفت!

_ عمران چیزی گفته؟

_ نه!

_ اگه چیزی گفته به من بگو! من زبونشو بهتر بلدم.

ثریا دلش می‌خواست جیغ بکشد.

این دوئل مسخرهٔ پدر و پسری تنها جان اویی را می‌گرفت که بیرون گود ایستاده بود.

_ همه چی خوبه... ممنون.

حتی کلماتش یخ بسته بود.

هیچ حرفی برای زدن به مردی که این آتش را به پا کرده بود نداشت.

_ برو برای خودت یه چایی بریز گرم بشی بابا جان!

ثریا چشم آرامی گفت و با این‌که تمایل به خوردن هیچ‌چیز نداشت، این‌بار نتوانست روی حرف حاج‌بابا حرف بیاورد.

_ چشم، با اجازه!

گفت و نگاه منجمدش را از روی پیرمرد برداشت.

در این بازی خودش و عمران بی‌گناه‌ترین بودند و بیش‌تر از بقیه تاوان پس می‌دادند.

چقدر بی‌چاره بود که دلش برای عمران هم می‌سوخت.

به آشپزخانه رفت و مامان‌شکوه را تنها دید.

زن تک و تنها پشت میز آشپزخانه نشسته بود و به نقطهٔ نامعلومی نگاه می‌کرد.

ناخودآگاه دستی به صورتش کشید تا از به جا نماندن رد اشک‌هایش مطمئن شود.

_ سلام!

این‌بار خودش هم خنده‌اش گرفت.

هیچ حرفی با حقی‌ها نداشت و این خلأ را با سلام گفتن‌های پشت هم به شکل احمقانه‌ای پر می‌کرد.

_ چیه مادر؟ خوبی؟ رنگ به روت نیست.

_ رفته بودم تو حیاط!

_ خب چرا رنگت پریده؟

_ خیلی سرده!

شکوه متعجب به پنجره نگاه کرد.

_ وا! سرده؟ عماد بچه‌م تو حیاطه که... نچاد یه وقت!

ثریا دست‌پاچه سمت سماور رفت.

_ نه... یعنی اون‌قدرم سرد نیست. شاید فشارم رفته بالا...

شکوه از پشت میز برخاست.

.

ثریا لبش را گاز گرفت. این چه گندهای پی‌درپی‌ای بود که می‌زد.

_ فشار بالا بره که یخ نمی‌زنی دختر! فشارت اگه رفته بالا ماست بدم بهت!

ثریا شیر سماور را باز کرد.

_نه نمی‌خواد.

شکوه دستش را که برای فهمیدن دمای بدن دخترکی که شبیه مرغ پر کنده به نظر می‌رسید، جلو برد.

ثریا دست‌پاچه‌تر خودش را پس کشید و آب جوش روی دستش ریخت.

_ وای خاک به سرم.

ثریا از شدت گیجی حتی دستش را با مکث عقب کشید. شکوه دخترک را عقب برد.

_ مادر لمسی مگه؟ آب جوش و حس نمی‌کنی.

دست به سوزش افتاده بود. چشم‌های ثریا پر آب شد.

_ خوبم...خوبم مامان، شما برید.

_ کجا برم... این دست الان تاول می‌زنه! بده ببینم.

دست دختر بیچاره، کم مانده بود قلفتی پوست بیاندازد. اما پشت سر پنهانش کرد.

_ نه... نه آخه چیزی نیست...

بعد در احمقانه‌ترین حالت ممکن به ظرف‌های شسته شده اشاره کرد.

_ مینا جون و مارال جون کار خودشونو کردن آخر؟ من که گفتم می‌شورم.

شکوه دستش را به شانه‌های ثریا رساند.

_ منو ببین! آروم بگیر یه دقیقه زن حسابی... ظرف بخوره تو سر من! دستت سوخته دردش و حس می‌کنی؟

دردش را که تا مغز و استخوان حس می‌کرد.

فقط این‌جا ایستادن و این دلسوزی‌ها را دوست نداشت...

_چی شده مامان.

با شنیدن صدای عماد فوراً دست به چادر انداخت و آن را روی سرش جلو کشید.

_ دست زن‌داداشت سوخت مادر.

گفت و از ثریا فاصله گرفت.

_ سوخت؟ با چی؟ چه‌طوری؟

_ نمی‌دونم گفت حیاط سرده... فکر کنم اومد چای بریزه طفل معصوم آب جوش ریخت رو دستش.

عماد داخل آشپزخانه شد.

_ هوا سرده؟

ثریا لبش را گاز گرفت. حتی این‌جا هم کسی مخاطب قرارش نمی‌داد.

با التماس به عماد نگاه کرد. گره ابروی عماد از هم باز شد.

_ گفتم سردته برو تو زن‌داداش! هوا که خوب بود تو یهو لرز کردی شاید از قبل سرماخوردگی داشته باشی.

ثریا نفس راحتی کشید. عماد از یک نگاه همه‌چیز را فهمیده بود.

_ مامان دنبال چی می‌گردی؟

شکوه هول در کابینت‌ها را باز و بسته می‌کرد...

_ خمیردندون بذارم رو زخمش تاول نزنه!

خمیردندون مگه تو کابینته مامان.

شکوه بی‌هوا روی گونه‌اش کوبید.

_ خاک به سرم حواس ندارم که.

گفت و سمت در آشپزخانه دوید.

الان می‌رم می‌آرم.

با بیرون رفتن شکوه ثریا سر پایین انداخت.

سوزش دستش به نهایت رسیده بود اما زیر نگاه خیرهٔ عماد تنها می‌توانست لبش را گاز بگیرد و در دل آه‌های متوالی بکشد.

_ چی‌کار کردی با خودت!

_ می‌شه برید بیرون آقا عماد؟

_ نه!

کاش عماد می‌فهمید الان وقت کشمکش نبود.

سوزش دست و زخم دل می‌رفت که اختیار از دست ثریا بگیرد.

سر بالا آورد و نگاهی به عماد انداخت که در چند قدمی‌اش ایستاده بود.

_ خواهش می‌کنم برید!

_ ببینم دستتو! شاید دکتر بخواد.

_ شما دکتری؟

عماد بی جواب نگاهش کرد، ثریا تلخ شد.

_دلت می‌سوزه برام؟

_ نه!

_ پس چی؟

عماد جوابی پیدا نمی‌کرد. این همه رنج برای این دختر مظلوم بی‌انصافی بود.

_ آقا عماد!

خواست چیزی بگوید که شکوه خمیردندان بدست وارد شد و هول ثریا را سمت صندلی هدایت کرد.

ثریا یک دست به چادر مانده بود و دست سوخته را در هوا تکان تکان می‌داد.

سوزشش لحظه‌به‌لحظه شدت می‌گرفت.

_ بشین ببینم چه خاکی سرم شد. حالا جواب عمرانو چی بدم. بچه‌م امانتشو سپرده دست ما...

عماد پقی خندید.

_ عمرانم که رو ثریا حساس! زود بزن خمیر دندونو نیاد سقفو رو سرمون خراب کنه شکوه جون!

ثریا لب‌هایش را روی هم می‌فشرد تا بی‌اختیار پوزخند نزند.

شکوه طور عجیبی به عماد نگاه کرد و در خمیردندان را گشود و روی دست ملتهب گذاشت.

_ حتماً تاول می‌زنه! ای وای...

_ جاش بمونه عمران ناراحت می‌شه‌ها مامان !

میل به خنده و گریه هم‌زمان در ثریا سر برآورده بود.

_ کاش می‌گفتی من چایی بریزم برات!

گفت و خمیردندان را روی پوست پخش کرد.

_ اصلاً تو حیاط چی‌کار می‌کردی تو دختر که یخ بزنی؟

_ داشت با پسرت حرف می‌زد.

ثریا تیز به عماد نگاه کرد که به حالت مسخره‌ای شانه‌هایش را بالا داد.

_ جونم زن‌داداش، عمران بود دیگه! دروغ بگم؟

ثریا دست آغشته به خمیر دندان را پس کشید.

_ خوب شد مامان.

شکوه غمگین نگاهش کرد.

_ می‌گی مامان یاد عمران می‌افتم... چیزی نگفت؟

گفت و صندلی دیگری پس کشید و روی آن نشست.

ثریا سعی کرد لبخندی بزند.

_ سلام رسوند.

_ به منم سلام رسوند زن‌داداش؟

دلش می‌خواست زورش را داشت و عماد را تا می‌خورد کتکش می‌زد.

شکوه دست سالم ثریا را که به لبهٔ چادر بند کرده بود گرفت.

_ دلم داره برای بچه‌م می‌ترکه اما جرأت حرف زدن تو این خونه ندارم. تو بگو... بیش‌تر ازش بگو... من از ترس حاجی نمی‌تونم تو چشماش نگاه کنم. بچه‌م خوبه مادر؟

ثریا سعی کرد عمیق‌تر و واقعی‌تر لبخند بزند.

پیش چشمان منتظر و غمگین شکوه ابداً قصد بدگویی از عمران را نداشت.

_ سر و مر و گنده‌ست بچه‌ت شکوه‌جون!

خودش لب به شکایت از عمران باز نمی‌کرد اما عماد کاملاً جایش را پر کرده بود.

شکوه حرصی به عماد نگاه کرد.

_ تو چته امشب بچه؟

عماد دست در جیب فرو برد.

_ من؟ عالی! معلوم نیست از خوشی می‌خوام بمیرم؟

شکوه سرش را به طرفین تکان داد.

- بیچاره بچه‌م... حتماً خیلی ناراحت شده امشب. بمیرم براش... بمیرم که جیگرم واسش خونه کاری ازم برنمی‌آد.

ثریا نمی‌دانست یک مادر غمگین شکل شکوه را چه‌طور باید دلداری می‌داد.

خودش هم‌زمان با دو حس متفاوت خشم و ترحم دست و پنجه نرم می‌کرد و همین کلافه‌اش کرد بود.

- دلم داره پر می‌زنه واسهٔ بچه‌م ثریا... اما حاجی بعد قضیهٔ تو...

ثریا بالأخره لب باز کرد.

_ کاش حاج‌آقا وقتی منو این‌جا نگه می‌داره سر قضیهٔ من پسرشو چوب نزنه مامان!

شکوه و عماد به هم خیره شدند. حرف حساب جواب نداشت.

_ جفتشون مغرور و کله‌شقن! من پیشونی‌سیاه موندم وسط!

عماد دست در جیب سرش را به سمت مادرش خم کرد.

_ آتیش کله‌شقی و قدی شوهر و پسرت دامن‌گیر همین دختریه که حاجی به بهانه‌ش داره دق و دلیای گذشته‌شو از عمران در می‌آره مامان! بعدم با خودش فکرم می‌کنه این‌جوری عروسشو بالا گرفته گوش پسرشم پیچونده!

چشم‌های شکوه هراسان شد.

_ چرا چی شده؟ چه آتیشی؟ ها؟

و چون جوابی نگرفت پریشان‌تر ادامه داد:

_ عماد؟ ثریا؟ چیزی هست که من نمی‌دونم؟

لب‌های ثریا تکان خورد تا چیزی بگوید اما لرزش موبایل درون جیب لباسش، لالش کرد.

نگاه هر دو نفر منتظر به ثریا دوخته شد.

ثریا معذب گوشی را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت. حلال زاده هم بود. همیشه سروقت پیدایش میشد. شکوه ساعدش را گرفت.

_چیه ثریا جان؟

چشم‌های خسته‌اش را به نگاه شکوه جان عمران دوخت.

_ عمرانه!

عماد ابرو در هم کشید و چشمان شکوه نگران شد.

تلفن هم‌چنان بی‌امان زنگ می‌خورد.

با استیصال سرش را بالا گرفت و نگاهی بین هر دو نفر جابه‌جا کرد.

_ جواب بده دیگه مامان‌جان.

_ آخه...

_ جواب نده زن‌داداش!

شکوه با بهت به پسرش نگاهی انداخت.

_ وا! واسهٔ چی؟ داداشت نگران زنش شده.

_ آره خیلی نگرانه.

گفت و دستش را به‌طرف ثریا کش آورد.

ثریایی که با زل زدن به صفحهٔ روشن گوشی درد دست سوخته را از یاد برده بود.

_ بده من گوشیتو چشمت نبینه اصلاً!

شکوه ساعد عماد را چسبید.

_ شما دوتا چیو دارید از من قایم می‌کنید؟

عماد نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

_ آخه من به تو چی بگم مادر من؟

_ هرچی که من نمی‌دونم! بگو بچه!

ثریا بی‌توجه به کل‌کل مادر و پسر سر جواب دادن یا ندادن او به تلفن شوهرش گوشی را بالا آورد.

_ قطع شد!

شکوه خیره نگاهش کرد.

_ ثریا تو بگو! چی هست که من نمی‌دونم!

_ مامان ولش کن... تو دیگه این بدبختو ولش کن!

شکوه به غرولند واضح عماد توجهی نداشت.

_ جان عمران ثریا!

عماد پاچه‌های شلوار را بالا داد و جلوی پای مادرش زانو زد.

_ منو نگاه کن بهت بگم مامان. از این دختر صدا در نمی‌آد.

چانهٔ شکوه لرزید. دل ثریا خون شد.

خراب کردن زندگی زنی که دستش به جایی بند نبود انصاف بود؟

_ مامان ببین منو! عمران با ثریا...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و برای اولین بار اسم عماد را تشر زد:

_ عماد!

آن‌قدر آشفته بود که هیچ پسوند و پیشوند خاصی ضمیمهٔ اسمش نکرد.

یک عماد خالی گفت و صدای عماد درجا برید.

_ به خدا من از دست شماها می‌میرم به خدا که می‌میرم.

_ با مهربانی به شکوه نگاه کرد.

_ یه اختلاف ساده‌ست مامان... چیزی نیست.

عماد پوزخند زد.

_ آره مامان‌جان هیچی نیست. خیلی ساده‌ست!

قلب شکوه توی دهانش می‌زد و ثریا تمام ذهنش را برای پیدا کردن کلمات مناسب به‌هم می‌ریخت.

_ چیزی نیست که از پسش بر نیام...

_ بچه‌م مشکلی داره که به من نمی‌گی!

چشم‌هایش غمگین شد. حالا مطمئن بود که در مورد سکوتش اشتباه نکرده است.

این زن مادر عمران بود.

مادر عمران برای نوعروس ۶ماهه دل نمی‌سوزاند وقتی دل پدر و مادر خودش برایش نسوخته بود.

عماد کلافه پیشانی‌اش را مالید.

_ با حیایی ثریا به والله که کارت درسته. ولی به خدا...

حالا برای عماد هم ثریا شده بود. گوشی را بین پنجه‌هایش فشرد.

_ یه اختلاف زن و شوهری ساده‌ست!

گفت و با نگاه تیزش به عماد فهماند که تمایلی برای ادامهٔ بحث دارد.

بعد خیره به شکوه به‌نشان آرامش پلک بر هم گذاشت.

_ عمران خوبه مامان... خوبِ خوب...

چه راحت پیش چشم زنی که شنیدن دروغ برای حالش بهتر بود دروغ می‌گفت.

_ مگه می‌شه مردی کنار زنی مثل تو حالش بد باشه...

قلبش هزار پاره شد.

حال عمران بد بود. عمرانی که دوستش نداشت... هیچ‌وقت نداشت.

لب باز کرد چیزی بگوید و این بحث را برای همیشه به اتمام برساند که صفحهٔ گوشی مجدداً روشن شد.

عمران لعنتی...

_ عمرانه مادر؟!

به‌جای جواب با التماس به عماد چشم دوخت.

_ آره مامان.

_ بده جوابشو عزیزم... بچه‌م دستش زیر سنگه...

دیگر هیچ بهانه‌ای برای جواب ندادن وجود نداشت.

بهانه‌ها همگی ته کشیده بودند. از طرفی می‌ترسید تماس را وصل کند و بد و بیراه‌های عمران به گوش شکوه برسد.

آن هم شکوهی که سر تا پا گوش شده تا صدایی از پسرش بشنود.

_ الان قطع می‌شه بچه‌م نگران می‌مونه.

چشم کوتاهی زمزمه کرد و تسلیم شد. درست شکل همیشه که تسلیم بود.

۲۰۱

تماس را وصل کرد و صدای موبایلش را تا حد امکان پایین آورد.

قلبش دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبید. خرد شدن پیش چشم شکوه را دوست نداشت.

پیش چشم زنی که در هر حالی سراغ از پسر دور مانده‌اش می‌گرفت.

_ بله.

_ زهرمار! حالا دیگه جواب نمی‌دی واسهٔ من...

چشمانش سیاهی می‌رفت.

آن‌قدر گوشی را به گوشش فشار می‌داد که دردش گرفته بود.

_ سلام...

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ عزیزم...

آن‌طرف خط شاخک‌های عمران فعال شد.

عمرانی که تمام مدت دو خیابان بالاتر از خانهٔ پدری برای بی‌گناه‌ترین آدم این ماجرا خط و نشان کشیده بود.

_ کسی پیشته؟

ثریا حتی نمی‌دانست چه جوابی بدهدد. جان می‌کند تا صدایش نلرزد.

_ آره! خوبم...

_ کیه؟ عماده؟

زیرچشمی نگاهی به چشمان منتظر شکوه کرد.

_ مامان‌شکوه سلام می‌رسونه عزیزم.

عمران بی‌اراده آه کشید.

دلش تنگ بود. ثریا از آه بلند بالای همخانه‌اش تا انتهای خط را خوانده بود.

_ عمران سلام می‌رسونه مامان.

_ زر نزن!

جوری فریاد کشید که نفس ثریا برید.

دست و پایش را گم کرده بود. هراسان نگاهش را به اطراف می‌چرخاند.

دست شکوه به‌نشان طلب کردن گوشی جلو آمد.

_ بده باهاش حرف بزنم تا باباش نیست.

ثریا در کابوس به سر می‌برد.

آن‌طرف خط عمران هم‌چنان فریاد می‌کشید...

_ تو غلط کردی گفتی من سلام می‌رسونم که حالا بگه بده من گوشیو! پسر می‌خواد چی‌کار؟ بره بچسبه به شوهرش!

دست شکوه تا نزدیکی گوشی جلو آمده بود.

_ عمران جان.

_ به والله گوشیو بدی دست کسی ریزریزت می‌کنم.

ثریا ناچار خودش را عقب کشید.

نگاه شکوه یخ زد.

_ نمی‌خواد با من حرف بزنه؟

عماد بلند خندید و عمران دیوانه‌تر شد.

_ پارتی گرفتین؟ خوش می‌گذره لادست حقیا بانو؟ از کل حقیا فقط عمران واسهٔ بانو خار داره نه؟ آخ من یک دهنی از تو سرویس کنم!

ثریا بی‌جواب به پیچیدن دست‌های عماد به دور شانه‌های مادرش خیره شد.

_ پاشو شکوه‌خوشگله. عمران دیوونه رو می‌خوای چی‌کار. پاشو خودم نوکرتم.

_ به اون عماد بگو می‌آم دهنشو پاره می‌کنما!

نگاهی به عمادی انداخت که تمام حواسش جمع شکوه بود.

_ داداش‌عمادم سلام می‌رسونه.

این‌بار نوبت عمران بود که بخندد.

_ خیلی خوب رفتی تو نقشت آفرین. آفرین.

_ منم دستم سوخته!

گفت و لبش را گاز گرفت.

نمی‌دانست این حماقت که از احوال خودش برای عمران چیزی بگوید از کجا به ذهنش رسیده بود...

تنها می‌دانست که دلش گفتن می‌خواست.

گفتن برای محرمی که محرمش نمی‌دانست.

_ آب جوش ریخته روش!

_ ثریا!

قطره‌های درشت اشک می‌رفت که رسوایش کند.

_ مامان‌شکوه روش خمیر دندون گذاشت... هنوز یه‌کم می‌سوزه اما خوبم.

_ قشنگ دوتا دیوونه خوب خوردیم به پست هم!

_ تا فردا حتماً بهتر می‌شه!

می‌توانست آن مکالمهٔ خیالی را تا ابد کش بیاورد.

در رؤیاهایش مردی داشت که احتمالاً برای دست سوخت‌هاش باید پیراهن چاک می‌داد.

_ می‌آی خونه بوسش می‌کنم خوب می‌شه عشقم!

برق از سرش پرید. عمران قهقهه زد.

_دیدم خیلی تو نقشت فرو رفتی گفتم یه سلامی عرض کنم.

_ مراقبم عمران.

_ خدا شفات بده دخترحاجی!

_ کاری نداری؟

با تمام وجود دلش به پایان رسیدن این مکالمه را می‌خواست.

از رها شدن مهار اشک وحشت داشت.

ـ پنج دقیقهٔ دیگه بیا پایین.

ـ برای چی؟

جوری گفت که شکوه و عماد را در آستانهٔ در آشپزخانه متوقف کرد.

ـ می‌آم دنبالت بریم عمران پارک! اون‌جا آب و هواش به حال و هوای ما سازگارتره!

صدایش این بار دو رگه اما آرام بود.

حتی آرام بودنش ثریا را می‌ترساند.

زیرچشمی به شکوه نگاه کرد و دلش برای نگاه مشتاق او سوخت.

_ فکر نکنم حاج‌بابا بذاره!

بازدم پرصدای عمران نشان از کلافگی‌اش داشت.

_ نمی‌خواد اخلاق بابای منو واسهٔ خودم بگی. جای زن توی خونهٔ شوهرشه. قبول داشتن یا نداشتنت به هیچ جام نیست ثری! تو زنی، منم شوهرتم خب؟ پس پنج دقیقهٔ دیگه پایین باش. منو سگ نکن!

باشه آرامی گفت و به صدای بوق آزاد آن‌طرف خط گوش داد.

می‌خواست جهنمش را از همین امشب شروع کند؟

جهنمی که وعده اش را داده بود.

_ چی گفت؟

با صدای شکوه از صفحه نمایش موبایلش چشم برداشت و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، لب به توضیح باز کرد.

_ گفت آماده باشم می‌آد دنبالم بریم خونه...

_ بچه‌م تنها مونده. دلش برای زنش تنگ شده.

چشم‌های شکوه ستاره‌باران شده بود اما خوشحالی‌اش سریع جایش را به تعجب داد. تعجبی که منشأش ناراحتی ثریا بود.

_ برو حاضر شو دیگه مامان‌جان.

عماد شانه‌های شکوه را رها کرد.

_ امشب صلاح نیست ثریا!

شکوه با غیض نگاهش کرد.

_ هروقت زن گرفتی صلاح و غیر صلاحشو تشخیص بده.

_ وقتی چیزی نمی‌دونی حرفی نزن مامان... اه!

_ از کی تاحالا صلاح داداشتو با زنش تو تعیین می‌کنی؟

عماد چشم درشت کرد.

_ دلم واسهٔ همون دیوانه می‌سوزه که می‌گم امشب صلاح نیست. می‌خوای یه کاری دست خودش و این دختر بده یه عمر بزنی تو سر خودت؟

_ چه کاری؟

ثریا پادر میانی کرد.

حتی دل‌نگرانی عماد هم برای برادرش بود.

_ داداش عماد فکر می‌کنه ممکنه عمران از رو عصبانیت...

_ عمرانو من زاییدم! من بزرگ کردم... تو دلش هیچی نیست. به اخم و تخمش نگاه نکنید. داری تو روی من می‌گی به‌خاطر یه دعوای زن و شوهری ساده ممکنه سر زنش یه بلایی بیاره!

عماد دستی میان موهایش فرو برد.

_ به والله اگه بشناسی پسرتو!

صدای شکوه بالاتر رفت:

_ از همتون بهتر می‌شناسم!

_ چه خبره اون‌جا شکوه!

با شنیدن صدای حاج‌بابا سر هر سه نفر به‌سمت در ورودی چرخید پیرمرد از مهمان‌خانه فریاد کشیده بود.

ثریا هول شد.

_ ای وای... فکر می‌کردم حاج‌آقا تا الان خوابیدن.

شکوه خنده‌ای مصنوعی کرد.

_ برو آماده شو مادر...

_ حاج‌بابا ناراحت نشن که می‌رم؟

عماد سرش را بالا پایین کرد.

_ حالا حرص ناراحتیه تموم دنیا رو تو یکی بخور! خب؟

گفت و پای‌کوبان از آشپزخانه بیرون رفت.

شکوه جلو آمد و با مهربانی دست ثریا را گرفت.

_ تو با این قلب مهربونت همه‌چیو درست می‌کنی مگه نه؟

جان ثریا مچاله شد.

او در کار خودش مانده بود و شکوه انتظار معجزه از او داشت...

_ اگه چیزی هست به من بگو مامان.

_ باید به زنی که دین و ایمانش عمران بود چه‌طور شرحی از جنون پسرش می‌داد. ترجیح داد تمامش کند.

رمق جنگیدن برای چیزی را نداشت.

_ همه چی خوبه مامان. با اجازه‌تون من برم آماده شم.

_ شکوه گونه‌اش را بوسید.

_ با عمران صحبت کن مادر... تو زنی... می‌تونی مردتو رام کنی... باهاش صحبت کن بگو دل آقاشم تنگشه فقط غرورش نمی‌ذاره بشکنه خودشو... با یه معذرت‌خواهی ساده همه‌چی حل می‌شه... شما که خوبه زندگیتون شکر خدا ما دیگه داریم چوب چیو می‌خوریم آخه...

زندگی‌اش که گلستان بود...

اصلاً خود عمران یادش داده بود گلستان نشانش دهد. بی‌حوصله سری تکان داد و خودش را از بین دست‌های شکوه بیرون کشید.

_ کاش زودتر بیای عمران! حالم داره ازین نقش بازی کردن به‌هم می‌خوره دیگه.

این‌ها را با خودش گفت و در دل بسم‌الله‌ی هم ضمیمه کرد و به‌سمت سالن قدم برداشت.

خبری از مینا و بچه‌هایش و حامد نبود.

آن‌طرف سالن مارال کنار پدرش نشسته بود و با چهره‌ای سرخ از شدم، جواب سؤالاتش را می‌داد.

حدس موضوع بحثشان کار سختی نبود؛ مسلماً نظر مارال را در مورد خواستگارش می‌پرسید.

_ پس حرف زدن با بچه‌هاتو بلدی حاجی‌حقی!

کاش حاج‌حقی روز عقد ثریا و عمران هم به دل پسرش نگاه می‌کرد و رضایتش را در نظر می‌گرفت.

آن وقت ثریا به‌جای این عمارت لعنتی، حالا در خانهٔ خودشان لم داده و تنها نگرانی‌اش زیرآبی رفتن‌های خواهرش بود.

_ سلام!

پیرمرد با لبخند سر بالا گرفت.

_ نیت کردی هر بار منو می‌بینی سلام کنی باباجان؟ علیک سلام.

ثریا شرمگین خندید و به‌طرف اتاق عمران چرخید.

_ با اجازه‌تون!

_ کجا بابا؟ تازه سلام‌علیک کردیم که! بیا بشین عروس. داشتیم با هم راجع به خواستگارها حرف می‌زدیم. دوست داشتم تو هم نظر بدی اما نیومدی توی جمع که پسره رو ببینی.

ثریا خجل شد و با سر پایین انداخته جلو رفت و کنار مارال نشست.

مثلاً آن‌ها را دعوت کرده بود تا در همچین روزی کنارشان باشند اما آن از عمران، این هم از خودش که تمام مدت در آشپزخانه پنهان شده بود.

_ شرمنده... گفتم شاید اگر من بیام، حضور نداشتن عمران بیش‌تر توی چشم باشه.

با شنیدن نام عمران، اخم‌های حاج‌بابا در هم رفت.

_ امان از این پسر... امان... خدا ایشالا یه پسر شبیه خودش بهش بده!

_ نفرینش نکن بابا!

گفت و الکی خندید. همین چند جملهٔ ساده دنیایی از حرف را درون خودش پنهان داشت.

چشم‌های پیرمرد پر از سؤال بود.

سؤال‌هایی که ثریا قصد جواب دادن به هیچ‌کدامشان را نداشت.

_ حالت خوبه بابا؟

ثریا لبخند کجی زد. سؤال‌های بی‌شمار معمولاً همین شکلی شروع می‌شد.

بی‌جواب به مارال نگاهی انداخت.

فقط می‌خواست نگاهش در نگاه مچ‌گیر پیرمرد گره نیفتد و رسوا نشود. همین کفایت می‌کرد.

_ خاک به سرم... دستت چی شده آبجی؟

ناخودآگاه به سال‌های کودکی‌اش پرت شد. وسط بازی دو خواهری که همدیگر را همین‌گونه خطاب می‌کردند.

حالا یکیشان گم شده بود و دیگری را به بهانهٔ آبرو به عمارت حقی‌ها پیش‌کش کرده بودند.

_ تاول زده آبجی.

دستش را عقب کشید.

_ اسممو صدا کن عزیزم!

آن‌قدر قاطع گفت که مارال ساکت شد...

سؤال‌های بعدی پیرمرد می‌رفت که بر سر زبانش جاری شوند.

دست مجروح را زیر چادر پنهان کرد.

_ خوب می‌شه. فقط یه‌کم سوخته...

تاول‌های ریز و درشت دستش خبر از سوختگی عمیقی می‌داد اما این درد پیش درد سوختگی دلش که چیزی نبود.

_ ثریا؟ بابا...

خودش را آماده کرد تا با یک جواب کلی سؤالات پیرمرد را شروع نشده تمام کند که با لرزیدن دوبارهٔ گوشی در دستش، متوجه پیام جدیدی از عمران شد.

«من جلوی درم، بیا بیرون.»

مستأصل به پیام کوتاه اما پر از توپ و تشر چشم دوخت.

چه‌طور حاج‌بابا را راضی می‌کرد و این شب احمقانه را به پایان می‌رساند.

اویی که حتی به تلفن حرف زدنشان رضایت نداشت.

حاج‌حقی که تمام حرکات ثریا را زیر نظر داشت، جا خوردنش بعد از خواندن پیام را دید و مشکوک چشم ریز کرد.

_ چیزی شده عروس؟

گفت و به پشتی مبل راحتی‌اش تکیه داد و منتظر جواب ثریا شد که هول‌زده صفحهٔ نمایش موبایلش را خاموش کرد و دستی به روسری‌اش کشید.

_ راستش اگر اجازه بدید، من امشب رفع زحمت کنم دیگه.

اخم‌های حاج‌حقی که سریع در هم گره خورد، خبر از نارضایتی‌اش می‌داد.

مارال با چهره‌ای ناراحت دست ثریا را گرفت و زودتر از پدرش به حرف آمد.

_ چرا به این زودی؟ امشب مینا هم خسته بود رفت خوابید... تو اقلاً بمون زن داداش! می‌خوام حرف بزنم باهات.

ثریادست مارال را محکم فشرد و چشم غره‌ای نامحسوس نثارش کرد تا به او بفهماند با رفتنش مخالفت نکند.

اما لب‌های آویزان مارال خبر از چیز دیگری می‌داد.

_ بمون دیگه. لطفاً! داداش که رفت.

هر کسی دیگر بود از چشم‌های ثریا التماسش را می‌خواند.

هر کسی جز حقی‌ها که انگار برای نفهمیدن ثریا آفریده شده بودند.

_ نرفته! داداشت جلوی دره عزیزدلم._ بی‌خود جلوی دره!

صدای پیرمرد مملو از خشمی پنهان بود.

نتوانست در چشم‌های حاج‌بابا نگاه کند وقتی حتی ندیده هم می‌توانست گره ابروانش را تصور کند.

_ با اجازه من می‌رم...

_ خودش گفت می‌آد یا تو خواستی؟

از لحن تند پیرمرد به هول و ولا افتاد. حقی‌ها عجیب موجودات ترسناکی بودند.

_ خودش زنگ زد گفت می‌آد.

_ لازم نکرده.

_ بذار بره پیش شوهرش! حالا دیگه زنشم ازش می‌گیری!

به‌سمت صدا چرخید.

شکوه با چشمان پف کرده کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود.

_ شما دخالت نکن خانم!

_ بچه‌مه مرد بچه‌مه! دخالت نکنم! خودشو که از خونه‌ت روندی حالا زنشم ازش می‌گیری؟

پیرمرد استغفرلله‌ی گفت.

صدای باز شدن در اتاق‌ها به گوش رسید. مارال سراسیمه از جا بلند شد و سمت مادرش رفت.

_ مامان داری می‌لرزی چرا... قربونت بشم چی شده؟

مینا با موی پریشان خودش را به وسط پذیرایی رساند.

_ خدا مرگم بده. داد و بی‌داد واسهٔ چیه؟حامد و بچه‌ها خوابن...

مارال همان‌طور که شانه‌های شکوه را مالش می‌داد جواب داد:

_ عمران اومده دنبال ثریا.

مینا ابرو در هم کشید.

_ این جار و جنجال داره؟

بعد دو سه قدم جلوتر آمد و خطاب به ثریا ادامه داد:

خب پاشو برو خونتون.

_ مینا برو پیش بچه‌هات بخواب.

با بهت به مادرش نگاه کرد.

_ کم نیاری مامان پسر پرست؟ همهٔ جار و جنجالای این خونه سر پسراته باز ول نمی‌کنی؟ خوب اومده زنشو ببره دیگه... پاشه بره شر بخوابه!

صدای عماد زودتر از ظاهر شدن خودش به گوش رسید.

_ من موندم جار و جنجالای این خونه به تو چه ربطی داره... تو برو خونتون!

مینا با بهت به‌سمت عماد چرخید.

_ اون دیوونه نیست تو نشستی جاش؟ به تو چه؟ خونه بابامه!

دست شکوه روی قلبش نشست.

_ بس کن آتیش بیار معرکه! بس کن!

مینا تا نزدیکی مبل پیش آمد...

_ آقا جون؟

پیرمرد نگاه کش‌داری به ثریا انداخت.

_ همتون بس کنید. هنوز این خونه بی‌بزرگ‌تر نشده.

گفت و دستش را به‌طرف ثریای لال شده دراز کرد.

- شماره‌ش رو بگیر بده من صحبت کنم. می‌گم نیاد!

شکوه نالید:

_ بذار بره پیش شوهرش حاجی.

مرد سر دندهٔ لج افتاده بود.

_ همین که من می‌گم! بده گوشیتو عروس!

ثریا بزاق دهانش را به سختی فرو داد و نگاهش را بین افراد حاضر در سالن چرخاند.

_ نشنیدی دختر!

ناچار چشمی زمزمه کرد و با دست‌های لرزان شمارهٔ عمران را گرفت.

به دومین بوق آزاد نکشید بود که جواب داد:

_ چیه؟ کجا موندی پس؟

نامحسوس از پیرمرد که گوش‌هایش را تیز کرده بود فاصله گرفت و سعی کرد با حرف‌هایش به عمران بفهماند که تنها نیست.

_ سلام. نه چیزی نشده عزیزم... نگران نشو.

صدای خنده‌های عصبی عمران بلند شد.

_ دیوونه شدی رو همین مودم موندی؟ همین یه فاکتور رو کم داشتی! بسه دیگه سوفیا لورن! نقشتو خوب بازی کردی. یالا بیا بیرون...

ثریا آهسته لبخند زد.

_ استامینوفن تو کشو داشتیم عزیزم. می‌خوردی سرت درد می‌کرد.

گفت و با دلشوره نگاهی به اطرافیانی که همگی چشم به دهانش دوخته بودند انداخت.

خنده‌اش عمق گرفت و هیچ‌کس نمی‌دانست این نوع خندیدنش، از حرص زیاد است. حس برهنگی داشت...

اگر همین‌جور پیش می‌رفت نمی‌توانست به نقش بازی کردن هنرمندانه‌اش ادامه دهد.

_ استامینوفن، ها؟ بازیت گرفته با من؟ چیزی که خودم یادت دادمو تحویل خودم می‌دی؟! بابا ایوللّه تو چه هفت‌خطی بودی و نمی‌دونستم.

ثریا دلش می‌خواست بمیرد. شکوه جلو آمد.

_ الهی بمیرم سرش درد می‌کنه؟

شنید و نگاهش میخ دست سوخته‌اش شد و جگرش آتش گرفت.

_ می‌خوای بیام بریم دکتر؟

عمران در نقطهٔ جوش بود.

_ بیا بیرون زنیکه!

_ نمی‌تونم!

حاج‌حقی سر جایش جابه‌جا شد.

_ مگه دست توئه؟

آره عمران‌جان امشب پیش مارال می‌مونم!

اسم پدرش را نیاورد تا بیش‌تر آتشش نزند.

اما برای عمران همان حرف اولش بس بود تا صدایش را بالا ببرد.

_ غلط کردی...

موبایل را در دستش فشرد و لبخندی به نگاه‌های کنجکاوانه مارال زد.

_ می‌دونم... ببخشید عزیزم. مارال امشب تنهاست. دیگه حاج‌بابا هم گفت بمون. نمی‌تونم روی حرفشون نه بیارم!

عمران می‌دانست که ثریا نمی‌تواند صحبت کند و عمداً تا می‌توانست سعی می‌کرد با حرف‌هایش مانند همیشه اعصابش را به‌هم بریزد.

_ حاج‌باباجانتون می‌دونن هر شب کل خاندان ما رو لعنت می‌کنی؟ اول از همه خودشو؟ ببین ثریا... یا یا زبون خوش حاضر می‌شی، یا میام کشون‌کشون با آبروریزی می‌آرمت!

هر دو می‌دانستند تا حاج‌بابا هست، نمی‌توانست همچین کاری کند.

_ چه خوب! توام بیا تو! واسهٔ چی جلوی در موندی؟

دلش خنک شد. توپ را در زمین خودشان انداخته بود.

عمران صدایش را بالا برد.

_ عوضی، عوضی... شیطان مؤنث!

ثریا هول از جا بلند شد و از ترس پیچیدن صدایش در سالن، قدمی از حقی‌ها فاصله گرفت.

نگاه معنی‌دار عماد رویش سنگینی می‌کرد.

_ تو گوه مفت می‌خوری! سگ نکن منو بیوفتم به جونت. ببین ثریا پامی‌شم می‌رم در خونهٔ اون بابات که بار و بندیل جمع کرده اومده تو این شهر خراب شده تا من پفیوزو حرص بده شیشه‌هاشو می‌آرم پایینا...

بی‌اختیار لب زد:

_ نه!

عمران حرصی‌تر جواب داد:

_ به جان شکوه می‌رم.

دخترک به عقب چرخید. شکوه با موهای آشفته و نگاه نگرانش دلش را بیش‌تر به آشوب کشید.

عجب قسمی خورده بود عمران... به‌جان کسی که نگاهش از همه نگران‌تر بود...

پس می‌رفت... می‌رفت و آبروریزی وسعت می‌گرفت.

در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود...دهانش را به گوشی چسباند و پشت به جمعیت کرد.

_ می‌خوام گوشیو بدم دست حاجی!

عمران ناباور پرسید:

_ ها؟

مانده بود لای منگنه و نمی‌دانست چه‌کار کند.

یک‌طرف فریادهای عمران بود و یک‌طرف ترس از به خانه برگشتن و از همه بدتر له شدن زیر سنگینی نگاه‌هایی که هیچ معنایی برایش نداشت.

مطمئناً این‌جا دل کسی برایش نمی‌سوخت. بچه که نبود...

خوب می‌فهمید حاج‌حقی برای لجبازی با پسرش تنها وسیله‌اش کرده است.

_ بذار گوشی رو بدم حاج‌بابا خودت صحبت کن.

این تصمیم را ناگهانی گرفته بود و می‌دانست عمران و حتی حاج‌بابا را در عمل انجام شده قرار داده است.

می‌دانست با این‌کار پرونده‌ی کینه‌ی عمران را سنگین‌تر می‌کند اما امشب نمی‌توانست برگردد...

نباید برمی‌گشت؛ نه الان که آتش خشم عمران زبانه می‌کشید.

حداقل بدون این‌که ذره‌ای دل خودش را خنک کند توان برگشتن نداشت.

بس بود هرچه‌قدر به خودش بدهکار مانده بود.

_ ثریا اون دستتو قلم می‌کنما! گوشیو نده دست کسی. من نمی‌خوام با حاجی حرف بزنم.

در جواب تهدیدهای جدید تنها در گوشی لب زد:

_ گوشی دستت.

بعد به‌سمت حاج‌بابایی رفت که بهت‌زده نگاهش می‌کرد.

چشمانش را باریک کرد. پیرمرد چه‌قدر شبیه عمران بود...

_ خودتون با عمران حرف بزنید آقاجون...

حتی شکوه یک قدم عقب رفت. مینا درجا تکان خورد.

_ تو نمی‌تونی بده من بهش بگم. دیوونه شدیم از دستتون.

خودش را با حرص پس کشید.

_ می‌خواد با آقاجون حرف بزنه.

مارال با لکنت پرسید:

_ خودش... خودش می‌خواد؟

خیره در چشم مینا که پره‌های بینی‌اش با خشم باز و بسته می‌شد لب زد:

_ آره!

بعد گوشی را به‌سمت پیرمردی گرفت که کلامی سخن نگفته بود.

برای لحظه‌ای نگاهش به عمادی افتاد که متفکرانه به قائلهٔ حقی‌ها چشم دوخته بود.

نگاه ثریا را که شکار کرد پلک‌هایش را به‌نشان آرامش برهم گذاشت و موجی از گرما به قلب ثریا پاشید و به او فهماند که اشتباه نکرده است.

_ عمران پشت خطه آقاجون!

حاج‌حقی دست بالا آورد و تیز نگاهش کرد. انگار تازه به خودش آمده و فهمیده بود که ثریا دستش را خوانده است.

گوشی را که گرفت ثریا نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد.

هرچه‌قدر بین این پدر و پسر بی‌ربط له شده بود کافی به نظر می‌رسید.

_ حرفتو بزن!

همین؟ شاید پسرش را هنوز لایق سلام و علیک نمی‌دانست.

_ آروم حرف بزن!

نمی‌دانست عمران چه پاسخی داد که ابروهای مرد بیش‌تر در هم فرو رفت.

_ ثریا امشب این‌جا می‌مونه!

شکوه مثل مسخ شده‌ها جلو آمد و کنار شوهرش نشست. انگار اصلاً در این دنیا نبود...

_ وقتی با من حرف می‌زنی صدات پایین باشه پسر...

آخ که دلش چه بی‌حد و حساب خنک می‌شد.

_ مشکل خودته! حرف من همونه که اول زدم.

_ کدوم نونو گذاشتیم تو دامنت...

آه از نهاد ثریا درآمد. عمران به سیم آخر زده راز را عریان می‌کرد.

فکر این‌جایش را نکرده بود.

_ تو مگه به‌خاطر این دختر...

کاش می‌توانست جیغ بزند آن که عمران به‌خاطرش زمین و زمان را به‌هم گره زد من نیستم...

آن‌وقت هر چه می‌شد را در عوض نفس راحتی به جان می‌خرید.

اصلاً به‌جهنم که دنیا خراب می‌شد. به‌جهنم که قسمش داده بودند...

به‌جهنم که آبروی پدرش... آخ آبروی پدرش... آخ لعنت به خواهرش...

لعنت به دهانی که روز واقعه لال شده بود.

_ خب پس مرگت چیه؟ صدای داد و فریادت پشت خط تا این‌جا می‌رسید مردک!

عمران ترسو بود... محال بود که چیزی بگوید و پرده از این راز بردارد.

عمرانی که روز واقعه لال شده بود از او هم بیش‌تر می‌ترسید.

عمرانی که عقدش کرده بود تا طردش نکنند.

درست شبیه خودش که آبرویی را خریده بود... عماد عقب عقب رفت.

حتماً شبیه ثریا وسط این‌همه دروغ حالت تهوع گرفته بود.

_ الحمدالله توی این شهر دور برگردون زیاده! می‌تونی برگردی خونه‌ت!

شکوه چشمانش را بست. دستور واضح بود... پدر پسر را در خانه نمی‌خواست اما دست از سر عروس بی‌چاره نمی‌کشید.

کاش این‌قدر جرأت داشت تا از جا بلند می‌شد و از این دیوانه‌خانه فرار می‌کرد.

کاش می‌رفت جایی که حتی دست عمران هم به سایه‌اش نمی‌رسید.

_ یک ثانیهٔ دیگه به این خندهٔ مسخره‌ت ادامه بدی قطع می‌کنم!

ظاهراً عمران هم آن‌چه که می‌باید را فهمیده بود.

حرف‌هایش را نمی‌شنید اما می‌توانست بهانه‌هایش را حدس بزند.

_ مگه باید دلیلی داشته باشه؟

_ خودش؟

حاجی نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد و بعد حرفش را ادامه داد:

_ معلومه که خودش دوست داره... مگه نه ثریا؟

الهی که سیل ببرد خانهٔ ثریا را...

_ من چی بگم ؟

_ خودت به عمران بگو که دوست داری بمونی! همینو بگو دخترم.

سیرک حقی‌ها به جذاب‌ترین نقطه رسیده بود.

_ نترس بگو بابا!

گفت و گوشی را کمی به سمت ثریا مایل کرد. کاش او را با عمران بیش از این در نمی‌انداخت.

_ ولی آخه...

پیرمرد لب زد:

_ همین که من گفتمو بگو!

شکوه نالید:

_ نکن حاجی...

جوری با غیض به شکوه نگاه کرد که ثریای غریب زهره ترکاند.

سرش را به گوشی نزدیک کرد. می‌ترسید مخالفت کند و همه چیز بدتر شود.

اصلاً از این پیرمرد هم می‌ترسید. از تمام حقی‌ها وحشت داشت.

_ آره خودم هم دوست دارم بمونم.

حاجی با لبخندی پیروزمندانه موبایل را بیخ گوشش چسباند اما ثریا حتی از این فاصلهٔ چند صد کیلومتری هم می‌توانست صدای سوختن قلب عمران را بشنود.

_ شنیدی که چی گفت...

نمی‌دانست عمران چه جوابی داد که حاجی با غیض پوفی کشید.

_ حالا به‌سلامت!

گفت و گوشی را سمت ثریا گرفت.

_ بیا به این کاسهٔ داغ‌تر از آش هم بگو خودت دوست داری بمونی عروس!

دوئل به پایان رسید. بیچاره ثریا... چوب دو سر طلا بود.

ثریا زمزمهٔ آرام پیرمرد را شنید.

_ درستت می‌کنم عمران! من بلدم چه‌طوری درستت کنم.

متوجه نگاه ثریا که شد لبخندی زد. دل دخترک به‌هم پیچید.

_ فک می‌کنه می‌خوایم چاقو بذاریم بیخ گلوی زنش!

مثل بازیگری که تازه سکانس اول فیلم را استارت می‌زند، هنوز به نقشش عادت ندارش...

حتی هنوز باور نداشت که زن کسی شده باشد!

حتی نمی‌خواست یک بار دیگر امشب با عمران هم کلام شود، اما باید این بازی را ادامه می‌داد؛ بازی تظاهر...

_ جانم!

این قربان صدقه‌هایی که اجباراً نثارش می‌کرد، حکم همان زهر هلاهل را داشت. حتی تلخ‌تر...

_ امشب رو فکر می‌کنی جستی... شب‌های بعدی توو مشتی، عزیزم!

چرا صدای عمران می‌لرزید؟ چرا صدایش خش غریبی داشت...

چرا دلش مچاله می‌شد؟

_ بابایی که به من که از تخم خودشم دل نسوزونه واسهٔ تو هم دلش نسوخته ثریا... حالا دیگه من می‌دونم و تو و انتخابت!

ثریا بی‌حرف دیگری تماس را قطع کرد.

گور پدر هرچه نمایش بود. مگر یک آدم چه‌قدر ظرفیت داشت.

شکوه با شانه‌های آویزان سمت یکی از اتاق ها رفت. پشت سرش مینا غرولندکنان روانه شد.

باز هم ثریا ماند و پردهٔ نمایشی که سه تماشاگر پر و پا قرص داشت...

مارال و حاج‌بابا و... عماد! که هنوز هم معنی نگاهش را نمی‌فهمید.

_ قطع کرد؟

_ دیگه حرفی نبود!

_ خوبه بابا برو استراحت کن...

پیرمرد با رضایت از جا بلند شد.

ثریا گوشی را مچاله می‌کرد. نمی‌دانست همین که امشب دم دست عمران نبود.

باید خدا را شکر می‌کرد یا بابت فرداها غصه می‌خورد.

_ شب‌بخیر عروس!

_ آقاجون!

پیرمرد به‌سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

_ من وسیلهٔ خوبی برای ادب کردن یه مرد سی‌ساله نیستم.

عماد خندید و نامحسوس برایش خم شد.

اگر می‌توانست برای نقش اول این نمایش بلندبلند کف می‌زد کلاه از سر برمی‌داشت.

_ چی می‌گی دختر...

سرش را زیر انداخت.

_ حالا شبتون بخیر.

حاج‌بابا بی‌کلام دیگری رو گرفت و سالن را ترک کرد.

باید خودش را به اتاق عمران می‌رساند نیاز داشت تا صبح در یک چهار دیواری قدم بزند، فکر کند و گاهی با صدای بلند اشک بریزد...

_ امشب پیش من می‌خوابی یا اتاق قدیمی عمران ثریاجون؟

_ اتاق عمران می‌خوابم... ممنون.

انگار کس دیگری به جایش حرف می‌زد. مارال جاخورده از جا بلند شد.

_ ببخشید شب‌بخیر زن‌داداش.

وقتی او هم سالن را ترک کرد نوبت تسویه‌حساب با نگاه‌های کلافه کنندهٔ عماد بود.

_ دمت گرم!

_ قابلی نداره!

عماد مبهوت پرسید:

_ چی؟

_این که من و اون بیچاره‌ای که جلوی دره هرجور می‌تونیم دلتونو خنک می‌کنیم!

عماد لال شد.

_ شب بخیر داداشِ عمران!

گفت و بی‌حرف دیگری صحنه را با تک‌تماشاچی جا گذاشت و سمت اتاق عمران رفت.

داخل که شد مهار اشک هم رها شده بود. همان‌جا به در تکیه زد.

بعد از سکانسی چندساعته و نفس‌گیر، بالأخره نوبت آن شد که خود خودش باشد.

همان ثریای پر غصه که انگار باید تمام سهمش از دنیا تنها یک اتاق می‌بود.

چه در خانهٔ خودش و عمران... چه در خانهٔ حقی‌ها!

حتی گاهی کنار پدر و مادر خودش هم همین بود!با همان چشمان اشکی روسری‌اش را از سر کشید و کش موهایش را باز کرد.

همهٔ جانش درد می‌کرد. تک‌به‌تک سلول‌هایش خسته بود...

آهی کشید و از در فاصله گرفت. دلش نمی‌خواست نگاهش به وسایل اتاق بیوفتد...

از عمران و حتی از متعلقاتش فراری بود...

لباس‌های رویی‌اش را در آورد و با تاپ به رخت‌خواب رفت.

بالشتش بوی نویی می‌داد و همین که عطر عمران رویش نبود، خدا را شکر کرد.

موبایلش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت.

اعداد به خستگی‌اش دهن کجی می‌کردند اما او دلش نمی‌خواست بخوابد.

برای فرار از آغاز فکر و خیال‌هایی که انتهایش به گریه‌های سنگین ختم می‌شد، آهنگ محبوبش را با آرام‌ترین صدا روی پخش گذاشت.

«تو خاموشی، خونه خاموشه
شب آشفته، گل فراموشه
بخواب که امشب پشت این روزن
شب کمین کرده رو به روی من.»

پشت این شب به‌ظاهر آرام که دور از عمران و اذیت‌هایش سر می‌شد.

واقعاً شب‌هایی ترسناک به‌انتظار ثریا بودند...

«لایی لایی من به‌جای تو شکستم
تو نبودی، من به سوگ غم نشستم

از ستاره تا ستاره گریه کردم
از همیشه تا دوباره گریه کردم.»

ثریا به‌تنهایی داشت به جای هردویشان می‌شکست.

می‌خواست گریه را مهار کند... اما نشد!

باز هم بازی قوی بودن را باخت و اشکش بیش‌تر و بیش‌تر در آمد...

از همان بارش‌های سنگین که بعد از ساعتی، پلک‌هایش را ناخواسته روی هم می‌انداخت...

نمی‌دانست چه‌قدر گذشته بود که با صدای خفیف ویبره موبایلش از خواب پرید.

وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد...

دهانش خشک شده و زبان به کامش چسبیده بود.

نگاهش را به اطراف گرداند.

همه جا تاریک بود... صفحهٔ گوشی هم‌چنان روشن و خاموش می‌شد.

رشته‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و گوشی را از از زیر بالش بیرون کشید.

قلبش توی دهانش می‌زد. نسبت به تلفن بی‌موقع حس خوبی نداشت.

هنوز گیج بود اما رنگ شب که بر آسمان چیره بود را می‌توانست به‌خوبی تشخیص دهد. نیمه‌شب بود.

نور موبایلش که هم‌چنان خاموش و روشن می‌شد، فکرش را به هزار سو کشاند...

نکند خبر ناگواری از... با همان منگی زبانم لالی گفت و موبایلش را مقابل چشمانش گرفت.

اسم مأمور عذابش چشمک می‌زد... عمران بود.

_ چی می‌خوای لعنتی! حداقل از فردا شکنجه‌ت رو شروع کن.

حالا خواب از سرش پریده و جفت ابروهایش از تعجب بالا پریده بود.

اصلاً عمران کجا رفته بود؟ از کجا زنگ می‌زد؟ چرا بیدار بود؟

هنوز جلوی در عمارت حقی‌ها در انتظار طعمه بود یا سراغ شیشه‌های زهرماری‌اش برگشته بود. با این فکرها به‌شدت زبانش را گاز گرفت.

_ مستی عمران؟

اصلاً نکند از شدت مستی به سرش زده بود؟

قبل از آن‌که تصمیمی برای جواب دادن یا ندادن تماس بگیرد، صفحه خاموش شد اما بلافاصله نوتیفیکیشن پیامکش آمد.

«آماده شو.»

احتمالاً حدسش درست بود. دوباره عقلش با الکل زائل شده بود.

در این حالت هم دست از کری خواندن برای ثریا نمی‌کشید.

انگار الکل بیش‌تر موتورش را روشن می‌کرد و به جان ثریا می‌انداخت.

_ آماده شم؟ فکر می‌کنی چیزی منو سوپرایز می‌کنه عمران حقی؟ چیزی مونده که نشونم ندادی؟

آماده بود... برای هر اتفاقی! چون به او ثابت شده بود که دنیا برایش صبر نمی‌کند تا خودش را با شرایط وفق دهد؛ می‌تازاند و می‌رود و دور می‌شود...

_ واسهٔ چی آماده شم اصلاً؟ نصفه‌شبی بیام جلوی در؟!

مثل دیوانه‌ها خیره به پیام عمران با خودش حرف می‌زد. به این‌جا که رسید لبخند زد.

_ نمی‌دونی مگه؟ من تو دست حقی‌ها گیر افتادم. اولیش خودت! حالا شدم وسیلهٔ گروکشی بابات!

گفت و به حالت مسخره‌ای لب‌هایش کش آمد.

_ عزیزم!

دلش که بهم پیچید نوتیفیکشن گوشی را پایین کشید.

_ اما واسهٔ امشب بسه دیگه!

بعد با لذت خاصی موبایلش را روی حالت هواپیما گذاشت.

_ واسهٔ امشب دیگه هم‌بازیتون من نیستم.

حالت هواپیما که فعال شد لبخندش عمق گرفت.

_ حالا هرچی دلت می‌خواد کری بخون... تا صبح... تا هروقت که دستت بهم برسه و بخوای دق‌دلی همه رو سرم در بیاری...

بعد روی تخت دراز کشید و موهایش را دورش آشفته کرد.

_ حداقل تا صبح راحت می‌خوابم!

اصلاً درستش همین بود. باید می‌گذاشت هرچه می‌خواهد کری بخواند... فحش بدهد... تهدید کند.

اما لزومی نداشت تک‌به‌تکشان همین امشب به دست ثریا برسد و دلش را بلرزاند. فردا هم برای غصه خوردن روز خدا بود.

گوشی را دوباره زیر بالش فرستاد و کشی به بدنش داد و پتو را بالاتر کشید.

احساس می‌کرد هوا از سر شب چند درجه سردتر شده...

در خودش به شکل جنینی مچاله شد و به پتو چسبید.

_ شب بخیر آقا عمران‌خان حقی!

بدنش که گرم شد، چشم‌هایش دوباره روی هم افتاد.

حتی در آن حالت هم مغزش اتفاقات امشب را دوره می‌کرد.

روحش، قلبش، مغزش... خسته بود! دلش می‌خواست بخوابد و وقتی بلند می‌شود؛ کنار چادر نماز مادرش باشد.

مثل بچگی‌هایش که سرش را روی پای مادرش می‌گذاشت و سر همان سجاده خوابش می‌برد.

آن‌قدر با همان چشمان بسته در خاطراتش غرق بود که حتی بوی حیاط نم‌خورده‌شان زیر بینی‌اش تازه بود!

صدای باز شدن آرام در، باعث شد روی نفس‌هایش تمرکز کند، احتمالاً شکوه‌جان عمران آمده بود سری بزند.

مادر بود دیگر... این چیزها را می‌دانست... خودش تجربه‌اش را داشت...

حقی‌ها هر چه که بودند، مهمان‌نوازی‌شان حرف نداشت!

پلک‌هایش را محکم فشار داد و سعی کرد تکان نخورد، چند ثانیه گذشت و صدای قدم‌هایی که صاحبشان تلاشی برای آرام برداشتنش نمی‌کرد، نزدیک‌تر شد.

ناگهان دستی روی بازوهایش نشست و چشم‌های ثریا یک‌ضرب باز شد.

_ کیه کیه...

دست غریبه مسیر بین بازو تا صورتش را طی کرد و در کسری از ثانیه دهانش را چسبید.

با شدیدترین حالت ممکن تقلا کرد و خواست جیغ بکشد اما دست‌های پهن و انگشتان کشیده نه تنها دهان که حتی راه نفسش را بسته بود.

مغزش عملاً کار نمی‌کرد. چه کسی می‌توانست به اتاق عمران بیاید و دهانش را جوری بگیرد که نفسش درون سینه گره بیفتد؟

با پررنگ شدن نام عماد در ذهنش، دست و پایش را بیش‌تر تکان داد و سعی کرد آن دست مردانهٔ تب‌دار را پس بزند.

با ناخن‌های نسبتا بلندش، به آن دست لعنتی با تمام قدرتش چنگ انداخت و صدای لعنت گفتن مرد را شنید.

گوش‌هایش تیز شد اما صدای وحشیانهٔ قلبش نمی‌گذاشت تمرکز کند.

احتمالاً ضربه‌اش کارساز بود که مرد، دستش را عقب کشید.

تنها کاری که در لحظه توانست انجام دهد، کشیدن پتو روی موهایش بود.

تمام تنش به لرزه افتاده بود.

دلش نمی‌خواست به دنیای بیرون از تاریکی و ظلمات زیر پتویش نگاهی بیاندازد.

تنها کاری که در لحظه توانست انجام دهد، کشیدن پتو روی موهایش بود.

تمام تنش به لرزه افتاده بود. دلش نمی‌خواست به دنیای بیرون از تاریکی و ظلمات زیر پتویش نگاهی بیاندازد.

اما چاره‌ای نداشت با دست‌های لرزان پتو را عقب کشید و نگاه ترسیده اش را به مرد مقابلش دوخت...

اثری از عماد نبود.

دیوانگی بود اما اولین بار بود که او را می‌دید و نفسش آزاد می‌شد.

لب‌هایش بهت‌زده تکان خوردند.

_ عمران!

حتی فکرش را نمی‌کرد اما حقیقت داشت. عمران روبه‌رویش ایستاده و دستش را در هوا تکان می‌داد و اخم‌هایش در هم کشیده بود.

_ تف به ذاتت! جفتک می‌نداختی کم بود حالا پنجه می‌کشی؟!

آخرین امیدهایش برای رخ دادن تمام آن اتفاقات در کابوسی نیمه‌شبی از دست می‌رفت.

_ تو! تویی؟

_ منتظر کس دیگه‌ای بودی عزیزم؟

دست‌هایش دور تا دور پتو چنگ شد.

حالا مطمئن شد که هیچ‌چیز توهم نبود!

- این‌جا... چی‌کار می‌کنی؟

عمران با تمسخر نگاهش کرد و دست به کمر زد.

_ روسری جدید مبارک! فقط یه‌کم دست‌وپاگیر نیست؟

ثریا پتو را بیش‌تر به خود فشرد و سعی کرد علاوه بر موهایش، بدنش را هم تا حد ممکن بپوشاند.

به درک که مسخره‌اش می‌کرد! ثریا نمی‌خواست یک‌وجب از تنش را هم عمران ببیند!

_ می‌گم این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

سرمایی که به جانش نشسته بود، باعث می‌شد دندان‌هایش گاهاً به هم بخورد و همین تمسخر چشمان عمران را پررنگ‌تر می‌کرد!

_ گفتم نیای خودم می‌آم که! نگفتم؟! مرده و قولش دیگه...

ثریا کم‌کم از گیجی‌اش کاسته شد و همه‌چیز را به‌خاطر آورد!

تمام چیزی را که در ذهنش بود، احمقانه به زبان آورد.

_ فکر کردم باز مستی نمی‌فهمی چی می‌نویسی!

با زانو روی تخت آمد.

_ برو خداتو شکر کن همون کله‌م داغه وگرنه واسهٔ خاموش کردن گوشیت یه حال اساسی بهت می‌دادم.

ثریا نسبت به این پیش آمدن حس خوبی نداشت. تنش را هول عقب کشید.

_ برو... برو بیرون...

_ امری باشه دیگه بانو.

_ برو عمران.

نمی‌دانست پیش آمدن دست عمران توهم است یا همه چیز را درست می‌بیند.

آن قدر عقب رفت که تن لرزانش به تاج تخت چسبید.

_ نری بیرون جیغ میکشما.

مردک دیوانه دست‌هایش را به هم مالید.

_ آخ‌جون هیجان! بکش عزیزم... جیغ بکش، هرکی هم اومد بگو شوهرم به قصد تجاوز اومده!

ثریا لال شد.

_ هوم؟ بکش دیگه من مشکلی ندارم. خوش می‌گذره تازه.

ثریا نالید:

_ تو رو خدا...

دست عمران گوشهٔ پتو را چسبید. جان ثریا داشت از همان روزنهٔ باز شدهٔ پتو در می‌رفت.

_ چیه... چیه...

_ حالم بده ثریا...

آن‌قدر این جمله را آرام و مظلومانه گفت که پنجه‌های ثریا شل شد.

_ شنیدی دختر؟ خرابم... خیلی خراب.

_ چرا... چرا اومدی سراغ من...اخم های عمران با سرعت نور در هم رفت.

_ پس برم سراغ کی؟! لعنت به اول و آخرت... برم سراغ کی؟

ثریا خواست انواع آدم‌های اطراف عمران را برایش بشمرد که خودش آهسته‌تر ادامه داد:

_ الکی نگرد! من از تو بدبخت‌ترم... کسیو ندارم!

این که دلش برای عمران می‌سوخت را دوست نداشت.

اما دست خودش نبود. طبیعتش همین بود... عمران دوباره تکرار کرد.

_ خرابم ثریا... ازین که تو خونهٔ خودم باید دزدکی بیام...

ثریا لب‌هایش را به‌هم فشرد. دست عمران از حریم پتو تجاوز نکرده بود.

_ تا صبح دوست باشیم؟

_ دوست؟

_ فقط تا صبح... بعد واسهٔ تنفرمون از همدیگه قد یه عمر وقت هست ثریا.

_ چرا...؟

_ چرا چی؟ چرا دوست باشیم؟

دخترک حالا کمی آرام‌تر بود. با تردید سرش را پایین کشید.

_ دوستا با هم چی‌کار می‌کنن خنگ من؟

ثریا با تصور آن‌چه در ذهن عمران بود جوری بی‌اختیار سرش را عقب برد که سرش با صدای بدی به تاج تخت خورد.

_ نکش خودتو! اون چیزی که با تصورش ترسیدی هم اوکیه اما همش این نیست!

این بشر حتی وقتی صدایش آرام و لحنش غمگین بود هم دست برنمی‌داشت.

_ پس چی؟

عمران مردانه و آرام خندید.

ثریا نفهمید برای لحظه‌ای چه مرگش شد که خیره به خندهٔ عمران نفسش را درون سینه حبس کرد.

_ دوستا همو آروم می‌کنن ثریا!

چیزی درون سینهٔ ثریا پایین ریخت. عمران گردنش را کج کرد.

_ دوست باشیم!؟

هیچ جوابی برای پیشنهاد دوستی مثلاً شوهرش پیدا نمی‌کرد.

_ فقط امشب!

دوباره زهر به جانش ریخت... عمران دوستش را هم برای یک شب می‌خواست.

_ برو بیرون عمران.

_ نمیخوام ثری!

تنها با نفرت بیش‌تری لب زد:

_ برو!

عمران اما ادامه داد:

_ نمی‌خوام به زور متوسل بشم.

مردمک هایش در آن تاریکی درشت شده بود.

_ اما نمی‌ذاری که لعنتی!

گفت و در کسری از ثانیه خودش را نزدیک کرد و تن ظریف دخترک را بین بازوهایش گرفت و از پشت سر به سینه چسباند.

ثریا تمام علائم حیاتی‌اش از دست رفته بود. تنها بی‌منطق تقلا می‌کرد.

_ ولم کن ولم کن.

_ هیس... هیس آروم بگیر اگه نمی‌خوای کل خاندان حقی شاهد این جشن پتو باشن دو دقیقه آروم بگیر.

_ عمران! عمران!

_ جون...جون! کاریت ندارم که...

کاری نداشت و با فشار دست‌های مردانه‌اش کم‌کم روی تخت درازش می‌کرد.

تنها حفاظ بینشان همان پتوی نرم اما سبک بود.

_ ولم کن لعنت بهت بیاد.

_ به خدا ثریا بخوای اون داستان محرم نامحرمیو باز تو گوشم بخونی هرجور شده دهنتو می‌بندم تا آخرش می‌رم که خیالت راحت شه!

تن ثریا شل شد.

تهدیدهای عمران همیشه کارساز بود.

_ آفرین... آفرین همینه. کاریت ندارم.

آن‌قدر بهت‌زده بود که حتی نمی‌توانست گریه کند.

_ از رو پتو! از رو پتو! ببین! آباریکلا لنگ و لقد ننداز دختر!

حرفش که به اتمام رسید پقی خندید.

ثریا شگفت‌زده از صدای بلند خنده‌اش لبش را زیر دندان کشید.

_ هیس!

تمام تنش در اضطراب بود.

هر لحظه ممکن بود آن در بی‌چفت و بست لعنتی باز شود و هر کسی از آن داخل بیاید و رسوایی اش را ببیند.

عمران هم‌چنان می‌خندید و وسط خنده‌هایش کاملاً درازکش شده بود...

_ خدا لعنتت کنه! یه کاری می‌کنی آدم فکر می‌کنه یه پسر ۱۴ساله‌ست که دوست دختر ۱۲ساله‌شو از رو شلوار داره دستمالی می‌کنه.

دلش می‌خواست دو دست اضافه داشت تا راه گوش‌هایش را هم می‌بست.

این مرد که شرم و حیا سرش نمی‌شد...

همین‌طوری هم دین و ایمانش را سوزانده بود.

_ خدا ازت نمی‌گذره!

_ نصفه‌شبی نرو بالا منبر! جای خدا هم نشین. خدا واسهٔ بغل کردن محرمم از پشت پتو و با لباس کامل قیر داغ نمی‌ریزه تو...

حرفش را با هین خفهٔ ثریا برید.

_ استغفرالله! نمی‌ذاری که...

ثریا دیگر چیزی نگفت اما ابداً حس خوبی نداشت تمام تنش منقبض شده بود.

_ خوبی؟

خوب؟ عالی بود ازین بهتر نمی‌شد...

نیمه‌شب با حصار پتویی به تن شوهرش چسبیده بود و تمام تنش به عرق نشسته بود...

اصلاً معرکه بود... از آن معرکه‌هایی که حسابی تماشایی بود و تعریف داشت.

_ خوب باش! فقط امشب!

دلش از حس گناهی احمقانه فشرده می‌شد.

ناگهان چیزی به ذهنش رسید.

چیزی که از تمام احمقانه‌های دنیا احمقانه‌تر و بی‌منطق‌تر به‌نظر می‌رسید.

_ عمران ؟

نمی‌دانست جانمی که در جواب تحویل گرفته را پای مستی بنویسد یا دوست بودن یک شبی و موقتی‌شان.

هرچه بود حسابی گوش‌نواز بود.

_ من هرچی گفتم تو بگو قبلتُ.

تخت در جا تکان خورد.

_ هان؟

انتظارش را داشت.

عمران مثل صاعقه‌زده‌ها در جا نشسته بود.

خودش هم از این چیزی که در سرش جریان گرفته بود شگفت‌زده بود اما این تنها راه آرامشش بود و به همان هم چنگ می‌انداخت.

_ می‌خوای چه غلطی کنی!

_ می‌خوام... می‌خوام...

_ بیشعور ما زن و شوهریم...

بیش‌تر در خودش جمع شد.

اگر دست نمی‌جنباند زیر آن پتو دم می‌کشید.

_ نیستیم!

_ بابا تو از من بیش‌تر رد دادی!

_ خواهش می‌کنم!

عمران در سکوت نگاهش کرد.

_ فقط واسهٔ امشب که به هیچ صراطی مستقیم نیستی.

_ زن و شوهر می‌فهمی چیه خره؟ اول تا آخرت حلاله به من.

_ نیست!

_ جمع کن خودتو بابا!

برای لحظه‌ای جنون بیخ گلویش را چسبید. به عقب چرخید و یقهٔ عمران را چنگ زد.

ـ ببین شازده! منم حالم بده می‌بینی؟ هیچ علم و اطلاعاتی در این زمینه ندارم نه می‌دونم درسته نه می‌دونم غلطه خب؟ شاید این خود گناه باشه... اما الان این تنها چیزیه که آرومم می‌کنه! می‌فهمی؟

ـ ولی...

ـ پس یا گورتو گم کن یا کاری که می‌گمو بکن.

عمران یک ثریای تازه را در تخت‌خواب خانهٔ پدری‌اش پیدا می‌کرد.

ثریایی که کشمکش با او مستی را از سرش پرانده بود.

خواست چیزی بگوید که دخترک پتوپیچ غر زد.

_ دارم این زیر خفه می‌شم!

نمی‌توانست مانع خندیدنش باشد. خودش هم هیچ تصوری از جنون دخترک نداشت.

اصلاً از نظرش امکان‌پذیر نبود... اما اگر این تنها چیزی بود که دخترک هذیان‌گو را آرام می‌کرد حرفی نداشت.

_ بلدی بخونی؟

ثریا کلافه نالید:

_ نمی‌دونم. کاش پاشی بری همه‌چیز راحت‌تر تموم شه.

کاش امشب همین‌جور کش می‌آمد و دخترک سر و زبان‌دار پتوپیچ همین‌قدر خواستنی می‌ماند.

_ بخون!

ثریا آه کشید. حالت تهوع امانش را بریده بود.

_ خدا لعنتت کنه!

گفت و زیر لب خواند.

_ «زَوَّجتُکَ نَفسِی فِی المُدَّةِ المَعلُومَةِ، عَلَی المَهرِالمَعلُوم»

لب‌های عمران به‌آرامی جنبید. حالا صدایش آرام و متفکر بود.

_ مهرت چیه!

_ نمی‌خوام!

_ نمی‌شه که! حالا که اینقدر جدی گرفتی باید بخوای!

_ دلم تنگه پنجرهٔ فولاده عمران!

چیزی درون سینهٔ عمران سنگینی می‌کرد. بی‌درنگ جواب داد:

ـ می‌برمت!

ثریا غمگین ادامه داد:

ـ مهرم یه کبوتره که تو حرم آزادش کنیم.

عمران لال شده نگاهش کرد. صورت سپیدش حتی در تاریکی مثال قرص ماه می‌درخشید.

جان کند تا صدایش مثل قبل از حنجرهٔ لرزانش خارج شود.

_ قبلتُ!

حرفش به اتمام نرسیده ثریا پتو را از روی سرش کشید و آبشار خرمایی‌ها آزادانه دور بازوهای برهنه‌اش روان شد.

عمران تنها نگاه می‌کرد. دختر ندیده که نبود...

اتفاقاً چشم و دلش زیادی سیر بود اما این یکی فرق داشت.

او اولین کسی بود که می‌دید. یک پریزاد فرو رفته در غالب آدمی روبه‌رویش نفس نفس می‌زد.

_ چیه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و تمام تلاشش را کرد که مثل سابق در ظاهر همه‌چیز را به مسخره بگیرد.

_ خانوم ببخشید نکنه من مرده‌م دارم پری می‌بینم؟

_برای همهٔ دوست‌دخترات این‌جوری زبون می‌ریختی؟

چهل‌گز زبان سرخ را دقیقاً پیش از این کجایش پنهان کرده بود.

_ من دوست‌دخترت نیستم آقای حقی!

کار خدا عجیب تماشایی بود حالا عمران لال مانده بود و دخترک نیش می‌زد.

حالا اگر به همین لال ماندنش ادامه می‌داد بازی دنیا تکمیل می‌شد.

_ من محرم یک شبی‌ام!

این تنها چیزی بود که شنیدنش را در آن لحظه نمی‌خواست.

در دلش فحشی نثار خودش کرد.

چه زهرماری خورده بود که عقل و زبانش هر دو همزمان زائل شده بود.

حرف دخترک که به اتمام رسید پشت کرد و روی تخت دراز کشید.

_ شب بخیر.

چه‌قدر همه‌چیز وارو شده بود.

ده دقیقه‌ای همان‌طور نشسته و میخ‌کوب نگاهش کرد.

بعد بی‌حرف پشت سر محرم یک شبی دوست داشتنی‌اش دراز کشید و برای سنجاق کردنش به سینه حتی ثانیه‌ای را از دست نداد.

انتظار جیغ و داد داشت اما دخترک آرام بود.

_ شب بخیر بانو.

جوابی نگرفت. همهٔ وجودش حرف زدن می‌خواست...

_ ثریا...

_ بله!

_ ممنون!

_ بابت چی؟

صادقانه حال خوبش را اعتراف کرد.

_ بابت این که یه شب دوست شدیم!

حرفی که زده بود می‌توانست آغازگر یک مکالمهٔ دوست داشتنی باشد اما ثریا دوباره تکرار کرد:

_ شب بخیر.

جوری از پشت سر به تنش چسبید که حبس شدن نفسش را حس کرد اما از فشار دستانش حتی ذره‌ای کم نشد.

انگار زمان روی دور تند افتاده بود. به‌زودی شب می‌شکست و عمر آتش‌بس به اتمام می‌رسید.

آتش‌بس با دختری که امشب به همان اندازهٔ تنفر سابقش دوست داشتنی به‌نظرش می‌رسید. دختری که تن بکرش به‌رنگ مهتاب بود.

سرش را بین آبشار خرمایی‌ها فرو کرد.

_ شب تو هم بخیر.

دختری که می‌شد موهایش را نفس کشید.

چشم‌هایش را به آرامی گشود و خواست سر جا غلتی بزند.

تکانی به تنش داد و موفق نشد. انگار سنگ روی تنش افتاده بود.

با تعجب نگاهی به خودش انداخت. دستی از پهلویش رد شده و تنگ در برش گرفته بود.

برای لحظه‌ای چشم‌هایش درشت شد اما با دیدن اتاق ناآشنا تمام اتفاقات دیشب مثل فیلمی از برابر چشمش گذشت.

تنش آرام گرفت... هنوز چند ساعتی به اتمام این محرم‌تر شدنشان باقی مانده بود.

_ بگیر بخواب وول نزن تازه چشمام گرم شده.

صدای عمران را درست از جایی بیخ گوشش می‌شنید. صدا را تماماً خش گرفته بود.

_ خواب بودم!

_ خوبه بازم بخواب... تو همون تو خواب خوبی! الان پا می‌شی اصول دین می‌گی حاج‌خانم!

پوف! شب شکسته و عمران دوباره عمران شده بود!

_ حالا که بیداری لطفاً بلند شو!

عمران سرتقانه حصار دستانش را تنگ‌تر کرد.

_ خوابم می‌آد. شروع نکن سر جدت!

_ خب من می‌رم شما بگیر بخواب.

_ مگه صیغه‌م نکردی بیای تو بغلم؟

هم خنده‌اش گرفت هم حرص به جانش افتاد.

_ می‌شه با همه چیز شوخی نکنی لطفاً؟

_ کی گفته من شوخی دارم می‌کنم؟ دیشب صیغه‌م نکردی مگه؟

_ عمران!

عمران در گلو خندید.

_ نمی‌گی قلب آدم می‌گیره؟ زهره‌ترک شدم از جذبه‌تون خرم‌سلطان! بگیر بخواب بابا...

_ الان می‌شه بگی واسهٔ چی منو سفت گرفتی؟

عمران ادای گریه درآورد. مردک دیوانه اول صبحی بازی‌اش گرفته بود.

_ واسهٔ خاطر همین ننگ صیغه ساعتی خورده رو پیشونیم ضعیفه!

ثریا دیگر نتوانست خوددار باشد، ریزریز خندید.

_ آره بخند! بخند ظالم! اون که با چهار تا کلام محرم یه‌شبه شده منم.

خنده روی لب‌هایش ماسید... تقلا کرد... عمران آه کش‌داری کشید.

_ باز چته؟

ثریا گردنش را به‌عقب چرخاند و تیز نگاهش کرد.

_ هروقت یاد گرفتی اعتقادات منو مسخره نکنی بعدش حرف می‌زنیم.

عمران برای چند ثانیه‌ای تنها نگاهش کرد. حتی فرصت این نگاه را با پلک زدن هم از خودش نگرفت.

تا پیش از این هیچ وقت این دختر را ندیده بود.

_ چیه؟

_ چی چیه؟

_ چرا اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟

_ الان که دیگه حلاله!

ثریا اخم کرد.

_ تا صبح بود تموم شد پاشو ببینم!

عمران چشم‌هایش را باریک کرد و به مژه زدنی از جا پرید و روی تن دخترک خیمه زد.

_ به روی چشم!

ثریا یخ بست.

_ چی‌کار می‌کنی؟

عمران با سرخوشی پاهایش را دوطرف تن نازکش چفت می‌کرد.

_ چی می‌گی تو؟ نمی‌فهمم! حواسم نیست، دستم بنده... بعداً بگو...

_ پاشو از روم عمران!

به‌جای جواب جفت دست‌هایش را گرفت و بالای سرش به‌هم قفل کرد.

_ فکر کردی با بچه طرفی؟ تو الان خیالت راحت نبود از این محرم‌نامحرمی کوفتی واسهٔ این که تنت به تنم نخوره ضربه‌فنیم کرده بودی!

ثریا با حرص تکانی به خودش داد.

_ الانم ولم کنی می‌کنم!

عمران چشم خمار کرد.

_ جون! تو فقط بک...

ثریا هین کشید.

_ به خدا خیلی وقیحی! من این غلطو کردم چون اون لحظه هیچ چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید.

عمران سرش را پایین کشید.

_ تا کی خوندی حالا؟!

گفت و پیشانی‌اش را به پیشانی عرق‌کردهٔ ثریا چسباند.

ثریا کنار رفتگی یقهٔ لباس را حس می‌کرد و معذب بود...

تاپ لعنتی در شرایط عادی هم چفت و بست نداشت.

_ ها؟ تا کی خوندی صیغه رو؟

_ برو کنار مرد گنده! این کارا چیه می‌کنی!

عمران بی‌شرمانه تنش را روی تن دخترک کشید.

_ می‌گی یا واقعاً برم تو جلد شوهر بی‌طاقتی که اول‌صبحی هوس زنشو کرده؟! هوم؟ بلدما!

ثریا برای خلاصی از آن وضعیت تند و تند جواب داد:

_ تا شب... تا شب...

عمران خندید.

_ حال می‌کنی چه زود یاد گرفتم زبونتو چه‌ریختی باز کنم؟

گفت و بلافاصله سرش را در گردن ثریا فرو کرد و پچ زد:

_ تمدید نداره؟!

ثریا تلخ شده بود. قطعاً هنوز مست بود. امکان نداشت چیز دیگری باشد!

_ عمران؟

_ هوم؟

_ منو اشتباهی گرفتی؟

_ چه اشتباهی؟

_ من سیما نیستم!

همین جملهٔ کوتاه برای به آتش کشیدن یک دنیا کافی بود... آن اسم لعنتی عمران را دیوانه می‌کرد.

مثل برق سرش را از گردن ثریا بیرون کشید.

_ تو متخصص‌تر زدن تو حال آدمی نه!

_ گفتم از اشتباه درت بیارم!

_ تو فکر می‌کنی چشمم دنبال اون آکله‌ست هنوز؟

ثریا جواب نداد. عمران دندان به هم سابید.

_ با توام!

_ تو چشمت دنبال هیچ‌کس نیست عمران! می‌دونم!

_ پس خوشت می‌آد گند بزنی تو اعصاب من؟

_ می‌خواستم یادت نره من همون عروس اشتباه توام! که عقدش کردی تا دست خالی برنگردی...

شانه‌های عمران آویزان شده بود. ثریا بی‌رحمانه ادامه داد:

_ پیش‌کشیتو پس نزدی که غرورت نشکنه... تو تقصیری نداری... اون که پیشکش شد من بودم... اعتراضی هم ندارم...

_ اینا رو می‌گی که به چی برسی ثریا؟

ثریا نگاهش را از موهای آشفته و عضلات به‌هم پیچیدهٔ مثلاً شوهرش گرفت و اشاره‌ای به وضعیتشان کرد.

_ می‌خوام بگم یادت نره من همونم که همیشه عارت می‌آد نگاهم کنی...

الان اون زهرماری تو خونته فکر کنم... این چند ساعت که بگذره...

عمران نفسش را پر صدا بیرون فرستاد...

_ بلبل‌زبون شدی جوجه!

_ می‌شه بلند شی؟

عمران سر و تنش را خم کرد.

_ من الان این‌جا هر کاری که بکنم تو می‌خوای جلومو بگیری؟

ثریا تلخ خندید.

_ تو شکل حرفات نیستی!

_ مگه من چه ریختی‌ام؟

_ از حرفات مردتری!

انگار چیزی درون سینهٔ عمران با شدت تکان خورد.

با انگشتانش محکم دوطرف فک دختر بی‌چاره را گرفت.

_ دِ اشتباه کردی دیگه!

ثریا تنها نگاهش می‌کرد.

_ من اگه مرد بودم که سیما الان نفس نمی‌کشید!

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ خواهر سیما!

ثریا چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

از خواهر سیما خطاب شدنش توسط عمران زخم‌خورده بیش‌تر از هرچیزی می‌ترسید.

۲۴۳

_ منو نگاه کن ثریا!

ثریا تند رفته بود و حالا حتی می‌ترسید چشم‌هایش را باز کند.

_ دو دقیقه چشماتو باز کن و من نامردو نگاه کن...

دلش از لحن عمران ریش بود... لرزش صدایش را حس می‌کرد.

_ باشه خودت خواستی...

گفت و هر دو دست را اطراف سر ثریا گذاشت و تا ثریا به خودش بجنبد لب‌هایش خیس شد.

جوری به جان لب‌هایش افتاده بودو تنش را قفل کرده بود که دخترک خلع سلاح شده حتی نمی‌توانست نفس بکشد.

سرش را با شدت تکان داد اما دست‌ها راه تکان دادن سر را هم بسته بود.

عمران بی‌توجه به تقلاهایش وحشیانه لب‌ها را به کام گرفته بود.

برای ثانیه‌ای سرش را عقب کشید.

_ من که تهش اون کثافتیم که می‌گی...

ثریا با ولع هوا را درون سینه کشید و با چشم‌های وق زده پشت هم تکرار کرد.

_ عمران... عمران...

عمران اما دوباره مشغول شد. مچ دست‌های ثریا را با یک دست مهار کرده بود و دست آزاد دیگرش روی تنش به گردش درآمد. فکرش را هم نمی‌کرد.

اما این دختر جاذبهٔ عجیبی داشت... همین بیش‌تر و بیش‌تر مشتاقش می‌کرد. ثریا هم‌چنان تقلا می‌کرد...

این بار عذاب وجدان گناه نداشت اما از دست خودش کلافه بود...

از دست تنی که کاملاً نافرمان با لمس دست و به یغما رفتن لب‌ها لمس می‌شد.

عمران دوباره عقب کشید.

_ دیگه اسم اون کثافتو نیاریا... بیاری تورو جاش داغ می‌کنم...

این بار نوبت گوش و گلو بود... لعنت به ثریا و راه فرار احمقانهٔ دیشبش... قلبش جایی توی گوش‌هایش نبض می‌زد... لب‌های به گزگز افتاده را از هم گشود...

_ تو... تو رو خدا...

عمران لعنتی حتی صدای بم و خشدارش برای خلع سلاح کامل یک زن کافی بود.

_ هیس... الان که دیگه غریبه نیستم‌ها... دیشب چه‌طوری تو بغلم خوابیدی... آروم بگیر... زنمی! از شیر مادر حلال‌تری لامصب...

تن ثریا درون کوره می‌سوخت... این عشق بازی حرفه‌ای برای دختری شبیه او به خدا که بی‌انصافی بود... بوسهٔ بعدی روی قفسهٔ سینه‌اش نشست...

_ عمران...

عمران همان‌طور که لب‌هایش به پوست قفسهٔ سینهٔ دخترک چسبیده بود شانه‌هایش لرزید. ثریا یخ زد... عمران گریه می‌کرد؟ بی‌اختیار دستش را بالا برد و با تعلل روی موهایش گذاشت. تکان شانه‌ها شدیدتر شد.

اشتباه نمی‌کرد! عمران حقی به گریه افتاده بود.

_ گناه ما چی بوده دختر؟

جوری پرسید که قلب ثریا پاره شد.

_ دوتا آدم بی‌ربط چه‌طوری افتادیم وسط زندگی هم ثریا... فکر کردی دلم برات نمی‌سوزه؟ فکر کردی آدم نیستم؟

د لامصب من حرمت نگه نمی‌داشتم که...

حرفش به اتمام نرسیده کسی به در کوبید.

_ ثریا مادر خوابی هنوز؟!

درشت شدن چشم ثریا و پایین کشیده شدن دستگیره هم‌زمان شد.

_ ثریا پاشو بیا...

ثریا چشم‌هایش را محکم بست...

_ هیعععع! خاک بر سرم...

عمران مثل فنر از جا در رفت و از روی تن ثریا بلند شد.

_ خدا... خدا منو مرگ بده... ببخشید... ببخشید...

زن بیچاره با دیدن صحنهٔ روبه‌رویش گیج شده و به تته‌پته افتاده بود.

عقب‌گرد زد که از در بیرون برود که عمران با نگاهی نگران به فضای بیرون اتاق سریع کنار دیوار ایستاد.

_ شکوه...

زن درجا متوقف شد. یوسفش به کنعان برگشته بود.
عمران نور چشمش بود... سرش را به‌سمت دیوار گرداند.

پسرش مردی شده بود... آن پسربچه‌ای که دائم از گردنش آویزان می‌شد حالا قد بلندی داشت و عرض شانه‌هایش میان بازوانش جا نمی‌گرفت...

عمران با نگاه شکوه روی زمین زانو زد... تیشرت تنش نامرتب بود و موهایش پریشان روی صورتش ریخته بود.

_ نرو شکوه...

کمی آن‌طرف‌تر بغض وامانده داشت ثریا را خفه می‌کرد.

_ نرو...

گفت و دست دراز کرد و دامن مادر را کشید.

_ نرو بذار بوت کنم دار و ندار عمران...

شکوه نگاهش را بین فضای بیرون اتاق و پسرک خمیده‌اش جابه‌جا کرد...

آن‌وقت دست دراز کرد و در را بدون معطلی بست و بالأخره کلید را در قفل چرخاند...

حالا تمام دنیا همین اتاق بود...

اتاقی که در آن زنی پسر مرد شده‌اش را با هق‌هقی بی‌صدا اما جگرسوز به سینه می‌فشرد و دختری به بهانهٔ دیدن تصویر روبه‌رو اما به‌خاطر حس عجیب و تازه متولد

شده‌ای که به قلبش چنگ می‌کشید به بیچارگی خودش از ته دل زار می‌زد.

یادآوری👇

پارتهای ستاره دار فلش بک هستند.

همان‌طور که نگاهش به در خیره مانده بود سر جایش برگشت...

قاشق و چنگال را بی‌هدف در دست گرفت و به ثانیه نرسیده کلافه آه کش‌داری گفت و قاشق و چنگال را روی میز پرت کرد...

فکری در سرش جریان گرفته بود... این رفتن‌های یک‌دفعه‌ای سیما به مذاقش خوش نمی‌آمد...

اصلاً از این دختری که دیوانه‌وار دوستش داشت جز یک شماره‌تلفن هیچ‌چیز دیگری نمی‌دانست.

با این فکر از جا پرید... سوییچ ماشین را چنگ زد و چند تراول را بدون این که بشمارد روی میز انداخت و سمت در دوید...

در را با شتاب باز کرد و اولین چیزی که به چشمش خورد دخترکی بود که شتاب‌زده برای هر ماشینی دست بالا می‌گرفت...

نمی‌فهمید اگر این همه عجله داشت چرا رضایت نداد عمران تا خانه برساندش...

اخم‌هایش در هم کشیده شده بود...

_ چه غلطی می‌کنی تو دخترا!

تاکسی بعدی که روی ترمز کوبید عمران خیره به تصویر روبه‌رو با خودش زمزمه کرد:

_ نمی‌خوای من آدرستو داشته باشم نه؟

دخترک دست به دستگیرهٔ در عقب انداخت. عمران در جا تکان خورد.

_ منو دست کم گرفتی پس!

گفت و به سمت اتوموبیلش پرواز کرد... به دقیقه نرسیده با فاصلهٔ کمی در حال تعقیب تاکسی بود.

بیست دقیقه‌ای را چسبیده به تاکسی رانندگی کرد.

فاصلهٔ کافه تا مقصد مورد نظر سیما خیلی زیاد بود.

تاکسی سر خیابانی ایستاد و دختری چادر به سر از آن پیاده شد و اخم‌های عمران را بیش‌تر در هم کشید.

_ اون چادر چیه کوبوندی رو سرت؟

چشم از سیما برنمی‌داشت... ماشین را بی‌حواس همان‌جا پارک کرد و بعد که پیاده شد حتی یادش نمی‌آمد ریموت را زده یا نه...

چشمش تنها دختری را می‌دید که تندتند قدم برمی‌داشت و پره‌های چادرش به آسمان بلند شده بود.

دخترک داخل کوچه‌ای پیچید و برای لحظه‌ای ایستاد...

چشم‌های عمران هر لحظه باریک‌تر می‌شد. گوشی را از کیفش بیرون کشید و شماره‌ای گرفت.

عمران خودش را در حاشیهٔ دیواری کشانده بو تمام وجودش گوش شده بود...

_ الو! کجایی...

عمران برای بیش‌تر شنیدن حتی نفسش را حبس کرده بود.

_ یعنی چی باور نکرد؟

دخترک گفت و مستأصل دستی به پیشانی کشید.

_ کار اون عقده‌ایه نه؟ کجان الان...

نمی‌دانست در جواب چه تحویل گرفت که وای بلندی گفت.

_ چه غلطی کنم الان؟

_ ...

_ سر کوچه‌م بابا! نمی‌تونی بکشیشون تو؟ حوصلهٔ داد و بیداد ندارم...

_ ...

_ خیلیه‌خب خیله‌خب به چه دردی می‌خوری تو؟ همه کاراتم که من ماله می‌کشم یه کار نمی‌تونی بکنی! اه...

_ ...

_ دارم می‌آم!

گفت و پیش چشمان پر سؤال عمران گوشی را دوباره درون کیفش فرستاد.

اما قبل از این‌که دوباره به راه بیفتد گوشی دیگری را از جیبش بیرون کشید و لحظه‌ای مکث کرد.

نور صفحه کم‌کم از میان رفت.

عمران سرش را جلوتر برد.

سیما یقهٔ لباسش را جلو کشید و گوشی خاموش شده را داخل لباس چپاند.

گره ابروهای عمران کورتر شده بود.

با فکری که از سرش گذشت گوشی خودش را بیرون کشید و تنها شماره‌ای که از سیما داشت را گرفت.

خاموش بود...

دخترک که به راه افتاد فک عمران سفت شده بود.

سه چهار دقیقه‌ای در آن کوچهٔ بلند رفت عمران محتاطانه پشت سرش قدم برمی‌داشت.

به انتهای کوچه نرسیده صدای دویدن مردی توجهش را جلب کرد.

دوباره خودش را عقب کشید. سیما عقب‌گرد زد.

_ بابا! بابا!

مرد تا نزدیک سیما رسید دستش را روی شانهٔ دخترک چفت کرد و جوری تنش را کشید که عمران چشم‌هایش گرد شد.

_ نیومده کجا به‌سلامتی؟ منو مسخرهٔ خودت کردی؟ آبروی منو می‌بری؟

_ نکن بابا! آی... آی... وایسا...

عمران گیج شده بود...

_ هیس! جیغ و داد راه بندازی وسط کوچه قصد آبروی منو بکنی من می‌دونم و تو سیما! خفه‌خون بگیر... بریم تو به خدمتت می‌رسم...

دختری در حالی که با نگه داشتن چادر روی سرش درگیر بود دوان‌دوان نزدیک شد.

_ بابا ولش کن... ولش کن اشتباه کرد...

سیما شانه‌اش را با ضرب عقب کشید.

_ تو خفه شو کثافت!

مرد از جا پرید و با نگاهی نگران به اطراف جلوی دهان سیما را گرفت.

_ دارم بهت می‌گم من تو این محل آبرو دارم! از قصد صداتو می‌گیری سرت؟ من چی‌کار کنم از دست تو!

گفت و دخترک را که برای داد و فریاد تقلا می‌کرد کشان‌کشان به‌سمت خانه کشید.

آن یکی مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید و به پدر التماس می‌کرد.

_ بابا تو رو خدا... ولش کن... سیما چرا این‌جوری می‌کنی!

فایده نداشت... مرد دخترک را به همراه خودش داخل خانهٔ ویلایی برد و تا عمران از شکاف دیوار خودش را بیرون بکشد در به‌ضرب بسته شد.

گیج و آشفته نگاهی به اطراف انداخت... محله به‌نظر اعیان‌نشین می‌رسید و در سکوت کامل فرو رفته بود...

تنها صدای جیغ و فریاد خفه‌ای از سمت آن خانه به گوش می‌رسید.

اختیار قدم‌هایش را نداشت... بی‌اراده جلو رفت...

هر چه به در نزدیک‌تر می‌شد صداها را با وضوح بیش‌تری می‌شنید.

_ می‌خوامش! زمین بیاین هوا برین می‌خوامش... خواستگارو مگه با رضایت من دعوت کرده بودید؟ صد دفعه گفتم نمی‌خوام! گفتم نمی‌آم آبروتون می‌ره! نگفتم؟

گوش‌های عمران تیز شد و پشت در ایستاد. هیچ توضیحی برای آن‌جا ایستادنش نداشت.

_ صداتو ببر سیما! آبرومون امشب رفت! سر بابات بالا نمی‌اومد!

_ به‌جهنم! مگه من گفتم بگید بیان!

_ آروم حرف بزن! می‌خوای شهرو خبر کنی؟

_ شما می‌خواین من خفه شم اما خفه نمی‌شم! عشق می‌دونین چیه؟ عاشقشم! می‌خواین بکشینم؟ بیاین بکشین خلاصم کنین!

عمران عملاً گوشش را به در چسباند. زنی با صدای خفه شیون می‌کرد.

_ صداتو بیار پایین دختر می‌خوای بیاد بکشتت؟

_ بیاد بکشه... آی همسایه‌ها... همه بشنوین... من دوست‌پسر دارم! دختر حاج‌آقا رضوی آبرودار دوست‌پسر گرفته!

_ خفه شو سلیطه!

مرد که فریاد کشید عمران بی‌اختیار پلک زد.

_ می‌خوامش حاج‌آقا رضوی! زمین و آسمون و به‌هم بدوزی من زن اون جوجه‌طلبه‌هایی که واسم لقمه گرفتی نمی‌شم! اگه بازم واسهٔ من لشکر خواستگار ردیف کنی همین کارو می‌کنم!

عمران پا به پا شد... تمام تنش به عرق نشسته بود...

اگر کسی از همسایه‌ها او را در آن وضعیت پشت در می‌دید هیچ توضیح قانع کننده‌ای نداشت...

ترس همسایه‌ها به کنار هر لحظه ممکن بود در لعنتی باز شود.

آن جا ایستادنش دیوانگی بود اما حرف‌های سیما پایش را در گل فرو کرده بود. باید تا انتها می‌شنید.

دخترک بازی‌اش می‌داد؟ کسی را زیر سر داشت؟

_ مگه دست خودته؟ من جنازه‌تو می‌آرم سر سفرهٔ عقد.

_ مرد آروم بگیر آبرومون تو در و همسایه رفت.

_ آبروی من و این ورپریده می‌بره! دختری که تو تربیتش کردی!

صدای هق‌هقی به گوشش می‌رسید سیما گریه می‌کرد؟

_ تو واسهٔ چی گریه می‌کنی؟ الان ناراحت منی؟ باور کنم؟ عقده‌ای بدبخت! خیلی دلت می‌خواد خودت زن پسره شو! به‌هم می‌آین! جفتتون چندشید!

اگر این سیما بود پس صدای هق هق گریه برای که بود؟

_ منو ببین بابا! من از هیچی نمی‌ترسم! هرچی خواب واسهٔ من دیدی هم خیره... من جز اونی که خودم دلم می‌خواد زن هیچ‌کس نمی‌شم... الانم باهاش بیرون بودم! قرارمدارمونم گذاشتیم! اجازه ندی باهاش فرار می‌کنم! اگه آبروتو دوست داری...

عمران را انگار صاعقه زد! دیگر بقیهٔ حرف‌ها را نمی‌شنید...

سیما در مورد او حرف می‌زد؟ درست شنیده بود دیگر؟

مگر امشب دخترک با خودش نبود؟ سیما برای او کتک می‌خورد؟!

از همهٔ این‌ها بالاتر سیما سینه سپر کرده بود و عشق اورا فریاد می‌کشید؟

آن‌وقت خودش مثل ترسوها پشت در ایستاده و زن رؤیاهایش را تنها گذاشته بود؟

تمام احساسات دنیا با هم در وجودش آمیخت...

سیما آن‌قدر دوستش داشت؟ چرا تا به حال اعتراف نکرده بود تا عمران دار و ندارش را تقدیم کند؟

کسی از درون خانه جیغی کشید.

_ نزنش بابا نزنش!

قلبش تیر کشید... لعنتی به خودش فرستاد که اسم مرد روی خودش گذاشته بود.

جیغ‌جیغ دخترک بیش‌تر شد.
دستش را مقابل در بالا گرفت...

_ خاک بر سر من که تو رو تنها گذاشتم...

گفت و بدون فکر دیگری تند و تند بر در کوبید.

_ باز کنید درو!

صداها درون خانه بریده بود....عمران با تمام توان به در کوبید.

_ این در لعنتی و باز کنید!

تمامی صداها به یک‌باره ساکت شد.

دستش را به حالت هیستریکی از روی در عقب کشید و منتظر به در بسته نگاه کرد.

صدای خش‌خش دمپایی در گوشش پیچید. قلبش ضربان گرفته بود.

هیچ توضیحی برای کاری که کرده بود نداشت...

تنها به سبزی چشمان دخترک فکر می‌کرد و در دل آتش می‌پرید.

_ کیه؟

صدا بیش از حد بلند و عصبانی بود. لب‌هایش را روی هم فشرد.

حتی نمی‌دانست باید با چه عنوانی خودش را معرفی کند.

_ درو باز کنید!

انگار کس دیگری به جایش سخن می‌گفت...

این حجم از دیوانگی در باورش نمی‌گنجید.

صدای تق باز شدن قفل در را شنید و بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت.

_ بله؟

روبه‌رویش مرد میان‌سال قدبلندی ایستاده بود که ابروهایش در هم کشیده شده بود.

_ عرض کردم بفرمایید!

_ با سیماخانم کار دارم!

این احمقانه‌ترین کلام ممکن بود...

_ بله؟

مرد جوری پرسید که زبان عمران بند آمد. نه این‌که بترسد...

فقط جواب‌هایش را گم کرده بود.

_ بی‌خود کردی با سیماخانم کار داری! تو کی هستی؟

عمران از پشت شانه‌های مرد چشمش به سیما افتاد...

شانه‌هایش می‌لرزید...

۲۵۳

سیما گریه می‌کرد؟

سبزی چشمانش کدر شده بود؟ مرد را کنار زد...

عقل به‌طور کلی کور شده و از بین رفته به‌نظر می‌رسید.

ـ چی کارش کردید؟

گفت و داخل حیاط دوید.

زن‌های داخل حیاط جیغ کشیدند. سیما هنوز گریه می‌کرد...

هنوز مقابل دخترک نرسیده بود که یقه‌اش از پشت سر کشیده شد.

_ کجا سرتو انداختی تو آقا؟! تو کی هستی؟!

_ کتکش زدید؟

پرسید و سعی کرد تا یقه‌اش را آزاد کند...

دو زن دیگر رو گرفته بودند اما چشم‌های گرد شده‌شان حالشان را عیان می‌کرد.

_ دست روت بلند کردن سیما؟

_ خفه شو مردیکه! می گم تو کی هستی؟

_ من همونم که سیما باهاش بیرون بوده! من سیما رو می‌خوام آقا! شما باباشی؟ زدیش؟ اسم خودتو گذاشتی مرد؟

مرد با حرص عمران را پس کشید و تخت سینه‌اش کوبید.

_ تو غلط کردی با دختر من بیرون بودی بی‌ناموس!

یکی از زن‌ها به سیما نزدیک شد و چیزی پچ پچ کرد. سیما هق‌هق کنان صدایش را بالا برد.

_ مگه خودتون نگفتید پسر فلان‌الدوله و بیسارالسلطنه می‌خواید؟ بفرمایید پسر حاجیه آقاجون پسند! دیگه چی می‌گید؟

عمران سعی داشت بین حرف‌هایی که ظاهراً سیما آماده در آستین داشت و خودش و این وضعیت مسخره که در آن گیر افتاده بود ارتباطی برقرار کند.

زن این بار بلندتر گفت:

_ مگه تو پاتو جفت نکردی تو یه کفش که...

_ من چی گفتم مامان، چی گفتم؟ این آقا انتخابه منه! یا عمران یا هیچ کس!

بهشون بگو عمران... بگو قصدت ازدواجه!

مرد فریاد کشید:

_ دهنتو ببند چشم‌سفید! هیچ می‌فهمی داری با آبروی من چی‌کار می‌کنی؟

دخترک زجه زد و تمام معادلات مجهول را از ذهن عمران برد.

حالا چشم عمران از شانه‌های لرزانش کنده نمی‌شد.

_ کجا رو نگاه می‌کنی مردک؟ چی‌کار کردی با دختر من که داره هذیون می‌گه؟ثریا برو زنگ بزن پلیس بیاد!

سیما سرش را به‌سرعت بالا گرفت. چشم‌ها دریای اشک بودند.

_ نه! بابا... بابا توروخدا... بذارید توضیح بدم...

دست مرد از یقهٔ عمران شل شد.

_ تو اصلاً هیچ معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟ اون بی‌شرفی که باهاش...

سیما جیغ کشید.

_ مگه خودتون نگفتید اگه یکی باشه که سرش به تنش بیارزه حرفی ندارید! مگه نگفتید؟!

مرد هاج و واج به سیما نگاه می‌کرد.

_ مگه من آبرومو از سر راه ورداشتم بی‌شرف.

گفت و عمران را رها کرد و به‌سمت سیما هجوم کشید.

زن‌ها دوباره جیغ کشیدند. عمران خون به مغزش نمی‌رسید.

به ثانیه نرسیده خودش را وسط معرکه انداخت.

تنها می‌خواست دخترک را از زیر مشت و لگد مردی که احتمال می‌داد پدرش باشد بیرون بکشد و دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

_ من زنگ می‌زنم پلیس حاجی...

صدای جیغ‌جیغ زنی وسط عربده کشیدن‌ها گم شد...

عمران خودش را سپر سیما کرده بود...

زن دیگری تن مرد خشمگین را عقب می‌کشید.

_ بابا ولشون کن... ولشون کن تو رو خدا...

عمران فریاد کشید:

_ واسهٔ چی می‌زنیش! مگه خلاف شرع کردیم؟

مرد سیما را به عقب هل داد و یقهٔ عمران را کشید.

_ تو اصلاً به چه جرأتی پاتو گذاشتی تو خونهٔ من!

عمران نفس‌نفس‌زنان در چشم مرد خیره شد.

سیما زجه زد:

_ عمران!

مرد فریاد کشید:

_ خفه شو بی‌حیا!

_ می‌خوامش آقاجون! به خدا نه پَسته! نه رذله! نه هیزه! نه آویزون!

عمران دستش را روی پنجه‌های مرد فشرد.

_ من خواستگارشم! جرمه؟_ چه‌خبره حاجی رضوی؟

سر همهٔ افراد حاضر در حیاط به‌سمت در کوچه چرخید.

همسایه‌ها مقابل در تجمع کرده بودند.

_ آره مردک جرمه! این که بدون محرمیت با ناموس مردم بری بیرون و سرتو پایین بندازی و بیای تو خونه‌ش جرمه!

_ مزاحمه حاجی؟!

عمران عصبی سرش را بالا گرفت.

_ شما مفتشی؟!

دو تا از مردهای همسایه داخل شدند.

_ درست صحبت کن مردیکهٔ چلغوز!

_ چلغوز باباته!

یکی از مردها مقابلش ایستاد. فشار دست‌های مرد کم شد.

_ لاتی بچه‌خوشگل؟ کله رو انداختی اومدی تو خونهٔ مردم زبونتم درازه؟

_ تو رو سننه بابا؟! خاستگار دخترشم!

_ نصفه‌شب و دزدکی اومدی خاستگاری یا دزد ناموسی؟

آن زنی که به داخل ساختمان دویده بود سر پله‌ها برگشت.

_ حاجی پلیس تو راهه!

عمران بی‌اراده به سیما نگاه کرد.

_ گریه نکن تو! من درستش می‌کنم.

_ هو! منو نگاه کن!

عمران عصبی تخت سینهٔ مرد همسایه کوبید و این دقیقاً جرقه‌ای در انبار باروت بود...

دیگر نفهمید چه شد...

به ثانیه نکشید که دوره‌اش کردند. صدای جیغ‌های سیما را می‌شنید اما نمی‌توانست تمرکز کند...

یکی می‌زد و ده تا می‌خورد... چندنفری گیرش انداخته بودند و طبیعی بود که تنهایی از پس چندین مرد بر نمی‌آمد...

حتی نفهمید کی روی زمین افتاد... تنها فریاد می‌کشید و دست‌هایش را سپر محافظ سرش کرده بود...

شاید اگر کسی که حتی برای یک بار هم اسم حقی‌ها به گوشش رسیده بود هیچ‌گاه باورش نمی‌شد این بیچاره‌ای که روی زمین افتاده بود و لت و پار می‌شد، عمران حقی باشد...

همان نورچشمی حقی‌ها که روزی سرش به خود ثریا می‌رسید...

_ بابا تو رو خدا... توروخدا ولش کنید...

یکی از زن‌ها سیمای بی‌تاب را عقب برد... مردها هم کم‌کم خسته می‌شدند...

گوش‌هایش سوت ممتد می‌کشید...

آخرین ضربه که روی کمرش نشست طاق باز شد...

_ ادب شدی ژیگول؟ مردی برو خاستگاریش... با آبروی مردم بازی می‌کنی؟

سیما هم‌چنان جیغ و داد می‌کرد... عمران سر جا تکانی خورد...

با هر تکان ابروهایش بیش‌تر در هم کشیده می‌شد...

تمام بدنش درد می‌کرد... چه فکر می‌کرد و چه شده بود...

مردهای همسایه عقب رفتند... رسالتشان انجام شده بود...

سایه‌ای از بالای سرش گذشت... سعی کرد نگاهش را ثابت نگه دارد.

_ این چه بلایی بود سر جوون مردم آوردی مرد؟ خب من زنگ زده بودم به پلیس دیگه! لت و پارش کردین که...

_تو دخالت نکن خانوم. برید تو...

بعد کنار جسم گنگ و بیجان عمران زانو زد.

_ پاشو خودتو جمع کن از خونهٔ من برو بیرون!

سیما هم‌چنان زاری می‌کرد.

_ کشتینش! خدا همتونو لعنت کنه... عمران پاشو... پاشو تو رو خدا...

مرد به‌طرف سیما رفت و صدای داد و فریاد دوباره اوج گرفت...

مردهای همسایه خیره به شاهکاری که بر جا گذاشته بودند یک قدم یک قدم به عقب برمی‌داشتند...

وضعیت عمران خوب نبود... خون از دهان و بینی‌اش راه گرفته بود...

_ آقا... آقا حالت خوبه؟

_ ثریا بیا این‌ور تو دختر! می‌خوای آقاتو دیوونه کنی؟

_ مامان! جوون مردمو تیکه‌پاره کردن...

گفت و با تعلل گوشهٔ یقهٔ خونی و پاره شدهٔ پیراهنش را کشید.

_ آقا کسیو داری بیاد کمکت؟

عمران ناله کرد:

_ کسیو داری؟ سیما می‌شناسه؟ اگه کسی و داری اسمشو بگو من شماره‌شو از سیما می‌گیرم... حرف بزن آقا...

لب‌های عمران بی‌اختیار جنبید...

_ عماد...

دخترک سرش را پایین کشید.

_ کی؟ نشنیدم...

عمران با درد تکرار کرد:

_ عماد... عماد...

_ چی می‌گه ثریا؟

دخترک سر بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد.

_ می‌گه عماد!

_ عماد که این‌جا نیست!

سر ثریا و مادرش به‌طرف دختری که در چند قدمی‌شان ایستاده بود چرخید.

زن سریـع به آن سمت دوید.

_ وای نیکو تو رو خدا تو برو تو خونه! می‌خواین صادقو بیش‌تر بندازین به جون من؟

نیکو بود؟ نیکوی عماد؟

نیکو فقط کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و عمران حتی نمی‌توانست سر بگرداند!

_ من به عماد زنگ می‌زنم عمران‌خان! الان زنگ می‌زنم... بهش می‌گم بیاد!

پلک‌های عمران روی هم افتاد... حتی پلک‌ها لحظه‌ای که به‌هم می‌چسبیدند هم درد می‌کرد.

صدای جیغی از داخل خانه بلند شد. زن شیون کرد:

_ یا امام‌رضا الان می‌کشه دختره رو...

گفت و به‌سمت خانه دوید...

دخترکی که نمی‌شناخت هنوز بالای سرش ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد...

_ آقا... آقا صدامو می‌شنوی؟

صداها را خوب نمی‌شنید...

انگار که صدای دخترک از زیر آب به گوشش می‌رسید. دوباره لب‌های ترک خورده‌اش را جنباند.

_ عماد...

_ نیکو بهش زنگ می‌زنه... الان بهش زنگ می‌زنه...

همسایه‌ها آن‌قدر عقب‌نشینی کرده بودند که به در کوچه رسیده بودند...

عمران تمام توانش را جمع کرد و به پهلو چرخید و سعی کرد نیم‌خیز شود. آخش درآمد...

_ آقا تو رو خدا تکون نخور شاید جاییت شکسته باشه...

عمران با خشم و حرص گردن دردناکش را تکان داد و به دختری نگاه کرد که چادر را سفت روی سرش نگه داشته بود و سیاهی چشمانش بیش از اندازه به چشم می‌آمد.

_ می‌تونی بلند شی؟ حالت خوبه؟

عمران لب زد:

_ خفه شو!

دخترک ماتش برد... خود عمران هم نمی‌دانست چرا تمام دق و دلی‌اش را سر دخترکی که نمی‌شناخت و دل‌سوز به‌نظر می‌رسید خالی کرده بود...

_ پلیس اومد... پلیس اومد...

صدای هیاهو دوباره در حیاط رضوی‌ها پر شد...

همسایه‌ها همهمه کردند و نور سرخ آژیر گردان ماشین پلیس در کوچه‌ای که در آن وقت شب دیگر خلوت نبود پیچید...

زنی از داخل ساختمان هم‌چنان جیغ می‌کشید و عمران با بدنی که در آستانهٔ متلاشی شدن بود هنوز خیره به دخترکی که ناباور عقب می‌رفت نگاه می‌کرد...

.....

_ آقای عمران حقی دیگه درسته؟

عمران دست از ور رفتن با بانداژ سرش کشید و با اخم‌های در هم کشیده سرش را بالا و پایین کرد.

_بله جناب سروان! عمران حقی هستم.

_ شما از آقای... آقای...

مکثی کرد و نگاهی به برگه‌های زیر دستش انداخت.

_ آقای غلامرضا رضوی شکایتی دارید...

عمران حتی فرصت نکرد لب‌هایش را بجنباند.

پدر سیما مثل برق از روی صندلی پرید.

_ شکایت رو من دارم! این آقا سرشو انداخته اومده تو خونهٔ من! من شاکیم!

مأمور پرونده با دست اشاره‌ای کرد.

_ بفرمایید بشینید آقای رضوی!

_ آخه شما به بنده توجه نمی‌کنید جناب‌سروان! من شاکیم. ما آبرو داریم آقا... این آقا یهو پریده وسط حیاط خونهٔ من...

_ و شما هم طبق گزارشاتی که من دارم آدم خبر کردید که ایشون رو کتک بزنن!

_ آدم چیه مرد مؤمن؟ شما اصلاً می‌دونی من کیم؟ بابا من تو اون محل شناسم... همسایه‌ها سر و صدا شنیدن اومدن ببینن چه خبره...

_ باید جلوشونو می‌گرفتید آقای رضوی... به هر حال آقای حقی الان می‌تونن از شما شکایت کنن...

عمران پوزخندی زد.

_ اگر حاج‌آقا اجازه بدن ما صحبت کنیم البته!

مرد استغفرلله‌ی زمزمه کرد:

_ یه چیزی هم بدهکار شدیم!

عمران به سر باند پیچی شده‌اش اشاره‌ای کرد.

_ به بنده یه نگاه کنید متوجه می‌شید چرا!

_ اصلاً تو کی هستی؟ دختر منو از کجا می‌شناسی؟!

عمران پوزخند زد و سرش را پایین انداخت. حالش خوب بود...

دوازده ساعتی از قیامت خانهٔ رضوی‌ها می‌گذشت...

حالا سرش باندپیچی شده و گوشه‌ لبش یک پارگی عمیق داشت اما چیزی نبود که نتواند تحملش کند.

_ با توام بچه!

عمران نگاهی به مأمور که موشکافانه هر دو نفرشان را زیر نظر گرفته بود انداخت.

_ مثل این‌که مسیر پرونده داره عوض می‌شه جناب‌سروان!

_ شما دختر ایشونو از کجا می‌شناسید؟

_ خواستگارشم! جرمه؟

_ تو غلط کردی خواستگار دختر منی که من نمی‌شناسمت!

_ جناب سروان یه لحظه تشریف می‌آرید لطفاً؟!

تمام سرها به‌طرف سربازی که جلوی در پا جفت کرده بود چرخید.

مأمور با عذرخواهی کوتاهی از پشت میزش برخاست و از اتاق بیرون رفت.

عمران نگاهی به مرد روبه‌رویش انداخت که با حرص دانه‌های تسبیح را از بین انگشتانش رد می‌کرد.

سرفه‌ای کرد... مرد سر بالا گرفت و نگاه خیره‌اش را شکار کرد.

_ چیه؟ چیو نگاه می‌کنی؟

_ این طرز رفتار با خاستگار دخترتون شایسته نیست آقای رضوی از شما بعیده!

_ بچهٔ این‌جا نیستی نه؟

عمران خندید...

درد سرش را اگر فاکتور می‌گرفت حتی حسابی هم سر حال آمده بود.

حالا یک برگ برنده در دست داشت...

_ چون بچهٔ این‌جا نبودم این بلا رو سرم آوردید؟!

_ همون دیگه! بچهٔ این‌جا نیستی! این‌جا همه منو میشناسن! توام اگه منو می‌شناختی این‌جوری بلبل زبونی نمی‌کردی!

_ من سیما رو می‌خوام حاجی! چرا داری بیوگرافی خودتو می‌دی؟مرد مثل برق از روی صندلی پرید و خودش را به عمران رساند و یقه‌اش را گرفت...

_ منو ببین بچه‌قرطی! به‌نظرت من شکل اونایيم که دارن شوخی می‌کنن؟

عمران با خون‌سردی جواب داد:

_ از شما بعیده حاج‌آقا! یقه رو ول کن...

_ تو مال این‌جاها نیستی... تهرونی هستی؟ با دختر من چه رابطه‌ای داری؟ از کجا می‌شناسیش؟

_ والا من بندهٔ خدام! معرفی نکردم خودمو خدمتتون؟ کوچیک شما عمران حقی هستم!

مرد یقه‌اش را کشید.

_ درست جواب منو بده!

عمران اخم کرد... هرچه به در خنده می‌زد فایده نداشت.

دستش را روی دست پدر سیما گذاشت.

_ من هنوز سر و کله‌م به‌لطف شما درد می‌کنه حاجی! اگه چیزی نمی‌گم و مثل ماست این‌جا می‌شینم تا شما یقهٔ منو بگیری خدایی نکرده نذاری پای بی دست و پاییم! احترام نگه می‌دارم ! بالأخره قراره با هم چشم تو چشم بشیم!

_ هر خوابی دیدی خیره! من با تویی که اصلاً معلوم نیست از زیر کدوم بته سبز شدی همکلامم نمی‌شم!

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد...

سعی کرد عادی نفس بکشد. مرد مقابلش پدر دختری بود که به‌خاطرش حتی کتک خورده بود.

_ یقه رو ول کن حاج‌آقا!

_ ول نکنم چی‌کار می‌کنی!

عمران تأکیدی‌تر ادامه داد:

_ یقه رو ول کن بابای سیماخانوم!

یقه‌اش که بی‌شتر فشرده شد با حرص بی‌شتری لب زد:

_ گفتم بابای سیماخانوم که یادتون بندازم شما اگه حرمت ریش سفید خودتو نداری من حرمت چیو دارم!

فشار دستان مرد شل شد.

_ تو از جون من چی می‌خوای!

_ دخترتو!

_ دهنتو آب بکش!

ـ چیز خلاف شرع نمی‌خوام حاجی! می‌خوام بیام خواستگاریش!

ـ چه‌خبره این‌جا آقا! چه‌خبره!

حاج‌رضا با صدای بلند مأمور بالأخره یقهٔ عمران را رها کرد.

ـ چی‌کار داری می‌کنی مرد حسابی؟

عمران موذیانه دستش را به سرش گرفت و نالید:

ـ آخ سرم!

حاج‌رضا با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد...

_ چی‌کارت کردم من!

_ زدی ناکار کردی مرد حسابی تازه می‌پرسی چی‌کار کردم؟ من مصدومم ناسلامتی! سر و کله رو ببین!

_ لااللهالاالله!

_ الان وقت خدا رو برای چی می‌گیری حاجی؟ در مورد اون چیزی که گفتم یه بله به من بگو من برم با بزرگ‌ترم خدمت برسم دست‌بوسی!

این بار حتی گره ابروهای مأمور هم باز شد.

_ خوب شیطونو درس می‌دیا!

عمران دستش را روی سینه گذاشت.

_ کوچیک شمام!

حاج‌رضا روی صندلی وا رفت! در سرش هزار فکر مختلف هم‌زمان جریان داشت...

باید با سیما صحبت می‌کرد... هیچ‌چیز این ماجرا را قبول نداشت...

این پسر در ظاهر معقولی که روبه‌رویش نشسته بود به آن جوانک لات آسمان‌جلی که سیما به‌خاطرش حتی خود کشی هم کرده بود حتی کوچکترین شباهتی هم نداشت!

_خب چی‌کار کنیم آقای حقی؟ رضایت می‌دید؟

کیف عمران کوک بود...

_ اجازهٔ ما دست پدر خانوم رضویه!

حاج‌رضا دستی بر محاسنش کشید.

یعنی سیما قید آن پسرک الکلی را زده بود؟ این مرد سر شکستهٔ روبه‌رو را نمی‌شناخت اما هرچه که بود از آن جوانک بهتر به‌نظر می‌رسید.

حالا که سیما عاقل شده بود می‌توانست فرصتی دهد...

قبل از آن که داستان عشق و عاشقی دختر حاج‌غلامرضا رضوی و پسری که حتی عارش می‌شد در خانه‌اش را بزند نقل دهن غریبه و آشنا می‌شد باید تمامش می‌کرد.

_ اگه دختر منو می‌خوای این راه و رسمش نیست پسر!

عمران روی صندلی جابه‌جا شد.

_ حق با شماست.

_ شما مگه بزرگ‌تر نداری که خودت یهو سر از وسط خونهٔ من درآوردی؟

عمران بادی در غبغب انداخت.

_ همون اندازه که شما رو این‌جا می‌شناسن حقی‌ها توی تهران اعتبار دارن حاج‌آقا!

مأمور صلوات فرستاد.

_ بفرمایید امضا کنید آقای حقی!

عمران زیرچشمی به حاج‌رضا نگاه کرد.

_ امضا کنم حاجی؟ بنده رو به غلامی می‌پذیرید دیگه؟

حاج رضا تبسمی کرد... همین که سیما آن پسرک معلوم‌الحال را بی‌خیال شده بود برایش کافی بود...

اگر این جوان در مورد خودش و خانواده اش هم راست گفته بود دیگر چیزی از خدا نمی‌خواست...

عمران از روی صندلی بلند شد... هم‌چنان یک دستش را به سر گرفته بود و فیلم بازی می‌کرد.

_ انشالله که سکوت علامت رضاست حاج‌رضا! وگرنه من هنوز سرم درد می‌کنه!

گفت و به‌سمت میز رفت... خودکار را از دست مأمور گرفت و در دل خط و نشان کشید.

«بابت دیشب یکی طلب من حاجی! بذار خرم از رو پل بگذره»

در همان حال برگه را امضا کرد... مأمور صلوات دیگری فرستاد...

عمران لبخندش عمیق شده بود... همه‌چیز با امضای رضایت‌نامه به پایان رسید و جنجال خانهٔ رضوی‌ها تمام شد...

عمران خودش هم نفهمید چه‌طور اما با سرعتی عجیب داشت به مراد دلش نزدیک می‌شد.

قطعاً عقلش از بین رفته بودکه با سر شکسته می‌خندید...

چند دقیقهٔ بعد هم داشت دوشادوش پدر سیما از اتاق کلانتری خارج می‌شد...

_ عمران!

به‌طرف صدایی که مضطرب به‌نظر می‌رسید چرخید... عماد بود...

_ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

_ بهم زنگ زدن گفتن داداشت بیمارستانه... با اولین پرواز صبح رسوندم خودمو... چی شدی...؟ سرت چی شده...

حاج‌رضا از کنارشان گذشت... عمران ساعد عماد را فشرد و عماد ساکت شد...

_ حاج آقا با اجازه...

حاج‌رضا نیم‌رخ شد و سری تکان داد.

_ با این پیریه دعوا کردی؟

_ هیس! پیریه چیه!

_ پس چی؟ چی شدی تو؟ اصلاً چه غلطی داری می‌کنی این‌جا؟

عمران از پشت‌سر به حاج‌رضا اشاره کرد.

_ به پدرزن خان‌داداشت سلام نکردیا!

چشم‌های عماد گرد شد.

_ هان؟

_ بابا... چی شد...

نگاه عمران روی دختری که با دیدن حاج‌رضا از روی نیمکت پرید ثابت شد و صورتش را در هم کشید...

این دختر را دیشب دیده بود... انگار خواهر سیما بود...

از آن دخترهایی بود که هیچ‌رقمه در کت عمران نمی‌رفت...

دخترک به‌سمت پدرش دوید و در عین حال چادرش را هم سفت چسبیده بود.

عماد ضربه‌ای به شانه‌اش زد.

_ با توام! چی می‌گی واسهٔ خودت. پدرزن چیه؟

عمران به‌جای جواب جلو رفت...

_ ببخشید حاج‌رضا!

مرد به‌طرفش چرخید و دخترک کنارش سرش را پایین انداخت.

_ من پس می‌تونم با خانواده خدمت برسم برای خواستگاری؟

حتی دخترک با بهت سر بالا گرفت و نگاهش را بین پدرش و عمران چرخاند.

_ با دختر من تا محرم شدن حق نداری در ارتباط باشی آقای حقی! به پدرت هم بگو با من تماس بگیره! یاعلی...

گفت و دست دختر مات شده را گرفت و به‌طرف در خروج کشید. عمران با نیش‌خند لب زد.

_ این شد دو تا! چوب‌خطت داره می‌زنه بالا حاجی! وایسا گیر کارم آزاد بشه فقط...

_ عمران این‌جا چه‌خبره؟ خواستگاری کی؟

به پشت سر چرخید و به روی عماد مبهوت چشمکی زد.

_ داداشت داره به خواست حاج‌حقی بزرگ عمل می‌کنه عمادجون!

_ کدوم خواست!

با پشت دست به شکم عماد کوبید.

_ ماتت برده چرا پسر! بخند بابا...

عماد دست روی شکمش گذاشت.

_ این‌جا چه‌خبره عمران؟

عمران خندید...

_ عمران حرف آقاشو زمین نمی‌ندازه آقاعماد!

_ یعنی چی؟

_ یعنی کار تمومه! خان‌داداشت داره دوماد می‌شه عمادجون...

بعد بشکنی زد و همان‌طور که به سمت در می‌رفت با ریتم زمزمه کرد:

_ می‌ره به حجله شاه‌دوماد...

کلید را که در قفل گرداند کنار کشید و نگاهش را تا سپیدی صورت زنی که تقریباً پشت سرش ایستاده بود کشاند.

سیاهی چادر دور تا دور صورتش را قاب گرفته بود.

نگاهش را می‌دزدید اما قرمزی چشم‌هایش چیزی نبود که بتواند پنهانش کند.

تک سرفه‌ای کرد... نگاه ثریا بالا کشیده شد.

_ ببینمت!

چشمان سیاهش یک جا ثابت نبود.

_ یه حولهٔ گرم بذار رو صورتت!

ثریا هول دستی زیر پلکش کشید...

چشمانش آن‌قدر می‌سوخت که شک نداشت یک قطره اشک دیگر قطعاً کورش می‌کرد.

_ خوبم! یعنی خوبه... خوب می‌شه...

_ بالأخره خوبه یا خوب می‌شه!؟

ثریا به‌جای چشم‌های عمران به پشت سرش نگاه می‌کرد.

_ خودت وضعت بدتره!

_ تو اصلاً دیدی منو؟

بی‌جواب دوباره سر پایین انداخت و هیستریک چادر را روی سرش جلو کشید.

_ ثریا!

آن‌قدر معمولی اما محکم گفته بود که دختر بی‌چاره را دست‌پاچه می‌کرد.

_ بله... بله...

_ تشریف نمی‌بری داخل؟

_ چرا... چرا می‌رم...

گفت و باز معطل ماند. تمام وجود عمران برای نخندیدن به خنگ‌بازی‌های دخترک تلاش می‌کرد.

_ خب برو دیگه! زیرلفظی می‌خوای؟ برو تو خونه قمیش بیا!

ثریا لب‌هایش را روی هم فشرد و این بار نگاهش تیز بود.

_ حالا نخوری مارو! امروز تلخم هستی! خوش مزه نیستیم!

لپش را از تو گاز گرفت که نخندد.

_ د برو دیگه!

ثریا در جا تکانی خورد. به یک ممنون گفتن آرام زیرلب بسنده کرد و مثل نسیم از کنار عمران گذشت و داخل خانه شد...

عمران از پشت‌سر نگاهش می‌کرد... دخترک آرام بود... درست شبیه خودش...

گریه‌هایشان را کرده و حالا سبک‌تر شده بودند.

چند قدمی که از در فاصله گرفت چادرش را از روی سر کشید...

_ ناپرهیزی می‌فرمایید! نمی‌گید ممکنه با چروک مانتوتون حالمون خراب شه؟

دخترک تنها رنگ‌به‌رنگ می‌شد... حرف زدن بدون داد و بی‌داد و کنایه با عمران چیز عادیی به‌نظر نمی‌رسید.

حتی اگرعمران همان مردی بود که تمام شب قبل در آغوشش خوابیده و چند ساعت قبل به زور بوسه‌ای از لب‌هایش گرفته بود...

_ یالله! یالله! سکوت علامت رضاست دیگه؟! بیام تو؟ حجاب هم که نصفه و نیمه‌ست اما کامله شکر خدا! جای نگرانی نیست...

اصلاً اگر متلک بار نمی‌کرد که دیگر عمران نبود... ثریا چادر را روی دست‌هایش جابه‌جا کرد و مثلاً پوف کلافه‌ای کشید...

عمران با لب‌هایی که بی‌اختیار کش آمده بودند در را بست و داخل خانه شد...

_ ولکام هوم لیدی... بالأخره برگشتیم تو همین خونه. به‌به... به‌به....

ثریا کامل به‌طرفش چرخید. مرد روبه‌رویش حالا با یک خندهٔ واضح و بزرگ تماشایش می‌کرد.

_ ممنون!

کلید را روی کانتر پرت کرد.

_ سوزنت گیر کرده رو ممنون‌ها! حواسم بهت هست!

ثریا سر پایین انداخت... برای حرکت بعدی اش هیچ فکری نداشت...

عمران هم نداشت... دو آدم بی‌ربط بودند که فقط امروز حالشان اندکی خوب بود.

_ ویندوزت پریده؟

هرچه ثریا معذب بود عمران اما کم‌کم سرحال می‌شد.

_ نه! نه... ببخشید.

گفت و سمت اتاقش راه افتاد.

هیچ راهی به‌جز فرار از مقابل چشم عمران به‌نظرش نمی‌رسید. باید می‌رفت و فکری به حال تپش سرسام‌آور قلبش می‌کرد...

قطعاً امروز می‌گذشت و حال خوش عمران تمام می‌شد...

دلش نمی‌خواست بهانهٔ متلک‌های آینده را خودش دودستی به عمران تقدیم کرده باشد...

تنها جایی که به‌نظرش می‌رسید پناهگاهش بود... در اصل هیچ کجای این خانه به‌جز اتاق کوچکش جایی نداشت...

دستش که به دستگیره رسید خندهٔ عمران جمع شده بود...

_ می‌گم ثریا؟

_ بله؟

عمران کم‌کم ابروهایش هم در هم می‌رفت. صدایش زده بود.

دخترک هم ایستاده بود اما او هم هیچ حرفی برای دنبالهٔ حرفش نداشت.

نگاهش را میخ چادر سیاه رها شده روی دست‌های دخترک کرد و تنها لب زد:

_ هیچی!

گفت و ثریا بی‌معطلی دستگیرهٔ در را پایین کشید و خودش را داخل اتاقش انداخت...

در را که بست تازه راه نفسش آزاد شد... انگار همهٔ جانش یخ بسته بود... چادر را روی تخت انداخت و در دل نالید.

_ می‌شه این‌جوری نباشی؟

بعد در حالی که دکمه‌های مانتو را باز می‌کرد ادامه داد:

_ تو رو خدا خودت باش عمران...

برخلاف همیشه مانتو را شلخته گوشهٔ کمد چپاند...

_ خودشه دیگه! اون مثل خودشه! متلک می‌گه تیکه می‌ندازه تو روان‌پریشی دخترهٔ بی‌جنبه!

یقهٔ تاپش را تند و تند تکان داد.

_ چه‌قد گرمه!

دستش را روی گونه‌هایش گذاشت و مقابل آینهٔ کوچکش ایستاد... لپ‌هایش گل انداخته بود...

_ چه مرگته دختر!

ابروهای بلندش را به هم رساند... از بیرون اتاق صدای تق و توق غیر عادی به گوشش می‌رسید.

_ چه‌خبره!

بعد لب هایش را به‌هم فشرد.

_ به تو ربطی نداره! به تو ربطی نداره ثریا! خب؟ فهمیدی؟

دوباره محکم روی گونه‌اش کوبید و شال را هم از روی سرش کشید.

در اتاق قفل نبود... هر لحظه هم ممکن بود عمران مثل همیشه در را باز کند و داخل شود... اما اهمیتی نداشت...

تا پایان آن دل‌خوش‌کنکی که برای آرام کردن دل خودش انجامش داده بود تا آخر شب وقت داشت و هنوز حتی ظهر هم نشده بود...

_ نون نداریم تو خونه؟

جوری به‌طرف در چرخید که انگار عمران پشت سرش ایستاده است.

_ چی؟

_ نمی‌تونی بگی چی کمه آدم بخره نه؟

سکوت ثریا طولانی شد.

_ صدامو داری؟ با شمام! می‌گم نون داریم تو خونه؟

ثریا صادقانه جواب داد:

_ من نمی‌دونم!

_ مگه توی این خونه زندگی نمی‌کنی تو؟

چشمش به در بستهٔ کمد گوشهٔ اتاقش افتاد...
بیسکوییت‌هایش آن‌جا بود... غذای روزانه‌اش...

به‌همراه بطری آب معدنی‌ها... عمران هیچ‌وقت نفهمیده بود که ثریا تا به حال در یخچال خانه را هم باز نکرده است...

دیگر جوابی نداد... صدایی هم از عمران نرسید...

کمی بعد تنها صدای بلند تلویزیون بود... حالا ثریا لباس‌های عادی‌اش را پوشیده بود و بیسکوییت همیشگی‌اش را می‌خورد...

کتاب‌های کنکورش هم دورش آشفته بودند و طبق عادت همیشگی شالش کنار دستش بود...

تکه‌ای از بیسکوییت در دهانش گذاشت... یک تکه از موهای مزاحم جلوی چشمش افتاد...

نچ کلافه‌ای کرد و خودکار را از روی زمین برداشت و موهایش را پیچید و خودکار را درونش فرو کرد.

بعد کتاب مقابلش را برداشت و بیش‌تر در آن دقیق شد.

_ چرا هیچی نمی‌فهمم! ای خدا!

ابداً نمی‌خواست به خودش بقبولاند که تمام حواسش پشت در بستهٔ این اتاق پرسه می‌زد... آن‌جا که تنها ریتم ملایم یکنواختی از صدای تلویزیون به گوشش می‌رسید...

_ گیج‌بازی در نیار دختر... تمرکز کن... یالا...

روی زمین دست کشید تا خودکاری به دستش برسد و مسأله را از اول برای خودش بنویسد بلکه بتواند حلش کند اما هرچه دست کشید چیزی به دستش نیامد.

کتاب را از مقابل صورتش کنار گرفت و تازه به خاطر آورد خودکار را لای موهایش فرو کرده است...

پوف کلافه‌ای کشید و تکهٔ بیسکوییت باقی مانده را توی دهانش چپاند و چهار دست و پا خودش را برای پیدا کردن یک خودکار دیگر تا کمد کشید.

اما درست وقتی تا نیم‌تنه داخل کمد فرو رفته بود دستگیرهٔ در پایین کشیده شد.

_ گندشو درآوردی... دو دقیقه...

دخترک جوری به‌عقب پرید که یک تکه بیسکوییت لعنتی ته حلقش پرتاب شد و به سرفه افتاد...

_ آروم بابا چته! جن دیدی مگه؟!

گفت و به‌سمت ثریا قدم تند کرد و با کف دست میان دو کتفش کوبید.

ثریا دستش را به نشان توقف بالا گرفت.

_ خوب... خوبم...

می‌گفت خوبم اما سرفه امانش نمی‌داد.

_ خب باشه تو خوبی! خفه نشی حالا...

ثریا چند سرفهٔ دیگر زد و عمران ادامه داد:

_ تنفس دهان‌به‌دهان بدم بهت؟

ثریا دستش را روی دهانش گذاشت و صدای سرفه‌ها را خفه کرد.

_ خوراکمه!

حالا شدت سرفه‌ها کم‌تر شده بود و ثریا تیز عمران را نگاه می‌کرد.

_ ببین چه کارمو بلدم من؟! حرفش و زدم شفا گرفتی!

چشم‌های دخترک از حجم وقاحتش درشت شده بود.

_ خب حالا! نخور منو! چشماشو چه گرد می‌کنه واسهٔ من!

گفت و دست در جیب سر بساط ثریا رفت.

_ مشق می‌نویسی؟

_ کاری داری با من؟

_ من می‌گم این خونه جن داره میگی نه! بیارم چادرو؟ فکر کنم جنا برگشتن توت، برگشتی به تنظیمات کارخونه! ها؟ بیارم چادرو؟

گفت و خم شد و بستهٔ بیسکوییت را برداشت.

_ این چیه؟

بسته را این‌طرف و آن‌طرف کرد و کمی بعد جفت ابروهایش بالا پرید.

_ بیسکوییت می‌خوری؟

ثریا از جا بلند شد و نگاهی به خودش انداخت.

بلوز آستین‌بلند و شلوار راحتی مناسبی به پا داشت...

شالش کنار کتاب‌ها روی زمین افتاده بود اما حداقل تا شب به آن احتیاجی نداشت.

_ خانوم ثریا! نگاه کن منو؟ لباسات مناسبه! تحریک کننده نیست!

روی اسمش که تشدید می‌گذاشت بی‌دلیل بند دلش پاره میشد.

_ بله؟

_ اینا رو می‌خوری که خبر نداری تو یخچال چه خبره.

_ بیسکویت خوردن اشکالی داره؟

عمران اما بی‌جواب به‌سمت کمد رفت.

_ چی‌کار می‌کنی؟

_ برو کنار ببینم...

در کمد را بی‌مقدمه باز کرد و چندتایی از لباس‌ها را بیرون ریخت.

_ نکن عمران نکن! لباس شخصی دارم من اون تو...
عمران همان‌طور که زیر و رو می‌کرد جواب داد.

_ لباس شخصی دیگه چه کوفتیه؟

ثریا سر پا ایستاد و سعی کرد مرد دیوانهٔ روبه‌رویش را عقب بکشد.

_ مثلاً از این شورتا؟

با دیدن لباس زیر زرد رنگ در دست عمران بی‌اراده وایی گفت و دست‌هایش شل شد. عمران خندید...

_ دو دقیقه وایسا کنار قناری!

بعد به جعبهٔ بیسکوییت‌ها و باکس آب معدنی رسید.

_ آذوقه‌تو احتکار کردی؟

ثریا عقب کشید.

_ اگه جست‌وجوت تموم شده بفرما بیرون!

عمران نگاهش کرد که با دست به بیرون اتاق اشاره می‌زد.

_ تو خجالت نمی‌کشی؟

فک ثریا سفت شد.

_ تو خونه بیسکوییت می‌خوری؟

_ این‌جوری راحت‌ترم!

عمران یکی وسط سر خودش کوبید.

_ ای خاک بر سر من که مجبورم با یکی مثل تو سر و کله بزنم.

گفت و جعبهٔ بیسکوییت‌ها را با حرص از کمد بیرون کشید.

_ می‌شه بگی الان داری دق و دلی چیو سر من در می‌آری؟

عمران دو قدم جلو آمد.

_ قرارمون چی بود؟

ثریا تند و با طعنه جواب داد:

_ سوهان روح همدیگه نباشیم!

عمران از بازوی دخترک گرفت.

_ آفرین که بلدی!

بعد همان‌طور که او را سمت در می‌کشید ادامه داد:

_ بهت افتخار می‌کنم.

_ کجا می‌بری منو!

_ سر وظایف زناشوییت!

انگار ثریا را برق گرفت! فوراً دست به چهارچوب در انداخت.

_ ها؟

عمران قهقهه زد.

_ نمی‌خوام انگشت بزنم بهت عسل‌خانم! لطفاً بیا یه چیزی سر هم کن بخوریم!

دخترک چشم گرد کرد و با تعجب به خودش اشاره کرد.

_ من؟

_ پس کی؟ برم بگم زن همسایه بیاد؟

لب‌های ثریا بی کلام تکان خورد...لحن عمران کاملاً ملایم شده بود.

_ مگه تا شب زنم نیستی؟

جوری پرسید که نفس ثریا شبیه آه از سینه‌اش خارج شد.

_ بیا امروزو عین آدم زندگی کنیم!

ثریا دستش را از چهارچوب در برداشت، عمران چشمکی زد.

به نیازهای انسانیمون برسیم!

ثریا خودکار را بی‌هوا از میان موهایش کشید و موهای بلندش دورش رها شد.

بعد همان‌طور که سمت آشپزخانه قدم برمی‌داشت پرسید.

_ نیازهای انسانی شما چیه آقای حقی!

عمران شیطان لبخندی زد.

_ اولیش سکس!

ثریا خودش را به نشنیدن زد و در یخچال را گشود...

سرش را که درون یخچال فرو برد با خیال راحت لبش را از شرم گاز گرفت.

_ که اونو خیالت راحت باشه! از تو نمی‌خوام!

انگار خار درشتی وسط سینه‌اش فرو رفت. صدای عمران نزدیک شد.

دیگه جونم برات از باقی نیازهای انسانیم بگه که...

ثریا فضای خالی یخچال را بی‌هدف نگاه می‌کرد...

سرمایی که از یخچال به صورتش می‌خورد کمی از گر گرفتگی‌اش را کاهش می‌داد.

_ مثلاً غذا خوردن...

_ ثریا کمر راست کرد و صدای عمران دوباره مهربان شد.

_ یه چیزی سر هم کن بخوریم همخونه!

همخانه! عجب واژهٔ برازنده‌ای بود...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و در لحظه تصمیم گرفت امروز را شبیه خودش نباشد... اصلاً امروز هیچ‌کس نباشد...

تنها تا شب خودش را زن خانه‌ای تصور کند و به نیازهای انسانی‌اش برسد...

حتی از سربه‌سر گذاشتن با عمران هم بدش نمی‌آمد... تا شب راه زیادی باقی مونده بود.

_ می‌شه بفرمایید با محتویات یخچال شما چی می‌شه درست کرد عمران خان؟

عمران دقیق نگاهش کرد... نمی‌دانست چرا از دیشب دلش می‌خواست نگاهش مرتب این دختر را در تمام حالاتش شکار کند.

خونسرد شانه بالا انداخت.

_ من چه می‌دونم! مثلاً تو زنی!

ثریا پوف کشید... چه‌قدر شبیه خودش نبودن خوب بود... عمران ادامه داد:

_ ببخشید دختری!

ثریا دوباره در یخچال را باز کرد...

_ یه چیزی درست کن بخوریم بعد در مورد نیازهای انسانی تو حرف می‌زنیم.

ثریا چشمش به سبد سیب زمینی‌ها افتاد. خم شد و سیب زمینی‌ها را چشمی بررسی کرد.

_ مثلاً بیسکوییتات! کتابات... روسریات...

چند سیب زمینی برداشت و برد و عمداً محکم روی سینک کوبید.

_ خشونتت!

چاقو را از آب‌چکان برداشت و مشغول شد... عمران دستش را در جیب زده بود و تکیه‌اش را به دیوار داده و تنها نگاهش می‌کرد.

سیب‌زمینی‌هایش را در سکوت خورد کرده و حتی به عمران نیم‌نگاهی هم نیانداخته بود.

روی دستمال خشکشان می‌کرد که عمران پرسید:

_ قصدت جدیه؟

_ برای چی؟

_ برای درس خوندن!

ناچار و مستأصل نگاهش کرد.

_ قول دادی!

عمران شانه‌هایش را جلو فرستاد.

_ چیزی نگفتم که! گفتم؟ حرفی زدم الان؟

ثریا در کابینت‌ها را در جست‌وجوی تابه باز و بسته می‌کرد.

_ جدیه قصدم!

_ چی می‌خوای بخونی؟

_ حسابداری!

_ دنبال چی می‌گردی خانم حسابدار؟

ثریا تابه را بیرون کشید.

_ تابه!

_ هیچ‌وقت از درس خوندن خوشم نیومده...

ثریا گوش تیز کرد... این اولین بار بود که شوهرش از علایقش برایش می‌گفت.

حرف زدن عمران آن‌قدری طول کشید که تخم‌مرغ‌ها را هم درون تابهٔ سیب زمینی شکانده بود...

ابداً وسط کلامش نپرید عمران هم قصد کوتاه آمدن نداشت...

حتی وقتی سر سفره نشست و سیب‌زمینی و تخم‌مرغش را هم می‌خورد هم‌چنان به صحبت ادامه می‌داد...

می‌توانست تا آخر دنیا به حرف زدن ادامه دهد و نظرات ثریا را از حالات مختلف چهره‌اش شکار کند.

امروز روز خوبی بود... آفتاب جور دیگری می‌تابید. امروز هم صحبتی با این دختر را دوست داشت...

دختری که به‌خیال خودش امروز محرمش شده بود.

ناهار که تمام شد هم‌زمان با عقب کشیدنش نفس عمیقی کشید.

_ ممنون!

ثریا هیچ حواسش نبود که نگاه خیره‌اش را از صورت عمران بگیرد.

_ بابت چی؟

بابت این که خیلی با دقت به حرفام گوش کردی.

کنایه آن‌قدر واضح بود که ثریا درجا تکان خورد و سرش را زیر انداخت...

بعد همان‌طور که بشقاب‌ها را جمع‌وجور می‌کرد گفت:

_ نوش جان...

و عمران به بی‌حواسی‌اش بیش‌تر خندید... باقی روز تندتر از همیشه گذشت انگار که ساعت را روی دور تند گذاشته بودند...

با رسیدن نصفه‌شب چشم ثریا به ساعت بود و عمران جلوی تلویزیون چرت می‌زد.

ثریا با نگاه گذرایی به استکان‌های چای نیم‌خورده از جا بلند شد...

بیست و چهار ساعت به اتمام رسیده بود...

سمت اتاقش رفت و دلش ابداً رفتن نمی‌خواست.

داخل اتاق که شد نگاه غم‌زده‌ای به کتاب‌هایش انداخت...

دوباره داشت به جلد خودش برمی‌گشت... عمر محرمیتی که خوانده بود به پایان رسیده بود.

_ کجا رفتی ثریا؟ تموم نشده هنوز.

به در بسته تکیه داد و صدایش را بالا برد.

_ این‌جام!

_ بیا! تازه رسیده به جای حساسش. بیا یه چایی دیگه هم بریز...

دغدغه‌های انسانی دوست داشتنی عمران غم عالم را به دلش سرازیر می‌کرد.

فرو رفتن در جلد خودش عجیب دردناک بود...

_ بیا دیگه دخترا!

جلو رفت و شال را از روی زمین برداشت...

دیشب این موقع بود که محرم‌تر شده بودند و قرار بود دوست تر باشند.

حالا عمر دوستی و خوشی یک‌روزه‌اش با هم به اتمام رسیده بود.

از سر حرص لگدی به بستهٔ بیسکوییت زد و جلوی آیینه شال را دور سرش شبیه همیشه پیچاند. قلبش دوباره ضربان گرفته بود.

_ خانوم ثریا لطفاً بیا یه چایی برای من بریز.

نگاهی به تصویر رنگ‌پریده‌اش درون آینه انداخت و آستین‌های لباسش را پایین کشید.

_ خدایا خودت کمکم کن!

برای جنون پیش‌بینی شدهٔ عمران تنها باید به خدا پناه می‌برد.

_ سند بیارم ملکه ثریا؟

از جلوی آینه کنار کشید و پشت در یک بار دیگر از خدا کمک خواست.

دستگیره را که پایین کشید لبش را از شدت استرس زیر دندان‌هایش کشیده بود.

_ صلوات... خانم ثریا بالأخره...

حرف به اتمام نرسیده در دهان عمران ماسید وسر جا صاف نشست.

ثریا سعی می‌کرد عادی به‌نظر برسد...

_ الان چایی می‌آرم.

_ تموم شد نه؟

ثریا هیچ دلش نمی‌خواست صدایش ذره‌ای لرزش داشته باشد اما در کنترلش هم ابداً موفق نبود.

_ چی تموم شد؟ چایی؟ نه الان می‌آرم...

_ خودتو نزن به گیجی!

جوری فریاد زد که ثریا دستش را به کانتر گرفت تا سقوط نکند.

_ داد نزن عمران!

_ گه بگیرن این زندگیو زنیکه! گه بگیرن که تو شدی مأمور عذاب من...

قرارمون همین بود... از دیشب همین بود...

_ من ریدم وسط هر چی قراره...

ثریا به‌طرفش چرخید و درست در همان لحظه فنجان چایی مستقیم وسط دیوار کوبیده شد.

_ کثافت! کثافت... زندگیمو به لجن کشیدی کثافت!

دخترک دستش را روی دهانش فشرد...

انتظارش را که از همان اول داشت فقط این حجم از عصبانیت را تصور هم نکرده بود... جیغ کشید:

_ درد تو این روسریه؟

عمران با خشم نگاهش کرد و مثل فنر از جا در رفت و روبه‌رویش رسید.

_ درد من؟ تو چه می‌دونی درد من چیه؟ تو چه می‌دونی؟ از دین و ایمون فقط بلدی لچک بکوبی تو سرت؟ آره؟ گه زدن به زندگی دیگران برات مهم نیست؟

ثریا نگاه گرفت! عمران دستش را بالا برد و جوری چانه‌اش را بالا داد که آخش درآمد.

آن‌قدر عصبانی بود که جرأت نمی‌کرد برای لمس شدنش اعتراضی کند.

_ منو نگاه کن و جواب بده! چی‌کارت کردم امروز؟ جز این که فقط مغز جفتمون آروم بود چی‌کار کردم؟ این... این سرانگشت سگ‌مصب به کجات خورد زنیکهٔ متوهم؟ ها؟ که باز خودتو پیچیدی به این گه!

ثریا که لال شده بود... عمران اما هم‌چنان یک‌نفس فریاد می‌کشید:

_ جواب منو بده! فکر کردی برای من کاری داره اون دهنتو ببندم و کشون‌کشون ببرمت رو تختم و کارمو باهات بکنم و بعد مثل یه تیکه آشغال پرتت کنم باز جلوی بابات؟ ها؟ همون‌جور که اونا پرتت کردن جلوی من؟

_ اذیتم نکن!

_ اذیتت نکنم؟ امروز از من سگ‌صاحاب اذیت دیدی؟ آزار دیدی؟ گفتم ما که تا ته تو لجنیم حداقل مثل آدم زندگی کنیم... نخواستی! زدی ریدی توش... خراب کردی ثریا...

گفت و چانهٔ دختر را رها کرد و در اتاق قدم رو زد.

_ از امروز مثل صفتم سگم ثریا! جلوی چشمم نباش! دیگه نمی‌خوام ببینمت...

ثریا دلش می‌خواست هق بزند...

_ اصلاً می‌دونی چیه... می‌بینمت می‌خوام بالا بیارم! اصلاً نیاز نیست خودتو توی بقچه بپیچی می‌فهمی؟ حالمو به‌هم می‌زنی!

شانه‌های ثریا آویزان شد...

عمران دست انداخت و هرچه روی کانتر بود را با فریادی زمین ریخت...

دخترک جیغ خفه‌ای کشید و عمران به‌سمتش حمله‌ور شد و از گلویش چسبید.

_ خفه شو زنیکهٔ آویزون! چی می‌خوای از زندگی من... ها؟ چی می‌خوای!

_ به خدا... به خدا هیچی!

_ گمشو تو اتاقت! گمشو نبینمت!

ثریا نگاه دنباله‌داری به چشمان خشمگینش انداخت...

_ باشه!

گفت و عمران با ضرب گلویش را رها کرد...

ثریا سمت اتاقش دوید...

عمران از پشت سر نگاهش می‌کرد...

عمر روزی که تصورش را هم نمی‌کرد دوستش داشته باشد به اتمام رسیده بود.

در اتاق خواب که بسته شد مشتش را چندین بار روی کانتر خالی از وسیله کوبید و فریاد زد:

_ کثافت! کثافت!

ثریا پشت در بسته به فکر دست‌های عمران مانده بود...

پر شال را روی دهانش فشرد و صدایش را خفه کرد...

عمران دست دردناکش را به سینه فشرد و سمت در خروج دوید و خودش را از خانه بیرون انداخت.

آن‌چنان هم در را به هم کوبید که مهار سیل اشک‌های دخترک که به تلنگری بند بود رها شد.

صدای گریه‌اش را آزاد کرد و مقابل آینه ایستاد...

_ رفت! عمران رفت.

تصویر صورت پیچیده شده در شال خوشرنگ به گریه‌هایش دهن‌کجی می‌کرد...

از خودش از زندگی‌اش از زمین و زمان بیزار و شاکی بود...

دختر توی آینه دلش را به‌هم می‌زد.

مشتش را بالا برد و بی‌اراده و اما با توان توان وسط تصویر دخترک گریان فرودش آورد...

آینه با صدای بدی شکست و ثریا دست خونینش را عقب برد...

حالا دست او هم مثل دست عمران درد می‌کرد...

عقب‌عقب رفت و زجه زد... کتاب‌ها را به‌هم ریخت بیسکوییت‌ها را له کرد...

جنون را به نهایت رساند اما واقعیت هرگز عوض نمی‌شد.

واقعیتی با یک عنوان کوتاه اما جگرسوز! عمران از خانه رفته بود...

۲۸۵

آقا لطفاً گوشیتونو یا خاموش کنید یا در حالت پرواز بذارید.

عمران هیچ واکنشی به حرف مهماندار نداشت و تنها به گوشی خیره مانده بود...

عمادی نبود... حتی صدای زن را هم می‌شنید.

اما مفهومش را اصلاً نمی‌فهمید... دل و دینش عملاً به یغما رفته بود.

_ آقا! صدای منو می‌شنوید؟

عماد رو به مهماندار چشمی گفت و زن متعجب فاصله گرفت بعد با ارنجش محکم به پهلوی عمران کوبید.

_ بذار کنار اون کوفتیو... کر شدی الحمدلله؟

عمران با خنده‌ای که قدرت کنترلش را نداشت انگشتانش را تند و تند روی صفحه‌کلید می‌گرداند تا آخرین پیام ارسال شده از سیما را جواب بدهد.

«من بیش‌تر توله! ولی الان باید برم...»

عماد اسمش را تشر زد:

_ هوی! با توام!

عمران تند و سریع پیام را فرستاد.

_ یه دقیقه وایسا ببینم چه غلطی کردم آخه. هی ور می‌زنی در گوش من!

عماد با کلافگی وسط پیشانی‌اش کوبید.

_ وای خدا مردیکه رد داده... هواپیما داره پرواز می‌کنه احمق! بذار کنار اون ماسماسکو دو دقیقه هم پیش ما باش حضرت مجنون!

جواب عماد را نداده بود که پیام سیما رسید.

«حالا بدون تو چی‌کار کنم آقایی؟ تا برسی که من دق می‌کنم؟»

لب‌هایش بیش‌تر کش آمد... به قیافه‌اش نمی‌آمد اما در دلش غوغا بود...

شبیه پسر بچه‌ها شده بود... پسر بچه‌های ۱۴ساله... در هیجان کشف جنس مخالف! پر از شور یک رابطه!

«خدا نکنه تو دق کنی نفس عمران! برو یه‌کم به من فکر کن منم تا برسم پیام می‌دم خوشگله...»

نوشت و چند ایموجی بوسه و قلب ضمیمهٔ حرفش کرد.

چشمانش از صفحهٔ گوشی کنده نمی‌شد... هر لحظه منتظر رسیدن جواب بود...

حرکت آهستهٔ هواپیما را حس کرد و آه از نهادش درآمد. عماد غر می‌زد.

_ الان تداخل می‌ده سقوط می‌کنیم می‌میریم عشقت ابدی می‌شه اخوی‌جان!

نگاهی به عماد انداخت که با اخم نگاهش می‌کرد.

_ خاموشه بابا!

عماد بی‌مقدمه دستش را کشید و آخرین پیام را خواند.

«می‌گم آقایی‌جونم...»

بعد به حالت مسخره‌ای دست عمران را پس زد و دهانش را کج کرد.

_ خانم با شماست آقایی‌جونش... صداتون زده!

عمران رو به عماد اخم کرد و در جواب سیما سریع نوشت:

«جونم خوشگله...»

اما با حرکت سریع مهماندار برای جا گرفتن روی صندلی‌اش و آماده شدن برای پرواز بی‌اختیار علامت پرواز را لمس کرد و گوشی را با کلافگی روی پاهایش گذاشت...

عماد تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

_ باورم نمی‌شه عمران!

از این که جواب سیما را تا احتمالاً یک ساعت آینده از دست می‌داد بی‌اختیار تلخ شده بود.

_ چیو باورت نمی‌شه؟!

_ این که تو واقعاً خودت باشی!

عمران لحظه‌ای مکث کرد... حوصلهٔ جواب دادن به عماد را نداشت.

اصلاً حوصلهٔ هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نداشت... دلش پیش جوابی که دخترک چشم‌سبز احتمالاً تا الان به شماره‌اش فرستاده بود جا مانده بود.

_ شناسنامه بدم خدمتت؟

عماد ابرو بالا انداخت.

_ به والله که تو دعایی شدی عمران! هی می‌خوام خرافاتی نباشم نمی‌ذاری! به شکوه بگیم بره واسهٔ گل‌پسرش جادو جنبل بگیره بلکه طلسمت بشکنه!

عمران غرید:

_ چرت و پرت تحویل شکوه بدی من می‌دونم و توا!

عماد به سر بانداژ شده‌اش اشاره‌ای کرد.

_ آها! در توضیح وضعیتتم می‌گیم با دوچرخه تو راه مدرسه افتادی تو جوب! خیلی طبیعیه! باور می‌کنن!

_ حوصله‌تو ندارم عماد!

_ بد می‌گم مگه؟ الان باور این که تو با دوچرخه افتادی تو جوب راحت‌تره تا این که تو این مدت هم عاشق شدی هم رفتی وسط خونهٔ یارو هم گرفتن زدنت!

بروبابایی نثارش کرد و سرش را سمت شیشهٔ کوچک هواپیما گرداند...

هواپیما از روی زمین اوج می‌گرفت و شهر سیما هر لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

عماد دستش را کشید.

_ یه دقه منو نگاه کن.

دستش را با ضرب پس کشید.

_ ول کن!

آن‌قدر بلند و تند گفته بود که سر چند نفری به سمتشان چرخید. عماد دست بردار نبود.

_ نه ول نمی‌کنم! تو چته مردیکه! این‌قدر هول بودی واسهٔ برگشتن حاضر شدی ماشینتو بکنی تو پارکینگ با هواپیما برگردی که چند ساعت زودتر مشتلق عروس‌دار شدن حاجیو ازش بگیری؟

_ حوصلهٔ راه نداشتم! قرارم هست برگردیم دیگه! خیلی زود...

عماد پوزخند زد:

_ آها! قراره برگردیم! اونم خیلی زود صحیح اعلی‌حضرت... امر، امر شماست!

_ عماد اگه حرف خوب نمی‌تونی بزنی خفه‌شو لطفاً!

_ حرف خوب از نظر شما چیه عمران‌خان؟ ای یار مبارک باد بخونم برات به دلت بچسبه؟

عمران نیم‌نگاهی به صورت عماد که برافروخته به‌نظر می‌رسید انداخت.

_ خوبه! دوست دارم. از همین الان تمرین کن واسه عروسی آقاداداشت!

حالا خندهٔ عماد کاملاً هیستریک بود.

_ تو اصلاً واسهٔ چی اومدی مشهد عمران؟ یادت هست؟ یا عشق کور کرده چشاتو!

عمران نمایشی لبش را گاز گرفت.

_ ای وای! شرمنده داداش! یادم رفت اول تخم حروم تو رو تکلیفشو روشن کنم!

_ چه‌قدر گاو شدی تو! عشق سیماجان خوب رات انداخته، ماشالله!

_ سیماخانم! تو زن‌داداش هم می‌تونی بگی!

عماد سرش را جلوتر کشید.

_ من نمی‌فهمم چرا تو فکر می‌کنی حاجی‌حقی بزرگ پسر بچهٔ هفت‌ساله‌ست! تو که الان بری توپش و می‌ندازه زمین بدوبدو سوار هواپیما می‌شه می‌آد مشهد واسهٔ تو زن بستونه!

عمران سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

_ تو از چی می‌سوزی عماد؟ دقیقاً مشکلت چیه؟

_ از با سر رفتنت وسط چاه! این چه دختریه که دوروزه به تو در باغ سبزو نشون داد و باباشم می‌گه بیا خواستگاری عمران؟ چرا این‌قدر خری!

عمران ابرو بالا انداخت.

_ دیگه ببخشید مثل شما با دختر مردم نرفتیم تو تخت‌خواب یه توله نکاشتیم تو شیکمش تا بعداً بفهمیم باهاش حال نمی‌کنیم چسی عدم تفاهم بیایم!

شانه‌های عماد از خندهٔ عصبی تکان خورد.

ـ ببین کی این حرفو می‌زنه! شکست‌نفسی می‌کنی سلطان! بابای نصف حروم‌زاده‌های تهران خودتی!

عمران مثل دیوانه‌ها چرخید و یقهٔ عماد را گرفت.

ـ چی می‌گی تو؟ حرف حسابت چیه!

ـ داداش!

مهماندار در کسری از ثانیه بالای سرشان رسید...

صدای پچ‌پچ مردم بیش‌تر روی اعصاب هر دو نفرشان خط می‌کشید.

_ آقا این چه وضعیه!

عمران یقه را با حرصی آشکار رها کرد و دست‌ها را به سینه زد و سرجایش برگشت. مهماندار کمی خم شد.

_ اگه تمایل داشته باشید می‌تونم جاتونو عوض کنم قربان...

این را خطاب به عماد می‌گفت.

عمادی که هنوز نگاه مات و کش‌دارش را از روی عمران برنداشته بود.

کمی بعد دستش را بالا گرفت و عمران را نشانه رفت.

_ داداشمه خانم! نیازی نیست...

جوری گفت که انگار کسی پتک به سر عمران کوبید.

زن مهماندار بی‌کلام دیگری قد راست کرد و دور شد...

پچ‌پچ مردم هم‌چنان ادامه داشت. عماد سرش را در گوش عمران فرو کرد.

_ من این‌طوری فکر می‌کنم البته عمران‌خان! می‌دونی... دلم می‌خواد این‌طوری فکر کنم که تو هنوز داداشمی!

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد... پشیمان شده بود اما تمایلی به ادامهٔ صحبت نداشت...

عماد هم سر جایش برگشت و دیگر چیزی نگفت...

یک چیزی این وسط جور نبود و عماد کاملاً حسش می‌کرد چیزی که عمران چشم‌هایش را روی آن بسته بود.

گوشی‌اش را در دست گرفت و به بخش پیام‌ها رفت...

پیام‌های رسیده از نیکو را باز کرد.

پیام‌های قدیمی همه اشک و آه و ناله بود... بعضی‌ها هم نفرین...

یکی دوتایی هم تهدید لابه‌لایشان دیده می‌شد...

بعد مدت طولانی‌ای پیام‌های عماد بی‌جواب مانده بود...

آن‌قدر که دیشب به هیچ وجه انتظار دیدن شمارهٔ نیکو روی صفحهٔ تلفنش را نداشت...

گوشی را مقابل صورتش را بالا گرفت.

_ خودتو برسون مشهد! برادرت بیمارستانه!

عماد همین پیام را دیده بود که صبح با اولین پرواز خودش را به مشهد رسانده بود...

آخرین پیام مربوط به یک ساعت پیش بود... درست جایی که مشغول گرفتن کارت پرواز بودند به دستش رسیده بود.

دخترک کوتاه نوشته بود اما پیامش یک دنیا حرف نانوشته و پنهان داشت.

یک بار دیگر پیام کوتاه را از نظر گذراند.

_ باید باهم حرف بزنیم عماد!

.....

_ رسیدن بخیر مهندس!

لیوان آب توی دستش را فشرد و نگاهش را بین عماد و مارال و شکوه و در نهایت پدرش جابه‌جا کرد.

بعد از مدت‌ها به خانه برگشته بود اما شکوه ابداً شام آن شب را شلوغ نکرده بود.

خبری از مینا و حامد و بچه‌هایشان نبود.

خودشان بودند.

حقی‌هایی که هنوز در منزل پدری زندگی می‌کردند و همین برای عمران کافی به‌نظر می‌رسید.

_ حاجی‌جان بذار بچه‌م برسه یه لقمه از گلوش بره پایین!

_ تو دخالت نکن شکوه!

زن بیچاره وا رفت.

عماد با کلافگی به ابروهای در هم کشیدهٔ پدرش نگاه کرد.

هیچ تصوری از واکنش پدرش نسبت به عاشق شدن یک‌دفعه‌ای عمران نداشت!

_ بچه‌مه! نمی‌شه که حرف نزنم!

عمران با محبت به روی شکوه خندید...

جان شکوه به جان این به‌قول مینا تحفه‌خانش بند بود. بی‌صدا لب زد:

_ خودم حلش می‌کنم شکوه!

هر دو برادر تازه رسیده بودند. در اصل فقط فرصت کرده بودند دوشی بگیرند و سر میز شام حاضر شوند...

هنوز حتی شکوه هم از محتوی چیزی که قرار بود عمران بر زبان بیاورد چیزی نمی‌دانست.

شکوه با نگرانی قاشق را به دست گرفت و بی‌هدف برنج را زیر و رو کرد...

تنها کسی که با خون‌سردی غذا می‌خورد خود حاج‌حقی بزرگ بود...

_ سلامت باشی آقاجون!

_ خوش گذشت انشالله؟

_ جای شما خالی بود!

_ آبروی منو بردی اینقدر خوش‌خوشانته نه؟

قاشق را با حرصی آشکار اما لبخندی زورکی که روی لب‌هایش نشانده بود درون ظرف خورشت فرو کرد.

_ من با آبروی شما چی‌کار دارم آقاجون؟

_ قرارمدار خواستگاری گذاشته بودم پسرۀ بی‌شعور! مگه من آبرومو از سر راه برداشتم که توی جعلق هر روز سر چوب بزنیش؟

عمران دقیق می‌دانست که پدرش بحث کدام قرار را پیش کشیده است اما ابروهایش را در هم کشید و مثلاً به فکر فرو رفت.

با خودش که تعارف نداشت.

یک دقیقه هم دیرتر سر بحث اصلی را باز می‌کرد یک دقیقه بود!

_ خواستگاری؟ کدوم خواستگاری؟

حاج‌حقی زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که حتی از یکی شبیه عمران رو دست بخورد.

حالا هرچه‌قدر هم که این پسر ادعای زرنگی‌اش می‌شد آخرش از تخم و ترکهٔ خودش بود...

با قدرت روی میز کوبید.

_ با من بازی نکن بچه!

مارال هین کشید و شکوه لیوان آبی پر کرد و سمت شوهرش گرفت.

_ چه خبره مرد حسابی! چیزی نگفت که این بچه! کظم‌غیظ کن مرد! بیا این آبو بخور صلوات بفرست یکم آروم شی!

حاج‌حقی با حرص لیوان را کشید.

_ همون تو ریدی تو تربیت این بچه‌ها!

عماد آه کش‌داری کشید.

_ داریم شام می‌خوریما!

عمران هم‌چنان خون‌سرد و بی‌خیال قاشق به دهان می‌برد.

_ بذارید حرفشو بزنه! بگو آقاجون! هرچی دق و دلی داری خالی کن که بعدش منم حرف دارم باهات!

حاج‌حقی یک ابرویش را بالا انداخت.

این خون‌سردی از عمرانش بعید بود! عمرانی که می‌شناخت و به آن عادت کرده بود تا الان زمین و آسمان را به‌هم دوخته بود.

سینه‌اش را صاف کرد و نگاه پر از سؤالش را از روی عمران برنداشت.

از نظرش یک جای کار می‌لنگید.

_ گفتم زن می‌گیرم واست آدم می‌شی! بهترین دختریو که می‌شناختم نشون کردم برات! اما تو چی‌کار کردی؟ زدی تو کاسه‌کوزهٔ من سر از مشهد درآوردی! حالا چرا؟ الله اعلم!

_ دخیل بسته بودم آقاجون!

_ مسخره می‌کنی منو؟ حالا هم که برگشتی این وضعیتته!

عمران به شکل مسخره‌ای دست به بانداژ سرش کشید.

عمران به شکل مسخره‌ای دست به بانداژ سرش کشید.

_ خوابم یا بیدار؟ الان شما نگران من شدی؟ خدایا شکرت!

_ مسخره‌بازی در نیار بچه! سرت چی شده؟

شکوه با نگرانی به سر باند پیچی شدهٔ عمران نگاه کرد.

_ همچین که از در اومد تو داشتم از نگرانی پس می افتادم. تصادف کرده!

عمران سرش را به نشان تأیید پایین کشید.

_ اصلاً واسهٔ همین ماشینو نیاوردم آقاجون! گفتم کله‌م گیج و ویج می‌ره خدایی نکرده تصادفی چیزی می‌کنم تو راه می‌شم قوز بالاقوز!

مرد هاج و واج نگاهش را بین عماد و عمران جابه‌جا کرد.

_ پس عماد واسهٔ چی اومد عقبت؟ ماشینو گذاشتی مشهد؟

عمران خندید. ابداً سر جنگ نداشت.

نه امشب... نه فردا... نه حتی هیچ‌وقت دیگر...

_ آره آقاجون! اما نگران نباش قراره زود برگردیم دیگه!

_ کجا به‌سلامتی قراره برگردیم؟

_ پابوس امام‌رضا!

شکوه با نگرانی به شوهر و پسرش نگاه می‌کرد.

نگاه مارال هم گیج و پر از سؤال بود.

تنها کسی که بی‌خیال نوشابه‌اش را سر می‌کشید و از همه‌چیز خبر داشت عماد بود که ترجیح می‌داد با سر کشیدن نوشابه اضطرابش را پنهان کند.

هنوز جواب نیکو را نداده بود.

فعلاً هم قصد جواب دادن نداشت.

همهٔ این بازی را همان نیکو شروع کرده بود.

_ بریم مشهد؟ برای چی؟

_ که من آدم بشم دیگه قربونت برم! مگه همینو نمی‌خواستی؟

عماد نوشابه را هورت کشید. عمران با غیظ نگاهش کرد.

_ زهرمار!

عماد خندید.

_ یک ساعته آقاجون داره می‌گه آدم نیستی بهت برمی‌خوره الان خودت داری می‌گی آدم نیستی!

_ حرفتو بزن عمران!

صدای جدی مرد خندهٔ عماد را در ثانیه جمع کرد.

_ الان می‌گم آقاجون!

حالا که باید حرف می‌زد دست و پایش را گم کرده بود...

اصلاً نمی‌دانست سر حرف را چه‌طور باز کند.

از واکنش پدرش به‌شدت می‌ترسید.

الان وقت جنگ و دعوا نبود...

بدون پدر سیمایش را به او نمی‌دادند...

_ د حرف بزن دیگه جون به سرمون کردی!

صدای عماد ته مایهٔ خنده داشت.

_ هولش نکن بابا!

پیرمرد بی‌قرار شده بود.

_ ماشینو کوبیدی جایی عمران؟ آره؟ سرت واسهٔ همین شکسته؟

_ نه آقاجون!

_ دلش تصادف کرده!

سر تمام حقی‌ها به‌طرف عماد چرخید که قاشق پر از ماست را به دهان سرازیر می‌کرد.

عمران پر اخم نگاهش کرد. عماد ادامه داد:

_ اون‌جوری نگاه نکن منو. بابت امروز حالاحالاها بی‌حساب نمی‌شیم اخوی! به خنده‌هام نگاه نکن دلم خیلی پره ازت. اما باز الانم بدتو نگفتم. بگو خلاص کن همه رو...

شکوه از روی صندلی بلند شد و پشت سر عمران ایستاد.

_ مامان اگه ماشین چیزیش شده فدای سرت‌ها! همینه حرفت؟ همین که خودت سالمی واسهٔ من و آقات کافیه پسرم!

دستش را روی دست شکوه گذاشت.

_ نه شکوه! می‌گم الان!

مارال به‌سمت پدرش نگاه کرد.

_ آقاجون خوبی؟

پیشانی مرد به عرق نشسته بود.

_ نه بابا! حس می‌کنم این دو تا یه گندی زدن می‌خوان با این دلقک‌بازیا لاپوشونی کنن!

عمران بشقاب را کنار زد و دست‌هایش را روی میز گذاشت...

نفس عمیقی کشید و با آرام‌ترین حالت ممکن لب زد:

_ می‌خوام زن بگیرم آقاجون!

سکوت عجیبی بر سالن غذاخوری حقی‌ها حاکم شد. شکوه اولین نفری بود که بعد از چند لحظه به خودش آمد.

_ چی گفتی مادر؟

نگاه عمران هم‌چنان خیره به نگاه مستقیم پدرش بود. سؤال شکوه را شنید اما توان جواب دادن نداشت. عماد تک سرفه‌ای کرد.

_ عمران‌خان! مامان با شماست!

حاج‌حقی بی‌هیچ حرفی سر پایین انداخت و بی‌خودی برنج توی بشقاب مقابلش را زیر و رو کرد. عمران به صورت پر سؤال شکوه نگاهی کرد.

_ جونم شکوه؟ چی پرسیدی؟ حواسم نبود قربونت برم! دوباره بپرس!

مارال قبل از شکوه هیجان‌زده جیغ‌جیغ کرد.

_ می‌خوای زن بگیری داداش؟ وای! کیه؟ کیه؟

لحن عماد پر از تمسخر بود.

_ طفلیا باورشون نمی‌شه آقا داداش!

بعد رو به مارال ادامه داد:

_ جیغ‌جیغ نکن این‌قدر جقجقه!

یک خنده بزرگ روی صورت دردانهٔ حقی‌ها نقش بسته بود.

_ برو بابا! تو چی می‌گی! اصلاً شنیدی چی گفت؟ عمران می‌خواد زن بگیره!

شکوه دستش را روی شانهٔ عمران گذاشت.

_ آره مادر؟ ساکتی چرا؟ دختره کیه؟ شناسه؟

عماد مزه پراند.

_ بابا کی زنشو به عمران می‌ده!

مارال پقی خندید. و بلافاصلهٔ صدای غرولند حاحقی بلند شد.

_ ساکت!

گفت و سالن دوباره در سکوت فرو رفت.

عمران عرق از پیشانی برداشت.

_ اجازه بده توضیح بدم آقاجون!

حالا حتی خندهٔ عماد همیشه سرخوش هم جمع شده بود.

_ گفتم ساکت! من می‌پرسم شما جواب بده!

عمران سر پایین انداخت.

_ چشم!

_ تحفهٔ مشهد واسم آوردی نه؟

شکوه نگاه هاج و واجش را بین مردهای پشت میز چرخاند.

_ آره مادر؟ مال همین سفر مشهدته؟

عمران کوتاه جواب داد:

_ بله!

حاج‌حقی لیوان آب را بین پنجه‌های مردانه‌اش فشرد.

_ تویی که به‌خاطر فرار از زن گرفتن از خونه زدی بیرون حالا چه‌طور شده خودت می‌گی می‌خوام زن بگیرم!

عماد آهسته لب زد:

_ معجزهٔ امام رضاست!

حاج‌حقی روی میز خم شد.

_ جواب منو بده پسر!

عمران تمام حرف دلش را یک‌جا بر سر زبان آورد.

_ عاشقش شدم آقاجون!

شکوه هنوز هم گیج بود.

_ تو همین مدت کم؟ کجا با دختره آشنا شدی؟

این بار عماد جواب داد:

_ تو حرم! جلوی پنجره‌فولاد!

لب‌های شکوه از هم فاصله گرفت.

_ ها؟

پیرمرد به مسخره خندید.

_ صحیح!

بعد رو به همسرش کرد و ادامه داد:

_ شنیدی شکوه جان؟ از حرم واسمون عروس می‌خواد بیاره!

عمران کاملاً جدی شده بود.

_ اشکالش چیه آقاجون؟

_ اشکالش اینه که من نمی‌فهمم چه‌طور دختری تو دو هفته می‌تونه در باغ سبز به تو نشون داده باشه که این‌قدر مطمئن جلوی من بشینی و از زن گرفتن حرف بزنی!

شکوه سرش را جلو برد.

_ آقات راست می‌گه مادر! مگه می‌شه؟ خانواده نداره؟

عمران دست‌هایش رفته‌رفته مشت می‌شد.

حرف‌های پدرش رنگ و بوی مخالفت داشت...

_ با خانواده‌ش صحبت کردم! گفتن آقاجون زنگ بزنه برای خواستگاری!

شکوه بی‌اختیار لب زد:

_ بسم الله!

حاج‌حقی دستمال را از روی میز برداشت و دور دهانش کشید.

_ دست شما درد نکنه خانوم! زحمت کشیدی.

گفت و از سر جا بلند شد. عمران حیرت‌زده به پدرش نگاه می‌کرد که کاملاً عادی از سر میز غذا فاصله می‌گرفت.

_ آقاجون؟

_ بله پسرم!

_ داشتم با شما حرف می‌زدم.

_ حتماً چیز مهمی نبوده بابا!

عمران برخلاف پدرش مثل فشنگ از جا در رفت.

_ داشتم روضهٔ رضوان می‌خوندم من یه ساعت؟

_ نه بابا! داشتی نظر خانواده‌تو می‌پرسیدی!

دندان‌های عمران رسماً به هم فشرده می‌شد.

_ خب نظر شما چیه!

_ معلوم نیست؟ ما مخالفیم! مگه نه شکوه‌جان؟

عمران با حرص به شکوه رنگ پریده نگاه کرد و قبل از آن که چیزی بپرسد شکوه تند و تند توضیح داد.

_ برزخ نشو ماد! آقات حق می‌گه! چه‌طوری تو دو هفته ندیده و نشناخته به توی یکه و یالقوز گفتن برو با خانواده‌ت بیا بهت دختر بدیم؟

عمران با ضرب دستش را روی میز کوبید.

_ چون من اصرار کردم.

_ شما بی‌خود اصرار کردی آقا عمران! مگه زن لباس تنه؟ اگه تو بچهٔ منی و من می‌شناسمت لباس تنتم این‌قدر سریع انتخاب نمی‌کنی! چه برسه به زن و همسر!

_ دارم می‌گم عاشقشم حاجی‌حقی!

جوری صدایش بالا رفته بود که عماد از سر جا بلند شد و برای دفع هرگونه خطر احتمالی پشت سر برادرش ایستاد.

_ یواش‌تر عمران!

شکوه آهسته خطاب به پسرش پچ زد.

_ نکنه کاری کردی مادر؟ نکنه زبونم لال با آبروی دختر مردم...

پدرش از میز فاصله گرفت.

_ اون‌جوری دیگه بدتر ! دختری که تو دو هفته به بچهٔ من راهی داده باشه که کاری کنه وصلهٔ تن ما نیست!

مارال آهسته پرسید.

_ عکسشو نداری؟

گفت و با چرخیدن تند پدرش در جا ساکت شد.

_ ببخشید آقاجون!

عمران دو سه قدم به‌سمت پدرش که حالا روبه‌روی تلویزیون ایستاده بود برداشت.

_ حرف منم به هیچ‌جاتون نیست دیگه؟

شکوه به‌سمت پدر و پسر خیز گرفت...

صورت عمران آن‌چنان سرخ شده بود که هیچ حرکتی از او بعید به‌نظر نمی‌رسید.

_ عماد مادر بیا داداشتو بگیر!

عمران دستش را بالا گرفت.

_ کسی نیاد جلو!

حاج‌حقی تنها در سکوت نگاهش می‌کرد.

_ دختره این‌قدر واست می‌ارزه که به خاطرش سر بابات داد بزنی بچه؟

_ آره می‌ارزه! خیلی می‌ارزه برام...

گفت و انگشتش را بالا گرفت.

_ گوش کن آقاجون! یه عمر هرچی گفتی گفتم چشم... منتی نیست. آقامی! بزرگمی... اما این‌جوری نیست که هرچی حقه به قول خودتون گردن اولاد باشه! پس حق من چی می‌شه گردن شما!

شکوه بازوی عمران را کشید.

_ جان مامان تند نشو! حرمت آقاتو داشته باش.

حاج‌حقی جلو رفت و شانه‌های شکوه را گرفت.

_ بیا این‌جا عزیزم. بذار دادشو بزنه!

عماد جلو آمد.

_ عمران تمومش کن!

_ تمومش نمی‌کنم! دختره رو می‌خوام و از خواستنم یه قدم پا پس نمی‌کشم.

_ خب برو بگیرش!

عمران بیش‌تر جلو رفت.

_ گفتن ننه‌بابا داری؟ گفتم دارم! اونام گفتن برو با بزرگترت بیا! اگه به خودم می‌دادن واسهٔ چیزی. که انتخابش حقمه گردنمو پیشت کج نمی‌کردم آقاجون.

شکوه روی گونه‌اش کوبید.

_ خدا منو مرگ بده...

شانه‌اش، بیش‌تر میان خم بازوی همسرش فشرده شد.

_ می‌بینی شکوه! چه یلی شده پسرمون... قدبلند... صداکلفت...

عماد سر پایین انداخت و کلافه دست پشت گردنش کشید.

تمام زندگی پشت عمران ایستاده بود اما این‌جا که برخلاف همیشه خودش هم با پدرش موافق بود نمی‌توانست طرف برادر را بگیرد...

از نظر او هم یک جای کار رضوی‌ها بدجوری لنگ می‌زد.

عمران کف دستش را به سینه کوبید.

_ صدام واسهٔ چیزی که می‌خوام بلنده آقاجون! می‌خوامش! شما بزرگ‌تر منی وظیفته این‌جا بزرگتریتو ثابت کنی برام! اگه اومدی برام خواستگاری دختری که می‌خوام که هیچ... وگرنه...

حاج‌حقی هیچ حواسش نبود شانه‌های ظریف شکوه زیر فشار دستان مردانه‌اش در حال له شدن است.

_ وگرنه چی باباجان؟

عمران محکم‌تر به سینه کوبید.

_ وگرنه من اونی‌ام که واسهٔ همیشه تو روت وایمیسته حاج‌آقا حقی!

صدای هق‌هق مارال از گوشهٔ سالن بلند شد. پیرمرد نگاه ته‌تغاری لوس و ترسیده‌اش، کرد و بازوی دیگرش را گشود.

_ جانم بابا؟ بیا این‌جا! بیا این‌جا نترس هنوز بی‌بابا نشدی که از داد و بی‌داد برادرت بترسی!

چیزی در گلوی عماد جوشید.

دلش می‌خواست خودش هم برود و با تمام اختلاف‌نظری که با پدرش دارد یک طرف بازویش قرار بگیرد.

چه‌قدر عمران را نمی‌شناخت... چه‌قدر عمران نفرت‌انگیز شده بود.

۳۰۴

مارال که کنارش ایستاد پیرمرد در چشم‌های سرخ پسر گردن کشش زل زد.

_ قبوله بابا...

عمران نفسش به وضوح آزاد شد. الان وقت شادمانی بود...

بعدها فرصت داشت عذاب وجدان بلندی صدایش را به دل بکشد.

اصلاً پدرش که از او به دل نمی‌گرفت... حاج‌حقی شمرده ادامه داد:

_ شمارهٔ باباشو بده به مادرت من ازش می‌گیرم تو اولین فرصت قرار خواستگاری می‌ذارم...

عمران خودش را جمع کرد.

_ ممنون آقاجون!

_ می‌دونی چرا این کارو می‌کنم!

عمران سؤالی نگاه کرد.

_ تا تو بیش‌تر از این حرمت خونهٔ منو نشکنی بچه!

عماد دستی توی موهایش کشید و کلافه دور شد...

عمران صدایش کامل پایین آمده بود. درست وقتی شکوه اولین قطرهٔ اشک را می‌ریخت.

_ ببخشید بابا!

حاج‌حقی دستش را روی بازوی شکوه بالا و پایین کرد.

_ از فردا شما تو این خونه فقط یه مهمونی پسرجان!

همه با تعجب به چهرهٔ مصمم مرد نگاه کردند.

حرفش هزاران مفهوم داشت و کسی جرأت پرسیدن منظور اصلی را نداشت.

عمران این پا و آن پا کرد. اما عاقبت طاقت نیاورد.

_ یعنی چی بابا!

پیرمرد پیشانی مارال را بوسید و از خم بازو رها کرد و همراه شکوه به‌سمت آشپزخانه قدم برداشت.

_ ایشالا خوشبخت شی باباجان!

گفت و با قدم‌هایی تندتر از همیشه همراه شکوه خودش را به آشپزخانه رساند.

عمران سعی کرد بخندد.

روبه‌رویش مارال ایستاده بود و بغض آشکاری که در گلو داشت از تمام صورتش پیدا بود.

گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید.

_ بیا بچه! بیا عکس زن‌داداشتو ببین!

مارال لب‌هایش را روی هم فشرد و بی‌هیچ حرفی سمت اتاقش دوید.

عمران مثل پسربچه‌ها چرخید و با لب‌هایی برگشته به عماد نگاه کرد.

عمادی که حالا ابرو در هم کشیده و با حرص نگاهش می‌کرد.

_ می‌گم عماد...

_ حالیته که چی‌کار کردی عمران؟

گفت و آهسته‌تر از قبل ادامه داد:

_ ایشالا که پشیمون نمی‌شی اخوی!

بعد بدون آن که مهلت هیچ حرفی به عمران وارفته بدهد به‌سمت در خروجی خیز برداشت...

یک ساعتی در حیاط ایستاد و در این یک ساعت چراغ عمارت حقی‌ها خاموش شد.

وقتی به قصد برگشتن به اتاقش به خانه برگشت هنوز صدای پچ‌پچ ضعیفی از آشپزخانه به گوش می‌رسید.

پاورچین خودش را به در آشپزخانه رساند و گوش تیز کرد.

_ شکوه بمیره برات نکن با خودت این‌جوری...

هیچ صدایی در جواب نبود. مادرش با بغض ادامه داد:

_ نکنه یه وقت عاقش کنی دردت به سرم!

_ دلم تیکه‌پاره‌ست شکوه!

چشم‌هایش گرد شد... این صدای شکسته و لرزان صدای پدرش بود؟

آهسته به درون فضای آشپزخانه گردن کشید.
نور ضعیفی از باغ فضا را اندکی روشن کرده بود...

همان هم برای دیدن تلخ‌ترین صحنهٔ تمام عمرش کافی بود...

آن‌جا مردی ریش‌سفید و با ابهت نشسته بود که حالا شانه‌هایش عجیب از گریه تکان‌تکان می‌خورد.

۳۰۶

**

_ پسرت داره دوماد می‌شه خوشحال نیستیا شکوه‌خانم! حواسم بهت هست.

شکوه‌جانش پشت میز و مقابل آینه نشسته بود و با صورتی که هیچ حسی در آن دیده نمی‌شد شانه به موهایش می‌کشید.

عمران به مراد دلش رسیده بود اما این صورت‌های عنق و اخمو را دوست نداشت.

دستش را روی شانهٔ مادر گذاشت.

_ شکوه!

نگاه شکوه از توی آینه بالا کشیده شد.

پسرکش داماد شده بود اما نه جوری که همیشه آرزویش را داشت.

بی‌هیچ کلامی نگاهش را از شانه‌های پهنش تا صورت شش تیغه‌اش چرخاند.

عمران خندید.

_ جون دلم قربونت بشم؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی منو؟

لب‌های زن بالأخره تکان خورد.

_ چه آرزوها داشتم برات!

عمران دست‌هایش را از دو طرف گشود.

پیراهن مردانهٔ جذب سفید و کراوات طوسی تیره عجیب به تنش نشسته بود...

_ آرزوهات شکل الانم نبود؟

گفت و به عقب چرخید و کتش را از لبه‌ صندلی برداشت و با لبخندی گشاد تن کشید.

_ بفرما! شاه‌دوماد تکمیله!

نفس شکوه تکه‌تکه از سینه‌اش بیرون آمد.

_ آرزو داشتم یه عروسی بگیرم برات هفت تا محل و هفت شبانه روز چراغونی کنم!

سر عمران از خنده به‌عقب پرتاب شد و دل شکوه برای جوان رعنا و چهارشانه‌اش ضعف رفت...

امشب دامادش می‌کرد در حالی که هنوز عروسش را حتی ندیده بود.

_ قربون آرزوهات بشم که من مال دورهٔ تیرکمون شاهه! الان دیگه عروسی مختصر و مفید! تازه اینم که عروسی نیست! عروسیو هر جور دوست داشتی بگیر شکوه خوشگله!

شکوه دوباره شانه به موهایش کشید.

_ آره! این‌قدر مختصر و مفید که منِ مادر، عروسِ پسرمو ندیده باشم فقط مثل مترسک پاشم بیام براش بگیرمش!

اخم‌های عمران در هم رفت.

_ شروع نکن مامان!

گفت و عقب‌عقب رفت و لبهٔ تخت نشست.

_ بالاغیرتاً کوتاه بیاید امشب بگذره تموم شه بره! بعدش هر چه‌قدر خواستی بشین عروس پسرتم ببین!

تنها گوشهٔ لب‌های زن بالا کشیده شد. عمران بیش‌تر بهم ریخت.

_ این مدلی نامزدی دستور شوهر خودت نبود؟

_ اونم یه بدبختی مثل من! از هم‌جا بی‌خبر! هاج و واج...

_ خودتون کردید مادر من خودتون کردید. همون شوهرت که سنگشو به سینه می‌زنی کرد. یه‌کاره زنگ زد به بابای سیما گفت یه عاقدم می‌آریم محرمیت بخونه!

_ بابای اونم که بدش نیومد! از خدا خواسته... انگار دختر جوونش مونده سر دست!

_ چی بگه وقتی حاج‌بابا اون‌جوری پشت تلفن حرف زد باهاش؟ قرار خواستگاری رو خودتون یه کاره کردید نامزدی و محرمیت قبل این‌که حتی دختره رو دیده باشید.

شکوه بالأخره شانه را روی میز کوچک آرایش اتاقشان در هتل رها کرد.

_ ما می‌گفتیم نه تو کوتاه می‌اومدی؟

صدای عمران بالاتر رفته بود.

_ نه!

زن پلک‌هایش را با غم روی هم فشرد.

_ پس مبارکت باشه مامان‌جان! چی‌کار به کار ما داری دیگه!

عمران جواب نداده چند ضربهٔ محکم به در کوبیده شد.

نگاهش را از چشمان غمگین شکوه گرفت و بی‌هیچ حرفی بلند و شد و در را باز کرد.

عماد آراسته اما عبوس وارد شد.

_ چه‌خبرته باز صداتو انداختی سرت؟

برو بابایی نثارش کرد و سمت تخت برگشت اما عماد کوتاه نیامد.

_ با توام می‌گم چته دیگه!

عمران با حرص میان موهای مرتبش پنجه می‌کشید. شکوه از روی صندلی بلند شد.

_ آقات کو مادر؟

عماد کفش‌ها را از پا بیرون کشید و داخل شد.

_ نشسته تو لابی! هرکاری کردم نیومد بالا!

_ قرص فشارشو خورد؟

عمران پوزخند زد.

_ به ولله گندشو درآوردید. اگه این چیزا رو می‌گید کوفتم کنید که باید بگم باریک الله! قشنگ داره زهر مارم می‌شه!

عماد به‌سمتش خیز برداشت.

_ ببین شاه‌داماد! صداتو پایین نگه‌دار! خب؟ واسهٔ خوش کردن حالت به اندازهٔ کافی گند زدی تو اعصاب بقیه!

شکوه جلو آمد و دست عماد را عقب کشید.

_ جان مامان شروع نکنید. اعصابم نمی‌کشه! اون بابای بدبختتون داره سکته می‌کنه! حامداینا تو اتاق بغلن! بذارید دردمون تو دل خودمون بمونه! در دهن پسر مردمو می‌شه بست؟

عمران غر زد:

_ گور بابای حامد! اصلاً اینا رو کی گفت ریسه بشن تا مشهد!

شکوه به نشان تأسف سری تکان داد.

_ خواهر بزرگترت هم نباشه تو نامزدیت؟

بعد سمت چمدان رفت و محتویاتش را زیر و رو کرد.

_ گرچه تو خانواده می‌خوای چی‌کار... عروس‌خانمت هم مادرت می‌شه... هم پدرت... هم برادرت...

عمران دیگر جواب نداد. عماد رفت و لبهٔ تخت نشست و دستش را روی کمر شکوه کشید.

_ چی می‌خوای نوکرتم؟ آشه مگه همش می‌زنی؟

_ روسریم... روسریم کو... پیدا نمی‌کنم یه اتو بزنم بهش! خیر سرم مادر دامادم...

عماد روسری را از روی لباس‌ها بیرون کشید.

_ اینه دورت بگردم...

شکوه آه کشید.

_ کور شدم مامان! چشمم نمی‌بینه!

عماد به پشت سر چرخید و نگاه پر طعنه‌ای به عمران حواله کرد.

عمرانی که خودش را به نشنیدن زده بود و گوشی‌اش را به‌دنبال پیامی از دخترکی که مراد دلش بود زیر و رو می‌کرد.

خبری نبود.

الان دقیقاً سه ساعتی می‌شد که تلفن همراه سیما خاموش شده بود.

چشمش دوباره به آخرین پیام رسیده از شمارهٔ سیما افتاد. کاملاً بی‌ربط و کوتاه و مختصر نوشته بود.

_ خیلی خری آقایی!

همین و بعد از آن تمام سؤال‌های عمران را بی‌جواب گذاشته بود...

حتماً برایش ناز می‌کرد اما عمران به‌شدت کلافه بود... در دلش برای هزارمین بار خط و نشان کشید.

_ دستم بهت برسه یه کاری می‌کنم این مدلی ناز کردن یادت بره سیماخانم!

نگاهش را به روبه‌رو انداخت.

عماد روسری شکوه را اتو می‌کشید و شکوه روبه‌رویش نشسته بود و به جایی پشت سرش خیره مانده بود.

سیما که محرمش می‌شد حتماً هر دو نفرشان حسابی وقت می‌گذاشتند و همهٔ گلایه‌ها را از دل بقیه بیرون می‌کشیدند.

الان وقتش را نداشت. امشب شب مرادش بود و باید عروسش را محرم می‌کرد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و یک بار دیگر شمارهٔ همراه دخترک نازدار را گرفت.

گرچه ته دلش ازین موش و گربه بازی غنج می‌رفت، اصلاً حق داشت.

عروس بود... ناز داشت و عمران همهٔ نازش را به قیمت می‌خرید.

گوشی را به گوشش چسباند... درست شبیه تمام سه ساعت گذشته تلفن همراه مشترک مورد نظرش خاموش بود!

۳۱۱

.....

_ چهار راهو کدوم‌طرفی باید برم؟

عماد پرسید و وقتی جوابی نگرفت نگاهش را برای ثانیه‌ای تا عمرانی که کنار دستش نشسته بود جابه‌جا کرد.

عمران با اخم‌های در هم فرو رفته نگاهش را به گوشی دوخته بود و تند و تند چیزی می‌نوشت.

_ آقا داماد با شمام!

_ آقا داماد محو وصال یار شده ازش چیزی نپرس!

با لحن پر طعنهٔ پدرش صفحهٔ گوشی را خاموش کرد.

_ چی گفتی عماد؟

_ چهار راه روبه‌رو رو پرسیدم کدوم طرفی باید برم؟

_ مستقیم برو.

گفت و نفس کلافه‌اش را تکه‌تکه بیرون فرستاد.

عماد در مسیری که عمران گفته بود به حرکت ادامه داد و از توی آینه نگاهی به پدر و مادرش انداخت که هرکدام از شیشهٔ کناری‌شان به بیرون خیره شده و غرق در افکار خودشان به‌نظر می‌رسیدند.

صدای موزیک را کمی بالا برد و صدای خودش را تا حد امکان پایین آورد.

_ چی شده عمران؟

عمران عصبی دست پشت لبش کشید.

_ سیما جواب نمی‌ده!

_ سرش گرمه حتماً!

شانه‌هایش را بالا انداخت.

_ از بعد از ظهر یهو خاموش شد.

_ ناز می‌کنه پس!

_ صدای این کوفتیو کم کن بچه!

عماد به پدرش نگاهی کرد. مثلاً اعضای این ماشین عازم یکی از بزرگ‌ترین شادی زندگیشان بودند.

اخم‌های در هم رفته و صورت‌های گرفته هیچ نشانی از شادی نداشت.

دست انداخت و صدای پخش را کم کرد.

_ چشم آقاجون!

_ در مورد مهریه صحبت کردین که بدونیم چی باید بگیم؟

عمران پوفی کشید. چه‌قدر همه‌چیز جدی شده بود و چه‌قدر هیچ‌چیز نمی‌دانست...

حالا آن هیجان اولیه فروکش کرده بود و منطق کمی خودش را نشان می‌داد.

_ نه بابا!

_ چرا؟

_ گفتم این کار کار بزرگ‌تراس من دخالت نکنم.

صدای پوزخند حاج‌حقی از صدای موزیک بلندتر بود.

_ تو بزرگ‌تر هم حالیته؟

شکوه تشر زد. جزو معدود دفعات زندگی‌اش بود.

_ بسه آقا!

گفت و نگاه مرد پر از بهت شد. زن بیچاره حوصلهٔ هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نداشت.

عمران یک بار دیگر نگاه به گوشی‌اش کرد. خبری نبود.

خون خونش را می‌خورد و بی آن‌که بداند چرا دلهره به دلش چنگ می‌کشید.

_ عمران؟

به‌طرف عماد چرخید که با اخم نگاهش می‌کرد.

_ ناز می‌کنه حتماً!

شانه‌هایش را بالا انداخت و آهسته لب زد:

_ دهنشو سرویس می‌کنم!

عماد دوباره به روبه‌رو خیره شد.

_ چپ یا راست؟

_ بپیچ راست!

حالا درست سر خیابانی بودند که خانهٔ رضوی‌ها در انتهای یکی از کوچه‌هایش قرار داشت.

دسته‌گل را خود سیما سفارش داده بود. با سلیقهٔ خودش...

یک دسته‌گل بزرگ پر از رزهای سرخ... گفته بود می‌خواهد یادگاری نگه دارد...

و عجب دسته‌گل یادگاریی می‌شد.

عمران دسته‌گل را تحویل گرفت و داخل ماشین برگشت.

فقط کمی تا خانهٔ رضوی‌ها باقی مانده بود. داخل کوچه که پیچیدند چشم عمران به آن خانهٔ انتهایی بود خانه‌ای که برای اولین بار در آن کتک خورده و دومین بار کت شلوار پوش و دسته‌گل به‌دست به آن برگشته بود.

جلوی در حسابی شلوغ بود... رضوی‌ها شلوغش کرده بودند.

_ نگه دار عماد... همینه!

گفت و در دلش شمرد و به شمارهٔ سه نرسیده پدرش خندید.

_ چه شلوغشم کردن!

عمران هیچ جوابی نداشت. انتظار همه جور تکه و طعنه‌ای را می‌کشید. شکوه به عقب چرخید.

_ مینا کو؟

عماد جواب داد:

_ پشت سرمونن شکوه!

_ خدا رو شکر مینا اومد! وسط عروسی چهارنفره رسوا نشدیم.

_ عروسی کجا بود مامان؟

شکوه به روبه‌رو اشاره‌ای کرد.

_ عروسیه دیگه!

حاج‌حقی دست به دستگیره انداخت.

_ عیب نداره! حالا ۶نفره رسوا می‌شیم.

عمران لب‌هایش را روی هم فشرد.

پدر و مادرش پیاده شدند و سمت مینا و حامد رفتند که کنار ماشین آژانس ایستاده و با بهت شلوغی مقابل خانهٔ رضوی‌ها را از نظر می‌گذراندند.

_ عمران عروسی گرفتی نکنه داداش؟مستأصل به عماد نگاه کرد.

_ من کوچیکتم عماد! تو رو خدا تو شروع نکن!

عماد نگاهش را از ردیف ماشین‌های پارک شده تا عمران کلافه جابه‌جا کرد.

_ عمران اینا قد یه عروسی آدم دعوت کردن. ما ۶ نفریم! الان همین بهانه می‌شه حاجی مگه ولمون می‌کنه.

_ من خبر نداشتم از هیچی!

خب یه زنگ بزن...

_ بی‌پدر جواب نمی‌ده!

کسی به شیشهٔ ماشین کوبید. عمران سر گرداند. مینا طلب‌کارانه پشت شیشه ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد.

_ تشریف نمی‌آری پایین شاه داماد؟

عمران سری تکان داد.

_ عماد پیاده شو در دهن اینم ببند که اصلاً حوصله‌شو ندارم!

گفت و در ماشین را باز کرد.

_ فقط بچه‌های من تو عروسی داییشون اضافه بودند؟

عماد هول ماشین را دور زد.

_ عروسی چیه آبجی‌خانم؟ یه محرمیت می‌خوان بخونن.

مینا به ساختمان اشاره کرد.

_ به ما هم گفتید یه مراسم خصوصی! یه محرمیت این همه مهمون داره؟ بی‌کس و کاری تو مگه بدبخت که این‌جوری باید زن بگیری!

عمران دو لبهٔ کت را به‌هم رساند و دسته‌گل را از ماشین برداشت و سمت در خانهٔ رضوی‌ها حرکت کرد.

صدای غرغر مینا از پشت سر شنیده می‌شد.

_ خاک عالم بر سرت که هیچیت به آدمی‌زاد نرفته!

حتی صدای تشر زدن عماد را هم شنید اما جوابی نداد. تنها به روبه‌رو نگاه می‌کرد.

دلش می‌خواست هرچه سریع تر خودش را به سیما برساند و بابت این چند ساعت کلافگی آن‌قدر نق به جانش بزند تا آرام بگیرد.

در خانهٔ رضوی‌ها تا انتها باز بود و بچه‌ها درون حیاط جیغ و داد راه انداخته بودند.

با رسیدنشان پشت در یکی از پسر بچه‌ها که از بقیه بزرگ تر بود جلو دوید.

_ تو دومادی؟

عمران لب باز نکرده پسرک رو به ساختمان کرد و فریاد کشید.

_ دوماد اومد! دوماد اومد...

مینا از پشت سر تکه انداخت.

_ از هول حلیم نرن تو دیگ حالا!

عمران نگاهی به عماد انداخت.

ابروهایش در هم فرو رفته و با نگاهی پر سؤال به روبه‌رو خیره مانده بود.

در ساختمان باز شد و از همان‌جا صدایی آشنا به گوشش رسید.

_ بفرمایید! خیلی خوش اومدید.

_ صدای پدر سیما را به خوبی می‌شناخت.

عمران قدم به داخل حیاط گذاشت و دیگر نگاهی هم به پشت سرش نکرد.

لحظاتی بعد به شکل اغراق‌آمیزی در آغوش مردی که این دومین دیدارشان محسوب می‌شد فشرده می‌شد.

حاج‌رضا بعد از عمران سراغ عماد و حامد و حاج حقی رفت و خوش آمد گفت. مینا کنار عمران ایستاد.

_ یه دیقه هرچی بین ماستو بریز دور فقط جواب منو بده.

شاید برای اولین بار بود که لحن مبنا هیچ کنایه‌ای نداشت.

دسته‌گل را در دست جابه‌جا کرد و به خواهرش چشم دوخت.

_ چی شده؟

_ این چرا همچین کرد؟

_ چه‌طوری؟

_ خری یا خودتو می‌زنی به اون راه؟ یارو دست‌پاچه‌ست چرا؟ چه‌خبره این‌جا عمران؟

عمران چشم‌هایش را باریک کرد.

_ دستپاچه؟

_ داره شر شر عرق می‌ریزه! کوری؟

عمران دقیق‌تر نگاه کرد. حاج‌رضا مشغول رد و بدل کردن تعارف با پدرش بود و تند و تند عرق از پیشانی برمی‌داشت. مینا ادامه داد:

_ عمران زن بیوه نندازن بهت با یه بچه! به خدا یه جای کار داره می‌لنگه!

عمران بی‌اراده جواب داد:

_ دختره!

مینا چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ معاینه کردی؟ واسهٔ دختر بی‌عیب و ایراد این‌جوری می‌افتن تو دست و پا؟ بیش‌تر شکل مراسم غالب‌کنونه!

عمران خواست چیزی بگوید که با اشارهٔ حاج‌رضا ساکت شد.

_ بفرمایید. بفرمایید پسرم. الان عاقد هم می‌رسه!

مینا لب‌هایش را جمع کرد.

_ عاقدم خبری کردید آقای... آقای... ببخشید من فامیلی شریفتونو هم نمی‌دونم!

لحن مینا آن‌قدر پر کنایه بود که حاج‌رضا سکوت کرد. حقی‌ها به‌شکل مضحکی روی پاگرد ایستاده بودند. حاج‌رضا سرش را از در نیمه‌باز داخل کرد.

_ خانو! کجا موندی! بچه برو خاله‌تو صدا کن!

عمران از شدت عصبانیت رو به انفجار بود. این چه نمایش مسخره‌ای بود که رضوی‌ها راه انداخته بودند. پدرش جلو رفت و دستش را روی شانهٔ حاج‌رضا گذاشت.

_ منو نگاه کن حاجی؟

مرد کلافه به عقب چرخید.

_ جانم، جانم...

_ ما هم پامون به‌زور اومده دنبالمون! با ما رودرواسی نکن مزاحم حاج‌خانم هم نمی‌شیم. دو دقیقه بیفت جلو تموم شه بره! دیگه من که خودم می‌دونم مترسک سر جالیزم نیاز به تشریفات نیست.

_ اختیار دارید حاج‌آقا! این چه حرفیه!

_ دیگه شما عاقد هم خبر کردید رسمی محرم می‌شن خاطر همه جمع تره!

گفت و دستش را به‌سمت خانه دراز کرد.

_ بفرما حاجی!

حاج‌رضا سر پایین انداخت و بفرمایید‌ی گفت و داخل رفت. حامد کنار مینا ایستاد.

_ عجیب‌غریب نبودن؟

شکوه چند قدم مانده تا همسرش را با حرص طی کرد.

_ عجیب‌غریب‌تر از ۶تا آدم چشم بسته؟

بعد دست روی در گذاشت و با سلام بلندی وارد سالن غرق نور و صدای رضوی‌ها شد.

حاج‌حقی نگاه دنباله‌داری به عمران انداخت و هم‌زمان به حامد و مینا اشاره کرد.

_ برید تو بابا... برید تو زودتر تموم شه فقط!

عماد دستش را روی کمر عمران گذاشت.

_ هیچی نگو!

عمران هم‌چنان خیره به پدرش نگاه می‌کرد. دستهٔ گل توی دستش بیش از اندازه سنگین به‌نظر می‌رسید.

نتوانست زبانش را بیش‌تر ازین توی دهان نگه دارد.

_ بابا!

پیرمرد بیش‌تر اخم کرد.

_ دیگه به من نگو بابا!

گفت و بلافاصله پشت سر مینا و حامد روانه شد. عماد دستش را روی کمر عمران وا رفته بالا پایین کرد.

_ الان عصبانین... کم‌کم درست می‌شه عمران!

عمران دندان‌هایش را روی هم فشرد و دستی به یقهٔ لباسش کشید.

_ هیچی نگو عماد! هیچی نگو...

گفت و بدون معطلی جلو رفت و در حالی که دسته‌گل را به‌شکل مسخره‌ای در دست گرفته بود قدم درون سرسرای رضوی‌ها گذاشت.

۳۲۱

(پاییز، حال...)

.....

_ تو زن داری؟

با اخم‌هایی که بیش‌تر از همیشه در همشان کشیده بود به صورت آرایش کرده زنی که پشت سرش ایستاده بود نگاهی کرد.

_ واسهٔ تو فرقی می‌کنه؟

زن به شکل اغراق آمیزی آدامس می‌جوید و برای جویدن یک آدامس بیش از اندازه لب‌های آلبالویی‌اش را می‌جنباند.

خوشش نیامد.

با دست به قسمت پذیرایی اشاره کرد.

_ برو تو!

زن از کنارش گذشت و تا اواسط پذیرایی پیش رفت.

_ چه جنتلمنی آقاهه!

پوزخند زد و کت اسپرتش را از تنش بیرون کشید.

_ بشین اون‌جا!

زن سری تکان داد.

قدبلند و کمرباریک و خوش هیکل بود...

با موهایی که آزادانه از شال کوتاهش بیرون ریخته و روی شانه‌اش رها شده بود.

هنوز به کاناپه نرسیده همان شال سبک را هم از روی سرش کشید و دکمه‌های مانتوی مخمل کوتاه را یکی‌یکی باز کرد.

_ ولی شرط می‌بندم زن داری، عزیزم!

عمران پشت کانتر ایستاد.

سرش به شکل وحشتناکی درد می‌کرد و بدون آن‌که بخواهد دستش درون جیب شلوارش مشت شده بود.

_ باریکلا بچه‌زرنگ! حالا از کجا فهمیدی! رو پیشونیم نوشته؟

زن با چشم دورتادور خانه را نگاهی انداخت.

_ خونه شبیه خونهٔ آدم مجرد نیست! تروتمیزه...

گفت و در حالی که مانتو را با بی‌قیدی روی دستهٔ کاناپه ولو می‌کرد با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

_ گرمه!

عمران به پشت سر چرخید و به‌سمت کابینت نوشیدنی‌هایش قدم برداشت.

خانهٔ گرمش لرز به استخوان‌هایش انداخته بود.

_ بشین کم سخنرانی کن!

زن کوتاه بیا نبود.

_ ولی این چه‌جور زنیه که یه عکس ازش به در و دیوار خونه نیست؟

عمران در کابینت را باز کرد و چشمی محتویاتش را از نظر گذراند.

از آخرین بار هم‌کلام شدن با زنی که عکسش روی هیچ دیواری نبود بیش‌تر از یک فصل گذشته بود...

فصلی به بلندای تابستان...

کم‌کم شکلش هم داشت از یادش می‌رفت...

ثریا خودش را به او نشان نمی‌داد. وقت‌هایی که به خانه می‌رسید تمام وجودش برای شنیدن صدایی از اتاقش گوش می‌شد اما خبری نبود.

دخترک روزه سکوت گرفته بود...

تنها یک ماه پیش یک یادداشت از او روی در یخچال پیدا کرده بود که رویش نوشته بود.

_ دانشگاه قبول شدم...

همین و دیگر هیچ توضیحی هم نداده بود... غرور عمران هم که قبول نمی‌کرد چیز بیش‌تری بپرسد.

شب‌ها تا آخر وقت خودش را در بوتیکی که دست و پا کرده بود سرگرم می‌کرد.

وقتی هم که به خانه می‌رسید از نور ضعیفی که از زیر در اتاقش راه به بیرون باز می‌کرد متوجه حضورش در خانه می‌شد.

_ می‌گم عمران!

با شنیدن صدای زنی که حتی اسمش را هم نمی‌دانست به خودش آمد.

یکی از شیشه‌ها را از کابینت بیرون کشید و روی پاشنه‌ی پا به طرف سالن چرخید.

_ هوم...!

_ زنت نیاد داستان شه یهو!

زنش؟ زنش از او متنفر بود...

او هم همین‌طور...

با همین چیزها خودش را قانع کرده بود و حالا زن غریبه بی‌ربط وسط پذیرایی خانه‌اش جولان می‌داد.

_ اون کاری به این‌چیزا نداره!

صدای شلیک خنده‌ زن در فضای خانه پیچید.

_ آدم فضاییه؟ مگه می‌شه زن باشه واسش مهم نباشه! نکنه تو داری لایی می‌کشی، کلک!عمران شیشه را محکم‌تر از آن‌چه باید روی کانتر کوبید.

_ تو اسمت چی بود؟

زن کمی اخم کرده بود.

_ نازنین!

_ خیلی هم عالی! خیلی حرف می‌زنی، نازنین!

نازنین بند تاپش را روی شانه جابه‌جا کرد و روی کاناپه نشست.

حالا فهمیده بود که نمی‌شود از زیر زبان این مرد جذاب اما بداخلاق حرف کشید.

داریوش هشدارش را داده بود...

خودش الکی زیادی روی سلاح‌های زنانه‌اش حساب باز کرده بود.

عمران روبه‌روی سینک ایستاد.

حتی ظرف‌های تمیز شسته شده هم با نظم درون آبچکان چیده شده بود...

بی‌اختیار انگشتش را سر لیوان گرداند بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد به‌سرعت چرخید و در یخچال را باز کرد.

بوی خوبی از داخل یخچال به شامه‌اش نمی‌رسید.

احتمالا بوی گوجه‌های گندیده بود...

شاید هم به نانی که کپک سنگینش حتی از داخل پلاستیک معلوم بود مربوط می‌شد.

از هفته قبل که از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد را درون یخچال چپانده بود محتویات آن دست نخورده مانده بود.

ثریا هم‌چنان خودش را با آب و بیسکوییت‌هایش سیر می‌کرد و خودش هم آن‌قدری دیر به خانه می‌رسید که فقط تن خسته‌اش را تا اتاق خوابش می‌رساند و بی آن که حتی لباس‌هایش را تعویض کند درجا می‌خوابید.

در یخچال را با حرص بست و زیرلب غرید:

_ زنیکه‌ٔ روانی! آن‌قدر اون آت و آشغالارو بخور تا بمیری!

نازی سر جایش نیم‌خیز شد.

_ چی شد یهو!

عمران سر بالا انداخت.

_ هیچی!

گفت و از آشپزخانه بیرون آمد.

هم دلش می‌خواست سفارشی شریکش داریوش را از خانه‌ای که زن خانه در آن حتی ظرف‌هایش را درون آبچکان مرتب چیده بود بیرون بیاندازد هم بعد از چندماه طاقتش طاق شده بود.

وقتی ثریا موبه‌مو قانونی که خودش وضع کرده بود را اجرا می‌کرد چرا خودش باید پشت گوشش می‌انداخت؟

فقط نمی‌دانست چرا حال خوبی نداشت.

انگار که در و دیوار خانه روی سینه‌اش افتاده بود.
روبه‌روی نازنین نشست.

مثلاً دوست‌دختر یک‌روزه‌اش بود.

آن عمران قدیم تا یک هفته برای به دست آوردن دل دخترها حسابی وقت می‌گذاشت و این عمران امروز حوصلهٔ همین چند ساعت را هم نداشت.

_ وای من از تو می‌ترسم!

دستش را بی‌حوصله به صورتش کشید.

_ چرا؟ لولو خورخوره‌م؟

نازنین لب‌هایش را کج و کوله کرد.

_ نه! عجیب‌غریبی! مثلاً اومدیم خونه راحت حرف بزنیم اما با یه من عسل نمی‌شه خوردت!

عمران لبخند دندان نمایی زد. ظاهرش شکل لبخند بود اما نمی‌دانست چرا طعم هلالل می‌داد.

_ تو خری یا خودتو زدی به اون‌راه نازی!

نازنین بهت‌زده سر جایش جابه‌جا شد.

_ ها؟ یعنی چی؟

_ یعنی تو نمی‌دونی واسهٔ چی اومدی این‌جا؟

زن دست‌پاچه شد. هیستریک موهای طلایی را پشت گوشش فرستاد.

_ خُب... خُب... اووووم... اومدم حرف بزنیم...

عمران تنه‌اش را روی صندلی جلو کشید.

_ حرف بزنیم؟ پیش داریوشم می‌ری باهاش حرف می‌زنی؟

_ چه‌قد تو بی‌شعوری، مردیکه!

_ چرا؟ چون رمانتیکش نمی‌کنم واست، لیدی؟

نازنین سر پا ایستاد.

_ اصلاً من می‌خوام برم.

عمران سری تکان داد. حتی زنی که داریوش پیشکش کرده بود هم او را نمی‌خواست!

بس که بی‌محلی‌های دخترکی که شب‌ها بوی عطر ملایم زنانه‌اش در پذیرایی جا می‌ماند گوشت‌تلخش کرده بود.

اصلاً چرا ثریا یک‌مرتبه برید و دیگر خودش را هم نشان نداد؟ به‌حالت وسواس گونه‌ای به خودش نگاهی انداخت.

نازنین چنگ به مانتو انداخت و هم‌چنان زیر لب غر می‌زد.

_ مردیکهٔ چیپ لُمپَن!

بی‌اراده سرش را بالا گرفت.

_ نازنین...

جوری صدا زد که زن مانتو به دست مقابلش خشک شد.

_ ها!

_ من خیلی حال به هم زنم؟

نازنین بی‌رمق روی کاناپه افتاد.

از آن سؤال‌ها بود که حسابی گیج‌کننده به‌نظر می‌رسید.

_ چی هستی؟

عمران دستی به یقهٔ پیراهن چهارخانه ریز مردانه‌اش کشید.

_ خوب نگام کن! درست جواب بده! مهمه!

نازنین بی چون و چرا اطاعت کرد.

_ باشه ولی منظورتو نمی‌فهمم!

_ میگم یه نگاه بهم بکن ببین چمه!

_ رد دادیا!

گوشهٔ لب عمران بالا رفت.

_ خیلی وقته!

نازنین خندید.

این مرد با این صورت پر از اخم و پوزخند کج روی صورتش بیش از اندازه جذاب بود.

_ می‌خوای باهام حرف بزنی خالی شی؟!

عمران نفس پر سر و صدایی کشید.

دختری که دامنش مثل برگ گل بود ماه‌ها بود جوری بی‌محلش کرده بود که غرورش بدجور درد می‌کرد.

حالا مثلاً با یکی شبیه این عروسک بزک کرده روبه‌رویش چه حرف مشترکی داشت؟

اصلاً چه باید می‌گفت.

سیرتاپیاز داغ گذاشتن رضوی‌ها را برای یکی مثل نازی می‌گفت که خودش را سبک می‌کرد؟

مثلاً می‌گفت زنی که لیوان‌های شسته شده‌اش درون آبچکان برق می‌زند و آخر شب‌ها بوی کرم مرطوب کننده دستش تا اتاق کناری می‌رسد دیگر حتی هم‌کلامش هم نمی‌شود و جگرش را سوزانده است؟

نه!

هرچه فکر می‌کرد با یکی شبیه نازی که داریوش با برچسب تضمینی پیشکش کرده بود هیچ حرفی نداشت.

تیز از روی کاناپه بلند شد و نگاه نازی هم با قامت بلندش بالا کشیده شد.

_ چت شد یهو!

_ خودت گفتی خالی شیم!

نازنین خندید.

خنده‌اش دلش را به هم می‌پیچاند.

_ چه هولی تو! گفتم حرف بزنیم خالی شیم.

عمران بی‌مقدمه دستش را به کمربندش انداخت.

_ من وقت خاله بازی ندارم. ترجیح می‌دم یه جور دیگه خودمو خالی کنم...

حالا نازی قهقهه می‌زد.

_ وای تو خیلی خری!

عمران بی‌توجه به خنده نفرت‌انگیزش ادامه داد:

_ داریوش حساب کرده باهات؟

خنده دخترک جمع شد، دقیقاً می‌دانست برای چه کاری به خانه مردی آمده که تکلیفش با خودش هم مشخص نیست ولی ابداً انتظار نداشت عمران در این حد هَوَل باشد.

البته بدش هم نمی‌آمد، یک بار با او سر به بالشت می‌ذاشت و می‌شد محرم رازهایش و بعد از آن به بستن بار خودش فکر می‌کرد.

داریوش از دست و دلبازی این مرد عصبانی برایش قصه‌ها گفته بود.

یک بار تنش را تقدیم می‌کرد و بعد از آن محرم رازهای مردی می‌شد که دلش حرف زدن می‌خواست حتی اگر طرف مقابلش نازنین پولی باشد.

اخم کرد و با لحنی ناراحت و کاملاً تصنعی گفت:

_ فکر کردی من چه جور زنی‌ام؟ مهندس!

مهندس را با ادا گفت تا عمران را به‌سمت خود بکشد، شاید قدرت دلبری کلامی بالایی برای زود خام کردن طرف مقابلش نداشت ولی او نازنین بود.

فتانه‌ای که کارش در تخت و در به اوج رساندن یک مرد نظیر نداشت.

این را هم داریوش در گوشش زمزمه کرده بود.

عمران کلافه دست در موهایش فرو کرد، یا داریوش مسخره‌اش کرده بود یا نازنین واقعاً شوت بود.

_ تو که حرف نمی‌زنی، کاری هم نمی‌کنی، چرا منو آوردی؟

_ سر ظهر اومدی باهام خونه! می‌خواستم از پنجره کفتر هوا بدم گفتم تنها حال نمی‌ده! توام باشی با هم کفتربازی کنیم.

نازنین ریز و اغواگرانه خندید، از سربه‌سرگذاشتنش لذت می‌برد.

قدمی به‌سمت عمران برداشت و با انگشت روی سینهٔ عمران خط کشید.

_ کفتربازی بهم می‌آدا، ولی من ترجیح می‌دم...

با گرفته شدن دستش توسط عمران از جایش پرید، به ثانیه نکشیه عمران دستش را دور کمر نازنین حلقه کرد و سر درون گردنش فرو برد.

چشم بست و بوی تند تنش را به مشام کشید ولی عطر گرم خاطره‌ای زنده به‌جای عطر تن زن در شامه‌اش نشست و بوی ادکلن گرم و آن‌چنانی به‌شدت دلش را زد.

خاطره‌ای از دختری پتوپوش که از پشت بغلش کرده بود. لعنتی با خودش گفت و نازنین را کلافه از خودش جدا کرد.

_ وا! تو واقعاً یه چیزیت می‌شه‌ها.

با صدای زنگ گوشی‌اش حرف نازنین را بی‌پاسخ گذاشت.

عماد بود، از آخرین باری که شماره برادرش روی گوشی‌اش می‌افتاد مدت زمان زیادی می‌گذشت.

جواب عماد را داد:

_ الو!

_ سلام، کجایی؟

نگاهش به‌سمت نازنینی که داشت با بند تاپش بازی می‌کرد کشیده شد.

_ خونه، کاری داشتی؟

_ ....

_ الو؟ صدات نم...

قبل از آن که چیزی بگوید تماس قطع شد، نفسی کشید و رو به نازنین گفت:

_ می‌تونی بری و به داریوش چیزی نگی.

نازی با عشوه روی کاناپه برگشت و پا روی پا انداخت.

_تا یه‌کم پیش سرت لا گردنم بود الان چی شد؟ نکنه یاد زنت افتادی؟

با درد پلک بست، دقیقاً یاد همانی افتاده بود که نباید می‌افتاد.

دلش لمس موهای بلندش را می‌خواست. همان‌هایی که سهم داشتنشان را فقط یک روز داشت.

_ گفتم بهت، زنم کار به این‌چیزا نداره! یه بار دیگه هم این تخم لق و تو دهنت بشکنی من می‌دونم و تو!

_ اوی، بابا مرسی همسر روشن‌فکر، البته نمی‌دونم چرا حس می‌کنم مثل سگ دروغ می‌گی!

دکمه بالای پیراهنش را باز کرد، چرا فقط نازی را به اتاق نمی‌برد و کارش را شروع نمی‌کرد؟ مگر اتمام حجت‌هایش را با دخترک چشم و ابرو مشکی نکرده بود؟

خودش را به سمتش کشید. باید کار را تمام می‌کرد، مثل همیشه...

نازنین تکانی خورد و لبخندی زد که با صدای زنگ واحد مثل برق گرفته‌ها عقب کشید.

_ زنت اومد؟

زنش؟ ثریا؟ ثریا آمده بود؟ چرا حواسش به این چیزها نبود...

اصلاً برایش بود و نبود ثریا مهم بود؟ با خودش که تعارف نداشت عمران حتی احتمال حضور ثریا در خانه را داده بود و این زن معلوم‌الحال را تا وسط پذیرایی خانه کشانده بود. کی وقت کرده بود این‌همه پست شود؟

_ با توام! می‌گم اگه اوضاع خیطه برم قایم شم!

حتی زنی مثل نازنین از چنین دردی هراس داشت و دنبال مخفیگاه می‌گشت!

از درد رسیدن نابهنگام زنی که بوی کرم مرطوب کننده دست‌هایش را وسط خانه جا گذاشته بود.

_ نمی‌دونم!

_ یعنی چی نمی‌دونم؟

عمران صادقانه اعتراف کرد.

_ شاید اصلاً خونه باشه!

گفت و نازنین لال شد! عمران سمت در رفت... تنش بی‌اختیار در انقباض فرو رفته بود.

پشت در ایستاد و سعی کرد اخم‌هایش را حق به جانب در هم بکشد.

_ بله!

_ باز کن عمران!

صدای آشنا را در جا شناخت... نازی جلو دوید.

_ صدای یه مرده عمران!

_ تو این‌جا چی‌کار داری؟

_ بیست سؤالیه؟ باز کن بیام تو!

عمران آهسته در را باز کرد.

عماد پشت در ایستاده بود. با گوشی تلفنی در دست که آش و لاش به‌نظر می‌رسید.

_ تعارف نمی‌کنی بیام تو؟

_ این‌جا رو از کجا پیدا کردی؟

_ اومده بودم در مغازه‌ت! آدرسو از شاگردت گرفتم!

عمران اخم کرد.

_ فرمایش!

عماد گوشی را بالا گرفت.

_ گوشیم افتاد توی خیابون...

_ اومدی اینو بگی؟

عماد پوف کلافه‌ای کشید.

_ شکوه خوابتو دیده بود دیشب! صبح داشت پرپر می‌زد. منو فرستاد پیت! انگار جواب تلفن نمی‌دادی!

گفت و در را با فشار دست تا انتها گشود.

_ زشته اخوی! آقامون مهمون‌نوازی یادمون داده بود... هنوز کامل در باز نشده بود که نازی احمقانه لب جنباند.

_ سلام!

عماد چشم از لاشه‌گوشی‌اش گرفت و به نازی زل زد، بهت‌زده دم در ایستاده بود.

عمران دوست داشت تا جان داشت زن دیوانه را زیر مشت و لگد می‌گرفت!

با اخم به نازی نگاه کرد. لبخند روی لب‌های آلبالویی‌اش ماسید.

_ برو تو! شما سلام نداده هم عزیزی! این واسهٔ این‌چیزا نیومده!

بعد با صورتی در هم فرو رفته به عمادی نگاه کرد که سر جا خشک شده بود.

_ چته اون‌جا عین مترسک سر جالیز ایستادی، دیگه چی‌کارم داری؟ به شکوه بگو عمران سلام رسوند گفت هنوز زنده‌م! دم شما هم گرم!

_ دختر آوردی خونه؟

لحنش ناباور بود، انگار که عجیب‌ترین اتفاق روی زمین را به چشم دیده و همین اعصاب عمران را بیش‌تر خورد کرد.

_ آره، که چی؟ مفتشی؟

_ جواب منو بده!

عمران از آستانه در کنار رفت.

_ یه جور عین زن‌ندیده‌ها آدمو نگاه می‌کنی دلم می‌خواد کله‌مو بکوبم به دیوار!

گفت و از کنار نازی گذشت.

_قبلاً متخصص خانوم‌بازی بوده‌ها! حالاشو نبین سکته کرده!

خنده بلند نازنین مته‌ای شد روی مغز هر دو برادر ولی یکی خشمش را نشان داد و دیگری پوزخندی زد.

_ تو زن داری بی‌شرف، اون دختره بدبخت چه گناهی کرده؟

پوزخند عمران محو شد و جایش را همان خشمی گرفت که آخرین بار ثریا آن را دیده بود.

سر جا ایستاد، عماد با همان کفش‌ها داخل شد و به‌سمتش آمد و مقابلش ایستاد. جای ثریا حسابی خالی بود.

_ اینو آوردی کمرتو خالی کنه؟! به خدا از سگ کمتری، عمران!

_ تورو سننه؟! تا مثل صفت همون سگی که گفتی پاچه‌تو نچسبیدم بزن به چاک پیک خوش‌خبر!

عماد هم‌چنان ناباور لب زد...

_ زنت...

عمران با خنده‌ٔ تلخی کلامش را برید.

_ زن من با چادر جلوم می‌گرده، انتظار داری منم دنبال چادر عفافش بگردم؟

عماد سرش را به نشانه‌ٔ تأسف تکان داد.

_ چه‌قدر حقیری عمران!

عمران از کارش پشیمان بود، دقیقاً از همان لحظه‌ای که پاشنه‌کفش نازنین روی زمین خانه‌اش صدا داده بود پشیمان شد ولی غرورش اجازه عقب کشیدن را نداده بود.

_ عماد گمشو بیرون از خونه‌ من، به تو ربطی نداره. اصلاً واسهٔ چی این‌جایی؟ واسهٔ خواب شکوه؟ شام زیاد خوردید دور هم دیشب! کابوس دیده مادرمون! ایشالا خیره! حالا به‌سلامت!

حرفش به اتمام نرسیده یقه‌اش میان انگشتان عماد محصور شد.

عماد به‌شدت عصبی بود، بیش‌تر از دست خودش که مسبب تمام این اتفاقات بود.

اگر حواسش بود، اگر از سقط آن بچه‌خیالی مطمئن می‌شد هیچ وقت برادرش آن مار خوش خط و خال را نمی‌دید.

_ بزرگ شدی عماد، یقهٔ منو می‌گیری؟ منی که همیشه به‌خاطرت...

حرفش با باز شدن در نصفه ماند، دست‌های عماد از یقه عمران شل شدند و نازنین با لذت سرجایش جابه‌جا شد.

شوی خانوادگی جذابی بود!

ثریا کلاسور به دست وارد شد، سرش را که بلند کرد با دیدن عمران و عماد دستپاچه شد.

سلام آرامی داد و همان لحظه نگاهش روی نازنین میخ شد.

دختر تاپ‌پوش که خط سینه‌اش را از دلبرانه به نمایش گذاشته بود.

حرف در دهانش ماسید و نمی‌دانست چه غلطی بکند.

در خانه‌ای که زندگی می‌کرد، برادرهای حقی دختر آورده بودند.

_ ثریا

صدای عمران اشک را به چشمانش دواند، حس کرد خنجری درست وسط قبلش فرو رفته و نفسش را بند آورده است.

عماد قدمی به جلو رفت و گفت:

_ زن داداش، توضیح می‌دم.

دستش را عقب برد و به دستگیره در بند کرد، نگاهش میخ چشم‌هایی بود که روزی قول داده بود کاری به مهمان‌هایش نداشته باشد.

دستش شل شد، کلاسور را به خود چسباند و با یک ببخشید از کنار کثافت حقی‌ها رد شد.

_ چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد، خانم ثریا.

حتی در این موقعیت هم دست از کنایه‌پرانی برنمی‌داشت.

سر جا ایستاد و نگاهش را بین عماد و عمران جابه‌جا کرد.

مردمک چشم عمران در قاب چشمانش می‌لرزید. عماد جلو دوید.

_ گوش کن ثریا...

گلویش را صاف کرد و سرش را بالا گرفت. این دختر خدای غرور بود.

_ با کفش اومدید تو!

بعد لب‌های لرزانش کش آمد و ادامه داد:

_ من نماز می‌خونم تو این خونه! گفت و بدون معطلی سمت اتاقش قدم تند کرد.

_ نمی‌دونستم مهمون دارید. بدموقع رسیدم! راحت باشید من مزاحم نمی‌شم.

عادت دارم موقع درس خوندن هدفون گوشم بذارم! بابت سر و صدا هم مشکلی نیست.

بعد گردنش را به‌طرف نازنین رنگ‌پریده چرخاند.

نازنینی که هیبت این دختر چادر به سر ماتش کرده بود.

_ خوش اومدی عزیزم! منو ببخش! شوهرم ازت پذیرایی می‌کنه!

گفت و با حرکت تحقیرآمیز دست، عمران را نشان داد. یک فصل غرور را تمرین کرده و عجب شیرزنی از خودش ساخته بود.

دختری که پیشکش شده بود حالا با سری بالا گرفته تحفه‌ی حقی‌ها را تحقیر می‌کرد.

_ ثریا...

صدای عمران به‌وضوح می‌لرزید.

روبه‌رویش زنی ایستاده بود که قامت بلندش حتی در خیالش جا نمی‌گرفت.

سه ماهی می‌شد که با این زن هم‌کلام نشده بود و حالا عجب جایی تیر کلام را به‌سمتش پرتاب می‌کرد.

ثریا ببخشید کوتاهی زمزمه کردو در اتاقش را باز کرد و تنش را داخل هل داد.

گرچه آن پوزخند ریز و تحقیرآمیز لحظهٔ آخرش از نگاه برادران حقی دور نمانده بود.

کمرش را به در چسباند و هیستریک لبخند زد.

_ چه‌قدر کثافتی عمران حقی!

قفسهٔ سینه‌اش وحشیانه بالا و پایین می‌شد، انگار که اصلاً هوایی درون اتاقش نبود.

با تقه‌ای به در خورد از در فاصله گرفت.

_ زن داداش.

_ لطفاً برو آقا عماد!

ضمیمهٔ حرف عماد صدای فریاد عمرانی بود که انگار مخاطب عربدهٔ بلند و نخراشیده‌اش همان هرزهٔ تاپ‌پوش بود.

_ گمشو بیرون وایستادی چیو تماشا می‌کنی؟

یک ضربهٔ دیگر به در خورد.

_ ثریاجان، بیا بیرون با هم صحبت کنیم.

چادر را از روی سرش چنگ زد، سنگینی‌اش نفسش را بند آورده بود و دست‌هایش می‌لرزید.

_ خستمه داداشِ عمران!

آن‌قدر آهسته گفت که شک داشت عماد شنیده باشد. و آهسته‌تر ادامه داد:

_ خیلی خسته‌ام به خدا!

دوست داشت بیرون برود و تمام حرف‌ها و نفرتش را روی سر و صورت حقی‌ها بالا بیاورد.

عجب روز گندی بود امروز.

روزی که از بدقلقی صاحب مغازه‌ای که چند وقتی می‌شد کارهای تایپش را انجام می‌داد شروع شده و با کلاس کش‌دار درس کسالت‌بار سه‌واحدی‌اش ادامه پیدا کرده و به حضور زنی وسط پذیرایی خانه‌اش ختم شده بود.

_ من ازت متنفرم عمران حقی! به خدا متنفرم...

هم‌چنان با خودش حرف می‌زد.

آن زن با موهای بلوند و لب‌های براق و یقه بازش داغش کرده بود.

تازه داشت عادت می‌کرد.

عادت به خفه کردن انتظار زنانه‌اش برای توجه عمران.

از سنگ که نبود، دلش می‌گرفت وقتی می‌دید عمران اورا حتی در حد سیما نمی‌دید.

_ بیا بیرون خانم رضوی، کارت دارم.

پوزخندی روی لبش نشست، نه به خانم رضوی گفتنش و نه به لحن دستوری‌اش.

برخلاف چیزی که فکرش را می‌کرد پاهایش او را به بیرون اتاق هدایت کردند.

چه اشکالی داشت کمی صحبت کردن؟ کمی دق و دلی بی‌انتها را سر حقی‌ها خراب کردن؟

_ چه عجب! عروس‌خانم دخمه‌اش رو ول کرد و افتخار داد!

نگاهش سمت عمران چرخید، عمرانی که زبانش از زخم چاقو بدتر بود ولی نگاهش با ولع و شاید کمی حسرت ثریا را برانداز می‌کرد.

_ حرفتو بزن! چی می‌خوای بگی؟ باور کن اون چیزی که می‌خوای بگی واسهٔ من مهم نیست!

عمران هم‌چنان نگاه می‌کرد و خودش هم نمی‌دانست این طرز نگاهش را گردن کدام یک از احساسات ضد و نقیضش بیاندازد.

حسی شبیه به گناه داشت.

گناهی که هیچ کدام مرتکب نشده بودند و تاوان آن را دو نفری پس می‌دادند.

_ دست از سرم برنمی‌داری نه؟

زبان سرخ چهل گزی هیچ تناسبی با صورت معصومش نداشت...

بر این دختر چه گذشته بود؟

_ زبون درآوردی دختر حاجی رضوی؟

_ نجابت می‌کردم تا قبل این پسر حاج‌حقی! وقتی دیدم نجابت زیادی کثافته منم شکل خودت شدم!

عمران لال شد.

سر ثریا به‌طرف زنی چرخید که کمربند مانتو را نبسته با کفش‌هایش درگیر به نظر می‌رسید.

_ ببخشید اثبات پذیرایی فراهم نبود عزیزم! شوهرم کوتاهی کرده!

و با نگاهی تیز به عماد ادامه داد:

_ و برادر شوهرم!

عماد دست‌ها را در هم می‌چلاند. سرش را در گردنش فرو می‌کرد.

نفس‌های کلافه می‌کشید.

اصلاً هرکاری می‌کرد تا اندکی از کلافگی‌اش را کم کند اما فایده نداشت.

تمام تنش را لرزی عصبی تکان می‌داد و این تشر ثریا تیر آخر بود.

_ زن‌دادا...

_ به من نگید زن‌داداش!

محکم و بلند تشر زده بود.

صدایش هم نلرزیده بود.

الکی که نبود... تمام شب‌هایی که دندان بر سر جگر می‌فشرد این‌ها را با خودش تکرار کرده بود و حالا در نقش بازی کردن استادی شده بود که نظیر نداشت.

_ بذار توضیح بدم خب!

نگاه ثریا چرخ خورد و دوباره روی نازنین خشک شده ثابت ماند.

_ خانم رضوی، یه نگاه به ما نمی‌دین؟

ابروهای عمران در هم رفت.

چرا از این زبان نرم و نازک و لحن دلجویانهٔ عماد چیزی نمی‌فهمید؟

ثریا نگاه از نازنین گرفت و خیرهٔ عماد شد.

عمران حس می‌کرد قفسهٔ سینه‌اش در حال انفجار است.

ثریا عادت نداشت بیاستد و نگاه کند.

ثریا فرار می‌کرد! ثریا قایم می‌شد و این ثریایی که گاه به عماد و گاه به نازنین خیره می‌شد، به عمران می‌فهماند که این‌بار فرق دارد. سرش را به‌سمت در چرخاند.

_ د برو گمشو دیگه!

ثریا نیش‌خند زد.

_ آخرش رسیدم؟ تموم شده بود کارتون؟

عماد نگاه از برادرش گرفت و جلو دوید.

_ منو ببین! نگام کن! چشم چشم! نمی‌گم بهت زنداداش! خوبه؟

ثریا هم‌چنان پوزخندش را گوشهٔ لبش حفظ کرده بود.

_ چون من زن کسی نیستم که زن‌داداش کسی باشم!

عمران پنجه میان موهایش کشید. مثلاً آمده بود دل خودش را خنک کند، کباب شده بود.

_ باشه، ثریا، باشه بذار برات توضیح بدم.

عماد این را گفت و ناخواسته و بی‌حواس دست به‌سمت ثریا دراز کرد که شانه‌اش از پشت فشرده شد.

_ دست نزن بهش!

ثریا حلقهٔ خیس چشمانش را به عمران دوخت، مرد هوس‌ران چند دقیقه پیش و احتمالاً مرد غیرتی الان...

زن بیچاره حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد، حالت تهوع داشت.

این دورویی عاصی‌اش کرده بود!

_ وایسا عقب عماد!

عماد بهت‌زده به عقب برگشت و به عمران خیره شد.

برادری که با زنی غریبه وسط خانه پیدایش کرده بود حالا نگران پاکدامنی زنش شده بود؟ثریا چادر را روی سرش جلو کشید.

_ غیرتی شدی عمران‌خان؟ دم خروسو باور کنم یا قسم حضرت عباس؟

صدای بلند بسته شدن در هر سه نفرشان را از جا پراند. ثریا نگاهش را از چشمان سرخ عمران گرفت.

_ اون که رفت غیرتتو پیش پای من چوب حراجش زده بود!

گفت و ساکت شد.

دوست داشت دهان باز کند و حرف‌های کهنه شده سر دلش را بالا بیاورد ولی بیش‌تر از این زبانش نمی‌چرخید.

هنوز آن‌قدرها قدرت نداشت. هنوز پشت و پناه نداشت. هنوز خودش تمام امید خودش بود.

دستش را مشت کرد، همراهش قلبش هم مشت شد.

_ در ضمن خودم می‌تونم حرف بزنم آقای حقی، شما به‌جای من تصمیم نگیرید!

حلقهٔ قرمز چشم‌های عمران را که دید با تمام وجود آرزو کرد کاش می‌توانست به اتاقش برگردد ولی نمی‌توانست.

عمران عماد را کنار زد و مقابل ثریا ایستاد، نگاه خشگینش ثانیه‌ای از بین رفت و نگاهی پر ولع شد.

ولع دیدن صورت مهتابی غمگینی که آرامش درون موهایش متفاوت تر از هر زنی بود که در زندگی‌اش می‌شناخت.

عمران حس کرد نمی‌تواند چیزی بگوید! نه همهٔ آن چیزی را که در دل داشت.

تلاش می‌کرد شبیه همیشه به نظر برسد اما این شور دوباره دیدن دخترک بعد از سه ماه حتی روی تارهای صوتی‌اش تأثیر گذاشته بود.

دوباره دست درون موهایش فرو کرد و کلافه گفت:

_ چه‌قدر عوض شدی تو! کجا بود این رو تا الان! چند روز رفتی دانشگاه چه زبونی باز کردی ثریا!

_ تا چند وقت پیش خانم رضوی بودم، الان هم می‌خوام همون باشم... آقای حقی!

روی آقای حقی‌اش تشدید گذاشت و عمران تأکیدش را فهمید.

دست دراز کرد و بازوی ثریا را گرفت.

حرصی که می‌شد دلش می‌خواست زمین و زمان را به‌هم بدوزد.

_ می‌خوای از فردا دیگه نذارم بری؟ ها؟ بشینی خونه در و دیوار و نگاه کنی بلبل‌زبونی هم از یادت می‌ره!

ثریا با لمس دست عمران آتشی در تنش حس کرد.

خودش را عقب کشید که عمران او را به خود نزدیک‌تر کرد.

_ من عوض شدم عمران قبول! تو اما عوضی شدی! عوضی شدی که سر حرفای خودتم نمی‌مونی! قول دادی! گفتی کاری به کار هم نداشته باشیم. عیسی به دین خود موسی به دین خود چی شد؟

عمران هیستریک خندید و به عماد نگاه کرد.

_ حالا هیچ کدوم از حرفای من یادش نیستا! این یکیو دقیق یادشه!

_ خودتم یادته پسر حاجی! یادت نبود اون زنه وسط خونه چرخ نمی‌خورد. فقط نمی‌دونم آقا عماد این‌جا چی می‌خواد! شرطاتونو شریک می‌شین با هم؟

عماد عقب عقب رفت.

_ لعنت بهت عمران!

گفت و روی کاناپه نشست و پیشانی‌اش را حرصی فشرد.

_ عماد واسهٔ کار دیگه اومده بود.

_ پس بد موقع رسیده بود.

گفت و رو کرد به عماد و ادامه داد:

_ ببخشید. ما با هم شرط گذاشته بودیم کارمون به هم نیفته! دروغ نمی‌گه! انگار هم من هم شما بدموقع رسیدیم! من هیچ وقت این موقع نمی‌آم خونه!

بعد با لبخندی آرام عمران را از نظر گذراند.

_ بگو فردا دوباره بیاد!

عمران آهی کشید، گاردش شکست و با غم به ثریا خیره ماند.

فشار دستش از بازوی دخترک برداشته شده بود. خودش هم نمی‌دانست از کی بود که دیگر اذیت کردن ثریا را دوست نداشت!

تابستان هر دو نفرشان را بی‌حوصله کرده بود.

_ بسه تورو به دینت قسم دختر! بسه! ساکت شو دیگه...

_ باشه، حرف نمی‌زنم. حالا می‌تونم برم؟

عمران حس کرد مزاحمی بیش نیست!

مزاحمی که ثریا حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

حتی این مخاطب قرار دادنش را هم دوست نداشت. سنگین بود. نفسش را می‌گرفت!

_ داداش بذار بره...

_ عماد تو برو بیرون.

عماد نگران جلو رفت، دست عمران را کشید و منتظر ماند ثریا داخل اتاق برود ولی ثریا همان‌جا ایستاده ماند.

_ برو بیرون بهت می‌گم! پیغام شکوهو رسوندی دیگه! به‌سلامت! تماشاخونه تعطیله!

_ برم تا هر بلایی که می‌خوای سرش بیاری؟

ثریا دستش را روی معده‌ی دردناکش گذاشت و فشرد، دلش پیچ می‌خورد.

_ لازم نیست نگران من باشید، تا یکم پیش سر یه دختر دیگه دعواتون بود، الان من مهم شدم.

دردی که چند روزی بود آزارش می‌داد، با عصبانیت الانش تشدید پیدا کرده بود.

دستش را بند چارچوب در کرد.

عماد ناباور گفت:

_ دعوا سر دختره؟ من موقعی رسید...

عمران اجازه نداد عماد حرفش را کامل کند.

_ بسه دیگه! هی دختره دختره! بسه! من هیچ غلطی نمی‌خواستم بکنم!

ثریا لب جنباند:

_ نمی‌خواستی؟

_ می‌خواستم! نتونستم! خوبه؟

_ منم که اومده بودم پیغام شکوه و...

عمران بلندتر غرید:

_ بسه می‌گم!

در آن لحظه دوست نداشت ثریا بفهمد آوردن نازنین فقط کار خودش بوده است.

شریک جرم داشتن از مجازاتش توسط دو مردمک لرزان کم می‌کرد.

عماد ساکت شد، ترجیح داد حرفی نزد که باعث خشم عمران شود.

ترجیح می‌داد در چشم ثریا بد باشد ولی عمران خشمش را سر دختری که علناً می‌لرزید خالی نکند.

_ ثریا، حالت خوبه؟

عمران بازوی ثریا را که دوباره گرفت دخترک درجا عق زد، لرزشش بیش‌تر شد و با آخرین توانش عمران را پس زد و خودش را داخل اتاق انداخت و در را به‌هم کوبید.

_ با توام! چت شد یهو؟

توان جواب دادن نداشت.

دستش را به میز گرفت و خم شد، سطل کوچک را سمت خودش کشید و عق دیگری زد.

چیزی جز زرد آب نبود، از صبح چیزی نخورده بود.

عق دیگرش با باز شدن در هم‌زمان شد.

_ بالا می‌آری؟

عمران کنار پایش نشست، نگرانش بود؟ ثریا فوراً پشت کرد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

_ برو بیرون عمران.

شنیدن اسمش از زبان ثریا خوب بود.

اما نگرانی حال خوبش را از میان می‌برد.

دخترک رنگ به رو نداشت. اشک روی صورتش جاری بود و عق می‌زد.

عمران دستش را روی کمر ثریا گذاشت و گفت:

_ پاشو بریم دکتر.

این لحنش هیچ شباهتی به عمرانی که می‌شناخت نداشت.

یک آوای تازه بود. عق دیگری زد. رمق نداشت.

ساعت ها تایپ بی‌وقفه از یک طرف و درس‌هایش از طرف دیگر ضعیفش کرده بود.

_حالش خوبه داداش؟

عماد هم مقابلش نشست، دوست داشت گریه کند. بین برادرهای حقی و در افتضاح ترین حالت ممکن گیر کرده بود.

_ چی خوردی زن‌داداش؟

_از خوردن نخوردن نیست!

عماد تند و تند جواب داد:

_ به چی قسم بخورم باور کنی؟ من فقط از طرف مامان یه پیغام آورده بودم که...

ثریا طعنه زد:

_ برام مهم نیست. خودم قبول کردم.

عماد لب باز نکرده عمران به حرف آمد.

_ من با اون زن هیچ کاری نکردم.

ثریا گردش دستش را روی کمرش حس می‌کرد.

_ دستتو بردار لطفاً!

حرکت دست قوی‌تر شد و عمران ادامه داد:

_ دروغ نمی‌گم ثریا!

عماد روی زمین خودش را عقب کشید و زانوهایش را بغل گرفت.

_ به خدا که شما دونفر خیلی بی‌شعورید!

عمران حرصی لب زد:

_ لعنت بر شیطون!

_ شیطونو چی‌کار داری اخوی؟ بی‌شعورید دیگه! چه مرگتونه! مثلاً این زنه رو آورده بودی دل اونو بسوزونی؟ اونم می‌گه مهم نیست تا فیها خالدون تو رو بسوزونه! خاک بر سر جفتتون!

ثریا سر بالا گرفت چیزی بگوید ولی عق زدن مجال نداد صبح حس می‌کرد حال خوبی ندارد و فقط نادیده‌اش می‌گرفت.

صدای عمران را نزدیک گوشش شنید.

_ پاشو ببرمت دکتر.

_ نمی‌خوام برو بیرون!

عمران سرش را نزدیک‌تر برد و صدایش را پایین‌تر آورد.

_اصلاً غلط کردم! خب؟

چشمه‌ اشک دخترک قل خورد و جوشید.

از خود زرزرویش متنفر بود.

ازین که قدرت کنترل این اشک‌های لعنتی را هنوز هم نداشت.

_ آن‌قدر دلت درد داره؟

سرش را تند و تند بالا و پایین کرد.

همین که عمران فکر می‌کرد درد دلش اشک را به چشمانش نشانده خوب بود.

_ ولی من که گفتم غلط کردم!

مثل یخ وسط چلهٔ تابستان وا رفت.

عمران زرنگ بود. سوز دل را خوب می‌شناخت.

کمرش را از زیر دست‌های پهن و مردانه‌اش عقب کشید.

_ ما همه‌چیمون غلطه!

_ به‌جون شکوه از همون اول صد بار به خودم گفتم گه خوردم ثریا!

عمران چه‌قدر لعنتی شده بود...

این لحن دلبرانه را چه‌قدر لعنتی‌تر ادا می‌کرد.

عماد خودش را جمع‌وجور کرد.

_ من می‌رم بیرون!

ثریا گردن صاف کرد.

_ نه! بمونید لطفاً! ما حرف و کار پنهونی نداریم با هم.

می‌گفت و دستش هم‌چنان روی معدهٔ دردناکش بالا و پایین می‌شد.

عمران مجدداً نزدیک شد و این بار محال بود تسلیم احساس احمقانه‌اش به نوازش بشود. سریع گارد گرفت.

_ دست نزن بهم الان یادت افتاده منم هستم؟ وقتی اون...اون زنو...

صدای نچ کلافهٔ عمران صدایش را برید.

دخترک میان حال بدش هم گلایه می‌کرد.

دلش خون بود و کاسهٔ صبرش مدت‌ها بود لبریز شده بود.

_ بیا این‌جا ببینم! لج می‌کنه با من!

ثریا دیگر آن سرسختی اولیه را نداشت اما باز تنش را معذب منقبض کرد.

_ چته ثریا چته؟ جمع می‌کنی خودتو چرا؟ صدلا لباس پوشیدی دستم نمی‌خوره بهت! لباستو گرفتم...

عماد سر پایین انداخت. عمران کلافه‌تر ادامه داد:

_ می‌خوای باز بیست و چهار ساعت صیغه‌م کن ببرم ببینم دردت چیه!

عماد با سرعت نور سر بالا گرفت و نگاهش را بین دو دیوانهٔ مقابلش گرداند.

عمران حرصی بود. سرش را تیز به علامت پرسشی تکان داد.

_ چیه؟ چرا اون‌جوری نگاه می‌کنی! حلاله حلاله! صیغه می‌شم داداش! ساعتی!

گفت و دست زیر بازوی ثریا گذاشت و تنش را به خودش تکیه داد.

دخترک حتی نای مخالفت هم نداشت. شاید هم دلش مخالفت نمی‌خواست!

_ کاش نمی‌اومدم خونه! ای خدا...

عمران به‌طرفش گردن چرخاند.

درد از صورت در هم رفته‌اش پیدا بود اما هنوز هم زیادی به دل می‌نشست.

اصلاً هیچ‌وقت خواسته بود این دختر را ببیند؟ آن جور که خواهرش را دیده بود؟

_ خوب شد که اومدین!

عماد که جلو جلو قدم برمی‌داشت به‌سمتشان چرخید و چشمکی زد.

_ منو می‌گه‌ها!

ثریا خودش را جمع و جور کرد.

تصویر دخترک طناز ایستاده در رأس خانه‌اش از پیش چشمش کنار نمی‌رفت.

اگر عماد نمی‌رسید قرار بود با چه چیزی مواجه شود؟ وای اگر می‌دید چه بلایی سرش می‌آمد؟

_ داخل کیف دانشگاهم شربت معده دارم!

تصویر نازنین کار خودش را کرده بود.

دوباره اخم‌ها در هم فرو رفته بود. عماد ابرو بالا انداخت.

عمران تنش را بیش‌تر کشید.

_ چیزی نیست! جناش برگشتن دوباره! بیا بریم کم حرف بزن. کیفت و شربت توش هم کلهم‌اجمعین بخوره تو فرق سر من!

ثریا سعی کرد خودش را کنترل کند ولی خشم درونش، آشوبی بر معده لعنتی‌اش بود.

عمران این بار دست دور کمرش حلقه کرد و گفت:

_ لج نکن، رنگ به روت نیست.

بعداً هم می‌تونی بهم بد و بیراه بگی! ترش کنی بهم! اصلاً هرچی! آره من غلط اضافی کردم!

ثریا دستش را به دیوار گرفت.

_ چیو می‌خوای بذاری تو دامن من؟ این که واسم مهمی؟ واسم اهمیت داری؟ ولی من خودم خواستم!

عماد سرش را تکان‌تکان داد.

_ لااله‌الاالله!

ثریا تلخ خندید.

_ بابا چتونه! اگه عمران می‌اومد خونه و یه مرد...

آن‌قدر هیستریک بود که بدون فکر کردن به عاقبت آن‌چه که می‌گفت کلمات را به بیرون پرتاب می‌کرد.

دخترک به سیم آخر زده بود و تنها بالا رفتن دست عمران ساکتش کرد.

_ خفه شو!

آن‌وقت بود که درد معده از یادش رفت و هم‌زمان که با به به‌خاطر آوردن آن چه گفته بود روی دهانش می‌کوبید عماد هم به سمتشان خیز برداشت.

_ عمران! چه غلطی می‌کنی؟

_ بزنم تو دهنش یکی از من بخوره یکی از دیوار پشت سریش! ولم کن عماد!

عماد همهٔ تلاشش را می‌کرد این گاو زخمی را عقب نگه دارد.

ثریا از جا تکان نمی‌خورد.

_ باز غیرتی شدی؟

نگه داشتن عمران عجیب مشکل شده بود.

_ ول کن دستمو عماد. ول کن من این تخم لقو تو دهن این بشکنم! ول کن بهت می‌گم.

وسط آن معرکه عماد با حرص شانهٔ ثریا را عقب راند.

_ چیو وایستادی نگاه می‌کنی؟ نمی‌بینی انبار باروته؟ اصلاً این داداش من بی‌ناموس عالمه! تو چی؟ خجالت نکشیدی از چیزی که گفتی؟ بابا بسه دیگه به خودتون بیاید.

ثریا خودش را جمع‌وجور کرد.

وقتی راهشان را از هم جدا کرده بودند چه حقی داشت که با او این‌گونه صحبت می‌کرد.

ذهنش را برای پیدا کردن کلمات مناسب زیر و رو کرد و تا خواست دهان باز کند عماد برادر یک‌پارچه آتش شده‌اش را به‌ضرب عقب کشید و هم‌زمان به ثریا تشر زد.

_ خانوم! خواهر! زن حسابی! دختر خوب! هرچی که هستی! بفهم چی می‌گی! تو رو خدا بفهمین!

گفت و عمران را از اتاق بیرون کشید.

صدای غرغر عصبی عمران از بیرون اتاق شنیده می‌شد.

ثریا همانجا کنار دیوار وا رفت و زیرلب با خودش پچ زد:

_ خدا منو بکشه! این چه چرتی بود به دهن من اومد.

عمران هم‌چنان از بیرون اتاق فریاد می‌کشید.

_ آخه تو ببین چی می‌گه؟ ببین چه بلایی سر من می‌آره!

گفت و عربده کشید.

_ اصلاً خوب کردم! شنیدی؟ خوب کردم زن آوردم! اومدین گند زدین به برنامه‌م! خوبه؟ بی‌ناموس اون بابای عوضیته که دختر پتیاره‌ش سر سفرهٔ عقد فلنگو بست دختر سالم خونه‌شو فرستاد خونهٔ منِ بی‌شرف از ترس این که یه وقت مردم تو صورتش تف نندازن! شنیدی ثریا؟

ثریا دستش را به دیوار گرفت و به هر جان‌کندنی بود خودش را از روی زمین کند. درد معده‌اش به مغزش مشت می‌کوبید.

خواست هول خودش را وسط هال خانه بیاندازد و همهٔ جیغ‌های عالم را سر عمران بکشد که درد زانوهایش را خم کرد.

آخ بلندی گفت و با زانو روی زمین افتاد.

چادر از روی سرش کشیده شد و مقنعه تا نیمه عقب رفت.

عماد دوان‌دوان خودش را به چهارچوب در رساند.

ـ چی شد ثریا!

گفت و تا دستش را برای کمک دراز کرد صدای عربدهٔ عمران حتی شیشه‌های پنجره را لرزاند.

_ گفتم دست نزن بهش!

انگار عماد را برق گرفت. ثریا سر بلند کرد و با دست لرزانش مقنعه را جلو کشید.

_ چته صداتو گرفتی رو سرت؟

عمران بی‌توجه جواب داد:

_ پاشو جمع کن خودتو بریم دکتر...

ثریا اما روی دور کنایه افتاده بود.

انگشت اشاره‌اش را خطاب به عمران بالا آورد. انگشت اشاره بی‌امان می‌لرزید.

_ یک ساله...! می‌شنوی؟ یک سالِ تموم!

جیغ کشید و ادامه داد:

_ یک ساله که دارم جون می‌کنم منو نمی‌بینی! یک ساله بابام منو ول داد وسط این جهنم که آبروشو بخره! تو منو هرروز کشتی که غرورتو نگه داری! می‌فهمی؟ نقل یه روز دوروز نیست حرف یک ساله!

عمران تکیه اش را به چهار چوب داد و سرش را ریزریز به آهن سرد کوبید.

حق با کدامشان بود؟ کدامشان بیش‌تر سوخته بود؟

_ هر روز خدا تخریبم می‌کردی، تحقیرم می‌کردی و من حرفی نمی‌زدم... لال بودم چون حقم بود. می‌دونی شکل چی بودم؟ شکل اون اشانتیونی که مغازه‌دار واسهٔ خوش‌خدمتی پرت می‌کنه ته کیسه‌ت و تو وقتی کیسه‌تو باز می‌کنی اولین چیزی که می‌ندازی ته کمد همون اثبات خوش خدمتیه!

عماد نالید:

_ زن‌داداش...

ثریا هق زد. همهٔ خویشتن‌داری‌اش از میان رفته بود.

_ نه بذار حرف بزنم! دارم خفه می‌شم. دردت چیه پسر حاجی‌حقی؟ من که گفتم طلاقم بده. ندادی که بیش‌تر بچزونیم حلالت باشه! الان دیگه دردت چیه؟

عماد به‌طرف عمران گردن چرخاند.

عمران نگاهش را بین عماد و ثریا جابه‌جا کرد.

_ چیه؟ طلاقش نمی‌دم! حکمش همین جهنمه. من که سوختم! بذار اینم پابه‌پای من بسوزه...

ثریا خندید.

هیستریک پر از درد پر از اضطراب هر چه بود خندید و دست لرزانش را به‌سمت یقهٔ پیراهن عماد نگاه کرد.

_ ده بار منو با خود تو کرد تو یه دیگ جوشوند! اسمت اومد گفت با عماد بهت خوش می‌گذره؟ عمادو می‌خوای؟ می‌فهمی درد منو؟ حالا واسهٔ حرفی که از دهنم پریده داره آسمونو می‌دوزه به زمین.

عماد ناباورانه به عمران نگاه کرد. پاهایش شل شده بود.

_ عمران! چی فکر کردی راجع به من داداش؟ من دزد ناموس توأم؟

ثریا جیغ زد:

_ بسه! مردم زیر آوار ناموس و ناموس‌پرستی! من ناموس کسی نیستم.

لحن عماد دلجویانه شد.

_ داری می‌لرزی آبجی!

دخترک دوباره خشک و خالی عق زد و این‌بار عمران از چهارچوب در کنده شد.

_ پاشو ببرمت درمونگاه، الان پس می‌افتی!

گفت و دستش را روی دست‌های یخ‌زدهٔ دختری گذاشت که به نشان دادخواهی روی یقهٔ برادرش چنگ مانده بود.

عماد هم‌چنان خیره به عمران نگاه می‌کرد. عمران نفسش را بیرون فرستاد.

_ چند بار بنویسم غلط کردم؟! اون اولاً داغم هنوز سر جیگرم بود هر چرتی می‌اومد به دهنم می‌گفتم. یه زری می‌زدم. تا خرخره مست می‌کردم نفهمم چه خبره! از رو مستی یه گهی خوردم. اینم یه گوشه بنویسم غلط کردم زیرش امضا بندازم یقهٔ من ننه‌مرده رو ول کنید.

حرف که می‌زد حرکت حرصی انگشت شصتش روی پوست سرد دست دخترک هیچ تناسبی با توپ و تشرش نداشت.

دست ثریا از یقهٔ عماد کنده شد اما دست عمران را پس نزد. چه‌قدر دلش حمایت می‌خواست! کمی دیده شدن...

شاید اندکی آغوش...

_ من خوبم ،فقط برید بیرون.

عمران لرزیدن تنش را به‌خوبی حس می‌کرد.

_ من نظرتو نخواستم که باز رفتی بالا منبر؟ گفتم می‌ریم پس می‌ریم.

احمقانه بود اما دل یخ‌زده ثریا با این اهمیت زوری قنج رفت.

_ عماد برو ماشین رو روشن کن.

عمران این را گفت و بعد ثریا را بلند کرد، دستی به مقنعه‌اش کشید و ثریا زهرخندی زد.

_ زده به سرت دختر؟ از درد داری می‌لرزی هی واسهٔ خودت می‌خندی چرا؟ هر هر و زهر مار!

ثریا با درد جواب داد:

_ وسط سالن خونه‌ای که توشم، یه زن بود که خطوط تنش چشم رو خیره می‌کرد.

گفت و به عمران نگاه کرد و تلخ ادامه داد:

_ خوشگل بود. حتی من که زنم خوشم اومد ازش!

تن بی‌رمقش را از میان دستان عمران بیرون کشید و ادامه داد:

_ اگه نمی‌اومدم باهاش خوش می‌گذرونی! شبم باز تا خرخره مست می‌کردی و یه گور پدرت نثار سیما می‌کردی و منم می‌بستی به فحش و همه‌چی یادت می‌رفت!

عمران از شدت بهت دهانش باز مانده بود، تاحالا این روی ثریا را ندیده بود، خشمگین و رک!

ـ چی می‌گی؟ من نمی‌خواستم کاری کنم!

لبخند ثریا کش آمد.

ـ چی می‌گین شما مردا! لوند؟ چه‌قدر لوند بود... سیمام بود... همه می‌گفتن یه لوندی تو ذاتشه که حتی نخواد هم همهٔ چشما دنبالشه! اون‌وقت من... من چی؟ من با این چادر سیاه... سیما بهم می‌گفت کلاغ! دردم می‌گرفت عمران!

گفت و سر پایین انداخت... تمام وجودش درد خاری بود...

درد معده که اهمیتی نداشت. عمران مبهوت لب جنباند.

_ منو نگاه کن دختر، خودت رو با اون زنیکه مقایسه کردی؟

ثانیه‌ای بعد مشت‌های بی‌رمق ثریا روی سینهٔ عمران فرود آمدند. برای اولین بار مثل زن‌های لوس و خشمگین اعتراض می‌کرد...

_ من غلط کنم خودم رو مقایسه کنم، اصلاً من کیم ها؟ مگه پیشکشی اعتراض هم می‌کنه؟ من همون یه تیکه آشغال بی‌ارزشم که جای زنی که تو عاشقش بودی با خفت و خواری فرستادن تو خونت!

صدای نفس‌های بلند عماد نگاه هر دو نفرشان را منحرف کرد. چشم‌ها دریای خون بود. مرد گنده چیزی نمانده بود زیر گریه بزند.

عمران لب باز کرد. صدایش می‌لرزید.

_ برو ماشینو روشن کن داداش...

گفت و ثریا را به‌سمت در هدایت کرد. ثریا رسماً ناله می‌کرد:

_ آی خدا جیگرم داره می‌سوزه...

عمران بی‌اراده دستش را فشرد.

_ تو رو به حرمت صاحب همین چادرت نفرینم نکنی ثریا! منو زنده‌زنده تو آتیش نفرینت بیش‌تر از این نسوزون.

ثریا خواست چیزی بگوید که عماد دوید و مقابلشان ایستاد. هول آستینش را روی چشمانش کشید.

_ یه چیزی بگم روی منو زمین نمی‌ندازید؟

ابروهای عمران در هم فرو رفت.

_ چی؟

عماد به‌نشان آرامش پلک روی هم گذاشت.

_ من یه پیشنهاد دارم که جفتتونو خلاص کنه!

(*فلش بک* مهمان‌خانه‌ی رضوی‌ها)

داخل مهمان‌خانه کیپ تا کیپ مهمان نشسته بود.

عمران نگاهی به خانواده‌اش انداخت که به شکل معذبی پشت درگاهی پذیرایی بزرگ خانه ایستاده بودند و هیچ‌کس از رضوی‌ها برای استقبال جلو نیامده بود.

نگاهش را از رقص دختربچه‌های سه‌چهارساله‌ای که وسط پذیرایی با صدای موزیک و همراهی مهمان‌ها می‌رقصیدند گرفت و به‌دنبال پیدا کردن حاج‌رضا گردن چرخاند.

پیرمرد سر بزنگاه غیب شده بود.

دست‌پاچه جلو رفت و دستش را روی کمر پدرش گذاشت.

_ بابا بفرمایید بشینید. مامان بیا! مینا جان...

با شنیدن صدای عمران دست زدن‌ها برای لحظه‌ای متوقف شد و تازه مهمان‌های نشسته در پذیرایی متوجه حضور حقی‌های اخمو شدند.

_ شما خانوادهٔ آقا داماد هستید؟

عمران از شدت حرص تنها سرش را تکان داد. عجب موقعیت افتضاحی بود.

زنی مثل فنر از جا در رفت.

_ خدا مرگم بده. بفرمایید، بفرمایید بالا... ببخشید حواسمون به این بچه‌ها بود... چه بی‌سر و صدا اومدید.

عمران خندهٔ کج‌وکوله‌ای روی صورتش نشاند. چند صندلی به‌سرعت خالی شد و بالأخره برای پدر و مادرش و حامد و مینا جایی برای نشستن پیدا شده بود.

بچه‌ها هنوز بی‌خیال وسط می‌رقصیدند. خون، خون عمران را می‌خورد.

_ پس حاج‌رضا کو؟

صدای عماد را از جایی نزدیکش شنید.

_ خدا خیرش بده یکی پیدا شد سؤال ما رو بپرسه!

_ هیچی نگو عماد!

_ دلم می‌خواد اما نمی‌تونم! این چه بی‌احترامیی بود! ۵دقیقه سرپا موندن مامان‌اینا هیچ‌کس نفهمید.

عمران دست‌هایش را مشت کرد.

_ بذار بگذره خرم از رو پل!

عماد ریز خندید.

_ داداش اینا نزده دارن می‌رقصن! فکر کنم ختنه‌سورون پسرتو با نامزدی یه‌جا گرفتن! خر رو پل کجا بود نوکرتم!

عمران به‌عقب چرخید و با دیدن حاج‌رضا که تلفن به دست از در سالن بیرون می‌رفت لب‌هایش به هم دوخته شد.

عماد مسیر نگاهش را تعقیب کرد.

_ این پدر زنت نبود؟

عمران تنها با حرکت سر تأیید کرد و عماد ادامه داد:

_ چه‌خبره این‌جا!عمران دندان روی هم سابید.

_ یه دقیقه این‌جا حواست باشه برم ببینم دارن چه غلطی می‌کنن.

قدم از قدم برنداشته عماد بازویش را چسبید.

_ کجا؟ بابا داره نگات می‌کنه!

سر جا میخ شد و به پدرش نگاهی انداخت که کنار مادرش نشسته بود و پر اخم به پسرها خیره مانده بود.

بچه‌ها هم‌چنان وسط بالا و پایین می‌پریدند.

مینا دست‌ها را به سینه زده بود و حامد در گوشش چیزی زمزمه می‌کرد.

_ دارن چه غلطی می‌کنن که نمی‌آن؟

عماد بازوی برادر را به‌سمت جلو کشید.

_ هر غلطی که می‌کنن تو وایسا این‌جا.

عمران عصبی دست روی صورتش کشید.

_ آقا داماد لطفاً تشریف بیارید این‌جا...

عمران با ابروهایی در هم رفته به مسیر صدا نگاه کرد. مرد میان‌سالی با یک لبخند گشاد مخاطب قرارش داده بود فقط نمی‌دانست که چرا به عماد نگاه می‌کرد.

_ این فکر می‌کنه من دامادم عمران! در این حد ناشناخته‌ای!

با دیدن پوزخند عصبی پدرش دنیا پیش چشمش سیاه شد.

_ می‌رسم خدمتتون.

مرد انگشت اشاره‌اش را به‌سمت عمران گرفت.

_ شما برادر آقا دامادید؟

عماد زیرلب پچ زد:

_ ززشک! نگفتم؟

عمران لب باز کرد تا چیزی بگوید که با صدای بلند حاج‌حقی ساکت شد.

_ ایشون شاه‌داماد هستن جناب! وقت کم بوده آشنا نشدیم با هم!

گفت و رو به جوانکی که کنار باند سیاه بزرگ ایستاده بود تشر زد.

_ صدای اونو کم کن پسرجان!

پچ‌پچ جمعیت در جا برید. عمران یک قدم جلو برداشت.

_ چی داره می‌گه؟

عماد دوباره دستش را کشید.

_ وایسا سر جات بذار بگه! بی‌احترامی از این بزرگ‌تر؟ تو رگ غیرتت نم زده؟ یه نفر نیومد بگه خر شما به چند!

حاج‌حقی نگاهی به صورت گرفتهٔ شکوه‌جانش انداخت.

پوست زن از غصه تیره به‌نظر می‌رسید.سرش را به سر شکوه نزدیک کرد و آهسته پرسید:

_ خوبی شکوه؟

زن شبیه خودش جواب داد:

_ خوبم! حرفتو بزن!

مرد نفسش را پر سر و صدا از سینه بیرون فرستاد.

_ پدر عروس‌خانم تشریف نمی‌آرن؟

مهمان‌ها به هم نگاه کردند.

_ همین‌جا بودن حاج‌آقا! حتماً کاری پیش اومده الان می‌رسن خدمتتون.

مینا یک تای ابرویش را بالا انداخت و روی کاناپه جابه‌جا شد.

_ مادرشون چی؟ ایشون تو جمع حضور ندارن؟

عمران از شدت کلافگی به‌عقب چرخید و با دیدن دخترکی که پشت سرش به دیوار تکیه داده بود و با دو چشم سرخ شده نگاهش می‌کرد هول شد.

دختر را به خوبی می‌شناخت.

نیکو بود...

سرش را به علامت سلام پایین کشید و دختر انگار که تازه به خودش آمده باشد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و دست‌پاچه سلام کرد.

با شنیدن صدا عماد هم به عقب چرخید و رد نگاه عمران را گرفت.

دخترک کت و دامن روشنی به تن داشت و موهایش را زیر شال پنهان کرده بود.

_ خانومت این‌جاست عماد!

عماد دیگر ابداً توجهی به همهمه و صحبت‌های داخل میهمان‌خانه نداشت.

تمام حواسش جمع دختری بود که بارها تقاضای صحبت کرده بود و حالا در نگاهش چیزی داشت که ترسناک به‌نظر می‌رسید.

چشمانش را باریک کرد و لب‌های دختر به نرمی از هم فاصله گرفت.

_ بیا عماد!

آن‌قدر آهسته گفته بود که به جز عمران و عماد قطعاً کسی متوجه نمی‌شد. عماد حس خوبی نداشت. یک قدم به جلو برداشت.

_ عمران وایسا این‌جا!

_ کجا می‌خوای بری؟

_ کار دارم با این دختره!

عمران هشدارگونه پرسید:

_ الان؟

_ تو وایسا این‌جا کاریت نباشه.

_ می‌خوای چی‌کار کنی؟

_ دو کلوم حرف دارم باهاش!

_ منم کارش دارم...

کلامش به انتها نرسیده کسی از وسط میهمان‌خانه صدا زد.

_ شاه‌داماد تشریف نمی‌آرید؟

عمران نفس کلافه‌ای کشید و عماد سر شانه‌اش کوبید.

_ برو پیش مامان اینا داداش! برو الان می‌آم.

عمران بی‌میل باشه‌ای گفت و از درگاه مهمان‌خانهٔ رضوی‌ها گذشت.

صدای دست زدن‌های پی‌درپی که به گوش رسید نیکو پلک‌هایش را با حالت دردناکی روی هم فشار داد و عماد مسیر قطرهٔ اشکش از چشم تا چانه‌اش را تعقیب کرد.

این‌جا چه خبر بود. به‌سمت دخترک قدم برداشت. هیچ‌کس حواسش به راهرو نبود.

_ بیا بیرون!

انتظار مخالفت داشت اما دخترک در جوابش هق زد.

_ کاش جوابمو می‌دادی!

عماد دست به دست‌گیره انداخت و آستینش را به‌سمت حیاط بزرگ رضوی‌ها کشید.

_ بیا بهت می‌گم!

نیکو بی‌چون و چرا دنبالش راه افتاد. اشک‌هایش تندوتند روی صورتش راه می‌گرفت و حالا دیگر برای پنهان کردنشان هم تلاشی نمی‌کرد.

عماد در را بست و نگاهی درون حیاط بزرگ گرداند.

در کوچه تا انتها باز بود و حاج‌رضا تلفن به دست جلوی در قدم رو می‌رفت.

_ چه‌خبره این‌جا؟

دخترک لبهٔ پنجرهٔ قدی نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد.

_ باید جوابمو می‌دادی عماد! باید جوابم و می‌دادی!

عماد ناباور جلو رفت. یک چیزی این وسط درست نبود.

صدای فریاد حاج‌رضا که گوشی را به گوشش چسبانده بود و هم‌چنان مقابل در کوچه قدم‌رو می‌رفت بیش‌تر به همش ریخت.

_ ازت پرسیدم چه‌خبره این‌جا!

_ به خدا من می‌خواستم بهت بگم! از همون اول می‌خواستم بگم! بعد که عمران اومد مشهد می‌خواستم بگم... من راضی به هیچی نبودم... به خدا... به خدا من نمی‌خواستم... اما نذاشت...

عماد ناباور جلو رفت... دخترک سریع و پشت سر هم اعتراف می‌کرد.

_ چیو می‌خواستی بگی؟

اشک‌ریزان سرش را بالا گرفت.

_ همه‌چیزو! من نمی‌خواستم این‌جوری بشه! وقتی عمران اومد مشهد پشیمون شدم اما عمران امون نداد به حرف زدن من! عمران مسخ شده بود.

عماد جلوی پاهای دخترک زانو زد. آن‌قدر پراکنده حرف می‌زد که هیچ‌چیز از حرف‌هایش نمی‌فهمید.

_ چرا یکی به نعل می‌زنی یکی به میخ! زبون وا کن درست حرف بزن دلم از حلقم زد بیرون. چیو می‌خواستی بگی؟

_ این که بچه‌ای در کار نبود. سیما... سیما پول می‌خواست... فکرشو انداخت تو سرم... من عمران که اومد پشیمون شدم... اما... اما عمران... خدا لعنتت کنه سیما... عمرانو که دید یه راه بهتر پیدا کرده بود... دیگه به منم اهمیت نمی‌داد.

انگار کسی به مغز عماد مشت می‌کوبید.

نمی‌توانست تمام حرف‌های نیکو را تجزیه و تحلیل کند.

توانش را نداشت.

_ راه واسهٔ چی؟

دخترک به‌جای جواب خیره در نگاه پر سؤال عماد لب زد:

_ ای وای! ای وای...

_ حرف بزن نیکو! چه راهی؟

_ اون پول می‌خواست و چزوندن باباشو! با عمران هردوشو با هم داشت.

احمقانه پرسید:

_ کی ؟

و قاطعانه جواب گرفت:

_ سیما!

عماد سعی می‌کرد بین پول و سیما و عمران رابطه‌ای برقرار کند.

_ چرا نمی‌فهمم چی می‌گی؟

_ سیما ماشین عمرانو داده به یکی یه پولی گرفته واسهٔ بیعانه تا بعدش بیاد سند بزنه! مخفیانه هم نه ها! آدرس همین‌جا رو داده! یارو یه ساعت پیش اومده بود دنبال سند!

دست‌وپای عماد شل شد.

_ مگه می‌شه؟ مگه ماشین به‌اسمش بوده؟

_ انگار یه آگهی پخش کرده بوده واسهٔ ماشین زیر قیمت! این‌قدر زیر قیمت که یه احمقی بیاد از هول حلیم بیفته تو

دیگ. کل پولو که نداده! یه مقدار کمی بیعانه! همونم بس بوده واسهٔ سیما!

عماد دستش را روی پای نیکو گذاشت و سرش را جلو کشید.

حالا دیگر به‌کل تمام آن چیزی که میان خودشان جریان داشت را فراموش کرده بود.

هرچه بود عمران بود که داخل این خانه با کت و شلوار دامادی در انتظار عروس نشسته بود.

عروسی که چند ساعتی می‌شد تلفن همراهش خاموش بود.

_ سیما خودش کجاست نیکو؟

دخترک هق زد و با جوابی که داد نفس عماد را درون سینه برید.

_ سیما با دوست‌پسرش فرار کرد عماد!

عماد سر پا ایستاد. حرف نیکو مرتب در سرش تکرار می‌شد.

قدمی به جلو برداشت.

باز بی‌تعادل به عقب برگشت و پنجه در موهایش کشید. نیکو نگران صدایش زد:

_ عماد...

تیز به‌سمت دخترک لرزان چرخید. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و بهت‌زده پرسید.

_ چی... چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو...

نیکو در جوابش هق زد. زیر چشمش ردی از سیاهی ریمل به جا مانده بود.

_ با توأم نیکو! حرف بزن! جواب منو بده؟

_ سیما رفت! رفتش! با دوست‌پسرش رفت. امروز رفت که همه رو داغ بذاره... از اولشم همینو می‌خواست!

پنجهٔ عماد میان موها مشت شد.

_ ای وای... ای وای...

نیکو هق‌هق‌کنان ادامه داد:

_ از اولم می‌خواست بره. سیما موندنی نبود. این پسره رو دوست داشت. باباش قبول نمی‌کرد. می‌گفت پسره آبرومون و می‌بره. قسم خورد داغ آبرو رو بچسبونه رو پیشونی هرکی که سر راهش سنگ می‌نداخت.

عماد گیج پرسید:

_ برادر من... برادر من این وسط چی‌کاره بود؟

نیکو نگاهش را به چشمان بی‌فروغ عماد دوخت.

_ یه دیوونه که هیچ‌چیزو نمی‌دید! عمران کور شده بود. گرچه سیمام کارشو بلد بود.

عماد به پنجرهٔ سرتاسری نزدیک شد دلش می‌خواست شیشه و دیوار و سنگ و آهن را بشکافد و خانواده‌اش را از این جهنم بیرون بکشد.

_ اگه... اگه سیما رفته این نمایش واسهٔ چیه؟ وقتی عروس نیست این چه معرکیه؟ می‌خوان عمرانو سکته بدن؟ مگه خودشون نمی‌دونن که تخم حرومشون نیست؟

_ حاجی‌رضوی تو کل شهر سرشناسه عماد. فامیل... غریبه... دوست و آشنا... همه می‌دونستن مراسم دخترشه! یه نگاه به جمعیت توی سالن بنداز! سیما یه جایی رفت که نه راه پس داشت نه راه پیش. بحث آبروش بود. سیما همه رو داغ گذاشت. مادرش رو به سکته‌ست. از حال رفته...

عماد هر لحظه گیج‌تر می‌شد.

_ یعنی چی؟ الان می‌خواد چی‌کار کنه؟

_ می‌خواد خواهر سیما رو بنشونه کنار عمران...

عماد ناباور زمزمه کرد:

_ خواهر سیما؟

و نیکو آهسته ادامه داد:

_ ثریای بیچاره رو...

_ مگه می‌شه! مگه شدنیه؟ مگه عمران کوره؟

حواسش به بالا رفتن صدایش نبود. نیکو سرش را میان دستانش فشرد.

_ سر من داد نزن. تو رو خدا سر من داد نزن.

_ داد نزنم؟ تو هیچ می‌فهمی چی شده؟ می‌فهمی عمران با چه بدبختی‌ای بقیه رو راضی کرده تا این‌جا بیان؟ حالا بیاد بگه چی؟

گفت و روی پاشنهٔ پا یک دور دور خودش چرخید.

_ ای وای...

نیکو از جا بلند شد.

_ کجا؟

دخترک در جواب تنها نگاهش کرد.

_ پرسیدم کجا؟

_ بهت گفتم سر من داد نکش!

_ اینا رو واسهٔ چی الان به من گفتی؟

صورت نیکو جمع شد.

_ حق نداری چیزیو از چشم من ببینی پسرحاجی می‌فهمی؟ من خیلی وقته می‌خوام باهات حرف بزنم. می‌خواستم بهت هشدار بدم. می‌خواستم از چیزی که تو کلهٔ سیماست بهت بگم و یه‌کم کم کنم از این عذاب وجدان کوفتی که داره مثل خوره جونمو می‌خوره. خودت نخواستی! خودت جوابمو ندادی.

گفت و دست به دستگیرهٔ سالن انداخت. عماد از جا پرید و بازویش را کشید.

_ وایسا ببینم.

نیکو بازویش را آزاد کرد.

_ دست نزن به من! حالا که به این‌جا رسیده بذار تا تهشو بگم! من با میل خودم نیومدم تو این بازی. اما بدمم نمی‌اومد یه حالی ازت گرفته بشه. بچه‌ای در کار نبود اما خیلی خوش‌خوشانت می‌شد که داشتی واسهٔ خودت صاف‌صاف می‌چرخیدی.

عماد پلک‌هایش را از شدت حرص روی هم فشرد. و نیکو ادامه داد:

_ بازم اون کسی که وجدانش درد گرفت و خواست خبرت کنه من بودم اما تو حتی نخواستی جوابمو بدی؟ چرا؟ چون تاریخ مصرفم تموم شده بود. چون حتی عارت می‌اومد جوابمو بدی. بالأخره باید یه جایی می‌فهمیدید هیچ‌چی تو این دنیا بی‌حساب و کتاب نیست.

عماد تخت سینهٔ خودش کوبید.

آن‌قدر بلند که نیکو خودش را عقب کشید.

_ باشه من بد! من سگ! من گوه! به خانوادهٔ از همه‌جا بی‌خبرم ربطی داشت؟ به عمران مربوط بود؟

_ عمران چوب هول بودن خودشو خورد! اونش نه به من ربط داره نه به تو. عمران خودش نفهمید دختری که سر دو روز ولو می‌شه تو بغلش و می‌گه بیا خواستگاری حتماً یه‌جای کارش می‌لنگه! اما خودشو زد به خریت. هرچی سرش بیاد حقشه پس!

عماد خواست چیزی بگوید که نیکو انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.

_ هیچی نگو! الانم حرفمو زدم و سبک شدم! بقیه‌ش پای خودتونه. من وظیفه‌م تا این‌جا بود. آدما تاوان کار خودشونو پس می‌دن عماد. منم قد خودم کشیدم، تو هم کشیدی. عمران ولی مونده تا بکشه!

بعد رویش را به‌سمت در گرداند و در آخرین لحظهٔ قبل از باز کردن در انگار که چیزی یادش آمده باشد دوباره برگشت و به عماد نگاه کرد.

_ من دارم نامزد می‌کنم.

عماد لب‌ها را به‌هم فشرد.

_ گفتم شاید باید اینم بهت بگم. شاید هم واست مهم نباشه. من فردا برمی‌گردم شهرمون و آرزو میکنم هیچ وقت دیگه سایه‌مونم رو یه دیوار کنار هم نیفته عماد!

عماد اصلاً صدای نیکو را نمی‌شنید.

همهٔ فکرش کمی آن‌طرف‌تر بود. به رسوایی که تا چند دقیقهٔ دیگر قطعاً به بار می‌آمد.

_ تو اصلاً می‌شنوی من چی می‌گم؟

تازه به خودش آمد. در جا تکانی خورد و صادقانه جواب داد:

_ نه!

صورت نیکو از شدت حرص جمع شد.

_ برات متأسفم عمادخانِ حقی!

عماد بی‌جواب کنارش زد.

وقتی برای نیکو نداشت. وقتی برای غصه و افسوس خوردن به حال خودش هم نداشت.

باید خودش را به عمران می‌رساند و هر طوری که می‌شد خانواده‌اش را از جهنم‌درهٔ رضوی‌ها بیرون می‌کشید.

پا که به درون سالن گذاشت با شنیدن سر و صدا توجهش به مهمان خانه جلب شد. صدای مینا بود.

_ والا به‌خدا خسته شدیم این‌قدر رقص بچه‌ها رو دیدیم! این چه مدل استقبالیه! پدرمادر عروس‌خانم نمی‌خوان بیان؟ خودشون تشریف نمی‌آرن؟!

با صدای تشر زدن شکوه یک قدم جلوتر رفت. جمعیت حاضر در مهمان‌خانه در سکوت عجیبی فرو رفته بود.

_ مینا!

_ جونم مامان؟ مینا چی؟ بی‌احترامی از این واضح‌تر قربونت بشم؟ بابا شاید اصلاً نمی‌خوان دختر به ما بدن.

_ حال زن‌داداش پیش پای شما به‌هم خورد.

عماد خودش را به آستانه ی پذیرایی رساند.

صورت عمران از شدت خشم به کبودی می‌زد.

_ شما عموی عروس‌خانمی؟

_ بله با اجازتون.

_ چه عجب یکی یه حالی از ما گرفت! حال مادر عروس‌خانم چرا به‌هم خورده؟ کسالت داشتن تاریخو عقب می‌نداختن خب!

عماد آهسته صدا زد:

_ داداش!

سر همهٔ حقی‌ها به‌طرفش چرخید.

تا این سن هیچ‌وقت صورت خانواده‌اش را تا این حد درهم و آشفته و پر از اخم ندیده بود.عمران همان‌طور عصبی سر تکان داد.

_ چیه؟

_ یه دقیقه بیا!

عمران خواست از جا بلند شود که پدرش دستش را چسبید.

_ بشین عمران.

عماد نالید:

_ واجبه آقاجون.

_ هرچی هست باشه بعدا.

عماد خواست چیز دیگری بگوید که در سالن باز شد و حاج‌رضوی پا به سالن گذاشت.

_ خب پدر عروس‌خانم هم تشریف آوردن.

مینا پشت چشم نازک کرد.

_ چه عجب.

حاج‌رضوی جلو آمد.

_ خیلی خیلی معذرت می‌خوام ازتون. الان می‌رسم خدمتتون. عاقد هم تو راهه.

شکوه سر بلند کرد.

_ عروس‌خانم تشریف نمیارن؟

حاج‌رضوی با دستمالی که در دست داشت عرق از پیشانی برداشت.

_ چرا چرا الان می‌رسن خدمتتون.

بعد سرش را به‌سمت راهرو گرداند و از همان‌جا صدا زد.

_ دخترم؟ بیا بابا جان.

نگاه عماد از پشت شانه‌های پدر ثریا به نیکو افتاد که دوباره به دیوار تکیه زده بود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

_ بفرمایید! اینم عروس‌خانم!

_ نگاه عماد تا انتهای راهرو چرخید.

آنجا که دختری چادر روشن آسمانی‌رنگش را تا جلوی چشمانش پایین کشیده بود.

عماد چشمانش را باریک کرد.

هیچ‌چیز از صورت دختر را نمی‌دید، تنها شانه‌هایش چشم را خیره میکرد.

شانه‌هایی که بی‌امان زیر چادر تکان تکان می‌خورد.

دستش را مقابل دهانش گرفت.

_ ای وای! ای وای!

حاج‌رضوی به دخترش اشاره کرد.

_ بیا بابا جان... بیا عزیزم.

دختر چند قدمی جلو آمد. در دل عماد قیامت بر پا بود. قبل از رسیدن دختر به پذیرایی حاج‌رضوی جلو دوید.

_ ببخشید ببخشید، یه چیزیو فراموش کردم بگم. ما رسم نداریم تا قبل از محرمیت آقا داماد صورت عروس رو ببینه.

آن کسی که خودش را عموی عروس معرفی کرده بود با بهت به برادرش نگاهی کرد.

_داداش!

مرد زورکی خندید.

_این یه رسمه قدیمیه دیگه! من دوست دارم همه چیز طبق رسم و رسوم باشه!

چشم‌های عماد گشاد شد و نگاهش با نگاه حیرت‌زدهٔ خانواده‌اش یک‌به‌یک گره افتاد.

مینا پوزخند زد.

_ اوا یعنی چی؟ یعنی ما نمیتونیم عروس خانم و ببینیم!؟

حاج‌رضوی دست‌پاچه بیشتر خندید.

_ گفتم فقط آقای داماد!

عماد این‌پا و آن‌پا کرد اما بالأخره تصمیمش را گرفت. جلو رفت و مقابل عمران خم شد.

_ باید یه چیزی بهت بگم. همین الان!

قبل از آن که عمران جوابی بدهد پدرش با اخم دست عماد را کشید.

_ برو عماد! الان اون‌قدر کفری‌ام که هیچی حالیم نیستا. برو نذار صدام در بیاد!

_ واجبه آقاجون! یه لحظه فقط.

_ بهت گفتم برو...

عماد دندان روی هم سایید.

_ولی....

_ به افتخار عروس‌خانم...

عماد با شنیدن صدا حرفش نیمه تمام در دهان رها شد و کمر راست کرد. عمران زیر لب غری زد و سر پایین انداخت.

_بالاخره تموم شد!

عماد مات به سر پایین انداخته‌ی برادرش نگاه کرد. برادری که به رسم من در آوردی رضوی ها احترام می‌گذاشت. دستانش بی اختیار مشت شد .

_اینم از عروس خانم !

سر عماد گیج رفت و روی صندلی وا رفت ! دیگر حتی نای حرف زدن هم نداشت. نگاهش را از عمران سر به زیر افکنده گرفت. دخترک چادر به سر در آستانه‌ی پذیرایی ایستاد و همه‌ی مهمان ها یکی یکی از جا بلند شدند. با خودش زمزمه کرد.

_خدایا خودت به داد برس!

گفت و صدای نجوای زیر لبی‌اش و صدای سلام گفتن آهستهٔ دخترک هر دو همزمان در صدای کل کشیدن‌ها گم شد.

عماد روی صندلی وا رفت.

حالا دیگر حتی زبانش هم در دهان نمی‌چرخید. نگاهی به صورت عمران انداخت.

خبری از اخم‌های گره کرده‌اش نبود.

عروس جلوی حقی‌ها ایستاده بود و سربه‌زیر سلام می‌داد که عمران با شور رو به عمادی که تنها مقابلش را می‌دید پرسید:

_ اومد بالأخره؟

حال عماد تماشایی بود... دختری که چهره پوشانده بود و با سری پایین انداخته سلام حقی‌ها را علیک می‌گفت چشمهای سبز زمردی نداشت. حق با نیکو بود.

این دختر سیما نبود!

_ این چه رسم مسخره ایه! چرا نمی‌ذارن برگردم!

عماد نالید:

_ برنگرد!

عمران ابروها را دوباره در هم کشید.

_ چته تو؟!

عماد لب‌ها را روی هم فشرد و نگاه کش‌داری به عمران انداخت. عمران دوباره پرسید:

_ مامان‌اینا خوششون اومده؟

عماد نگاه پدرش را شکار کرد.

که حالا در صورت او هم خبری از اخم‌های در هم و برهم نبود.

ظاهراً عروس مقبول افتاده بود. عروسی که عروس عمران نبود!

چشم‌هایش را با دست‌های لرزانش پوشاند.

تاب نگاه پر شور برادرش را نداشت.

عمران با نگرانی صدا زد.

_ داداش!

قلبش شرطی کار می‌کرد. تمام استرس دنیا به جانش ریخته بود. جواب عمران نداد.

یک زن دیگر از وسط مجلس کل کشید.

عروسی که نمی‌شناخت مقابل مبل بزرگ پذیرایی رسیده بود.

روی کاناپه نشست و عماد نگاه حاج‌رضوی را شکار کرد که همان‌طور که با دستمال توی دستش هم‌چنان عرق از پیشانی می‌گرفت نامحسوس اشاره‌ای به دخترک زد و دخترک چادرش را تا امداد چانه پایین کشید.

حالا حقیقت پنهان شده بود.

_ حاج‌آقا تشریف آوردن.

عمران دست عماد را روی پا میان پنجه گرفت.

_ چیه داداش!

طوفان در راه بود. عماد جوابی نداد.

زبانش را چند دقیقه‌ای می‌شد که از دست داده بود.

_ آقا داماد بیان پیش عروس‌خانم بشینن تا محرمیت جاری بشه!

عماد دیگر طاقت نیاورد.

از روی صندلی بلند شد و اهمیتی به نگاه پر از سؤال عمران نداد.

رفت و کنار شکوه ایستاد که حالا ذره‌ای لبخند روی لب‌هایش نقش بسته بود.

_ چته تو اخمات تو همه بچه!

عماد چشم از دخترک ظریف نشسته روی مبل برنمی‌داشت.

_ با توأم عماد!

عماد گیج به شکوه نگاه کرد.

_ ها؟

لب‌های شکوه بیش‌تر کش آمد.

_ می‌گم فکرم نمی‌کردم سلیقهٔ عمران این‌جوری باشه‌ها.

عماد دلش می‌خواست عربده بکشد. نالان پرسید:

_ چه‌طوری؟

شکوه سمت کاناپه خم شد و سر جا برگشت.

_ همچین محجوب! با وقار! سنگین، نجیب... عین این دختر قدیمیا. دست به ابروهاش نبرده بود.

عماد سرش را رو به سقف بلند کرد.

این‌هایی که می‌گفت چه‌قدر شبیه سیما نبود و چه‌قدر آخرین امیدهایش به هذیان‌گویی نیکو یک‌به‌یک و ساده از دست می‌رفت.

_ آقاتو ببین! اونم خوشش اومده! اصلاً دختره گلش گیرا بود. نگا! آقاتم گرفته!

_ خوشت اومده از عروس پس؟

شکوه جواب نداده عمران با راهنمایی دست حاج‌رضوی از جا بلند شد.

دیگر خبری از اخم‌های در هم کشیده نبود... جمعیت دست می‌زدند.

انگار کسی به قلب عماد خنجر می‌کشید. با ورود مرد روحانی عموی عروس دست‌هایش را بالا آورد.

_ به افتخار عروس و داماد. این دو نوگل نوشکفتهٔ جشن امشب یه صلوات محمدی‌پسند بفرستید.

جمعیت یک‌صدا صلوات فرستادند.

شکوه سرش را بیش‌تر به عماد نزدیک کرد.

_ موندم مادرِ دختره چرا نیومد!

_ حالش به‌هم خورده!

شکوه اخم کرد.

_ وا! تو از کجا می‌دونی؟

عماد دیگر صدای مادرش را نمی‌شنید. نگاهش میخ برادری مانده بود که کنار عروس روی کاناپه جا می‌گرفت.

نمی‌دانست چرا لال شده بود.

شاید اصلاً نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. زبانش فلج شده بود.

عمران کنار دخترک چادربه‌سر نشست و عماد بی‌توجه به آن چیزی که شکوه پشت هم بیان می‌کرد آهسته پرسید:

_ مامان!

شکوه با دهان باز مانده و حرفی که نیمه‌کاره مانده بود تنها نگاهش کرد.

_ قرصای قلب آقاجونو همراهت آوردی؟

چشم‌های شکوه درشت شد.

_ چی می‌گی تو بچه!

سر عمران که به سر عروس نزدیک شد عماد دوباره پرسید:

_ تو ماشینه؟ نه؟

شکوه آستین پسرش را کشید.

_ دارم می‌ترسم مامان!

عماد نگاهش را بین جمعیت و برادری که ریزریز با نوعروسش پچ می‌زد و پدرش جابه‌جا کرد.

_ این دختره عروس نیست!

شکوه را انگار برق گرفت.

_ یعنی چی؟

عماد جان کند تا کلمات را کنار هم چید.

_ عروسو عوض کردن مامان!

زن نگاهش را بین پسرش و دخترکی که سر پایین انداخته و با متانت کنارش نشسته بود چرخاند.

_ یعنی چی؟

_ عماد کلافه پیشانی‌اش را مالید.

_ چه‌طوری بگم! نیست دیگه! وای مامان یه کاری بکن! عمران الان قیامت می‌کنه.

شکوه چشم‌هایش را در حدقه گرداند.

بعد نگاهی به همسرش انداخت که حالا دیگر خبری از آن اخم وحشتناک اولیه‌اش نبود.

این دختر عروس باب میلش بود.

حداقل در ظاهر که این‌طور نشان می‌داد. عماد کلافه صدا زد:

_ شکوه!

آستین عماد را گرفت و بی‌رودرواسی پشت به جمعیت کرد.

_ خوب گوش بگیر ببینم بچه!

عماد یخ زد.

به این سن رسیده بود و تا به حال چنین لحنی را از شکوه‌جانش به‌خاطر نداشت.

_ اگه اون داداش احمقت نشسته برنامه ریخته که چه‌طوری باباشو سکته بده من اونیم که اولین نفر چشممو می‌بندم رو حس مادریم! اگه هم تو خواب و خیالاتی داری که به‌خاطرش این‌جوری داری تو چشم من نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی با من طرفی!

_ شکوه‌جان؟

با صدای پدرش پلک‌هایش را بست.

_ جونم حاجی؟

_ زشته عزیزم! حرفو بعداً هم می‌شه زد.

_ الان می‌آم دردت به سرم.

گفت و سرش را دوباره به گوش عماد وارفته نزدیک شد.

_ فهمیدی چی گفتم یا نه؟!

عماد لب زد:

_ چه دروغی مامان؟ دارم می‌گم...

_ به جان هر چهارتاتون که می‌خوام دنیاتون نباشه خواب تازه دیده باشین واسهٔ این پیرمرد بدبخت عاقتون می‌کنم عماد! بسه هرچی سرمون آوردید. حالا هرچی که تو سرتون هست همین‌جا تمومش کنید.

عماد مستأصل نگاهش کرد.

صورت شکوه از شدت خشم قرمز شده بود.

شکوه تأکید کرد.

_ حالا برو کنار وایسا این قیافهٔ مادرمرده‌ها رو هم به خودت نگیر تا خیمه‌شب‌بازی که خودتون درست کردید و ما رو به‌خاطرش کشوندید این‌جا بگذره! عمران خودش سر و مر و گنده ور دل دختره‌س این واسهٔ من کاسهٔ داغ‌تر از آشه!

عماد دیگر حرفی نزد. تمام راه‌ها را شکوه با بی‌رحمی تمام بسته بود.

سر به زیر انداخت و کناری ایستاد و زیرچشمی عمران را از نظر گذراند.

عمرانی که هرچه غر به جان دخترک چادربه‌سر زده بود جوابی نگرفته و دوباره اخم‌هایش در هم فرو رفته بود.

_ جواب منو نمی‌دی نه؟

خودش هم نمی‌دانست این چندمین باری بود که چیزی می‌پرسید و بی‌جواب می‌ماند.

_ سیما می‌گذره امشبا! همهٔ اینا می‌رنا! اون‌وقت من می‌مونم و تو... دِ وا کن قفل اون زبونتو لامصب! ناز داری می‌کنی واسهٔ من؟

صدای روحانی به‌زحمت به گوشش رسید.

_ خب اگر عنایت کنید یک صلوات بفرستید و سکوت کنید تا کم‌کم شروع کنیم.

_ خیلی خب توله! حرف نزن. به جون خودت تموم شه این مراسم...

حرفش به اتمام نرسیده آستین کتش به چنگ گرفته شد. چشم‌هایش گشاد شد.

_ چه غلطی می‌کنی بابام‌اینا دارن نگاه می‌کنن. گفتم وایسا بعد خطبه...

بی‌توجه به آن چه گفته بود دستش پیش کشیده شد. سرش را جلو کشید.

_ جونم؟ چی می‌خوای بگی؟

صلوات فرستادن جمعیت به پایان رسید.

_ خب، اسم شازده‌داماد امشب چیه؟

پدرش بود که جواب داد:

_ عمران حاج‌آقا.

_ به‌به! بسیار عالی... انشالله به میمنت و مبارکی!

دست دختر روی آستین کتش مشت شد و شانه‌هایش لرزید. عمران مبهوت و با آرام‌ترین صدای ممکن پرسید:

_ سیما! چته؟

_ من سیما نیستم!

صدایش آن‌قدر ضعیف بود که به‌سختی به‌گوش می‌رسید. مثل احمق‌ها سرش را نزدیک‌تر برد و پرسید:

_ ها؟

حاج آقا یک‌بار دیگر بلند پرسید:

_ اسم دوشیزه، عروس‌خانم چیه؟

عمران با حالتی عجیب صدا زد:

_ سیما؟

و به‌جای دخترک لرزان صدای حاج‌رضوی در گوشش پیچید.

_ ثریا حاج‌آقا!

عمران را انگار برق گرفت.

جوری در جا تکان خورد که عماد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و هوشیار ایستاد.

زنی از وسط جمعیت کل کشید. منگ به اطراف نگاه کرد.

بی‌آن‌که تمام تنش لمس شده بود و دست خودش نبود که هیستریک خندید.

_ یعنی... یعنی چی...

مثل پسربچه‌ها برگشت و به پدر و مادرش نگاه کرد.

بعد دوباره به‌سمت عروس برگشت و در یک لحظه دستش روی لبهٔ چادر نشست.

عاقد خندید:

_ آقاداماد هوله!

جمعیت به‌خنده افتاد. دست عمران به‌وضوح لب چادر می‌لرزید.

_ عمران‌جان من که گفتم رسم نداریم تا قبل خطبه صورت عروسو ببینی پسرم!

کور و کر و منگ شده بود.

تنها با وحشت و چشم‌هایی گشاد شده به پارچهٔ چادر خیره مانده بود.

صدای تشر پدرش پلک‌هایش را روی هم انداخت.

_ عمران‌جان! حرمت نگه دار بابا!

بی‌توجه پارچهٔ چادر را کمی بالا برد. دست لرزان ثریا هنوز به آستین کتش بند مانده بود.

_ اگه آقا داماد عنایت کنن کمی صبوری کنن...

هنوز حرف عاقد به انتها نرسیده بود که ثریا از جا بلند شد.

همه‌جا در سکوت شوک‌زده‌ای فرو رفت. نگاهش با قامت بلند دخترک بالا کشیده شد.

_ ثریا بابا؟ چیه؟

علت لرزش آشکار صدای حاج‌رضوی را ابداً نمی‌دانست. شاید هم فهمیده بود و تنها خودش را به بی‌راهه می‌زد.

شکوه با نرمی پرسید:

_ چی شده؟

دخترک لب باز کرد و این بار صدایش ابداً آرام نبود. یک صدای بلند و کشیده بود که ابداً لرزش صوت را پنهان نمی‌کرد. صدا خبر از گریهٔ آن آدمی می‌داد که قیام کرده و چشم همه را به‌دنبال صاحبش کشانده بود.

_ من می‌خوام با آقای داماد صحبت کنم!

پچ‌پچ‌ها از گوشه و کنار بلند شد. حاج‌رضوی صدایش التماس گونه شده بود.

_ ثریا؟

عاقد آهسته خندید:

_ دخترم حالا نمی‌شد بعد از خطبه باشه...؟ من جای دیگه هم وعده دارم.

_ حرفم کوتاهه!

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:

_ اما واجبه حاج‌آقا!

بعد دیگر منتظر نماند تا کسی حرف دیگری تحویلش بدهد. رو به عمران چرخید و آهسته لب زد:

_ تشریف می‌آرید لطفاً؟

عمران شبیه خواب‌گردهای گیج از جا بلند شد و به‌دنبال ثریا راه افتاد.

صدای حاج‌رضوی در گوشش پیچید.

_ برید تو حیاط بابا جان!

دخترک با شنیدن صدای پدرش جوری درجا ایستاد و به‌طرف صدا چرخید که عمران مات پست سرش مجبور به توقف شد.

بعد همان‌طور که احتمالاً از زیر پارچهٔ آسمانی رنگ چادر به پدرش زل زده بود دستش را به‌طرف راه‌رویی که به اتاق‌ها منتهی می‌شد دراز کرد و لب زد:

_ بفرمایید...

عمران به نگاه پر سؤال پدر و مادرش نگاهی انداخت.

کمی آن‌طرف‌تر عماد ریزریز سرش را به دیوار می‌کوبید. بقیهٔ جمعیت هم روی صندلی‌ها وا رفته بودند.

انگار بدون این‌که بفهمد زلزله‌ای آمده بود و کل آدم‌های آن سالن را زیر و زبر کرده بود.

_ عمران‌خان؟

اشتباه نمی‌کرد. این صدای سیما نبود. اگر تا قبل از این باورش نمی‌شد حالا مطمئن شده بود.

سر جا تکانی خورد و با اشارهٔ دست‌هایی که لرزش خفیفی داشت قدم درون راه‌رو گذاشت.

پشت در یکی از اتاها نیکو را دید. دخترکی رنگ‌پریده با چشمانی سرخ.

آرایش ریخته زیر پلک‌ها خبر از گریهٔ طولانی مدتی می‌داد. دختر چادربه‌سر از عمرانی که بی‌اراده آهسته قدم برمی‌داشت سبقت گرفت و دست انداخت و چادر را بالا برد.

نیم‌رخش هم سیما نبود. عمران هم‌چنان باورش نمی‌شد.

دخترک مقابل نیکوی رنگ پریده ایستاد.

_ حالش چه‌طوره!

نیکو مردد به عمران نگاه کرد. ثریا تلخ شد.

_ چیه؟ دستت با بابام تو یه کاسه‌ست؟

نیکو با سر به در بسته اشاره‌ای زد.

_ کسیو تو اتاق راه نمی‌ده! گریه می‌کنه فقط!

با به پایان رسیدن حرف نیکو ثریا به‌عقب چرخید.
چهره‌اش همانی بود که در ذهن عمران مانده بود.

چشم‌های مشکی درشتش را امکان نداشت کسی به این راحتی از یاد ببرد.

_ حالش بد شد!

عمران خیرهٔ صورتش مانده بود. دلش می‌خواست چشم‌های سبز سیما را پشت چشم‌های سیاه این دختر غریبه پیدا کند.

عمران حتی وقتی می‌دید هم باورش نشده بود.

زبان در دهان خشک شده‌اش هم که از همان ابتدا بند آمده بود.ثریا ادامه داد:

_ وقتی سیما رفت!

خبر کوتاه و تلخ بود و اما واقعیت داشت. سیما رفته بود اما عمران به کجایش را نمی‌دانست.

هیچ‌کس نمی‌دانست که دخترک یاغی رضوی‌ها درست روزی که در ظاهر انتظارش را می‌کشید به کجا گریخته بود.

ثریا جلوتر راه افتاد و در اتاق را گشود.

_ بفرمایید.

_ عمران راه افتاد. صدای ضعیفی از پشت سر به گوشش رسید.

_ بابا؟ ثریا!

ثریا با شنیدن صدا حتی تا رسیدن عمران هم مکث نکرد.

چادر را دوباره شبیه حفاظی روی صورتش گرفت و خودش را داخل اتاق انداخت.

عمران به‌عقب چرخید.

کمر حاج‌رضوی از وقتی رسیده بودند خم شده بود یا عمران تب داشت و اشتباه می‌دید.

مرد دستش را به‌شکل هیستریکی روی لب‌هایش گذاشت و نگاه از عمران گرفت.

کسی از داخل پذیرایی صدا زد.

_ داداش!

حاج‌رضا جواب‌نداده روی پاشنهٔ پا چرخید و با سرعت نور در را گشود و خودش را درون حیاط انداخت.

زیر سنگینی نگاه‌های پر از سؤال کمرش شکسته بود.

عمران نگاهش را با مکث از نقطه‌ای که تا ثانیه‌ای پیش حاج‌رضا آن‌جا ایستاده بود، گرفت.

انگار از خواب بیدار شده بود. اخم‌هایش بی‌اراده در هم رفت.

در نیمه‌باز را با خشونتی آشکار گشود و داخل شد.

دخترک چادربه‌سر پشت به در ایستاده بود و سرش را به‌سمت سقف خانه بالا گرفته بود.

_ سیما کجاست؟

دخترک به‌عقب چرخید. رد اشک را می‌شد روی پوست سفیدش به‌وضوح دنبال کرد.

_ رفت!

عمران عصبی داخل شد. شاخک‌هایش یکی‌یکی فعال می‌شد.

خواهر سیما که به‌جای عروس کنارش نشسته بود خبر از رفتن خواهرش می‌داد. سیما رفته بود؟ مگر می‌شد؟

_ کجا رفته که این خیمه‌شب‌بازیو نتونستن عقب بندازن تا برگرده؟ کدوم گورستونی رفته که خاموشه گوشیش؟

_ برنمی‌گرده!

عمران کلافه از آرام صحبت کردن ثریا پشت سرش ایستاده و پارچهٔ چادر را کشید.

_ منو نگاه کن!ثریا خودش را کنار کشید.

_ دست نزن به من! منم مثل توأم! جواب سؤالاتمو نمی‌دونم!

عمران دندان به‌هم سابید.

_ شعر تحویل من نده دختر! یه کلام جواب سؤال منو بده. سیما کجاست که تو رو داشتن غالب می‌کردن به من!

گفت و پنجه در موهایش کشید.

_ بابا ایوالله! شنیده بودیم کلاغو رنگ می‌کنن جای قناری می‌دن دست ملت! ندیده بودیم فقط! کجا فرستادین سیمای منو؟!

ثریا تلخ خندید...

خنده‌اش جوری بود که ترمز عمران را کشید و کلام را در دهانش نیمه‌کاره گذاشت.

_ قناری با دوست‌پسرش فرار کرد!

کلماتش با طمأنینه و شکل تیر زهرآگین دوسری به‌سمت عمران پرت شد و عمران را فلج کرد. زبانش در ثانیه الکن شد.

_ فر... فرار... سیما...

ثریا تلخ‌تر ادامه داد:

_ کلاغ سیاه بدخبرو می‌خواستن پیشکش کنن که آبرو بخرن واسهٔ خودشون...

عمران عقب‌عقب رفت. آن‌چه را که می‌شنید هرگز نمی‌توانست باور کند.

_ مگه... مگه می‌شه...؟

_ شده! سیما از اولم می‌خواست با عشقش بره... آخرشم رفت... فقط بدجایی رفت... کم مونده دو تا جنازه بمونه رو دست من.

عمران بی‌اراده روی تخت ساده و دخترانه‌ای که روتختی آبی آسمانی داشت نشست.

حالا تصویر چشم‌های سبز سیما در سرش گم شده بود.

_ اون‌وقت تو... تو رو...

کلمات را ابداً نمی‌توانست کنار هم بچیند ثریا اما زبانش را می‌فهمید.

جگرسوخته‌ها زبان همدیگر را می‌فهمیدند.

_ دست خانواده‌تو بگیر و از این‌جا برو! من نمی‌تونم بیش‌تر از این به پدر و مادرت نگاه کنم.

_ برم... برم؟ کجا برم؟ بدون سیما...؟!

ثریا پوزخند زد. پوزخند که می‌زد یک قطره اشک هم از گوشهٔ پلکش سر می‌خورد.

_ سیما رفته! اگه می‌خواست برگرده امشب نمی‌رفت! می‌فهمی حرف منو؟ پاشین از این جا برین. به همهٔ فامیل

گفتن سیما آپاندیسش ترکیده و امشب نیست. اصلاً به کسی نگفتن اونی که شما به‌خاطرش اومدید سیما بوده!

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:

_ نه من کلاغ سیاه!

عمران تیز از جا بلند شد.

_ یه نشونی از سیما بهم بده!

جوری با حرص حرف می‌زد که مو بر اندام دخترک راست می‌شد.

برای لحظه‌ای به صورت سرخ شده‌اش نگاه کرد. حالا مانده بود تا این درد به استخوان برسد.

ـ می‌فهمی من چی می‌گم؟ سیما رفت! با اونی که دوسش داشت!

گفت و از زیر چادر آسمانی‌اش برگه‌ای بیرون کشید و مقابل عمران گرفت.

ـ اینو تو کشوی میزش گذاشته بود.

عمران برگه را توی هوا قاپید.

_ گفته بودم اگه راضی نشید به ازدواج ما اونی که به‌زور راضی‌تون می‌کنه منم! دنبال من نگردید. سیما!

همین! چند خط کوتاه را نوشته بود و در آن حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای به عمرانی که به‌خاطر این دختر سر پدرش فریادها کشیده بود نکرده بود.

ثریا تکرار کرد:

_ برید از این‌جا!

کاغذ توی دست‌های عمران مچاله شد.

از شدت خشم بلندبلند نفس می‌کشید و سینه‌اش پر فشار بالا و پایین می‌شد.

_ تو رو نشوندن جای سیما نه؟

دخترک محزون نگاه گرفت.

_ اگه این جماعت می‌فهمیدن دیگه بابام نمی‌تونست سر بلند کنه تو مشهد! می‌دونستم یه فکری می‌کنه... فقط فکر نمی‌کردم منو... منو...

هق‌هق گریه امانش نداد. هزاران فکر مختلف هر لحظه از سر عمران می‌گذشت.

سیما رفته بود و حاج‌رضوی برای حفظ آبرو دختر دیگر را پیشکشش کرده بود.

به همین سادگی! سرش به شکل وحشتناکی تیر می‌کشید. حالی شبیه حال مرگ داشت.

تازه اگر رگ غیرت در حال انفجارش را فاکتور می‌گرفت.

_ بابای تو چه‌جور حیوونیه دیگه!

چشم‌های ثریا گرد شد. هوش و حواس عمران کم‌کم سر جا برمی‌گشت.

کم‌کم زخم به خون‌ریزی می‌افتاد... زق‌زقش امان می‌برید...

از فردا عفونت می‌کرد. درد می‌گرفت، هنوز تنش گرم بود. مصیبت اصلی از فردا شروع می‌شد.

_ بابات گفت این یارو گاوه برو بشین کنارش توأم اومدی هوم؟ گفتی خره نمی‌فهمه که!

ثریا از شدت بهت حتی پلک نمی‌زد.

_ خودم دارم بهت می‌گم برو!

_ الان؟!

پرسید و در چشم‌های مشکی دخترک زل زد.

از این دختر متنفر بود. چرایش را نمی‌دانست. فقط متنفر بود.

ثریا سر پایین انداخت. دخترک حیا داشت. عمران پوزخند زد.

_ ادابازی ژنتیکیه توی شما، نه؟

چادرش را جلو کشید و سمت پنجرهٔ اتاقش قدم برداشت.

_ برید بیرون و با خانواده‌تون از این‌جا برید. بذارید به حال خودمون باشیم.

عمران را جنون گرفته بود.

_ بابات تو رو دوست داشت! با همون یکی دوبار معلوم بود! سیما رو می‌زد اما تورو با خودش این‌ور اون‌ور می‌برد! تو رو دوست داره.

ثریای غمگین سر بالا انداخت.

_ تا امروز فکر می‌کردم داره!

عمران کر و کور و لال شده بود.

_ یه کاری می‌کنم روزی هزار بار بابت این غلطی که می‌خواستین بکنین بگین غلط کردیم!

ثریا لال شده بود. مرد روبه‌رویش جوری خشمگین بود که جرأت حرف زدن نداشت.

_یه کاری می‌کنم آیینهٔ عبرت تمام بی‌ناموسای شهر بشه بابات کلاغ‌سیاه!

گفت و دیوانه‌وار جلو رفت و دست دخترک را کشید.

آن‌قدر همه‌چیز سریع و بی‌مقدمه بود که دخترک فرصت نکرد پلک بزند.

تا به خودش بجنبد وسط مهمان‌خانه رسیده بود و جمعیت برایشان کل می‌کشید.

عمران دستش را به‌نشان سکوت بالا گرفت. در خانه با شتاب باز شد و حاج‌رضا داخل دوید.

ـ چی شده.

عمران نگاهی به خانواده‌اش انداخت. رنگ همگی پریده بود.

از بوی تعفن این نمایش غرق در کثافت ساختگی حالت تهوع گرفته بود.

روحانی بالای مجلس آهسته خندید.

_ ظاهراً آقای داماد برای جاری شدن این خطبه تعجیل دارن.

عمران بی‌توجه به چشمان وق‌زدهٔ اطرافیان دست ثریا را تا نزدیک کاناپه کشید.

بعد در حالی که روی کاناپه می‌نشست و ثریا را همراه خودش پایین می‌کشید غرید:

_ بخون حاج‌آقا!

خندهٔ پیرمرد بیش‌تر شد.

_ عجله کار شیطونه‌ها! پسر جان!

_ عمران اما نگاه کش‌داری به صورت ثریا انداخت و تلخ و سردتر از قبل ادامه داد:

_ فقط سه‌روزه بخون حاجی!

حاج‌حقی روی صندلی نیم‌خیز شد.

_ عمران؟!

_ عمران حتی روی نگاه کردن به پدرش را نداشت. بدون آن‌که نگاهش کند سرش را تکان داد.

_ با اجازه‌ت سه روزه بخونه آقا! فقط در حدی که فرصت کارا رو داشته باشم.

روحانی با لحنی پر سؤال پرسید:

_ فرصت چی آقای داماد؟

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد.

_ بعد سه روز عقدش می‌کنم حاج‌آقا!

_ آقا کجا راه افتادی؟ تزریقات زنونه‌ست! شما بفرما...

عمران با اخم‌های گره کرده به‌سمت پرستار چرخید.

بعد از شنیدن پیشنهاد عماد ثریا لال شده و ابروهای خودش هم در هم فرو رفته بود.

_ نمی‌بینی داره می‌افته؟

پرستار نگاهی به ثریای رنگ‌پریده انداخت.

_ هیچیش نیست داره ناز می‌کنه! ولش کن خودش بیاد. بیا تو خانمم بیا بخواب سرمتو وصل کنم هزار تا کار دارم.

عمران بدون آن‌که ذره‌ای عقب بکشد ثریا را همراهی می‌کرد.

پرستار که زودتر داخل شده بود به‌سمت در چرخید.

_ آقا مگه با شما نیستم من؟

عمران حرصی جواب داد:

_ کسی تو این اتاق نیست شمام شور گرفتی واسهٔ من! سرمو آماده کن...

_ دارم می‌گم ممنوعه!

_ منم دارم می‌گم اگه کسیو آوردن می‌رم بیرون حله؟

عماد از پشت سر صدا کرد.

_ داداش بیا!

_ تو چی می‌گی وایستادی وردست این! داره می‌افته می‌گم! اه!

پرستار سرم را برداشت و روی آویز کنار تختی آویزان کرد.

_ خانم بیا این‌جا بخواب! بسه دیگه هرچی ناز کردی! ماشالله که نازتم خریدار داره!

ثریا لب‌هایش را به‌هم فشرد.

درد معده به استخوان زده بود.

_ الان می‌آم...

گفت و معذب به در ورودی نگاه کرد.

آن‌جا که عماد با نگاهی نگران هر دو نفرشان را زیر نظر گرفته بود.

عمران مسیر نگاهش را تعقیب کرد و درجا متوجه منظورش شد.

رو به عماد تشر زد:

_د برو دیگه! وایستاده نگاه می‌کنه.

عماد نفسش را بیرون فرستاد.

_ ای بابا! با من چی‌کار داری تو؟

_ من کار ندارم! این کار داره! نمی‌بینی وایستاده زل زده به تو؟ معذبه دراز بکشه! متوجه نمی‌شی!؟

عماد درجا تکانی خورد.

_ ببخشید، ببخشید. من بیرون منتظرم...

گفت و از آستانهٔ در فاصله گرفت.

عمران با ضرب پردهٔ دور تخت تزریقات را کشید.

_ این عماد از اولشم شیش و بش می‌زد. بخواب ثریا...

ثریا نگاهش را روی چشمان عمران ثابت کرد.

یعنی خودش نمی‌فهمید وقتی نگفته کلام ثریا را می‌فهمید تا چه حد دوست داشتنی می‌شد؟

_ ها؟ نگاه می‌کنی منو؟ منم برم...؟

با همان حال نزار لبخندی روی لب‌هایش نقش بست.

_ ممنون می‌شم!

عمران به خنده افتاد و زیر بازویش را گرفت تا روی تخت بنشیند.

_ بگیر بخواب ببینم! سرتق!

پرستار نچ‌نچی کرد.

_ ناز و نازکشی تموم نشد؟ مردم کار دارنا! بخواب آستینو بده بالا!

ثریا هول روی تخت خوابید.

_ ببخشید، ببخشید. چشم...

بعد همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود قبل از بالا دادن آستین سعی در مرتب کردن چادر روی تنش داشت.

پرستار یک تای ابرویش را بالا داد و مشکوک نگاهش کرد.

_ خوبی عزیزم؟

عمران روی هوا طعنهٔ کلامش را گرفت و با خشونت دست ثریا را جلو کشید.

_ بده من بکشم بالا واست!

و با حرص بیش‌تری ادامه داد:

_ عزیزم!

پرستار آنژیوکد به دست معطل مانده بود.

_ یه جوری خودشو می‌پوشونه انگار صدتا مرد نامحرم این‌جا صف کشیدن. شوهرته دیگه! اون بچه رو از کجا آوردی پس؟

دست عمران روی آستین مانتو خشک شد.

_ بچه چیه؟

و چون نگاه متعجب پرستار را دید به ثریا خیره شد.

_ ها؟

ثریا گیج نگاهش را بین عمران و پرستار جابه‌جا کرد.

_ خانم بچه چیه؟

_ من چه می‌دونم! حامله نیستی مگه؟

عمران تند به زن نگاه کرد.

_ سونوگرافی سیاری شما؟

پرستار با لحن تند عمران عقب نشسته بود...

الکی خندید.

_ چه می‌دونم بابا. دیدم طفل‌معصوم وا رفته گفتم حتماً حامله‌ست! آقا بجنب دیگه چی شد این آستین.

عمران کلافه از ور رفتن با آستین غر زد.

_ اه بی‌صاحاب چیه این تنگ و تونگا رو می‌کنی تنت. بالا نمی‌ره این بی‌صاحاب.

گفت و دستش را به کمر ثریا زد.

_ بشین در بیارم از تنت!ثریا روی تخت نشست و دستش را روی دکمه‌های مانتو نگه داشت.

_ در می‌آرم!

عمران اما دستش را با ضرب پس زد.

_ تو درد نداری مگه؟ ول کن چه‌قدر حرف می‌زنی! تو حال داشتی این خانم‌دکتر فکر نمی‌کرد حامله‌ای!

پرستار اغراق‌آمیز خندید.

_ ای‌وای آقا من پرستارم!

عمران مثل برج زهرمار یکی‌یکی دکمه‌های مانتو را باز می‌کرد.

_ نیست یه چشمی نسخه می‌پیچی فکر کردم باس دکتر باشی حتماً!

ثریا هیچ نمی‌شنید.

تمام فکر و حواسش پیش آن تاپ بی‌در و پیکر زیر مانتویش رفته بود.

عمران بالأخره مانتو را باز کرد و در عادی‌ترین حالت ممکن دست یخ‌زدهٔ ثریا را بیرون کشید و روی تخت درازش کرد.

_ حله خانم‌دکتر... ببخشید خانم پرستار!

احتمالاً پرستار متوجه مسخره شدنش شده بود که دوباره ابروهایش را در هم پیچاند.

عمران بالای سر ثریا که به اسپری شدن الکل روی ساعدش خیره شده بود ایستاد.

_ از سوزن می‌ترسی؟

_ نخیر!

_ منو نگاه کن پس!

ثریا پچ زد:

_ خوب دیدی من لالم وایستادی تو اتاق‌ها!

عمران به شکل بامزه‌ای گوشش را جلو داد.

_ چی می‌گی؟ نمی‌شنوم؟

ثریا با غیض نگاهش کرد.

_ هیچی!

_ چه لباس خوشگلی هم پوشیدی ولی!

ثریا نالید:

_ توروخدا...

و حرفش به اتمام نرسیده با فرو رفتن سوزن در دستش پلک‌هایش را روی هم فشرد.

صدایش در گلو شکست.

_ تمومه!

_ خانم‌دکتر انتقام ما رو از این بچه نگیر که! چه مدل سوزن زدنه!

پرستار پشت کرد و پای‌کوبان سمت در راه افتاد.

_ مریض اومد باید تشریف بیارین بیرون‌ها وگرنه انتظاماتو خبر می‌کنم.

عمران نگاهش را با مکث از پردهٔ آبی‌رنگ گرفت و همان‌طور که با یک دست پرده را کاملاً کیپ می‌کرد دست دیگرش را به‌سمت سقف بلند کرد.

_ خدا به تمام مردم این منطقه امروز سلامتی بده ایشالا!

ثریا با تک‌دستی که برایش مانده بود سعی در پوشاندن برهنگی بازویش داشت.

عمران بی‌خیال روی صندلی کنار تخت نشست.

_ ثریا...؟

ثریا بالأخره به‌شکل نصفه‌ونیمه‌ای تنش را پوشانده بود که عمران نچ کش‌داری کشید.

_ ای بابا! ول کن این بی‌صاحابو! سرم به دست و رنگ پریده تحریک کننده نیستی! وا بده.

گفت و خودش پارچه را توی تنش کشید.

_ بیا! امکان به گناه افتادنم رو تخت بیمارستان باهات صفر شد. منو نگاه کن حالا...

ثریا نگفته موضوع حرفش را می‌دانست.

اصلاً از نوع صدا زدنش حدس زده بود.

پیشنهاد عماد هردو نفرشان را به فکر فرو برده بود.

_ بگو!

_ می‌گم این پسره خل‌وچله! اما بدم نمی‌گه ها!

ثریا نگاه دزدید و رویش را به‌سمت مخالف چرخاند.

اما هیچ جوابی نداشت.

دلش مخالفت کردن نمی‌خواست.

تجربهٔ مشابهی از پیشنهادی که عماد داده بود را برای بیست و چهار ساعت داشت و باخودش که تعارف نمی‌کرد.

آن بیست و چهار ساعت را واقعاً زندگی کرده بود.

_ سکوت علامت رضاست!

ثریا باز هم جوابی نداد.

_ حرف بزن باهام ثریا! این‌قدر تنها موندم از تنهایی هوا اومده سرم! تو رو خدا حرف بزن...

جوری مظلومانه حرف زد که لب‌های ثریا بالاخره از هم فاصله گرفت.

_ واسهٔ پر کردن تنهاییت آورده بودیش؟

_ من که گفتم...

_ درست جواب منو بده!

و با اندکی مکث اضافه کرد:

_ خواهش می‌کنم.عمران پنجه میان موهایش انداخت.

_ مرد بودنم یادم رفته ثریا! می‌فهمی؟

دخترک سریع منظورش را گرفت اما دوباره پرسید:

_ قرار بود اون زنه مرد بودنتو یادت بیاره؟

_ می‌خواستم تو رو بچزونم! وگرنه خونه نمی‌آوردمش! کرکره رو می‌دادم پایین همون‌جا تو مغازه کارمو راه می‌نداختم.

چه‌قدر کودکانه اعتراف می‌کرد.

ثریا پوزخند زد.

_ اون چیزی که عماد می‌گه شدنی نیست!

عمران همهٔ جانش بند غرورش بود.

_ منم می‌دونم!

_ پس انجام دادنش لزومی نداره!

دست انداخت و چانهٔ دخترک را سمت خودش چرخاند.

_ روغن ریخته رو می‌شه نذر امامزاده کرد ولی!

_ بعدش چی می‌شه؟

_ همونی که تو می‌خوای! بعدش طلاقت می‌دم ثریا!

گفت و تلخ تر از هر زهری خندید.

_ بعدش هم از خونهٔ بابات خلاص می‌شی هم از خونهٔ دیو دوسر!

دیو دوسر را که می‌گفت دقیق به خودش اشاره می‌کرد.

قلب ثریا مچاله شد. عمران دیو دو سر نبود...

حداقل در آن بیست و چهار ساعت این‌طور نشان نداده بود.

_ چی‌کار کنیم عمران!

_ همونی که عماد گفت. یک ماه عین آدم زندگی می‌کنیم. بی‌تیکه و طعنه. بی‌کم و زیاد... یک ماه عین آدم... عین باقی

زن و شوهرا... بعدش عیسی به دین خود... موسی به دین خود...

ثریا به‌نرمی پلک زد. عمران نگاهی به سرم انداخت.

_ تا تموم شدن این سرم وقت داری فکر کنی! قبول؟

نگاه ثریا هم میخ قطره‌های سرم شد.

_ قبول!

عمران عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد.

_ قبول کن من دستم باز باشه آت و آشغال ریختی تو معده‌ت بزنم دهنتو سرویس کنم!

ثریا به‌ظاهر اخم کرد.

_ هنوز قبول نکردما!

عمران اما بی‌توجه ادامه داد:

_ والا به خدا! اون همه خرت و پرت می‌ریزم تو اون یخچال که این ریختی‌تو تحویل بگیرم؟ یه چیزیت بشه فردا صد تا صاحب پیدا می‌کنی واسهٔ من...

ثریا ابرو بالا انداخت.

_ مرسی بابت دل‌گرمیت!

عمران خنده‌کنان دست‌ها را به سینه زد.

_ ولی خیلی بدبختیه که ما فقط همدیگه رو داریم نه؟ الان می‌خوای سر به تن من نباشه می‌دونم.

ثریا کوتاه جواب داد:

_ نه!

گفت و پلک‌هایش را بست و پتوی نازک درمانگاه را تا روی سرش بالا کشید.

عمران لال شده بود...

اصلاً این نه کوتاه و مفید و مختصر دخترک گوشت شده و به جانش چسبیده بود.

همان‌جا نشست و بدون هیچ کلامی خیرهٔ سرم شد.

از دخترک به جز بالا و پایین رفتن ملایم پتو هیچ نشانی نبود.

حتی وقتی قطرهٔ آخر هم درون رگ‌هایش فرو رفت خبری نشد.

عمران با ناامیدی از آویز سرم چشم گرفت و روی صندلی جابه‌جا شد.

_ برم بگم بیاد این سرمو در بیاره از دستت بریم پی بدبختیمون.

از جا بلند نشده پتو از روی صورت ثریا پایین رفت.

_ عمران؟

دست به جیب ایستاد و مات نگاهش کرد.

_ قبول...

تا به حال ندیده بود کسی با چشم‌هایش بتواند بخندد.

عمران اما لب و چشم‌هایش هم‌زمان با شوق به خنده افتاد.

_ از کی؟

_ از همین الان...

عمران به شکل بامزه‌ای به ساعتش نگاه کرد.

_ چندمه امروز؟

ثریا به شلنگ سرم اشاره کرد.

_ داره هوا میره تو رگم.

عمران تند و پشت هم لب زد:

_ عه... عه... الان...

گفت و سمت در دوید و از همان‌جا صدایش به گوش ثریا رسید.

_ عماد داداش... یکیو پیدا کن بیاد این سرمو از دست این دختر در بیاره...

بعد صدای پاهایش با کنار کشیده شدن پرده هم‌زمان شد.

_ میگم چیزه... ام... صیغه‌م نمی‌کنی!؟

ثریا نتوانست مانع خندیدنش باشد.

_ این‌جا؟

عمران نگاهی به دور و بر انداخت.

_ آره دیگه چشه؟ تم آبی هم داره آرامش‌بخشه...

ثریا بیش‌تر خندید و ردیف دندان‌هایش معلوم شد.

_ بخون دیگه...

_ الان آخه...

_ آره بابا... دو دقیقه تا داداشم نیومده بهونهٔ یه عمر خنده دستش افتاده صیغه‌م کن تموم شه بره...

ثریا به نشان آرامش پلک زد.

_ بلدی دیگه...

عمران دست‌هایش را لب تخت ستون کرد.

_ بلدم... بخون فقط ثریا...

_ خانم رضوی یه لحظه می‌تونم وقتتونو بگیرم؟

بی‌جواب کلاسورش را جمع کرد و زیر چادرش محکم به دست گرفت.

نرگس که وسایلش را داخل کوله می‌ریخت زیرچشمی نگاهی به قد و قامت ورزیدهٔ مردی که کنار صندلی ثریا ایستاده بود انداخت و با آرنج به ثریا کوبید.

_ با شما کار دارن!

ثریا نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

حمید صیادی مثل میخ کنار صندلی‌اش بر زمین کوبیده شده بود.

سر که بالا گرفت لب‌های صیادی کش آمد.

_ سلام!

جواب سلام واجب بود.

_ علیک سلام!

_ عرضی داشتم خانم رضوی!

آقای صیادی فکر نمی‌کنید این‌جا محل مناسبی برای صحبت در مورد مسائل کاری نیست؟

بعد از دانشکده می‌رفتم مغازه از خانم عسگری کارای جدیدو تحویل می‌گرفتم.

لازم نبود شما زحمت بکشید.

حمید صیادی صاحب مغازه‌ای بود که ثریا کارمزدی برایش کار می‌کرد.

تایپ و ویراستاری و هرچه که می‌توانست از آن خرج خودش را در بیاورد غنیمت بود.

_ بنده در مورد مسائل کاری مزاحم نشدم خانم رضوی!

گفت و دستی میان موهایش کشید و ادامه داد:

_ ماشالله هزار ماشالله شما این‌قدر تو مسائل کاری دقیق هستید که نیازی به گوشزد ندارید. عرض دیگه‌ای داشتم!

نرگس نخودی خندید و ثریا اخم کرد.

هیچ حس خوبی نسبت به این عرض دیگری که صیادی از آن حرف می‌زد نداشت.

دو هفته از محرم‌تر شدنش با عمران می‌گذشت.

دو هفته آرامش آب زیر پوستش دوانده بود.

حالا برای تمام شدن کلاس‌هایش عجله می‌کرد و برای به خانه رسیدن هیجان داشت...

با خوش که تعارف نمی‌کرد.

مثلاً تمام امروز را با خودش به شامی که قرار بود برای عمران آماده کند فکر کرده بود.

دستی مقابل صورتش تکان خورد.

_ خانم رضوی؟ سکوت علامت رضاست؟درجا تکانی خورد و اخم کرد.

_ حرفتونو بفرمایید!

صیادی نگاهی به نرگس انداخت که کوله‌اش را روی دوشش انداخته بود.

_ این‌جا که نمی‌شه!

_ در چه موردیه که این‌جا نمی‌شه؟ در مورد مسائل کاری هم اگه بود می‌تونستید صبر کنید بیام مغازه! حرف دیگه‌ای هم نمی‌مونه...

_ من می‌تونم شما رو به یه رستوران و ملاقات خصوصی دعوت کنم؟

خندهٔ نرگس صدادار شد.

. ثریا پنجه‌هایش را زیر چادر روی کلاسور فشرد و قاطع لب زد:

_ نخیر!

بعد دست نرگس را گرفت و با خودش به سمت در کشید.

_ زهرمار! به چی می‌خندی تو هی هرهر؟ انگشت‌نمامون کردی!

_ خاک بر اون سرت ثری! یارو داشت طناب می‌داد دیگه از این واضح‌تر؟

ثریا به‌طرفش چرخید و انگشت اشاره‌اش را عصبی روی بینی گذاشت.

_ هیس! یکی می‌شنوه!

_ بشنوه خب! وا! خلاف شرعه مگه! واسهٔ دختر مجرد خواستگار می‌آد دیگه...

آهش پر سر و صدا از میان سینه به بیرون راه گرفت.

هیچ‌کس خبر از زندگی خصوصی او نداشت. نرگس ابروهایش را در هم کشید.

_ نگاش کن تو رو خدا... چه نازی هم داره خانم! خدا بده شانس!

به‌طرف در دانشکده قدم تند کرد.

_ می‌شه چرت و پرت گفتنو تموم کنی خانم نرگس‌خانم؟

نرگس به دنبالش دوید.

_ تو چه مرگته ثری؟ این پسره خیلی وقته تو نخ توئه! من حواسم هست. داری واسش کار هم می‌کنی! خب حرف بدی هم که نمی‌زنه بندهٔ خدا! مشکل تو چیه؟ خانواده‌ت سخت‌گیرن؟

ثریا گیر افتاده بود.

ناچار لب زد:

_ آره خیلی سخت‌گیرن! اصلاً شوهر نمی‌دن منو!

نرگس بی‌توجه ادامه داد:

_ اون داداش خوش‌تیپت از همه سخت‌گیرتره نه؟

ثریا دلش می‌خواست جیغ بکشد.

چندباری که عمران دنبالش آمده بود از سر ناچاری او را برادر خودش معرفی کرده بود.

_ آره! آره نرگس اون یکی از همه دیوونه‌تره از این چیزا هم اصلاً خوشش نمی‌آد بفهمه این یارو صیادیو قاطی من آویزون می‌کنه جلو در همین دانشگاه.

نرگس جون کش‌داری گفت. دل ثریا به‌هم پیچید.

_ جووون! ازین غیرتیاست! نه؟

ثریا تیز نگاهش کرد و قدم‌هایش را تند کرد.

_ کم حرف بزن.

نرگس دنبالش می‌دوید.

_ بخیل نباش دیگه! خدا رو چه دیدی! اصلاً شاید زن‌داداشت شدم!

چیزی نمانده بود از شدت درماندگی زیر گریه بزند. نرگس هم که کوتاه بیا نبود.

_ چیه؟ عروس خوب و بسازیم به خدا!بی‌جواب از در دانشکده بیرون زد و وارد محوطه شد.

_ ثریا...؟

هیچ نسبت به اصرار نرگس حس خوبی نداشت.

نرگس از پشت چادرش را کشید. عصبی لب زد:

_ وای چیه؟ تو چته امروز دختر؟

_ تو چرا امروز این‌قدر بی‌اهمیتی می‌کنی به من؟

_ حرف جدی برن بهت اهمیت بدم!

_ دارم جدی حرف می‌زنم خب!

فک ثریا سفت شد.

_ نامزد داره داداشم! وای اصلاً تو چه‌طوری روت می‌شه؟

نرگس لبخند دندان‌نمایی زد.

_ رو شدن نمی‌خواد...

ذهنش را به‌دنبال جواب مناسبی زیر و رو کرد.

_ خانم رضوی؟

صدا زدن بلند صیادی وسط محوطه همان اندک تمرکزش را هم گرفت.

_ ای خدا! این چی از جون من می‌خواد امروز...

_ آتیشش تنده ثری!

دلش می‌خواست نرگس را هم خفه کند.

_ لعنت خدا به دل سیاه شیطون... تو رو خدا هیچی نگو...

_ بابا داره صدات می‌زنه...

چادر را روی سرش جلو کشید.

_ اوا ثریا؟

گیج و نفس‌بریده به نرگس نگاه کرد.

دخترک سقلمه‌ای به پهلویش کوبید و با چشم و ابرو به جایی آن‌طرف خیابان اشاره زد.

_ داداش خوش‌تیپت اومده!

هاج و واج مسیر چشم‌های نرگس را تعقیب کرد.

_ داداش... داداشم...؟

ناباور لب زد و بالأخره با دیدن قامت بلند عمران که آن‌طرف خیابان به ماشینی تکیه زده بود سر جا خشک شد.

_ یا حسین!

سرش گیج رفت صیادی یک بار دیگر صدایش زد. عمران آن‌طرف خیابان به ماشینی که ناشناس بود اشاره می‌زد و به پهنای صورت می‌خندید.

دست نرگس را چسبید.

_ نرگس!

دخترک بالأخره جدی شد.

_ خاک بر سرم! یخ زدی چرا...؟

دست عمران بالا رفت و اشاره‌ای کرد. ثریا لب گزید.

_ ای وای!

_ خانم رضوی چند لحظه اجازه می‌دید؟

صیادی از پشت سر به چند قدمی‌اش رسیده بود.

تنها توانست دست نرگس را با اندک توان باقی مانده‌اش بفشارد.

_نرگس اگه داداشم اومد صیادی با تو کار داره! خب؟

دخترک گیج لب زد:

_ ها؟

و ثریا جواب نداده صیادی مقابلشان ایستاد. حالا در هم رفتن اخم‌های عمران را از پشت شانه‌های حمید صیادی می‌دید.

_ خانم رضوی شرمنده ولی باید اجازه بدید من حرفمو بزنم!

توان تکان دادن لب‌هایش را نداشت... عمران با نگاهی مستقیم نزدیک می‌شد.

_ من باید برم آقای صیادی!

_ باشه! اول اجازه بدید من حرفمو بزنم... ببینید اینا حرفاییه که خیلی وقت پیش می‌خواستم بزنم. اما... اما چه‌طوری بگم...

جان ثریا داشت به لب می‌رسید. چیزی نمانده بود از شدت استرس پس بیفتد.

_ من می‌خواستم اگه اجازه بدید... اگه اجازه بدید... یعنی...

_ چه‌خبره این‌جا؟

دست عمران روی شانه‌اش نشست و پلک‌هایش بی‌اختیار بسته شد.

حمید صیادی هم لال شده بود.

عمران را نمی‌دید اما ندیده هم می‌توانست اخم‌های در هم کشیده‌اش را تصور کند.

_ ببخشید شما؟

این بدترین کلامی بود که می‌توانست این سکوت کشنده را در هم بشکند.

به عقب چرخید. عمران اخم‌ها را کامل در هم کشیده بود. زیرلب سلام داد.

نگاه عمران اما تنها به صورت حمید صیادی بود.

_ شما راه خانما رو بستید...

دخترک بی‌اراده دستی که هنوز در دست نرگس بود را فشرد.

_ ایشون برادر خانم رضوی هستن آقای صیادی!

دست عمران روی شانه‌اش محکم شد. نرگس آهسته خندید.

_ سلام آقای رضوی... من نرگسم... همکلاسی ثریا جون... آقای صیادی هم همکلاسی ما هستن...

نگاه ثریا روی عمران میخ مانده بود.

حمید صیادی تند و تند سلام و علیک کرد.

_ سلام عرض شد. عرض ارادت قربان... چه سعادتی بود دیدن شما...

عمران در جواب همهٔ چرب زبانی‌های صیادی یک تای ابرویش را خون‌سردانه بالا انداخت.

_ دنبال خانما چرا می‌دویدی همکلاسی؟

نرگس باز خودش را وسط انداخت.

_ جزوه... جزوه می‌خواستن... مگه نه؟ جزوه می‌خواستین دیگه آقای صیادی؟

صیادی ناچار تأیید کرد.

ابداً حس خوبی نسبت به نگاه عمران نداشت.

_ بله... بله... جزوه می‌خواستم...

عمران شانهٔ ثریا را کشید و تقریباً دخترک را در آغوش گرفت.

_ از این خانم بگیر جزوه رو پس! ظاهراً خیلی مشتاقن...

گفت و بی‌توجه به دهان باز ماندهٔ نرگس ثریای وارفته را به‌دنبال خودش کشید.

چند قدمی که دور شدند فشار دستش دور شانهٔ دختر بیچاره بیش‌تر شده بود.

ثریا لب جنباند:

_ عمران؟

_ خودت بگو دهنتو چه‌ریختی سرویس کنم آبجی؟

لحنش تند به‌نظر می‌رسید.

دل ثریا شبیه قلب بچه‌گنجشکی ترسیده خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبید.

_ چیزه... ام... به‌خدا...

عمران مقابل همان اتوموبیل ناشناس ایستاد و ثریای درمانده را از حصار دستانش آزاد کرد و نگاهی به ساختمان دانشکده انداخت.

_ این‌جا کسی نمی‌دونه تو شوهر داری نه؟

شوهر داشت؟ انگار تازه دو هفته بود که با کسی هم‌خانه شده بود...

تا قبل از این که شوهر نداشت... اصلاً ثریا که ازدواج نکرده بود...

چشم‌هایش را در حدقه گرداند. خدا لعنتت کند حمید صیادی!

_ چیه؟ چش و چالتو چرا این‌ریختی می‌کنی؟ عارت می‌آد بگی...

ابداً منظورش این نبود. هول کلام عمران را برید.

_ نه! چی می‌گی؟ فقط هیچ‌وقت کسی ازم نپرسیده...

_ اون دختره یه‌جور سوسه می‌اومد که انگار رفیق گرمابه‌گلستونید با هم...

ثریا با یادآوری حرف‌های نرگس در مورد عمران بی‌اراده اخم کرد.

_ فقط هم‌کلاسی‌ایم. نرگس کلاً دختر صمیمییه!

عمران ریموت را زد. ثریا تازه به‌خاطر آورد که ماشین را نمی‌شناسد.

_ این ماشین کیه؟

عمران بی‌توجه به نقطه‌ای که حمید صیادی و نرگس هم‌چنان ایستاده و نگاهشان می‌کردند اشاره‌ای کرد.

_ از اون یارو نره‌خره خوشم نمی‌آد!

_ جزوه می‌خواست.

عمران در ماشین را باز کرد.

_ دفعهٔ دیگه این‌قدر مؤدب نمی‌مونم! امروز حالم خوبه...

ثریا پوفی کشید و عمران با چشم‌غره خودش را روی صندلی ماشین انداخت.

ثریا دولبهٔ چادر را زیر چانه گرفت و ماشین را دور زد و کنار عمران روی صندلی شاگرد سوار شد.

_ نگفتی این ماشین کیه؟

عمران حتی نگاهش نمی‌کرد. با همان اخم‌های پر و پیمان سویچ را چرخاند.

_ ماشین جدید داداشته!

گفت و تلخ خندید. به دل گرفته بود.

_ چه‌طوره آبجی‌خانم...؟

ثریا سرش را به پشتی صندلی چسباند.

_ داری تلخ می‌شیا!

عمران فرمان را چرخاند و تا خواست چیزی بگوید ثریا ادامه داد:

_ قرارمون این نبود... فردا روز باز آتیش نشی که من گند زدم به همه‌چی...

عمران چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ این چه آتیشی بود که به جون خودم زدم من؟

لحنش نرم شده بود... خطر از بیخ گوش ثریا می‌گذشت.

_ حالا چی شد که اومدی دنبالم؟

_ بدت اومد؟

ثریا نالید.

_ ای بابا...

عمران بوق کش‌داری خطاب به ماشین جلویی زد.

_ همش ۲هفته مونده ثری!

۲هفته مثل برق و باد گذشته بود...

دو هفته‌ای که مثل آن تجربهٔ بیست‌وچهارساعته در آرامش گذشته اما آبستن حادثهٔ خاصی نبود.

_ ۲هفته دیگه قرار عماد تموم می‌شه! داری حسابش و...؟

لب‌های ثریا به‌سختی تکان خورد.

_ دارم...

_ گفتم بیام دنبالت عین این زن و شوهر خوشحالا بریم بیرون...

ثریا خندید:

_ کجا بریم؟

عمران با دست روی فرمان کوبید و ادامه داد:

_ شیرینی ماشین جدید ناهار مهمون داداشت مثلاً...

جوری به‌دل گرفته بود که حالاحالاها قصد کوتاه آمدن نداشت.

_ عمران؟

_ من می‌فهمم خوشت نمی‌آد تو دانشگاه بفهمن شوهر داری...

گفت و به خودش اشاره‌ای کرد.

_ شوهر صیغه‌ای اونم...

ثریا صورتش را سمت پنجره گرداند.

عمران پایش را بیش‌تر روی پدال گاز فشرد.

_ یه فیلم جدید اومده خیلی تعریفشو می‌کنن...

ثریا نفسش را تکه‌تکه بیرون فرستاد.

_ در مورد چیه؟

عمران شانه بالا انداخت.

_ نمی‌دونم... امشب ببینیم هم‌خونه؟

چیزی به گلوی دخترک چنگ می‌انداخت.

_ ببینیم!عمران چند بوق پشت سر هم زد.

_ پس اول می‌ریم ناهار! بعدش یه کیلو تخمه می‌خریم می‌ریم که تا صبح فیلم ببینیم.

ثریا نگاهش کرد. یک پسر بچهٔ ریش‌دار بیش‌تر نبود.

_ فردا هم دانشگاه رو بی‌خیال شو ثریا! تا صبح می‌خوایم فیلم ببینیم...

خندهٔ دخترک صدا دار شد...

یک پسر بچهٔ ریش‌دار بود که دیگر زورگویی‌هایش هم آزار دهنده به‌نظر نمی‌رسید...

یک خب کوتاه زمزمه کرد و کمرش را با آرامش به پشتی صندلی تکیه داد.

عمران هم تنها سرعتش را بیش‌تر کرد و دیگر حواس هیچ‌کدامشان به پشت سر نشد.

به چند ماشین عقب‌تر که در آن حمید صیادی برای پیدا کردن آدرس دخترک چادربه‌سری که دلش را لغزانده بود عزمش را حسابی جزم کرده بود.

*

نگاهش در ظاهر به صفحهٔ تلویزیون بود اما زیرچشمی عمران را می‌پایید که اگرچه او هم به صفحه نگاه می‌کرد اما مشخصاً فکرش جای دیگری چرخ می‌خورد.

خم شد و ماگ مخصوص چایش را از سینی روی میز برداشت و عمدی سر و صدایی هم کرد.

عمران حتی پلک هم نمی‌زد.

انگار روح از کالبدش پر کشیده بود.

لیوان را به دست گرفت. دستش را به دهان رساند و سرفه‌ای کرد. فایده نداشت.

بالأخره طاقتش تمام شد.

_ می‌گم... ام... چیزی شده؟

جوابی در کار نبود. دستش را بالا گرفت و مقابل صورت عمران تکان‌تکان داد.

_ کسی خونه نیست؟

عمران درجا تکانی خورد.

_ چی شد؟

ثریا با چشم و ابرو به صفحهٔ تلویزیون اشاره زد.

_ این فیلم یخ کرد از دهن افتاد!

عمران کنترل را به‌دست گرفت.

_ الان می‌زنم عقب!

قلوپی از چایش را نوشید.

_ چایی هم یخ زده!

عمران بی‌حواس فیلم را عقب‌جلو می‌کرد.

_ یه چایی تازه برای من می‌ریزی بی‌زحمت؟

_ که مثل این یخ کنه؟

لیوان خودش را هم داخل سینی گذاشت و از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و از همان‌جا صدای عمران به گوشش رسید.

_ عصری که درس می‌خوندی شکوه زنگ زده بود.

ابروهایش بالا پرید.

حالا دلیل گیج و منگ بودن عمران مشخص شده بود.

شکوه‌جانش همهٔ دین و ایمانش بود.

_ چه‌قدر خوب! چی می‌گفت؟

_ گریه می‌کرد!

قوری‌به‌دست سر جا خشک شد.

_ چیزی شده؟

_ همیشه همینه!

قوری و لیوان‌ها را بلاتکلیف روی کابینت رها کرد و از آشپزخانه بیرون زد و مقابل عمران ایستاد.

_ واسهٔ چی نمی‌ری ببینیشون؟

عمران بدون جواب تنها نگاهش می‌کرد.

این دو هفتهٔ دوست داشتنی که مثل برق و باد گذشته بود یخ خیلی چیزها را آب کرده بود.

مثلاً اولیش همین بود که ثریا با لباس راحتی خانگی مقابلش می‌ایستاد و موهایش دورش ریخته بود.

_ عمران؟

پلک‌هایش را چند بار محکم باز و بسته کرد. این دختر جدیداً تمرکزش را می‌گرفت و رشتهٔ کلامش را از دستش می‌برد.

دختر ندیده که نبود. فقط این یکی از آن نمونه‌های نادری بود که با بلوز آستین بلند گشاد و شلوار خرس‌دار خانگی هم می‌توانست دلبری کند.

_ اوا! عمران؟ چرا یه‌دفعه خاموش می‌شی؟

لبش به لبخندی باز شد.

دو هفته‌ای می‌شد که اختیار این لبخندها را نداشت.

_ این لباسه چه بهت می‌آد!

گونه‌های دخترک درجا گل انداخت و معذب نگاهی به خودش کرد.

آستین بلوز ساده و معمولی‌اش بلند بود و شلوار به تنش زار می‌زد.

اصلاً از عمد لباس‌های گشاد می‌پوشید.

_ من چی می‌گم تو چی می‌گی!

گفت و داخل آشپزخانه برگشت و نگاه عمران را با خودش کشید.

_ تو قرارداد اخم و تخم نداریما!

لیوان‌ها را یکی‌یکی پر کرد.

_ شکوه‌جون چی می‌گفت؟

عمران سرجایش برگشت و دست‌هایش را به سینه زد.

_ حرفای همیشگی! بی‌قرار مثل همیشه. من خاک‌برسر طاقت بی‌تابیشو ندارم.

سر لیوان‌ها آب جوش ریخت.

چند وقت می‌شد که از پدر و مادرش خبری نداشت؟

بعد از آن افتضاحی که چند ماه پیش به وجود آمده بود دیگر حتی جواب تلفن‌هایشان را هم نداده بود.

_ خب برو بهشون سر بزن. این که سختی نداره...

_ گفتنش راحته!

ثریا خودش را مقصر می‌دانست.

خودش که نه...

خواهرش مقصر بود و عادت کرده بود تمام حساب‌های سیما را خودش تنهایی پس بدهد.

سینی‌به‌دست از آشپزخانه بیرون زد.

_ قبول کن خودت نمی‌خوای!

_ آقام منو آق کرده!

آن‌قدر این جمله را غمگین گفت که دخترک لمس شد. با شتاب خودش را به کاناپه رساند و سینی را روی میز گذاشت.

عمران با تعجب نگاهش کرد.

_ چی شد؟

سر بالا انداخت.

_ هیچی! یهو سرم گیج رفت.

نگاه عمران دقیق شد.

_ از بس سرت تو کتابه!

ثریا بی‌اختیار خندید.

حالا دو هفته بود که صدای خنده‌اش را پنهان نمی‌کرد.

خنده‌اش آن‌قدر شیرین بود که عمران را هم به خنده انداخت.

_ خب حالا! به چی می‌خندی؟ جک گفتم مگه؟

عجب نازه خدادادی بی‌حد و اندازه‌ای داشت که انصافانه هم نبود.

آن‌جا روی مبل دختری نشسته بود که بعد از شیپور صلحی که میانشان زده شده بود اصلاً یک شکل دیگر به‌نظر می‌رسید.

مگر می‌شد یک نفر هم مهربان باشد هم هوای همخانهٔ بداخلاق خودش را داشته باشد هم پایهٔ دربند و درکه و بام

باشد و توی تونل جیغ بکشد هم به روی هرکسی به جز خودش اخم کند و حالا هم این‌طور روی مبل بنشیند و با یک شلوار خرسی صورتی و موهایی پریشان از خنده ریسه برود.

اصلاً مگر می‌شود یک نفر بخندد و مطمئن باشی جز تو برای کسی حتی نخندیده است.

_ ثریا! با توأم دختر! منو نگاه کن ببینم! هرهر و زهرمار!

ثریا بریده بریده جواب داد:

_ آخه ببین خودت! عین باباها شدی! از اون باباها که کلیه‌تم درد می‌گیره می‌گن از بس سرت تو گوشیه!

خندهٔ عمران بیش‌تر شد.

دخترک چه‌قدر در تغییر فضای این خانه ماهر بود. عمران چشم از منحنی لبخندش بر نمی‌داشت.

از آن قطرهٔ اشکی که کم‌کم از گوشهٔ چشمش راه گرفته بود.

_ خب حالا! اشکت در اومد! بابابازی در نمی‌آرم دیگه!

گفت و با چشمانش قطرهٔ اشک دوم را تعقیب کرد. اشک شادی که این شکلی نبود.

دخترک موپریشان گریه می‌کرد؟ عمران که حرف بدی نزده بود. با بهت صدا زد:

_ ثریا؟

و چون جوابی نشنید ادامه داد:

_ داری گریه می‌کنی؟

شبیه فنر از جا در رفت و کنار دخترک نشست.

انگشتش که به بازویش رسید طبق معمول ثریا از جا پریده بود.

دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا برد.

_ منم! به خدا منم...

ثریا با پشت دست قطرهٔ سومی را از گوشهٔ چشمش می‌گرفت.

_ می‌دونم دیوونه!

عمران نگاهش را توی صورت و گریبان دخترک چرخاند.

در حال حاضر هیچ‌چیز را در این دنیا از فرو کردن سرش در این آبشار موها بیش‌تر نمی‌خواست.

دو هفته بود که همه‌چیز میانشان تغییر کرده بود اما هنوز همه‌چیز پرده‌پوش بود و حریم داشت.

انگار فقط قفل خنده‌ها باز شده بود.

خنده‌ای که حالا دیگر کاملاً جمع شده بود. دخترک سری تکان داد.

_ چیه؟

عمران شبیه پسربچه‌هایی دور افتاده از آغوش مادر با ابرو اشاره کرد.

_ می‌تونم بغلت کنم؟

لب‌های ثریا به‌هم دوخته شد.

دل با دست پیش می‌کشید و عقل با پا پس می‌زد. عمران مکث ثریا را دید اما نمی‌توانست کوتاه بیاید. باید بیش‌تر اصرار می‌کرد.

امشب به امن آغوش دخترک موپریشان حتماً راهی بود.

سرش را کج کرد و برای تمام خواسته‌اش بیش‌تر اصرار کرد.

_ تو رو خدا ثریا...

۲هفته بود که همه‌چیز میانشان شکل دیگری گرفته بود و تنها ۲هفتهٔ دیگر از این فرصت طلایی باقی مانده بود.

خدا عماد را لعنت کند که طولانی‌ترش نکرده بود. مثلاً جانش در می‌آمد ۶ماهه‌اش کند؟

نه! ۶ ماه هم کم بود. شاید هم یک سال... اصلاً همیشگی...

_ خرابم دختر...

واقعاً هم خراب بود... مثل بچه‌ها دلش پنهان شدن می‌خواست. مکث ثریا طولانی شد.

می‌رفت که ناامید بشود.

خدا خودش و این زندگی را باید باهم لعنت می‌کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ ببخشید، ببخشید... می‌دونم حق با توئه... این یکی دیگه زیادیه...

و هنوز از جا بلند نشده بود که کسی صدایش زد.

_ عمران...

نگاهش را که بالا کشید دو دست دراز شده به سمت خودش در قاب چشمانش نشست.

دو دست که مطمئن بود تا پیش از این هرگز به سمت آغوش مردی دراز نشده است.

اولین‌بار یک نفر بودن چه لذت غریبی را به تک‌تک سلول‌های تنش تزریق می‌کرد.

_ بیا عمران...

دیگر معطلش نکرد خودش را با سر به آغوش دختری انداخت که لرزش تنش محسوس بود.

_ آخ!

گفت و دخترک دوست داشتنی را میان بازو چلاند. آن‌قدر محکم که صدای آخ او را هم درآورد.

_ آخ عمران! چته...

_ هیس!

فشار بازوهایش بیش‌تر شد. تشنه به آب رسیده بود.

_ عمران استخونام شکست.

خنده‌کنان در آغوشش سر بالا کشید.

موها دورتادور صورت را گرفته بودند.

دست خودش نبود که لعنت دیگری نثار عماد کرد.

خدا نیامرز اصلاً زمان‌بندی بلد نبود...

دو هفته طول کشیده بود عمران بی‌چاره به جغرافیای آغوش دخترک راه پیدا کند.

پلک بر هم می‌گذاشت مهلتش پایان گرفته بود.

_ نق‌نق نکن بچه! استخون می‌خوای چی‌کار.

ثریا خفه و در گلو مانده خندید.

_ به‌خدا خفه می‌شم الان!

عمران حصار بازو را کمی شل کرد و ثریا نفس صداداری کشید.

_ گریه می‌کنه واسهٔ من!

_ من آدم نیستم؟

_ نخیر!

_ عمران!

چه قشنگ اسمش را صدا می‌زد... تابه‌حال بارها و بارها در اوج لذت اسمش را صدا زده بودند اما این یکی چه‌قدر فرق داشت.

شبیه تاثیر یک شراب هزار سالهٔ خالص بود... پیک اول را بالانرفته خمارش کرده بود.

_ منم نیستم! دو تامون خوب خوردیم به پست هم...

ثریا دست‌های بلاتکلیفش را کنارش گذاشت.

دلش می‌خواست اما خجالت می‌کشید دست‌های وامانده را دور تن عمران بپیچد.

_ یه چیزی بگم منو نمی‌کشی؟

ثریا نگاهش را به سیاهی موهای عمران دوخت.

_ سعی می‌کنم.

_ می‌شه دست بکشی تو موهام؟ لازم باشه خواهشم می‌کنم براش.

کور از خدا چه می‌خواست؟

بدون معطلی دستش را وسط موها فرو کرد و رها شدن نفس عمیق عمران را با تمام وجود حس کرد.

_ آخیش!

قلبش به لرزه افتاده بود.

دلش هم هوس شیطنت داشت. عجب شب غریبی شده بود. ریز موها را کشید.

_ خب حالا!

عمران جابه‌جا شد.

خودش را بالا کشید و کمرش را به پشتی کاناپه تکیه زد.

_ دستت در نیاد از لای موهام ضعیفه!

دلش می‌خواست با بلندترین صداها بخندد. عمران ادامه داد:

_ چشمتو نشنیدم!

_ ماشالله شکوه‌جون کم نذاشته برات! هم پررویی! هم بی‌حیایی... هم...

_ می‌گی شکوه قلبم پاره می‌شه ثریا!

دخترک لال شد...

_ ببخشید!

_ نه! نگفتم که بگی ببخشید! دارم خیر سرم درد و دل می‌کنم.

_ بعد نگاهی به ثریا کرد و ادامه داد:

_ پیش یکی که از خودم بدبخت‌تره!

ثریا دست پایین پلکش کشید.

مرطوب بود.

از کی تاحالا این‌قدر سر شده بود که اشک‌هایش را نمی‌فهمید.

_ تو خودتو با من یکی نکن! پدر و مادر تو...

_ چه فرقی داره وقتی هر جفتشون ما رو گذاشتن کنار...

_ فرق می‌کنه...

عمران منتظر نگاهش کرد و ثریا ادامه داد:

_ من خودم گذاشتمشون کنار... اما تو...

نفس عمیق عمران که از سینه راه گرفت ثریا حرف قبلی را دیگر ادامه نداد و در عوض پرسید:

_ می‌خوای بگیم بیان این‌جا؟

عمران را انگار برق گرفت.

_ حالت خوبه؟

لب‌های دخترک کش آمد.

_ آره خوبم...

_ می‌آن مگه؟ حالا شکوه هیچی... آقام...

_ من زنگ می‌زنم خواهش می‌کنم... می‌آد! باور کن اونا از تو بدترن...

_ یعنی مهمونی بگیریم؟ این‌جا؟ یعنی آقام‌اینا بیان خونهٔ من... نه! خونهٔ ما؟ یعنی...

_ عمران! آروم باش...

_ نه آخه خودت می‌گی! همین بود منظورت دیگه آره؟ مهمونی بگیریم؟ باید از بیرون غذا بگیریم براشون... اولین باره می‌آن...

عجب غمی به جان ثریا ریشه می‌زد. ذوق معصومانهٔ عمران چیزی ورای طاقتش بود.

_ تو رو خدا آروم بگیر! عمران... منو نگاه کن...

گفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را به سقف دوخت. اشک‌ها برای فرو ریختن مسابقه گذاشته بودند.

_ ای خدا... خدایا... خدا لعنتت کنه... هر کجا که هستی...

عمران حالا ابرو در هم کشیده بود.

_ کیو می‌گی؟

_ سیما رو!

حتی از به زبان آوردن اسمش هم اکراه داشت.

_ می‌شه اسمشو نیاری...

_ اگه... اگه اون نبود... این حال الانت... دل‌تنگیت...

_ ثریا!

دیگر ادامه نداد.

_ چشم...

عمران دستش را دور شانهٔ دخترک حصار کرد.

_ تو نگران منم می‌شی... یعنی...

ثریا ادامه دادن این بحث را دوست نداشت. ترجیح می‌داد به رویای عمران برسد.

_ آخر هفته خوبه؟ که زنگ بزنم بهشون...

تمام وجود عمران ذوق بود.

دخترک زیرک چه هوشمندانه هم جواب سؤالش را می‌داد هم نمی‌داد.

معلوم بود که نگران او می‌شد.

اصلاً جز نگرانی دوست نداشت اسم دیگری روی حالش گذاشته باشد.

_ من... من از بیرون غذا می‌گیرم... تو درس داری دیگه مگه نه؟ اصلاً اگه بخوای... اگه بخوای یه نفرو می‌آرم کمک‌دستت... می‌گم...

_ خودم همهٔ کارا رو می‌کنم...

یک تای ابروی عمران بالا رفت.

_ بلدی؟

ثریا ریسه رفت.

_ منو بگو فکر کردم واسهٔ خاطر خودم می‌گی...

_ آخه تا حالا...

_ لازم نبوده حتماً! بعدشم این غذاهایی که می‌خوریو کی می‌پزه پس؟

_ اگه بگن نه چی؟

_ راضیشون می‌کنم...

عمران شانهٔ دخترک را سمت خودش چرخاند.

_ یه چیز دیگه هم بگم...؟

پرسید و دقیق نگاهش کرد.

می‌توانست در این لحظه برای برق چشمان شفاف شده‌اش بمیرد.

_ دیگه چیه؟

_ می‌تونم بوست کنم؟

ثریا خودش را عقب کشید.

_ عمران!

با قلدری لبخند زد.

_ چرا اجازه می‌گیرم اصلاً! تا این‌جا حلال بوده بعد از اینم حلاله!

گفت و در کسری از ثانیه لب‌های درشتش را به پیشانی دخترک چسباند و عمیق بوسید.

_ از شیر مادر حلال‌تری لامصب!

ثریا لال مانده بود. از خودش بدش می‌آمد که مخالفتش فقط سر زبانش چرخیده و این بوسه عجیب به جانش نشسته بود.

بعد از دوهفته باید چه غلطی می‌کرد؟ بعد از این که همهٔ این زندگی تازهٔ دوست‌داشتنی مثل آب از دستش سر می‌خورد و تمام می‌شد!

خواست چیزی بگوید که از پشت شانه‌های عمران چشمش به صفحهٔ تلویزیون افتاد.

آن‌جا که زن و مردی برهنه در آغوش هم فرو رفته بودند.

_ هیع!

تند گفت و کودکانه چشم‌هایش را بست!

عمران با تعجب به‌عقب چرخید و با دیدن صحنهٔ روی نمایشگر تلویزیون چشم‌هایش گرد شد.

_ عه! عه! فیلم جنگی بود که!

ثریا دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود.

_ برو عوضش کن عمران!

_ بابا تا دو دقیقه پیش داشتن تیر در می‌کردن! دشمن تا ناموس خاکشونو گرفته بود. این کارا چیه وسط جنگ...

ثریا نالید:

_ عمران!

_ همین کارارو می‌کنن کشور دودستی می‌ره دیگه! بی‌ناموس وطن‌فروش دشمن ریخت تو خاکت تو شلوار پات نیست!

ثریا هم می‌خندید هم ناله می‌کرد.

_ خدا لعنتت کنه عمران، چرا چرت و پرت می‌گی!

_ آخه ببین خودت!

_ من می‌گم عوضش کن تو می‌گی ببین؟

_ ۱۴سالته مگه زن حسابی! خیر سرت زن شوهر داری! این کارا چیه!

ثریا سر جا نیم‌خیز شد.

_ اصلاً می‌رم تو اتاقم! شب بخیر!

عمران چشم‌هایش را باریک کرد.

جایش نبود برای این‌همه حیا بمیرد؟ دکمهٔ مکث کنترل را فشرد.

_ قطعش کردم!

_ دروغ می‌گی!

بی‌اراده خندید.

_ آره می‌خوام نگاه کنی چشم و گوشت باز شده دختر ۱۴ ساله! ببین منو!

ثریا با احتیاط چشم باز کرد. تصویر روی بوسه‌ای عمیق مکث کرده بود.

_ این که هنوز هست.

عمران از جا بلند شد و به‌طرفش قدم برداشت. ثریا بی‌حواس غر می‌زد.

_ این فیلما چیه ورمی‌داری می‌آری آخه؟! حواستم نیست. حداقل اون کنترل بی‌صاحابو...

بی‌صاحاب را که گفت به شکل بامزه‌ای لب‌هایش را به‌هم فشرد.

خندهٔ عمران بیش‌تر شده بود.

_ بی‌صاحابی نشونت بدم...

_ ببخشید حواسم نبود...

سرش را که پایین انداخت آبشار موها دور و بر شانه‌اش ریخت.

دخترک دیوانه! حواسش بود در این نیمه‌شب لعنتی دقیقاً داشت چه غلطی می‌کرد؟

اصلاً با یک شلوار خرسی صورتی و موهای آشفته چه‌طور دلبری می‌کرد که خودش نمی‌فهمید؟

_ ثریا!

گیج سر بلند کرد.

_ ها؟

عمران اصلاً دیگر امانش نداد. تا همین‌جا هم زیادی لی‌لی به لالایش گذاشته بود.

۴۳۰

هوس یک بوسه داشت دیوانه‌اش می‌کرد و مگر بوسه اجازه می‌خواست؟

خیز برداشت و کمرش را چسبید و به چشم بر هم زدنی به خودش چسباند.

_ بیا این‌جا ببینم!

و تا دخترک چشم درشت کرد ادامه داد:

_ با اجازه!

گفت و تا ثریا حرفش را تجزیه تحلیل کند لب‌هایش گیر افتاد.

کمی دست و پا زد اما کجا زودش به آن بازوهای درشت و شانه‌های پهن و سینهٔ فراخ می‌رسید.

شبیه جوجه در چنگال ببر گیر افتاده بود. عمران نفس زنان عقب کشید.

_ جوجه اسیر ببر شده؟

دخترک جیغ‌جیغ کرد.

_ عمران...

و هنوز به نون عمران نرسیده لب‌هایش از نو به اسارت رفت.

در دلش هرچه فحش بلد بود به عمران که نه، به خودش می‌داد. اصلاً خدا لعنتش کند که بدنش شل می‌شد. عمران در گلو و مردانه خندید و حریص‌تر کام گرفت.

عجب شبی شده بود. شبی که اشک و لبخند و غم و شادی را به هم دوخته و به یک بوسه ختمش کرده بودند.

یک شب زیادی عجیب و روشن بود که دل و ایمان دخترکی در آن بی‌رحمانه به غارت می‌رفت.

آن هم وقتی تصویر تلویزیون هم‌چنان روی یک بوسه استپ کرده و دو لیوان چای روی میز یخ زده و برای ابد از دهان افتاده بود.

**

_ دلم همش پیشته مادر. نذاشتی هم بیام کمکت کنم... لااقل مارالو می‌فرستادم کمکت تازه‌عروسی مثلاً...

لبش را حتی از پشت تلفن هم گاز گرفت.

_ تمام کارامو کردم شکوه‌جون! نگران نباشید.

به خدا از همون اول هم معلوم بود زن خونه‌ای... خدا حفظت کنه...

شکوه گفت و صدایش را کمی پایین‌تر آورد.

_ همین حاجی که اولش صدتا بهانه آوردها! اینو این‌جوری نگاه نکن من از دلش خبر دارم... الان خیلی خوشحاله که قراره بیاد خونهٔ عمران... بعد حدوداً یه سال...

در قابلمه را برداشت و دستش را بخار خورشت فسنجانش زد.

در را با شتاب روی کابینت انداخت و دستش را تند و تند در هوا تکان داد. شکوه نگران پرسید:

_ اوا مادر چی شد؟

همان‌طور که تمام صورتش از سوزش دستش در هم رفته بود جواب شکوه را داد:

_ هیچی... هیچی مامان در قابلمه از دستم افتاد.

شکوه در دل هزاران‌بار قربان‌صدقه‌اش رفت.

_ برو مادر برو... منم زنگ زدم شدم وبال گردنت... برو به کارات برس... عصری به عماد می‌گم منو زودتر بیاره کمک‌دستت باشم...

دستش را جایی میان زمین و هوا نگه داشت و در جا ایستاد. لبخند تمام صورتش را پر کرده بود.

_ ممنون...

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ مامان...

تمام وجود شکوه از شوقی بی‌نهایت پر شد.

_ قربون صدات بشم که وقتی می‌گی مامان دلم پر می‌کشه... ایشالا خودت مادر که شدی می‌فهمی چه لذتی داره شنیدن این اسم...

تمام وجود دخترک از شرم پر شد و گونه‌هایش درجا گل انداخت.

سکوتش که کش آمد شکوه بیش‌تر خندید.

_ برو مادر برو به کارات برس... منم برم یه زنگی به عماد بزنم که زودتر بیاد عقبم...

_ منتظرتونم...

گفت و با خداحافظی شکوه همان‌طور که لبخندش عمق بیش‌تری گرفته بود تماس را قطع کرد.

گوشی را روی کانتر گذاشت و دست به کمر زد. با برخورد سر انگشت بخار گرفته با پارچهٔ تیشرت تنش بی‌اراده آخی گفت و انگشت را مقابل صورتش بالا گرفت.

_ ای خاک بر سرت دست و پا چلفتی!

انگشت سرخ و متورم شده بود و به‌شدت می‌سوخت.

با ابروهایی در هم کشیده خودش را به سرویس رساند و خمیر دندان را برداشت و غرغرکنان روی انگشتش مالید.

_ الان وقت سوختن بود؟

نگاهش به تصویر خودش توی آینه افتاد. گونه‌هایش هم‌چنان سرخ و گل‌انداخته بود.

لبخند نمکینی به تصویر خودش زد.

_ خیلی خسته نباشی خانم... چه‌قدر زحمت کشیدی شما برای این که خانوادهٔ عمرانو خوشحال کنی؟

لب‌هایش کش آمد و زیرلب از خودش پرسید:

_ خانوادهٔ عمرانو دیگه؟

با خودش که تعارف نداشت. این روزها زندگی به شکل بی‌نظیری در جریان بود.

دقیقاً ۴۸ساعت از زمانی که شماره‌تلفن حاج‌حقی بزرگ را گرفته بود و و برای راضی کردنش به قبول دعوتش یک ساعتی زبان ریخته بود می‌گذشت.

و حالا روز موعود فرا رسیده بود.

حاج‌حقی حسابی مخالفت کرده بود اما این دختر را به طرز ویژه‌ای دوست داشت.

اصلاً ته دلش هم از این دعوت بدون مناسبت و بی‌مقدمه حسابی غنج رفته بود.

زندگی همین چیزها بود دیگر... درست از لحظه‌ای که خبر اجابت دعوت این مهمانی خانوادگی را به عمرانی که دل توی دلش نبود داده بود تا همین لحظه همه‌چیز انگار که درست در خواب و رویاها گذشته بود.

خرید رفتن دو نفره... مشورت در مورد غذاها... سربه‌سر گذاشتن های عمران...

آن جاروبرقی ناشی گونه‌ای که صبح قبل از بیرون رفتن دور تا دور خانه گردانده بود.

دخترک می‌توانست تا خود فردا مقابل این آینه با ایستد و لذت ثانیه‌به‌ثانیهٔ ۴۸ساعت گذشته را با خودش مرور کند اما یک دنیا کار داشت و استرسش با گذشت ساعت قد کشیده بود.

سرش را به‌طرز بامزه‌ای مقابل آینه کج کرد.

_ فسنجون و قرمه‌سبزی که تقریباً آماده ست. مرغمم فقط سسش مونده... اوم...

بعد از سرویس بیرون رفت و وسط هال ایستاد و دست سالمش را روی پیشانی گذاشت.

_ سالاد آماده ست. ژله‌ها تو یخچاله... برنجمم خیس کردم...

نگاهی به ساعتی که ۶ عصر را نشان می‌داد انداخت و ادامه داد:

_ ساعت ۷ بذارمش دم...

لبخند دیگری این بار از جنس رضایت روی لب‌هایش نقش بست.

تا مقابل آینهٔ قدی سالن قدم برداشت.

هنوز لباس‌هایش را تعویض نکرده بود و برای این کار حسابی وقت داشت.

به موهایش را که بالای سرش محکم بسته بود دستی کشید.

_ زنگ بزنم به عمران...

هنوز هم برای زنگ زدن به عمران دنبال بهانه‌های ریز و درشت می‌گشت.

شرم و حیا و خجالتش چیزی نبود که با بوسه‌های نیمه‌شبی آب شده باشد.

آن‌هم وقتی بعد از آن شب ۲۴ساعت کامل از شدت خجالت خودش را داخل اتاقش حبس کرده بود. تلفن روی کانتر به صدا درآمد.

نگاهش را از تصویر توی آینه برداشت و سمت کانتر رفت.

حالا دیگر شمارهٔ عمران را ندیده می‌شناخت. لب‌هایش بی‌اختیار جنبید.

_ حلال زاده!

گفت و گوشی را به گوشش چسباند.

_ سلام.

_ سلام خانم! عرض ارادت!

شبیه تمام زن‌های دنیا جواب داد:

_ خسته نباشی!

_ بگیرم غذا یا بالأخره به یه نتیجه‌ای رسیدی.

از همان‌جا به‌طرف آشپزخانه چرخید.

بخار برخاسته از قابلمهٔ خورشت حتی از جایی که ایستاده بود هم پیدا بود.

_ بگیر بی‌زحمت!

وا رفتن عمران را به‌وضوح حس کرد و با شیطنت ادامه داد:

_ غذام سوخت!

سکوت عمران بیش‌تر از دوسه ثانیه طول نکشید.

_ فدای سرت.

پلک‌هایش روی هم افتاد و حس لذت به تمام جانش ریشه زد. عمران ادامه داد:

_ غذا می‌گیرم می‌آم اصلاً فکرشو نکن... اصلاً... اصلا هرچی می‌خوایو لیست کن... ظرفارم نمی‌خواد وایسی بشوری فقط قابلمه‌های سوخته رو بذار تو بالکن... آخر شب خودم...

دیگر نتوانست مانع خودش باشد. ریزریز و نمکی خندید و صدای عمران در جا برید.

_ ثریا؟

حالا مگر خنده امانش می‌داد. از شدت شور دل ضعفه گرفته بود.

_ ثریا؟

جوابی نداد. صدای عمران بالاتر رفت. دیوانه محبتش هم با قلدری همراه بود.

_ داری گریه می‌کنی؟ به‌خاطر غذای سوخته؟ می‌آم می‌زنم اون قابلمه‌ها رو می‌ترکونما. دخترهٔ احمق...

_ عمران...

صدای صاف و بی‌خشش عمران را ساکت کرد.

_ ایسگاه کردی مارو؟

_ غذاها آماده‌ست. همه‌شون... نگیری چیزی...

گفت و گوشی را از گوشش فاصله داد.

حالا عمران را از خودش هم بهتر می‌شناخت. صدای فریاد عمران بلند شد.

_ ایسگاه منو می‌گیری پدرسوخته؟ می‌آم یک بلایی...

_ عمران...

عمران کوتاه‌بیا نبود...

_ یک دماری از روزگارت در بیارم... وایسا من فقط...

کوتاه لب زد:

_ زود بیا...

همین! همین را گفت و بلافاصله دکمهٔ قرمز را فشرد. می‌دانست که غرولند عمران را تا زمان به خانه رسیدنش ادامه خواهد داشت اما همین هم برایش شیرین بود.

گوشی را روی کانتر گذاشت و سمت قابلمه‌های غذایش رفت که با شنیدن صدای در سر جا خشک شد.

_ پشت در بودی؟

از همان جا خندان با صدای بلند پرسید اما صدای زنانه‌ای که در جواب از آن‌طرف در به گوشش رسید خنده‌اش را جمع کرد.

_ صابخونه؟

ابروهایش در هم فرو رفته بود. صدا آشنا نبود. اصلاً کسی نبود که با او کاری داشته باشد که به‌خاطرش خودش را تا پشت در خانهٔ عمران برساند.

وقت آمدن مهمان‌هایش هم هنوز نرسیده بود. پاورچین از آشپزخانه بیرون زد.

دوباره ضربه‌ای به در خورد.

_ خونه‌ای صابخونه؟

پشت در به حالت آماده‌باش ایستاد و گوشش را به در نزدیک کرد.

_ بفرمایید!

_ درو باز می‌کنی عزیزم؟

محتاطانه پرسید:

_ شما؟

_همسایه تونم ثریاخانم!

جفت ابروهایش بالا پرید این کدام همسایه بود که او را به اسم کوچکش می‌شناخت.

_ امرتون!

_ واه! بلا به دور... یه دقیقه این درو باز کن مادر روتو شاید اومدم ببینم.

نگاهی به خودش انداخت.

تیشرت و شلوار خانگی به تن داشت و موهایش را دم‌اسبی بالای سر بسته بود.

_ یه لحظه اجازه بدید.

گفت و به‌سمت چوب‌رختی قدم تند کرد.

تابه‌حال کسی در این خانه را نزده بود و تابه‌حال به استقبال هیچ همسایه‌ای نرفته بود.

دست انداخت و چادرش را برداشت و هول‌هول روی سرش کشید. یک ضربهٔ دیگر به در خورد.

_ حالا نمی‌خواد چادرچاقچور کنی مرد همرام نیست که!

از بلبل‌زبانی زنی که نمی‌شناخت و حالا پشت در خانه‌اش بود بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

یک زن تنها که او را نمی‌شناخت! دو لبهٔ چادر را به‌هم نزدیک کرد و زیر چانه محکم گرفت.

بعد دوباره سمت در برگشت و آهسته دستگیره را پایین کشید.

زن پشت در به پهنای صورت می‌خندید. ثریا تبسمی کرد.

_ سلام! جانم بفرمایید؟

_ سلام به روی ماهت عزیزم. ماشالله هزار ماشالله!

ثریا سری تکان داد.

_ شما همسایهٔ ما هستید؟

زن این‌پا و آن‌پا کرد.

_ آره عزیزم.

_ کدوم واحد؟

زن چشمهایش را در حدقه گرداند.

_ بیست‌سؤالیه مادر؟ همین واحد پایین...

_ آخه اسم منو از کجا می‌دونید؟

_ ام چیزه... اون آقا که باهات بود اون روز صدات زد فهمیدم... داداشت...

ابروهای ثریا در هم رفت.

_ داداشم؟

_ اِوا آره دیگه! داداشت نیست مگه؟

منظور زن با عمران بود و ثریا این را خوب متوجه شد.

حوصلهٔ توضیح اضافه دادن نداشت.

کلی کار نکرده روی سرش انداخته بود و این زن ابداً وقت مناسبی را برای پرچانگی انتخاب نکرده بود.

_ آها... امرتونو بفرمایید...

نگاه زن به‌طرز مشهودی توی صورت ثریا چرخ می‌خورد.

_ ماشالله به این حجابت... دختر مثل تو کم پیدا می‌شه‌ها! حالا از کی رو گرفتی؟ کسی که با من نیست...

حالا دیگر اخم‌های ثریا در هم فرو رفته بود. تمام زورش را زد که لبخندش کج و کوله نباشد.

_ خانم من یه‌کم کار دارم. اگه امری هست در خدمتم...

_ چیزه... می‌گم... ام... تو خونه نون دارید؟

ثریا پر از بهت پرسید:

_ نون؟

_ آره آره نون... تو خونه ندارم این پامم یه خورده درد می‌کنه نمی‌تونم برم تا نونوایی... ثریا برای باز کردن زن از سر تند و تند سر تکان داد.

_ بله‌بله! دارم... یه لحظه اجازه بدید می‌آرم خدمتتون...

گفت و در را پیش گذاشت و با قدم‌هایی تند سمت آشپزخانه رفت.

صدای زن هم‌چنان به گوشش می‌رسید.

_ قربون‌دستت دوتا هم باشه کافیه... تو دردسر نندازی خودتو...

چشمی گفت و در یخچال را باز کرد و کیسهٔ نان را بیرون کشید.

آن‌قدر هول بود که چادر از سرش رها شد و روی شانه‌هایش افتاد.

پوفی کشید و در یخچال را بست اما وقتی به عقب چرخید با دیدن زن در آستانهٔ در آشپزخانه تقریباً خشک شد.

حالا دیگر کمی هم عصبانی بود و خویشتن‌داری‌اش داشت از میان می‌فت.

بستهٔ نان را بالا گرفت.

ـ می‌آوردم خدمتتون...

زن انگار اصلاً متوجه حرف‌هایش نبود.

نگاهش اسکن‌وار از سر تا پای ثریا را می‌رفت و برمی‌گشت.

_ ماشالله‌ت باشه هزار الله اکبر.... چه گیس گلابتونی هستی...

ثریا حرصی کشو را باز کرد و پلاستیک را بیرون کشید.

زن جلوتر آمد.

_ بزنم به تخته چشم نخوری یه وقتی... البته من چشمم شور نیستا...ثریا تمام تلاشش را برای باز کردن اخم‌هایش می‌کرد.

_ ماشالله ماشالله! چه بو و برنگی هم راه انداختی... چه‌قدر کدبانو...

ثریا چند نان را در کیسه چپاند. به هیچ عنوان از نگاه خیرهٔ زن حس خوبی نداشت.

چادر را وسواس‌گونه روی سرش کشید و کیسه را به‌طرف زن دراز کرد.

_ بفرمایید، اینم نون...

زن کیسه را با مکث گرفت.

_ الهی خیر ببینی... برمی‌گردونم برات...

ثریا به‌طرف در قدم برداشت.

_ خیلی ممنونم احتیاجی نیست...

_ مادرتون منزل نیستن؟

ثریا از این حجم از پررویی خنده‌اش گرفته بود.

_ نخیر حاج‌خانم... اگه اجازه بدید برم به کارم برسم.

_ آره جونم آره فک کنم مهمونم دارین. حتماً مادرت خریدی چیزی رفته... سلام منو برسون بهش... تو رو خدا حلال کنید...

_ اختیار دارید... بفرمایید...

زن سمت در رفت.

_ من رفتم حتماً یه اسفندی برای خودت بگردون.

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

_ چشم! حتماً...

زن کفش‌هایش را مقابل در پوشید.

_ بازم بابت نون ممنون... ایشالا عمری باشه جبران کنم... حالا قسمت نشد مادرتو ببینم... حتماً تشکر کن ازش...

ثریا دلش می‌خواست جیغ بکشد.

زن بالأخره از قاب در بیرون رفت.

ثریا خداحافظی کوتاهی کرد و با پشت کردن زن همسایه به در فوراً آن را بست و کلافه به در تکیه داد.

_ پوف! این دیگه کی بود!

یک دقیقه‌ای همان‌جا ایستاد تا به اعصابش مسلط شود. کمی که آرامشش را به دست آورد تکیه‌اش را از در برداشت اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که دوباره تقه‌ای به در خورد.

سر جا خشک شد. این دیگر چه آفتی بود.

_ بله!

از همان‌جا که ایستاده بود صدا زد و جوابی نگرفت.

زن همسایه نرفته کجا برگشته بود؟ عجب موقعیتی را هم برای رفت و آمد پیدا کرده بود.

درست شبی که ثریا از استرس جانش به‌لب رسیده بود. دوطرف چادر را دوباره محکم کرد و زیرلب نالید:

_ ای خدا!

بعد به پشت سر چرخید و دستگیره را با حرص پایین کشید.

_ بله خانم؟ دیگه چیه؟

پشت در عمران بود که با ابروهای بالا داده نگاهش می‌کرد. با دیدن ثریا سوتی کشید.

_ احوال حاج‌خانم!

ثریا همسایهٔ فضولی که تا وسط هال خانه‌اش پیش آمده بود را کلاً فراموش کرد و لبخند تمام صورتش را کشید.

_ سلام! تویی؟

عمران جلو آمد.

_ پس می‌خواستی کی باشه؟ منتظر کسی بودی مگه؟

گفت و قدم به داخل خانه گذاشت و با انگشت اشاره به نوک بینی ثریا ضربه‌ای زد.

_ احوال خاله‌سوسکه!

ثریا نگاهش را گرفت.

_ مسخره!

_ مسخره‌تیم دیگه بانو! چادرشو نگاه... اون خانم که گفتیو با کی بودی!

ثریا چادر را بی‌مقدمه از روی سرش کشید و دم‌اسبی موهایش تکان‌تکان خورد.

نگاه عمران با هر تکان دم‌اسبی جابه‌جا می‌شد.

_ با زن همسایه!

عمران با شتاب در را بست!

چه خوب که وقتی پشت در می‌آمد چادر روی سرش می‌کشید.

اگر کسی جز خودش دم‌اسبی را می‌دید که واویلا می‌شد.

شانهٔ ثریا با صدای بلند بسته شدن در بالا پرید.

_ هیع! آروم ببند درو!

عمران عمیق نگاهش می‌کرد.

_ زن همسایه کیه می‌گم؟

ثریا شانه بالا انداخت.

_ نمی‌دونم نمی‌شناختمش!

_ پس چی‌کار داشت؟

_ نون می‌خواست!

عمران دو قدم جلوتر آمد.

_ نون؟ با همسایه سر و صنمی نداشتم من این‌جا که حالا شال و کلاه کنه پاشه بیاد از زن من نون بخواد.

ثریا روی پاشنهٔ پا چرخید و سمت آشپزخانه رفت.

عمران یک میم مالکیت به کلمهٔ زن چسبانده بود و حالا دخترک بیچاره نمی‌دانست آن لبخند عمیق شکل گرفته روی لب‌هایش را باید چه‌طور مهار کند.

_ ثریا! تو هپروتی چرا؟ با توأم!

مردک دیوانه حد وسط نداشت.

صفر و صدش که معلوم نبود.

امپرش که بالا می‌رفت ابروها در هم کشیده می‌شد و صدایش خش برمی‌داشت.

و امان از دختری که برای همین خش صدا هم دل‌ضعفه می‌گرفت!

_ واقعاً نمی‌دونم آخه! چیو بگم؟ اومد گفت همسایه نون داری؟ منم گفتم دارم!

گفت و در قابلمه را برداشت.

عطر این خورشت حالش را حسابی جا می‌آورد.

عمران دستش را به چانه کشید و در ذهنش تمام همسایه‌هایی که این مدت به صورت گذرا دیده بود را از نظر گذراند.

_ همسایهٔ کدوم طبقه بود؟

قاشق تمیزی برداشت و در ظرف خورشت فرو کرد. بعد قاشق را مقابل صورتش گرفت و آرام فوت کرد.

_ نمی‌دونم!

_ نپرسیدی شنگول‌خانم؟

_ نه!

لب‌هایش را غنچه کرد و بیش‌تر فوت کرد.

غذا حسابی داغ بود.

عمران داخل آشپزخانه شد.

بوی زندگی تمام خانه را پر کرده بود.

_ هرکی این درو بزنه چادرتو می‌کشی سرت نون می‌دی دستش دیگه؟

اخم کرد و بیش‌تر فوت کرد.

_ لب‌ولوچه شو نگاه!

مقداری از خورشت را تست کرد.

عالی شده بود. دلش می‌خواست به خودش آفرین بگوید.

_ اه! جای این که لباتو لول کنی جواب منو بده.

قاشق را از لب‌هایش فاصله داد.

_ من‌بعد کسی در زد، یه چیکه آبم که خواست شناسنامه و کارت ملی می‌گیرم ازش آقای حقی!

انگار کسی ترمز عمران را کشید.

ثریا آقای حقی که خطابش می‌کرد یعنی زیادی تند رفته بود.

جلوتر رفت و مقابل دخترک اخم کرده ایستاد.

_ بچه زدن نداره که!

ثریا برو بابایی گفت و رو گرداند.

عمدی دلبری می‌کرد؟ لب‌های عمران از هم فاصله گرفت و دستش را بالا آورد و آن دست که بین زمین و هوا معطل مانده بود را محکم چسبید.

هنوز مقداری از آن قرمه‌سبزی مست‌کننده توی قاشق بود.

_ ما کتک خورده‌تیم بانو! غلاف کن!

دل بود که ذره‌ذره آب می‌شد و کف آشپزخانه می‌ریخت.

_ آی دستم! چی‌کار می‌کنی؟ می‌ریزه الان!

_ نمی‌ذارم بریزه که! خلم مگه!

گفت و مچ ثریا را آرام جلو کشید و دهان گشود و قاشق را در دهان فرو کرد.

قاشق دهنی ثریا!

ـ می‌گفتی یه قاشق تمیز بهت می‌دادم!

طعم قرمه‌سبزی در دهانش بود و دلبر مقابلش عشوه می‌فروخت.

عجب مرد خوشبختی در گرم‌ترین آشپزخانهٔ دنیا ایستاده بود.

ـ این چش بود مگه؟

ثریا صادقانه جواب داد:

_ دهنی بود!

پقی خندید.

_ چیه؟

_ د آخه این لب و دهنتم خوردم من دختر!

ثریا سرخ شده سمت گاز چرخید.

_ می‌خوای... می‌خوای یه‌کم بکشم برات... اوم... فسنجونم هست...

قاشق خالی در دستش مانده بود و هول‌هول کلمه‌ها را بر زبان می‌آورد.

_ ها؟ بکشم برات؟

پرسید و بی‌حواس پیالهٔ کوچکی را که مقداری فسنجان برای تنظیم شکر در آن ریخته بود برداشت و قبل از در سینک گذاشتن ته خورشت باقی مانده را با همان قاشق جمع کرد و در دهان گذاشت.

صدای شلیک خندهٔ عمران بلند شد. ثریا قاشق در دهان مانده سر جا خشک شد.

_ چیه؟

عمران دست‌ها را در جیب فرو برد.

قد بلند و چهارشانه بود و دست که در جیب می‌زد عضلات سینه بیرون می‌پرید.

_ دهنی بود خانم!

جوری چرخید و پیاله و قاشق را در سینک انداخت که انگار بمب خنثی نشده‌ای را از خودش دور می‌کرد.

صدای خندهٔ عمران هر لحظه بالاتر می‌رفت.

کلافه و خجالت‌زده رویش را سمت گاز کرد.

_ عه! برو بیرون اصلاً!

کجا می‌رفت که به عقل خودش شک نکند.

جای بیرون رفتن نزدیک‌تر شد و دقیق که پشت سرش ایستاد تنش را به تن دخترک چسباند و دست‌هایش را دور تنش پیچید.

پلک‌های ثریا روی هم افتاد.

_ کجا برم از این‌جا بهتر؟

_ عمران می‌خوام برنجو بذارم!

_ اینو به زن همسایه می‌گفتی وقتتو نمی‌گرفت!

_ چی می‌گفتم بهش؟ می‌گفتم ببخشید اجازه بدید زنگ بزنم از شوهرم اجازه بگیرم یه نون به شما قرض بدم؟

عمران سرش را در قلب دم اسبیه خانه‌خراب‌کن فرو کرد.

_ شوهرت!؟

ثریا لبش را گاز گرفت.

خدا لعنتش کند که امروز روی دور خراب‌کاری افتاده بود.

عمران بالا رفتن حرارت تنش را فهمید.

خجالت کشیده بود.

این همان دختری بود که هنوز هم در چشمش بیش‌تر از ۱۰ ثانیه خیره نمانده بود. دست بلند کرد و کش موها را کشید.

_ سرت درد می‌گیره این‌قدر کشیدی این لامصبارو.

دخترک عاجز موها را چسبید.

_ وای خاک به سرم مو می‌ریزه تو غذا...

عمران آهسته از گاز دورش کرد.

_ نمی‌ریزه بچه!

ثریا چشمش به ساعت توی پذیرایی افتاد.

_ ای وای الان مهمونام می‌رسن.

عمران سرخوش عطر موها را نفس می‌کشید.

_ خب برسن!

ثریا نالید:

_ برنجم مونده!

دست عمران تا روی شکمش پیش‌روی کرد.

_ با پیژامه هم که نمی‌خوای بیای جلو ننهٔ من!

گفت و داغ دل ثریا را تازه کرد. عمران ادامه داد:

_ تازه خبر نداری جلو در که بودم مامان زنگ زد گفت یه‌کم دیگه می‌آد.

ثریا تقلا کرد:

_ وای برنجم!

عمران به‌جای رها کردنش سمت اتاق هدایتش کرد.

_ برو آماده شو! زن من باید کامل باشه تو اولین میزبانیش!

ثریا دست از تقلا برداشت و در آغوشش چرخید این‌همه مهربانی را در آستین کدام پیراهنش پنهان کرده بود؟

نگاه عمران در تارتار موها می‌گشت.

_ عمران؟

هنوز کلمهٔ بعدی از دهانش در نیامده عمران جلو کشید و گوشهٔ لبش را بوسید.

_ جونم؟ برو آماده شو من برنجو می‌ذارم!

دخترک خندید!

خنده‌اش عجب چشمکی می‌زد.

چه‌قدر شیرین بود. مسخره می‌شد اگر یک‌بار دیگر به قصد بوسهٔ کوتاهی از کنج لبش خیز برمی‌داشت؟

_ بلدی مگه؟

چشمش را روی تمنای دلش بست.

می‌ترسید اختیار از دست بدهد و با تمام وجود زیر تمام عهد و پیمان‌ها بکوبد.

_ برو روتو کم کن!

به‌شکل بامزه‌ای ادای ثریا را درآورد.

_ بلدی مگه؟ نه حاج‌خانم شما بلدی فقط...

گفت و سرشانهٔ ثریا را سمت اتاق هدایت کرد.

_ برو شلوارتو عوض کن بابا.

ثریا تسلیم سمت اتاق رفت.

_ خراب نکنی برنجمو!

عمران دل‌دل‌زنان جلوی آشپزخانه رسیده بود.

هر لحظه ممکن بود برگردد و به‌سمت دخترک خیز بردارد و آن موجود دوست داشتنی را زیر بغل بزند و با خودش تا تختخواب بکشاند.

تمام هورمون‌های مردانه‌اش هم‌زمان به کار افتاده بود.

_ به خدا اگه برنجم وا بره ها...

لعنت خدا به دل سیاه شیطان...

این دیگر چه وسوسه‌ای بود؟

الکی خندید، خندید تا وسوسه را از میان بردارد.

_ سابیدی مارو با اون برنجت!

گفت و بلافاصله به حقیقت اعتراف کرد.

_ برو روتو کم کن تا کار دستت ندادم!

ثریا منظورش را ابداً متوجه نشد.

از این قبیل تجربه‌ها که نداشت.

چه می‌دانست با همین سر به سر گذاشتن‌های عادی، با همین تیشرت که احتمالاً بوی پیازداغ می‌داد و خودش نمی‌فهمید و با همان موهای دخترانه‌ای که بکر بود و قدش تا کمر می‌رسید چه بلایی می‌تواند سر مردی آورده باشد که تا قبل از این هرچه دیده بوده تظاهر و رنگ و روغن‌های مصنوعی بوده است.

کجا چشم عمران دیده بود دل بردن یک زن نجیب پای اجاق گاز خانهٔ خودش را...

آهسته داخل اتاق شد و در را بست.

چفتش مدت‌ها بود خراب شده بود و اهمیتی نداشت.

چند وقتی بود که هرگز برای فرار از عمران در این اتاق پنهان نشده بود و اهمیتی به پیش شدن در اتاق نمی‌داد.

فکرش مشغول بود.

حرف عمران مدام در سرش چرخ می‌خورد. زن او میبایست در اولین میزبانی‌اش تک به‌نظر می‌رسید.

_ خب حالا چی بپوشم؟

از خودش پرسید و نگاهش را به در بستهٔ کمد اتاقش دوخت.

چند وقت پیش پشت ویترین مغازه‌ای یک شومیز سفید و آسمانی رنگ عجیب دلش را برده بود و آن‌موقع که نصف کارکردش را برای خرید شومیز پرداخته بود حتی نمی‌دانست کجا باید آن را بپوشد.

فقط دست خودش نبود.

هر چیز آسمانی رنگی اختیار دلش را از خودش می‌گرفت.

کمی بیش‌تر فکر کرد.

یک شلوار سرمه‌ای هم در بساطش داشت. لبخندی روی لبش شکل گرفت.

اصلاً چادر سفید گل‌دار مهمانش هم سفید و آبی بود.

با همین فکرها سمت کمد رفت و لباس‌ها را یکی‌یکی بیرون کشید.

_ نمک زدی به این ضعیفه؟

_ آه! گفتگوهای عادی و دوست داشتنی!

اتو به‌دست صدایش را بالا برد.

_ بچش خب!

_ منتظر بودم شما بگی!

اتو را به برق وصل کرد و کم‌کم مشغول شد.

_ کف کرد چرا ثریا؟

_ معلومه داری چیکار می‌کنی؟ بلد بودی که!

_ بلدم بابا! کف کرده!

بلوز را به چوب رخت آویخت و شال آبی را روی میز اتو انداخت.

_ نیم‌پخت شد آبکشش کن!

_ خودم بلدم!

گفت و صدای غرغر بعدی‌اش تا اتاق هم رسید.

_ بوی پیازو چسبوندی این‌جا؟

_ نمی‌تونی، وایسا خودم بیام!

_ نکشیمون سرآشپز! تو هنوز تاتی‌تاتی می‌کردی من برنج می‌ذاشتم! حالا می‌خوای یادم بدی؟

ثریا بی‌توجه چانه‌اش را به یقه چسباند و بو کشید.

صبح حمام کرده بود.

_ نکنه بوی پیاز می‌دم!

با این فکر به کارش سرعت داد.

می‌توانست دوشی ۵دقیقه‌ای بگیرد و از همین اضطراب هم خودش را خلاص کند.

با این فکرها حوله را برداشت موهایش را دوباره بالای سرش محکم بست تا خیس نشوند و خودش را داخل حمام انداخت.

آن بیرون و درون آشپزخانه عمران دست به کمر بالای سر قابلمه ایستاده بود.

_ شل شد چرا؟

گفت و با کلافگی برنج‌ها را هم زد.

_ نچ! آشه مگه! خدا لعنتت کنه حرف نزنی می‌گن لالی؟

نگاهش را تا سینک جابه‌جا کرد.

_ آب‌کش کنم درست می‌شه دیگه!

قابلمه را از روی گاز برداشت.

_ خودش گفت اصلاً! گفت آبکش کن!

برنج را با ابروهایی در هم فرو کشیده داخل آبکش ریخت عطر برنج که زیر بینی‌اش زد خندید.

_ آها بوش درومد...

گردنش را به‌سمت در اتاق گرداند.

_ ثریا برنجت آماده‌ست!

جوابی از دخترک نیامد.

سرخوش آب گرم را روی برنج‌ها باز کرد.

_ شکوه این‌جوری می‌کرد دیگه!

حالا کاملاً چیزی شبیه یک تکه خمیر توی آبکش مقابلش بود.

خنده از روی لب‌هایش رفت.

گندش بزنند، خراب کرده بود.

از همان‌جا ایستاده نالید:

_ ثریا...

جز صدای تق‌وتوق صدای دیگری به گوشش نرسید.

شیر آب را بست و پای‌کوبان از آشپزخانه بیرون رفت.

در اتاق چفت نبود. هم‌چنان از داخل صدای تق‌وتوق به گوشش می‌خورد.

بدون آن که دوباره صدا بزند بی‌سر و صدا از لای در سرک کشید که ای‌کاش نمی‌کشید.

هرچه رشته بود در کسری از ثانیه پنبه شد.

روبه‌رویش دختری ایستاده بود که برای پوشیدن پیراهن رنگ روشنش پشت به در ایستاده و دست‌هایش را بالا نگه داشته بود.

فوراً سرش را عقب کشید.

در را چرا نبسته بود. به یاد اشاره‌های ثریا به خرابی چفت در افتاد.

تنش را به دیوار چسباند.

تن دخترک چیزی شبیه به موم عسل بود که حتی با فکر کردن به آن دهانش شیرین می‌شد.

تمام دست و پا و جسم و جانش می‌لرزید.

هر لحظه ممکن بود این در را به داخل هل بدهد و دخترک را حلالش کند اما امان از چشم‌های نجیبی که در خاطرش می‌نشست و حرمتشان مانع دست‌های بی‌قرارش می‌شد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و در دل نالید:

_ خدایا...

به خودش نگاهی کرد.

وضعیت افتضاحی داشت.

شبیه پسربچه‌های ۱۴ساله‌ای شده بود که برای اولین‌بار جنس زن را می‌شناخت و به آن حس پیدا کرده بود.

_ برو عمران برو...

با خودش تکرار می‌کرد و صدای دیگری انگار در گوشش فریاد می‌کشید.

_ حلاله عمران... حلاله...

دخترک، حلالی بود که زناشویی میانشان از یک بوسه فراتر نرفته بود.

دست‌هایش مشت شد.

تنش به عرق نشسته بود.

مطمئن بود که حتی اگر فقط چشمش را هم دوباره می‌چرخاند دیگر نمی‌توانست دست‌وپای دلش را در قل و زنجیر نگه دارد.

چشم‌هایش را روی هم فشرد.

_ تو فرق می‌کنی دخترا! تو خیلی فرق می‌کنی...

اولین قدم را به‌سمت مخالف برداشت. هزار بار در همین یک قدم جان کنده بود.

پایش به آشپزخانه نرسیده دخترک صدا زد.

_ عمران برنجم چی شد.

جوابی نداد. دهان باز می‌کرد زمین و زمان را برای این زندگی لعنتی به دشنام می‌کشید.

_ عمران...

جوری صدایش زد که دلش لرزید.

_ عمران من آماده‌م تو یه برنجو نذاشتی؟

اولین فحش را در دلش به خودش داد.

یک‌جوری که حسابی هم دلش خنک شد.

خود لعنتی‌اش با این دیوانه بازی زندگی‌شان را به این روز کشانده بود.

دخترک بی‌چاره که تقصیری نداشت. ثریا تنها یکی از خودش بدبخت‌تر بود.

_ اوا عمران...

زبان گشود و با تمام جانش جواب داد:

_ جان دلم...

قلب دخترکی که مقابل آینه نشسته بود و موهایش را می‌بافت لرزید.

_ بیام ببینمت؟

حالا صدای دخترک هم به‌لرزه افتاده بود.

_ بیا...

کمر شلوارش را جابه‌جا کرد و نفس عمیقی کشید.

آن‌وقت آهسته سمت اتاق برگشت و آهسته دو ضربه به در زد.

_ بیا تو... بیا آماده‌م!

در را که بست زیباترین نقاشی جهان روی صندلی کوچک مقابل آینهٔ خانه‌اش نشسته بود.

یک دخترک سفید و آبی‌پوش با گونه‌هایی گل انداخته در حالی که عطر شامپوی تنش تمام اتاق را پر کرده بود.

سست به چهارچوب در تکیه زد.

اصلاً خدا رنگ آبی را برای دخترک خواستنی آفریده بود.

_ آماده‌ای جونم؟

هیچ خبری از دکلته و ساپورت شیشه‌ای و اکستشن مو و ناخن‌های تیز و نیم‌متری نبود.

اما امان از همان آستین بلند و یقهٔ پوشیده که هزار برابر دل عمران را می‌برد.

صورت ثریا با لبخندی دلنشین‌تر شد.

_ آره... موهامو ببندم...

مثل مسخ شده‌ها جلو رفت.

_ بده من...

چشم‌های دخترک گرد شد.

_ اینم بلدی؟

موها را به دست گرفت و انگار دل خودش بود که می‌بافت و می‌تابید... یکی به زیر... یکی به رو...

_ حالا برنجو یه زری زدم... اینو دیگه حضرت‌عباسی بلدم.ثریا بی‌اراده روی گونه‌اش کوبید.

_ چی شد مگه؟

عمران خم شد و خیره در آینه نرم گونهٔ خوش بویش را بوسید.

_ فدای سرت شده! تا مامان‌اینا نرسیدن می‌پرم رستوران سر کوچه یکی دیگه از هنرام‌و نشونت می‌دم.

گفت و مردانه تبسمی کرد و به ادامهٔ کار موها مشغول شد.

هر چه به انتها نزدیک می‌شد دلش را بیش‌تر لابه‌لای تاربه‌تار موها جا می‌گذاشت.

ثریا هم دیگر حرفی از برنج نزد. یک کش باریک را توی دستش بالاگرفت.

_ تهشو ببند.

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ لطفاً!

عمران به‌آرامی کش‌مو را گرفت.

حتی کش مویش آسمانی‌رنگ بود.

کارش که تمام شد دوباره خیره به چشم‌های دخترک درون آیینه لب زد:

_ تمومه.

ثریا آهسته از جا برخاست. تمام اتاق بوی اسانس توت‌فرنگی می‌داد.

_ ممنون!

گفت و سمت تختخوابش رفت.

شومیز سفید آبی آزاد بود و تا جایی اواسط رانش می‌رسید و به چشم عمران خواستنی‌ترین لباس دنیا بود.

خم شد و چادر گل‌دار را از روی تخت برداشت.

عمران آهسته دست‌ها را به سینه زد. این پوشش او بود و عمران دیگر به تمام این دختر احترام می‌گذاشت.

ثریا اما مردد به چادر نگاه کرد.

شال نخی و راحتش با چادر در آغوشش بود. ب‌طرف عمران چرخید که بی‌هیچ حرفی تنها نگاهش می‌کرد.

پوشش کامل بود. خم شد و چادر را سر جایش گذاشت و تنها با شال آبی مقابل آیینه ایستاد و به‌سرعت شال را به شکل بامزه‌ای روی سرش بست.

تمام وجود عمران شور و لبخند شد.

اصلاً فهمیدن این که دخترک در عین وقار خواسته بود دل او را هم به دست بیاورد سخت نبود.

سنجاق‌سر کوچکی را به گوشهٔ شال وصل کرد و وقتی از محکم بودنش مطمئن شد تمام‌رخ به‌طرف عمران چرخید.

_ من آماده‌م!

عمران دست‌ها را از سینه برداشت و جلو آمد.

_ ممنون!

گفت و سر جلو کشید و به پیشانی‌اش بوسه‌ای زد.

_ بابت همه‌چیز.

گفت و تا هنوز اختیارش از دست نرفته بود فوراً عقب کشید.

_ می‌رم برنج بگیرم!

دخترک سر پایین انداخت.

_ برو!

با بلند شدن صدای آیفون عمران عقب رفت.

_ فک کنم شکوهه! من رفتم...

بعد با سرعت از اتاق بیرون زد و از همان‌جا صدا زد.

_ اون برنجو قایم کن تا آبروم نرفته!

ثریا تبسمی کرد و صدای بسته شدن در که در گوشش پیچید دستش را روی قفسهٔ سینه‌اش فشرد.

قلبش دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبید.

دم عمیقی گرفت و جریان گرم زندگی را به‌سمت ریه‌هایش فرستاد.

پلک که گشود او هم دست به دامان خدایی شده بود که عمران ذکرش را درون آسانسور برداشته بود.

درست شبیه عمران لب جنباند.

_ خدایا... خدایا... خدایا...

رقص قلب بی‌قرارش ادامه داشت اما دستی به لبهٔ شال کشید و از اتاق بیرون رفت.

تا چند ثانیهٔ دیگر شکوه‌جان عمران پشت در خانه‌اش می‌رسید.

باید به استقبال میهمان عزیزکرده‌اش می‌رفت. به استقبال زنی که عمران را متولد کرده و آن‌قدر بزرگ کرده بود که عاقبت مردی شده بود که تا دل و ایمان دخترکی را با خودش به یغما ببرد.

_ دست و پنجه‌ت درد نکنه عروس...

لب‌هایش بیش‌تر کش آمد.

درست از لحظهٔ رسیدن شکوه و بعد آن وقتی که باقی مهمان‌هایش هم یکی‌یکی از راه رسیده بودند و تا همین لحظه که پدر عمران بشقاب خالی‌اش را پس می‌زد و با رضایت عقب می‌کشید این لبخند از روی لب‌هایش کنار نرفته بود.

_ نوش جونتون...

عماد سرش را بالا آورد و لودگی کرد.

_ دیگه نمی‌خوری آقا جون؟

حاج‌حقی دست‌هایش را به‌سمت آسمان گرفت.

_ زیادی هم خوردم...

شکوه با شور به همسرش نگاه کرد که برق رضایت در چشمانش می‌درخشید.

_ نوش جونت حاجی...

گفت و دیس برنج را برداشت و به‌طرف حامد گرفت.

_ حامدجان شما بخور...

حامد دستی روی شکمش کشید.

_ دارم می‌ترکم مامان.

_ ثریا دلش می‌خواست بلندبلند بخندد. اولین تجربهٔ میزبانی‌اش به‌طرز فوق‌العاده‌ای پیش رفته بود.

عماد دیس معطل ماندهٔ برنج را از دست شکوه کشید.

_ بده من مامان... بده من اینا قدر نمی‌دونن!

مارال از آن‌طرف سفره ریسه رفت.

_ داداش می‌ترکی‌ها!

و مینا با صورتی کج‌وکوله دنبالهٔ حرف خواهرش را گرفت.

_ ژله رو با باقالی‌پلو می‌خوری؟

۴۶۰

عماد تندی ژله را روی باقالی پلو گذاشت و به‌سمت دهان برد.

_ هوم، چه‌طور مگه؟

صورت مینا بیش‌تر در هم فرو رفت.

_ اه حالم به‌هم خورد.

عماد لب‌هایش را کج کرد.

_ وا! دیوانه! این یه غذای بین‌المللیه که توی کل عروسیای دنیا می‌خورن تو چه‌طور حالت به‌هم می‌خوره ازش؟ خیلی معروفه که!

صدای شلیک خندهٔ مارال و حامد بلند شد.

مینا با حرص روی پای عماد کوبید.

_ ایشالا عاقبتتم می‌بینیم!

گفت و به سرویس بهداشتی اشاره‌ای کرد. عماد قاشق دیگری پر کرد.

_ ای بابا تا این هضم شه کی مرده کی زنده... شاید من اصلاً دیگه طلوع خورشیدم ندیدم.

شکوه با بهت تشر زد:

_ عماد!

جوری صدایش گله داشت که حاج‌حقی دنبالهٔ حرفش را گرفت.

_ بچه غذاتو بخور دیگه! زن می‌گرفتی قد من بچه داشتی هنوز یه دقیقه آروم و قرار نداری... می‌دونی مادرت حساسه رو این چیزا.

شکوه به این‌طرف و آن‌طرف سفره نگاهی کرد.

جنسش جور بود.

مارال نشسته بود کنار پدرش و این‌طرف مینا بشقاب پسرش را دوباره پر می‌کرد.

کنارش عماد نشسته بود که تند و تند غذا می‌خورد.

کمی گردنش را خم کرد. پسرک وصله به جانش پایین سفره کنار ثریا نشسته بود و با بشقاب برنجی که دست‌نخورده مانده بود بازی می‌کرد.

کم‌حرف و ساکت بود و در چشمان پدرش هم نگاه نمی‌کرد اما همین هم خوب بود.

حداقل که شکوه از این وضع راضی به‌نظر می‌رسید.

همین جنگ نکردن پدر و پسر و نشستنشان بر سر یک سفره یک پوئن مثبت حساب می‌شد.

_ عمران جان مادر؟

عمران هم‌چنان با بشقابش مشغول بود و اصلاً صدای شکوه را نمی‌شنید.

ثریا آهسته بازو به بازوی عمران سابید و عمران هول سر بلند کرد و خیره در چشم ثریا لب زد:

_ جونم عزیزم؟! چیزی می‌خوای؟

دخترک بیچاره آنچه می‌خواست هم فراموشش شده بود.

صدای شلیک خندهٔ افراد دور سفره عمران را تازه به خودش آورد. سؤالی به ثریا نگاه کرد و تا خواست چیزی بپرسد عماد تکه پراند:

_ حالتو خریدارم خان‌داداش!

حاج‌حقی تشر زد:

_ ژله‌تو بخور بچه!

چشمی گفت و قاشق دیگری از ژله پر کرد.

_ اینو که می‌خورم ولی هم‌چنان حالتو خریدارم آقاداداش!

ثریا شرمگین لب گزید.

خجالت کشیده بود. عمران دستش را روی پای ثریا گذاشت.

_ چرا همه کشیدید عقب؟ نمی‌خورید دیگه؟ حامد؟ مارال؟ مامان؟

سر همه که به‌طرفش چرخید ادامه داد:

_ آقاجون؟

حاج‌حقی تشکر کوتاه و یخ‌زده‌ای کرد اما دلش بدجور درون سینه آویزان مانده بود!

شکوه سریع متوجه اوضاع شد.

_ خوردیم دیگه مادر... داریم می‌ترکیم... خودت هیچی نخوردی؟

عمران مظلومانه پرسید:

_ غذا رو دوست داشتین مامان؟

شکوه نمایشی به پشت سر چرخید و چند ضربه به پایهٔ چوبی مبل کوبید.

_ ماشالله! هزار الله‌اکبر... دستپخت ثریا حرف نداره... همه بیش‌تر از همیشه هم خوردیم...

عمران با لبخندی محزون نوش جانی گفت.

چشمش به تسبیح دانه‌درشت پدرش خیره مانده بود.

مینا حرف مادرش را تأیید کرد.

_ تو این یکی شانس آوردی شکمو! ثریا انگار همهٔ عمرش آشپز بوده این‌قدر که این غذاها خوشمزه بود. والا دروغ

نباشه همین حامد اومدنی ته‌بندی کرد گفت حتماً عروس‌خانم مثل اولای تو قراره شفته‌پلو تحویلمون بده.

حامد چشم درشت کرد.

_ عه! مینا...

گفت و جماعت به خنده افتادند و وسط همین خنده و شوخی‌ها و آنجا که ثریا می‌خواست لب باز کند و اختیار دارید و اینجورها هم نیستی تحویلشان بدهد بازوی عمران دور شانه‌اش پیچید و در جا لالش کرد.

_ زن من تو همه‌چیز تکه...

همه در جا ساکت شدند.

ثریا قدبه‌قد از خجالت آب می‌شد و رنگ می‌داد و پس می‌گرفت.

عماد آخرین قاشق را برداشت و مثل طوطی دوباره تکرار کرد:

_ حالتو خیلی‌خیلی خریدارم عمران!حاج‌حقی از کوره در رفت.

_ بسه دیگه عماد.

عماد بی‌خیال بیش‌تر خندید.

_ نه آخه خودش می‌دونه چی می‌گم آقاجون! محرمانه‌ست...

بعد رو به عمران کرد و ادامه داد:

_ خدا برای هم حفظتون کنه داداش...

عمران شانهٔ ثریا را فشرد.

_ ثریا...

ثریا آهسته جوابش را داد:

_ بله؟

_ دارم می‌میرم.

ثریا مبهوت پرسید:

_ واسهٔ چی؟ چیزیت شده؟

عمران غمگین به پدرش نگاه کرد.

_ آقام...

ثریا نگاهش را تا مارال و حاج حقی که مشغول صحبت بودند کشید.

_ خب؟

عمران غمگین‌تر از قبل جواب داد:

_ از اولش هی حرف انداختم... محلم نمی‌ده ثریا... نمی‌بخشه منو...

انگار کسی جگر ثریا را از سینه بیرون کشید و به دندان گرفت.

دلش برای این عمران مظلوم شده خون بود. دستی به گوشهٔ روسری‌اش کشید.

_ نه دیوونه! تو این‌جوری فکر می‌کنی!

عمران با پوزخندی نگاهش کرد.

_ فکر؟

گفت و سرش را بلند کرد و صدایش را بالا برد.

_ آقاجون از اون فسنجون هم خوردی؟ به ثریا گفتم همون جور درست کنه که دوست داری... ملس...

جمعیت نشسته بر دور سفرهٔ خانهٔ عمران در سکوت عجیبی فرو رفت.

کدام دیوانه‌ای بود که نداند دل این پیرمرد برای عمران پر می‌کشید اما دل شکسته‌اش چیزی نبود که آن را به آسانی از خاطر برده باشد.

همهٔ نگاه‌ها به پیرمرد دوخته شد که نگاهش را از سفره کند و سرش را بلند کرد و دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت.

_ الهی شکر سیر شدیم.

بعد درجا از سر سفره بلند شد و روی کاناپه نشست.

_ عروس یه چایی برای من می‌آری...

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد و اشک داغ کاسهٔ چشمش را پر کرد وقتی عمران مثل کودک بهانه‌گیری دم گوشش نالید:

_ دیدی؟

حاج‌حقی این بار به‌طرز واضحی جواب عمران را نداده بود.

_ چرا ساکت شدین؟ چی شد عروس؟ چاییت به راه نیست؟ثریا به‌سرعت از جا بلند شد.

_ چرا... چرا... الان می‌آرم...

هول به آشپزخانه رفت.

کتریی که پیش از شام پر کرده بود حالا حسابی به قل‌قل افتاده بود. قوری را برداشت و روی کابینت گذاشت.

تمام فکرش درگیر عمرانی بود که با سر پایین افتاده پایین سفره نشسته بود.

بی‌حواس دستش را به دستگیرهٔ کتری انداخت.

بخار آب که دستش را زد آخش در آمد.

ثانیه‌ای بعد عمران خودش را به آشپزخانه رسانده بود.

_ چی شد...

بی‌آن‌که درد سوختن دستش برایش اهمیتی داشته باشد به عمران چشم دوخت.

چشم‌هایش عجیب شفاف شده بودند.

انگار که از آن کوه غرور جز مشتی خاک دیگر باقی نمانده باشد.

عمران دستش را برای گرفتن دست ثریا بالا آورد اما ثریا همان‌طور که قطرهٔ اشکش می‌چکید خودش را عقب کشید.

عمران بهت‌زده نگاهش کرد.

_چیه؟ ها؟ چیه ثریا؟ من بازم کاری کردم؟

ثریا بی‌جواب کنارش زد و دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون رفت و خودش را به اتاقش رساند و در را بست و به آن تکیه زد.

کسی چند بار به در کوبید.

_ ثریا؟ مامان؟ چی شد؟

از صدای شکوه نگرانی می‌بارید.

_ عمران چیزی گفتی به این دختر...؟

عمران نه به خدایی گفت و ثریا بلافاصله صدایش را بالا برد.

_ آقاجون...

چیزی جز سکوت جوابش نبود تمام حقی‌ها شوک‌زده بر جا نشسته و به در بستهٔ اتاق خیره مانده بودند.

دوباره صدا زد.

_ بابا؟

تمام تارهای صوتی درون حنجره‌اش می‌لرزید.

_ جانم بابا؟ جان...؟

صدای پیرمرد از همه غمگین‌تر به‌نظر می‌رسید.

_ بیا آقاجون...

شکوه دستگیره را پایین کشید.

ثریا عقب رفت و با شرمندگی نگاهش کرد.

_ فقط آقاجون بیاد مامان...!

حرفش به اتمام نرسیده هیبت بزرگِ حقی‌ها در آستانهٔ در ظاهر شد.

_ بیا کنار ببینم چی می‌گه این دختر شکوه.

شکوه کنار رفت و پیرمرد داخل شد.

در یک نگاه تخت یک‌نفره و اتاق ساده را از نظر گذراند.

ثریا در را کیپ کرد و حواسش ابداً به خراب شدن قفل در اتاق نبود.

_ بشین آقاجون...

گفت و به صندلی اشاره‌ای زد.

پیرمرد اخم‌هایش را در هم کشید اما بدون حرف و سؤالی روی صندلی نشست.

_ این‌جا اتاق منه بابا...

هیچ پیش‌زمینه‌ای برای چیزهایی که قصد گفتنش را داشت در ذهن آماده نکرده بود.

فقط باید می‌گفت و تمامش می‌کرد. عمران ظرفیتش تکمیل شده بود.

_ اتاق تو؟

ثریا با سر سؤال را تأیید کرد و جلو رفت و مقابل پاهای پیرمرد نشست و دستش را گرفت.

_ من تو این اتاق زندگی می‌کنم... عمران هم توی اتاق خودش... ما هم‌خونه‌ایم بابا...

دهان پیرمرد از حیرت باز مانده بود. ثریا فشاری به انگشتانش داد.

_ محرم و حلال هم اما فقط همخونه...

_ یعنی چی؟

_ اون کسی که عمران به‌خاطرش تا شهر ما لشکر کشید من نبودم بابا... خواهرم بود... خواهری که دل عمرانو از روز اول برده بود و زمین تا آسمون با من فرق داشت...

_ پس... پس تو...

_ خواهرم با کسی که می‌خواست فرار کرد... همون شبی که من با عمران محرم شدم.

رنگ پیرمرد پریده و لرزش دستانش محسوس بود.

_ پس چرا... چرا... الله‌اکبر... الله اکبر...

_ می‌خوای بگی چرا چیزی نگفت؟ گفت بابا گفت... فقط کسی نشنید.

پیرمرد سر تکان می‌داد و هر ذکری که به فکرش می‌رسید را بر زبانش جاری می‌کرد.

_ لااللهالاالله...

ثریا با چشمان غرق اشک ادامه داد:

_ پدر و مادرم منو پیشکش کردن واسهٔ آبروشون... من به عمران گفتم برو... اما عمران تا آخرش رفت واسهٔ خنک کردن دلش... من غنیمت این جنگ بودم بابا...

اشک‌های درشت از گوشهٔ چشمش گلوله‌گلوله پایین می‌افتاد.

_ یعنی تو با عمران...

ثریا سعی کرد بخندد.

_ همخونه‌ایم بابا... یه روزی عمران خسته می‌شه از این وضعیت و قول می‌دم دیگه همه‌چیز همونی باشه که شما می‌خواستین... عمران دیگه اون آدم سابق نیست... من دارم باهاش زندگی می‌کنم... این یه عمران دیگه‌ست... دردکشیده... دل‌سوخته...

گفت و لب‌هایش بیش‌تر از قبل کج شد.

_ عمران خیلی پسر خوبی می‌شه واست بابا...

پیرمرد دستی به ریش‌هایش کشید و سرش را بالا گرفت.

_ خدایا...

قلب ثریا درون سینه لرزید و تمام خواسته‌اش را کوتاه و مختصر بر زبان آورد:

_ ببخشش بابا... من همه‌چیزو نمی‌دونم... به‌خاطر همهٔ چیزی که من می‌دونم و نمی‌دونم عمرانو ببخش... خواهر من همه رو بازی داد... عمران به‌خاطر اون دل خیلیا رو شکست... من بخشیدم بابا... توام ببخش...

بعد از جا بلند شد.

پیرمرد باورش نمی‌شد. چشم دوخت به تخت تک‌نفره و لب زد.

_ همخونه...

صدای خندهٔ پر از بغض ثریا آزاد شد.

_ فقط همخونه... ما...

حرفش با باز شدن در اتاق تا انتها نیمه‌کاره ماند. عمران با صورتی برافروخته خودش را داخل اتاق انداخت.

_ دروغ می‌گه آقاجون...

پیرمرد نگاهش را بین هردو نفرشان جابه‌جا کرد و عمران ادامه داد:

_ همخونه بودیم... این دختر همه‌چیزمه الان...

گفت و در چشم‌های خیس ثریا خیره شد.

_ هیچ‌جا نمی‌ذارم بری...

بعد جلو رفت و با بغض صدا زد.

_ آقاجون؟

از بیرون اتاق صدای های‌های گریه به گوش می‌رسید.

پیرمرد با شدت خودش را عقب کشید.

_ برو عمران برو...

ثریا نفس عمیقی کشید و با نگاهی به در بستهٔ اتاق تا جایی عقب رفت که از دید احتمالی حامد و عماد محفوظ بماند.

_ بابا...

سر پدر و پسر به‌سمتش چرخید.

_ قسمت می‌دم بابا...

گفت و هق‌هق‌کنان ادامه داد:

_ قسمت می‌دم...

پیرمرد منتظر نگاهش کرد.

ثریا از قسم بیزار بود. پیرمرد را به چه باید قسم می‌داد؟

محال بود جان بچه‌هایش را وسط بکشد.

آن‌قدری هم رو سیاه بود که روی واسطه کردن خدا را نداشت.

با گذشتن فکری از ذهنش بدون ثانیه‌ای تعلل دست به روسری‌اش انداخت.

_ قسمت می‌دم به آبروم بابا...

گفت و روسری را از سرش کشید و با حرص و لرزش موهایش را باز کرد.

_ به مویی که چشم حتی یه نامحرم بهش نیفتاده...

آبشار موها دورش پراکنده شد.

تارهای سیاه روی آبی و آسمانی‌ها قیامت کرده بود. ثریا با نگاهی به عمران لبخندی زد.

_ که اگه بی‌حرمتم کنی و رومو بزنی زمین من می‌رم و سر برهنه توی تمام شهر می‌چرخم بابا...

عمران هق زد و بدون معطلی به‌سمتش پا تند کرد. روسری را از دستش گرفت و آبشار موها را پوشاند بعد دستش را دور شانهٔ دخترک لرزان پیچید و بدون مکث تن ظریفش را به سینه چسباند.

آن چنان زار زد که اگر کسی این صحنه را نمی‌دید امکان نداشت چنین حالی را از پسرک سر در آسمان حقی‌ها باور کند.

دخترک ساده چه زیرکانه از کوچک تا بزرگ حقی‌ها را ضربهٔ فنی کرده بود.

_ ثریا؟

با شنیدن صدای لرزان پیرمرد عمران سرش را از روی شانهٔ دخترک عقب کشید و شوکه به عقب چرخید.

خواب می‌دید یا واقعاً این صدای پدرش بود که این چنین به لرزه افتاده بود.

_ تو اونی هستی که یه عمر برای این پسر آرزو می‌کردم باباجونم...

گفت و دستش را زیر پلکش کشید و لبخند زد.

روسریتو بکش سرت دخترجون که تو امشب کاری با من کردی که هیچ‌کس تو این سالای عمرم نکرده بود.

بعد دستش را به‌سمت عمران دراز کرد و نالید:

_ بیا نور چشمم... بیا که دل شکستمو به دامن پاک و آبروی زنت بخشیدم بابا...

عمران با ناباوری به ثریا نگاه کرد و ثریا در حالی که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود لب زد:

_ برو!

و با اندکی مکث ادامه داد:

_ برو عزیز دلم...

عمران روی پاشنهٔ پا چرخید و به‌طرف پدرش تقریباً پرواز کرد.

پاهایش در هم گره افتاد و ثریا بیش‌تر هق‌هق کرد.

ثانیه‌ای بعد صدای گریهٔ بلند عمران در آغوش حاج‌حقی به آسمان رسیده بود.

ثریا خم شد و چادرش را از روی تخت برداشت.

شکوه زاری‌کنان از پشت در پرسید:

_ بیایم تو...؟

دخترک چادر را روی سرش کشید و بلند جواب داد:

_ بیاین...

حقی‌های گریان از بزرگ تا کوچک پا به خلوت گاه ثریا گذاشتند.

حتی چشمان مینای مغرور غرق اشک شده بود.

تنها کسی که حواسش به ثریا بود عماد بود که بعد از آن‌که خم شد و سر برادرش را بوسید به‌طرفش چرخید و با لبخندی به‌سمتش رفت.

_ به ولای علی که من خیلی کوچیکتم ثریا...

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

عجیب حال و هوایی به سرش زده بود که مدت طول و درازی بود از آن منبع آرامش کیلومتر ها فاصله داشت.

_ داداش؟

_ جونم؟

_من باید برم داداش.

لحن عماد متعجب شد.

_ کجا؟ این داداش منو...

حرفش به اتمام نرسیده ثریا چشم گشود.

_ دلم هوای پنجره‌فولادو داره عماد...

عماد سرش را تند و تند بالا و پایین کرد.

_ می‌ری نوکرتم... من... من خودم راهیتون می‌کنم...

بعد گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و با عجله چیزی تایپ کرد.

ثانیه‌ای بعد صفحه را پیش چشم ثریا گرفت.

نگاه ثریا گیر افتاد به پنجرهٔ غرق در نوری که امشب عجیب بی‌قرارش کرده بود.

ـ ببین... راهی‌تون می‌کنم... دوتایی با عمران... اصلاً باید برید... وای به خدا که خیلی کوچیکتم زن‌داداش...

ثریا دیگر نمی‌شنید.

حالا کلمات شتاب‌زدهٔ عماد و صدای گریهٔ حقی‌ها شبیه آوای نامفهومی به گوشش می‌خورد.

تنها خیره مانده بود به تصویر درخشان نقش‌بسته روی گوشی عماد...

به عکس روشن و پر نوری از یک مفهوم دوست داشتنی...

به فولادی که روی زمین بنا شده و انتهایش انگار که به خود آسمان آبی بی‌انتها رسیده بود.

.....

_ سلام.

حمید صیادی حتی صدای دخترک را به‌خوبی می‌شناخت.

سرش را بالا نیاورده گل از گلش شکفته بود.

بی‌توجه به دختری که پشت میز ایستاده و در انتظار تمام شدن کارش کلافه به‌نظر می‌رسید.

مثل برق از جا پرید و از پشت میزش بیرون آمد.

_ سلام از ماست خانم!

روی خانم گفتنش جوری تشدید گذاشت که حتی نگاه دختر جوان هم کنجکاوانه شد.

خوش اومدید.

ثریا تنها به تشکری کوتاه بسنده کرد و بیش‌تر ابروهایش را در هم کشید.

هیچ نسبت به این صمیمیتی که به وضوح در لحن صیادی احساسش می‌کرد حس خوبی نداشت.

_ خوش اومدید. بفرمایید تو...

بدون آن‌که به چشمان مشتاق صیادی نگاهی بیاندازد به بیرون مغازه اشاره کرد.

_ ممنون. باید برم... دوستم بیرون منتظره...

گفت و تا کلاسور را از سینه فاصله داد دخترک کلافه غر زد:

_ ببخشید آقا! من منتظرما! می‌شه اول پرینت منو بدید؟

صیادی کلافه به‌عقب چرخید و نگاهش را بین دختر و ثریا جابه‌جا کرد.

_ ام... چیزه... تعطیله خانم...

ثریا بی‌اختیار چادرش را جلو کشید.

_ یعنی چی تعطیله! آقا بیا کارتو انجام بده...

صیادی با شتاب خودش را به میزش رساند و فلش عروسکی دخترک را از سیستم جدا کرد و به همراه چند اسکناس سمتش گرفت.

_ عرض کردم تعطیله بفرمایید.

دخترک برگشت و نگاه افتضاحی به ثریا حواله کرد. ثریا کلاسور را از شدت خشم و خجالت دوباره به سینه فشرد.

_ عاشقی مرد حسابی؟ من که پول نداده بودم.

گفت و فلش را با حرص از دست صیادی گرفت و با همان پوزخند واضحش عقب گرد زد و از مغازه بیرون رفت.

ثریا معذب این‌پا و آن‌پا کرد.

_ من می‌تونستم منتظر بمونم کار ایشونو انجام بدید.

حمید لبخندش را وسعت بیش‌تری داد.

_ اصلاً مهم نیست. بفرمایید بشینید من یه نوشیدنی خنک از سوپر...

ثریا سرش را بالا گرفت و قدم‌های بلند به‌سمت میز کار حمید برداشت.

_ زیاد مزاحم نمی‌شم. این پایان‌نامه رو آوردم خدمتتون.

حمید به کل کار و هر آن چه که به کار مربوط می‌شد را فراموش کرده بود.

_ پایان‌نامه؟

ثریا برگه‌ها را روی میز گذاشت و یک فلش را از جیبش بیرون کشید و سمت حمید گرفت.

_ کارش تموم شد.

و چون متوجه سردرگمی نگاه حمید شد با مکث اضافه کرد:

_ سفارشیه هفتهٔ قبله جناب صیادی!

حمید چند آهان پشت سر هم ردیف کرد و مثل دیوانه‌ها به برگه‌های روی میز چشم دوخت.

اصلاً در این دنیا سیر نمی‌کرد.

تمام حواسش پی چشمان مشکی درشت دخترک جا مانده بود.

_ خیلی هم عجله‌ای نبود ثریاخانم!

ثریا تند جواب داد:

_ رضوی!

حمید ابلهانه نگاهش کرد.

_ بله؟

_ رضوی هستم!

حمید تازه دوزاری‌اش افتاد و هول دستی پشت گردنش کشید.

_ ببخشید، ببخشید. معذرت می‌خوام.

ثریا هنوز جواب نداده بود که در مغازه با شتاب باز شد.

_ ثریا...

لب‌هایش را روی هم فشرد.

دلش می‌خواست نرگس را برای آن همه بی‌موالاتی خفه کند.

صد دفعه گفته بود هیچ خوشش نمی‌آید که کسی اسمش را وسط خیابان فریاد بزند و گوش نرگس ابداً بدهکار نبود.

به پشت سر چرخید و نرگس از اخم‌های گره کرده‌اش حساب کار خودش را کرد و آرام و شرمنده خطاب به صیادی سلام کرد.

_ سلام آقای صیادی! احوال شما؟!

در جواب تشکری کرد و دوباره به ثریا خیره شد.

در واقع هیچ از حضور این خروس بی‌محل راضی به‌نظر نمی‌رسید اما ثریا حالا کمی احساس بهتری پیدا کرده بود.

رو به نرگس پرسید؟

_ جانم؟

نرگس تازه به‌خاطر آورد که برای چه این‌طور با شتاب خودش را به ثریا رسانده است.

_ آها... یادم رفت ازت بپرسم سفید یا سیاه؟

ثریا جواب نداده صیادی زودتر پرسید:

_ چی؟

ثریا با بهت نگاهش کرد.

هیچ دلیل این کنکاش را نمی‌فهمید.

نرگس اما زودتر از جوابی که ثریا با آن صیادی را سر جایش بنشاند جواب داد:

_ دستکش! ثریا... ام... یعنی خانم رضوی حساسیت پوستی داره این فصل سال واسهٔ خاطر همین...

اخم‌های ثریا که در هم رفت نرگس لال شد.

_ حساسیت به چی دارید خانم رضوی؟

ثریا معذب دست‌هایش را در هم پیچاند.

_ چیزی نیست.

_ دکتری چیزی...

ثریا حرصی خندید:

_ این برگه‌ها...

و هنوز حرفش به اتمام نرسیده صیادی دوباره جفت پا وسط کلامش دوید.

_ ما یه آشنای داروساز داریم که...

ثریا پر چادر را زیر چانه سفت کرد و راست ایستاد.

_ عرض کردم چیزی نیست! یه حساسیت پوستی ساده‌ست! اگه سوال‌ها و راه‌کاراتون تموم شده من حرفم و بزنم جناب صیادی!

نرگس من‌من کرد.

_ نگفتی سفید یا سیاه! یارو منتظره!

ثریا غرید:

_ سفید!

_ پس من برم بگیرم...

_ وایستا با هم میریم الان عزیزم...

_ آخه...

ثریا کلافه‌تر از هر وقتی لب زد:

_ خواهش می‌کنم چند لحظه وایسا!

گفت و بلافاصله رو به صیادی کرد.

_ اگه امکانش هست تسویهٔ این مدت رو انجام بدید آقای صیادی...

این همان حرفی بود که بالأخره نیش باز صیادی را جمع کرد.

_ تسویه؟

_ بله! دیگه نمی‌خوام کار کنم!

گلوی صیادی خشک شد. دستکش و حساسیت پوستی و داروخانه و داروساز از خاطرش رفت.

_ چیزی... چیزی شده خانم‌رضوی؟

ثریا قاطع سر بالا انداخت.

_ نخیر... درسام زیاد شده یه مدته تصمیم گرفتم...

_ من می‌تونم اگه بخواید وقت بیش‌تری بهتون بدم برای کارای تایپ...

_ ممنونم! اما تصمیمم جدیه...

گفت و روی میز خم شد و پشت کارت ویزیت مغازه شمارهٔ کارت تازه‌اش را نوشت...

_ ممنون می‌شم تسویه رو به این کارت انجام بدید آقای صیادی...

حمید با یاس کارت را برداشت و تنها به گفتن چشمی کوتاه بسنده کرد.

_ دیگه این‌جا... این‌جا تشریف نمی‌آرید؟

ثریا یک قدم عقب رفت.

_ می‌آم فلشو ازتون می‌گیرم هروقت مسیرم خورد.

گفت و به محض آن‌که به حمید صیادی پشت کرد حمید مأیوس پرسید:

_ مطمئنید مشکلی پیش نیومده خانم رضوی؟ چیزی از من دیدید؟

نرگس پوزخندی زد و ثریا سرگیجه گرفت.

دست‌های دستکش‌پوش را زیر چادر جمع کرد و به نرگس چشم و ابرو آمد.

_ ثریا خانم؟

سرش را به‌سمت سقف مغازه بالا گرفت و نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

_ می‌شه لطفاً جواب بدید؟

ثریا از شدت حرص خندید.

عجب گیری افتاده بود. نرگس متوجه ناراحتی‌اش شد و جلو آمد.

۴۸۰

_ ای بابا عجب گیری دادید آقای صیادی! خب می‌گه نمی‌خوام کار کنم.

_ من می‌خوام دلیلشو بدونم...

_ برادرش اجازه نمی‌ده!

دهان ثریا از شدت تعجب باز ماند.

اصلاً نفهمید این مزخرف چه‌طور ممکن است به ذهن نرگس رسیده باشد.

_ واقعاً؟ برای چی؟

سؤالات بی‌دلیل صیادی داشت از حد و اندازه و عرف خارج می‌شد.

چه‌قدر دلش می‌خواست عمران را با عنوانی که واقعاً در زندگی‌اش داشت به این مغازه می‌آورد و مثل بچه‌ها چغولی همکلاسی و صاحب‌کار فضولش را می‌کرد و بعد از آن دیگر مطمئن بود که عمران حتماً گردن این مردک فضول را می‌شکست و خلاصش می‌کرد.

من فقط یه سؤال پرسیدم.

در جا تکانی خورد و به‌سمت نرگس قدم تند کرد و آن‌چنان دستش را به‌سمت در خروج کشید که نرگس پاهایش در هم گره افتاد.

صیادی صدایش را بلند کرد.

_ فلشتونو می‌ذارم کنار...

و ثریا هیستریک جواب داد:

_ نمی‌خوامش!

بعد به‌همراه نرگس از در بیرون زد و حمید وارفته را پشت سرش جا گذاشت.

روی صندلی نشست.

تمام رویای این روزهایش این دختر بود.

درست از وقتی مادرش رفته بود تا دخترک همکلاسی را که پسرش لقمه کرده بود یک نظر ببیند و به محض برگشتن در آغوشش کشیده بود و هزار بار به سلیقه‌اش احسنت گفته بود دیگر تاب و توان صبر کردن هم نداشت.

هنوز هم صدای مادرش در گوشش زنگ می‌خورد که با آب و تاب پرسیده بود که این عروسک گیسوکمند را از کجا پیدا کرده است؟

لبخند دوباره روی لب‌هایش نشست هنوز حتی تاری از آن گیسوی کمند تعریفی مادرش را ندیده بود در واقع جز اخم و تخم چیزی از این دختر یاد نداشت و دلش برای همان اخم و تخم همیشگی هم سریده بود.

فقط برادرش به نظر سرسخت می‌رسید که آن هم مهم نبود.

آن‌قدر می‌رفت و می‌آمد تا بالأخره پاشنهٔ در را از جا در می‌آورد.

با همین فکرها تلفن را برداشت و شمارهٔ خانه را گرفت.

صدای مادرش که در گوشی پیچید با عجله لب زد:

_ مامان ثریا این‌جا بود...

زن قهقهه زد:

_ بالأخره نرم شد دو کلوم حرف بزنه باهات؟ قرار گذاشتید؟

لبخندش با یادآوری اخم و صدای بلند ثریا عمق بیش‌تری گرفت.

_ مامان ثریا که اهل این حرفا نیست آخه! واسهٔ کار اومده بود.

_ الهی قربون حجب و حیاش بشم... یه تیکه جواهره... حالا چی می‌گفت...

حمید مأیوس جواب داد:

_ گفت دیگه نمی‌خواد کار کنه!

_ وا! واسهٔ چی؟

_ نمی‌دونم! دوستش گفت داداشش نمی‌ذاره! ازون بدقلقاست.

_ غلط کرده!

_ دادششه!

_ بله رو که بگیریم داداش سیری چنده! خیلی حرف زد زنت که شد پاشو می‌بری از زندگیت!

حمید کلافه بود. یک‌درمیان حرف‌های مادرش را اصلاً نمی‌شنید.

_ بریم خواستگاری مامان...

_ الهی دور سرت بگردم مادر... مبارکه...

بیشتر نالید:

_ کی بریم مامان؟

_ زنگ بزنم... وقت بگیرم...

_ نه!

زن پر از بهت سکوت کرد.

_ یعنی چی نه؟

_ حس می‌کنم وقت بگیریم نمی‌ذارن بریم حرفمونو بزنیم حتی!

_ واه! از خداشونم باشه. نوبرشو آوردن مگه... مگه پسر من چشه...

_ مامان تو رو خدا کوتاه بیا...

۴۸۳

_ خب می‌گی چی‌کار کنیم... خاستگاری بریم بی‌خبر؟

کلافه دستی توی موهایش کشید و مثل سال‌های بچگی‌اش لب برچید.

_ من ثریا رو می‌خوام!

_ چه آتیششم تنده پدر سوخته... غمت نباشه... می‌ستونمش واست...

_ میگی چه غلطی کنم؟

_ هیچی! یه دسته‌گل و یه جعبه شیرینی می‌گیریم مثل قدیما یه شب می‌ریم دم خونشون زنگو میزنیم می‌گیم یالله! ما اومدیم این دخترتونو واسهٔ شاه‌پسرمون خواستگاری کنیم!

چشم‌هایش برق زد.

_ می‌شه مامان؟

_ چرا نمی‌شه بچه‌م؟ آقات همین‌ریختی اومد خواستگاری من دیگه... یه روز مادرش با یه سطل ماستی اومد دم خونه‌مون گفت اومدم خونه ببینم. آخه اون موقع‌ها آقام خونه رو گذاشته بود واسهٔ فروش... از بنگاه...

حمید کلافه سر تکان داد.

هیچ حوصلهٔ شنیدن این خاطره را برای هزارمین بار نداشت...

_ کی بریم مامان؟

زن بیش‌تر خندید.

_ امروز چندشنبه‌ست؟

حمید چشم‌هایش را تنگ کرد.

_ چهارشنبه...

_ خب دیگه! فردا می‌شه شب جمعه... همین فردا شب راهی می‌شیم.

حمید در سکوتی طولانی فرو رفت.

_ صدامو می‌شنوی حمیدجان؟ قطع شد؟

_ نه مامان! می‌شنوم...

_ خوبه فردا شب؟

_ هول شدم...

_ الهی دورت بگردم...

_ بد نباشه مامان... بی‌خبر...

_ تو کاریت به این کارا نباشه... بسپارش به من...

_ آخه...

_ هرچی مادرت می‌گه بگو چشم...

با لبخندی گفت چشم و بعد از آن با چندکلام مکالمه را خاتمه داد.

مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش در یک تماس تلفنی چند دقیقه‌ای برنامه‌ریزی‌شده و به پایان رسیده بود.

حالا کم‌کم هیجان و استرس هم به حال قبلی‌اش اضافه می‌شد فردا گل و شیرینی به‌دست به خانهٔ دختر آرزوهایش می‌رفت و بست می‌نشست.

اصلاً برادرش چه‌کاره بود.

حمید حتماً می‌توانست راهی به دل پدر و مادر دخترک پیدا کند. با همین فکرها سرش را روی میز گذاشت و حتی با صدای در هم سرش را بالا نیاورد.

تنها بلندتر از حد معمول لب زد:

_ تعطیله...

قلبش جایی توی دهانش می‌کوبید.

چند دقیقه قبلش بعد مثل مرغ پرونده از جا بلند شد و سوییچ ماشینش را چنگ زد و در چشم بر هم زدنی از مغازه بیرون زد.

امشب تا صبح بی‌مقصد در خیابان‌ها می‌راند. شاید هم خودش را به زیر پنجرهٔ خانه‌ای می‌رساند که فردا شب به‌طلب مراد دلش از درش داخل می‌رفت.

خانه‌ای که حتماً یکی از پنجره‌هایش به اتاق دخترکی گیسوکمند باز می‌شد. امشب می‌رفت و تا خود صبح به امید دیدن سایه‌ای از رویاهایش به تمام پنجره‌های خانه چشم می‌دوخت.

_ می‌گم پسره بدجور گلوش پیشت گیر کرده‌ها کلک!

همان‌طور که با افکاری پریشان کلاسور را به سینه می‌فشرد قدم‌هایش را تندتر کرد.

سرش به شکل وحشتناکی درد می‌کرد.

_ این چه مزخرفی بود تحویل صیادی دادی؟

نرگس احمقانه پرسید:

_ کدوم مزخرفمو می‌گی؟

ثریا حرصی نگاهش کرد.

نرگس تنها دوستش بود اما نمی‌دانست چرا این روزها دنبال راهی می‌گشت تا محترمانه از سر بازش کند.

_ همین که گفتی داداشش اجازه نمی‌ده بیاد سر کار! اصلاً اینو یهو از کجا درآوردی تو؟

نرگس آهانی گفت و بلافاصله ادامه داد:

_ خب اون لحظه باید یه چیزی می‌گفتم تا دست از سرت برمی‌داشت دیگه! تو که چشمت به عاشق دلخسته خورده بود داشتی رنگ می‌دادی رنگ پس می‌گرفتی! گفتم یه کمکی کرده باشم.

دلخور و عصبی اسمش را تشر زد:

_ ای بابا! نرگس!

صدای قهقهٔ بلند نرگس به آسمان رفت.

_ خب بابا چشم! ببخشید. چه می‌دونم گفتم یارو کوتاه بیاد.

_ من نخوام تو این‌جوری به من کمک کنی باید چی‌کار کنم؟ بگو انجام بدم! تو رو خدا این‌جوری خوبی نکن. من دوست ندارم در مورد زندگیم پیش غریبه‌ها اصلاً حرفی زده بشه!

_ نکنه داداشت واقعاً اجازه نمی‌ده ثری! ای بابا... داداشت از این غیرتی تو مخی‌ها که نیست! بهش نمی‌اومد اصلاً...

کلافه سری تکان داد.

_ ای خدا! بسه تو رو خدا...

نرگس با خیال بیش‌تر، با آرنج به پهلوی دخترک پریشان کوبید.

_ می‌گم ثری! پسره بدم نیستا!

_ کی؟ عمران؟

نرگس لبخند دندان‌نمایی زد.

_ ایشون که اصلاً به وجناتشون بد بودن نمی‌آد. نفرمایید، اعوذبالله...

دلش می‌خواست همین وسط خیابان تمام جیغ و فریاد در گلو مانده‌اش را سر نرگسی بکشد که نمی‌فهمید امروز چرا دست از سرش برنمی‌داشت.

_ می‌شه تموم کنی؟ کیو می‌گی؟

_ جناب آقای حمیدخان صیادی! شاخ شمشاد!

با حرص نگاه پر شماتتش را از روی نرگس برداشت و به سرعت قدم‌هایش افزود.

جوری قدم برمی‌داشت که پره‌های چادر به پرواز درآمده بود.

نرگس خنده‌کنان به‌دنبالش دوید.

_ ای بابا! ثریا...

کفری رو به دخترک زبان توپید:

_ اسم منو وسط خیابون صدا نزن. این هزار و یک بار!

خندهٔ نرگس بیش‌تر شد و همین اخم‌های ثریا را بیش‌تر در هم کشید.

اصلاً دلیل این صبوری نرگس را در برابر تمام بداخلاقی‌هایش نمی‌فهمید.

_ چشم! به خدا بچه زدن نداره حاج‌خانم...

شرمگین به چشم‌های شیطان همکلاسی و تنها دوستش نگاه کرد.

_ ببخشید صدام بالا رفت.

نرگس دستی به موهایش کشید.

_ ای بابا... من دختر بزرگواری‌ام... می‌بخشم عزیزم... از تو که اصلاً به دل نمی‌گیرم... تو اصلاً بیا بزن تو گوش من...

از شدت حرص به خنده افتاد. دخترک وراج عجب روز نامبارکی را برای آسمان ریسمان به هم بافتن انتخاب کرده بود.

_ ای خدا...

دستکش یادمون رفت ثری! از مغازهٔ حمیدجون درومدی گازشو گرفتی اصلاً امون ندادی بگم!

_ مهم نیست! باشه برای بعد... اعصابم خورده...

نرگس قهقهه زد.

ـ ولی می‌گم به هم می‌آیدا ثری! این با دست پس زدنا با پا پیش کشیدنا هم طبیعیه...

دوباره اخم هایش در هم رفت.

اصلاً خنده به این دختر نیامده بود. نرگس خنده‌اش را جمع کرد و ثریا تشر زد:

ـ چی گفتی؟

نرگس اصلاً متوجه برافروخته شدن ثریا نبود.

_ خیلی خب! خانم رضوی!

روی خانم رضوی گفتنش تشدید گذاشت و با خنده ادامه داد:

_ عرض کردم شاه‌داماد مورد بدی نیستا! چرا به غلامی قبولش نمی‌کنی!

_ نرگس تو رو خدا می‌شه بی‌خیال این چیزا بشی؟

_ می‌خوام شوهرت بدم بانی خیر بشم بده!؟

تندتر از حد معمول جواب داد:

_ آره بده! خیلی بده! دست از سر من بردار جان عزیزت!

_ چته بابا؟! من نمی‌دونستم این‌قدر ناراحت می‌شی.

دوباره به راهش ادامه داد. دقیقاً نمی‌دانست نرگس چرا به‌دنبالش ریسه شده بود و راهش را جدا نمی‌کرد.

_ ناراحت می‌شم. ازین حرفا خوشم نمی‌آد.

_ می‌گم ازین خواهر شوهرای بداخلاق میشی‌ها خانم رضوی!

تا بخواهد مغز آشفته اش را به‌دنبال مفهوم حرف نرگس زیر و رو کند مقابل ایستگاه بی‌آرتی رسیده بود.

_ یعنی چی؟

در کمال شگفتی نرگس کنارش ایستاد.

_ با ما به ازین باش که با خلق جهانی عزیزم...

ثریا بی‌توجه به آن چه گفته بود بهت زده پرسید:

_ تو هم می‌آی؟

نگاه نرگس سراسر شور و شیطنت بود.

_ نیام؟

دخترک رنگ‌پریده نگاهش را از اتوبوسی که نزدیک می‌شد گرفت و به چشمان نرگس داد.

_ هیچ‌وقت این اتوبوسو سوار نمی‌شی آخه! اصلاً مگه خونهٔ شما نزدیک دانشگاه نیست.

نرگس چرایی گفت و موهایش را مرتب کرد.

اتوبوس به چند قدمی ایستگاه رسیده بود.

_ امروز می‌خوام مهمون تو بشم! تو که بلد نیستی دوستتو دعوت کنی! گفتم خودم خودمو دعوت کنم.صدای ترمز اتوبوس در گوشهایش پیچید.

_ خونهٔ ما؟

_ آره دیگه! نیام ثری‌جونم؟مامانم‌اینا امروز نیستن منم با خودم گفتم بیام منت بذارم سرت سرکار خانم رضوی...

لب‌های ثریا به هم دوخته شد. سکوتش که کش آمد نرگس ادامه داد:

_ بهت نمی‌اومد که مهمون‌نواز نباشی! مهربون باش عزیزم... دنیا دوروزه... دیگه یه لقمه غذا که این حرفارو نداره...

زمین و زمان دور سرش می‌چرخید.

از روزه داشتنش باید برای همکلاسی خیره‌سرش می‌گفت یا از این که هیچ دلش نمی‌خواست این دخترک را با چیزهایی که حسشان می‌کرد مهمان خانه‌اش کند.

با بیچارگی لب جنباند.

_ این... این چه حرفیه...

در اتوبوس که باز شد نرگس زودتر از خودش سوار شد.

از همان‌جا صدای بلندش به گوش رسید:

_ به تو می‌گن خواهرشوهر نمونه رضوی‌جانم...

آه از نهادش در آمد.

دروغ بزرگش کم‌کم کار دستش می‌داد.

خودش این دروغ را به هم بافته بود و حالا کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

با کرختی سوار اتوبوس شد و لبخندی مصنوعی به صورت نرگس زد.

حالا دیگر تحمل این مدل حرف‌های نرگس را نداشت. عمران همهٔ قلب و روح و جانش بود و حتی ندانسته حرف زدن‌های نرگس به‌همش می‌ریخت.

چادرش را جمع و جور کرد و کنار نرگس ایستاد و همان‌طور که برای به هم نخوردن تعادلش از میله می‌چسبید با خودش فکر کرد که تا رسیدن به خانه چه‌طور باید این دستکش‌های لعنتی را از دستش بیرون بکشد.

از راز حلقه‌ای که خودش بر دومین انگشتش نشانده است برای دختری بگوید که در مورد عمران او برای خودش رویا های طول و درازی بافته بود.

_ می‌گم عمو نشدم هنوز؟

خنده‌کنان تیشرتی که توی دستش بود را روی سر عماد پرتاب کرد.

_ گمشو عماد...

عماد تیشرت را از روی سرش کشید و قهقهه زد.

_ چیه! برادرزاده‌مو می‌خوام ببینم!

خندهٔ عمران تلخ شد.

چه‌طور باید از ادامه پیدا کردن این هم‌خانه بودن برای کسی می‌گفت؟

به‌طرف قفسه‌ها چرخید و الکی سرش را به مرتب کردن لباس‌ها گرم کرد. عماد آرام صدا زد:

_ داداش؟!

بدون آن‌که برگردد یک هوم آهسته از بین لب‌هایش بیرون پرید.

_ همه‌چی مرتبه؟

_ الهی شکر!

_ منو نگاه کن عمران!

عمران به‌طرفش چرخید و دستش را به هوای گرفتن تیشرت دراز کرد.

_ بده من تا بزنم اونو!

عماد تیشرت را پشت سرش گرفت.

_ یه دقیقه به من نگاه کن مرد حسابی!

نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و بی‌حوصله روی صندلی‌اش نشست.

_ چی بگم آخه!

عماد آهسته لبخند زد.

_ اون غرور کوفتیت هنوز توی سرته؟ دختره! با حیاست! دختر کوچه‌خیابون که نیست! توقع چی داری؟

عمران تیز نگاهش کرد. عماد سرش را تکان داد.

_ چیه؟ من به خواهر خودمم همینو می‌گم اگه این‌قدر دیونه باشه که با لگد بخواد بزنه زیر زندگیش! داداشمی دلم می‌سوزه واسه‌ت! ثریا مثل خواهر منه! تو دوستش نداری؟

عمران دستی به صورتش کشید.

_ خودت چی فکر می‌کنی؟

عماد دست بی‌هدف عمران را که روی میز گذاشته بود گرفت.

_ خب پس یه غلطی بکن زندگیت جمع شه! بسه دیگه هرچی هم‌خونه بودید!

عمران دستش را عقب کشید.

_ چرا چرت و پرت می‌گی؟ چه غلطی باید می‌کردم و نکردم... خب شاید واقعاً نمی‌خواد.

عماد عصبی خندید.

_ نمی‌خواد؟ تو فاز قدیم موندی تو بدبخت خدازده! می‌ری خونه یه تای ابروتو می‌دی بالا می‌شینی رو مبل انتظار داری دخترا با اخمت غش و ضعف کنن!

عمران از لحن عصبی عماد به خنده افتاد.

_ گمشو!

عماد اما بی‌توجه ادامه داد:

_ دختره مثل برگ گله عمران... یکی مثل خواهر خودمون تر و تمیز... تو خونه بزرگ شده می‌فهمی اینا رو!؟ نشستی پاشو بذاره رو حجب و حیاش؟ بابا کوتاه بیا پسر شاه! برو بچسب به زندگیت.

دریایی از فکر هر لحظه به ذهن آشفتهٔ عمران سر ریز می‌شد.

حق با عماد بود. با خودش که رودرواسی نداشت.

حق با عماد بود اما امان از غروری که خیلی جاها احمقانه دست و پایش را بسته بود.

_ بده من اون تیشرتو!

_ حرفم صرف نداشت خان‌داداش!

دستش را کلافه باز و بسته کرد. عماد تیشرت را عصبی کف دستش کوبید.

_ گندت بزنن با این اخلاقت. جونش داره واسه دختره در می‌ره‌ها!

عمران تیشرت را وسواسی تا زد.

_ به تو چه؟ کاسهٔ داغ‌تر از آش شدی اصلاً؟

_ دلم واسه‌ت می‌سوزه بی‌چاره! این‌قدر بشین تا زنت سرد شه از زندگی کوفتی و حال‌به‌هم‌زنت!

عمران تیشرت را داخل قفسه فرو کرد.

_ خودت داری می‌گی زنم! زنمه عماد! الان همه‌چی خوبه خب؟ اوکی؟ یه قدم نباید بیاد سمت من؟

عماد هیستریک خندید.

_ خدا شفات بده بیاد بگه چی؟

عمران جواب نداده صدای نازک پر عشوه‌ای بوتیک را پر کرد.

_ ببخشید آقا! تیشرت طرح پلی بوی دارید؟

سر هر دو برادر هم‌زمان به‌طرف در چرخید. دختری با سر و تیپ آن‌چنانی مقابلشان ایستاده بود و آدامس بادکنکی‌اش را با وضع افتضاحی توی دهان می‌چرخاند.

عمران در حال و هوای خودش بود.

_ نداریم خانم!

گفت و هنوز سر نچرخانده دخترک دوباره پرسید:

_ حالا نمی‌شه یه چک کنید! شاید پیدا شد...

عماد سرش را تکان‌تکان داد و به عمران چشم دوخت که به طرزی عصبی غرید:

_ می‌گم نداریم خانم تعطیله اصلاً بفرمایید!

_ حالا چرا این‌قدر بداخلاقی خوش تیپ؟!

عمران صدایش را روی سر انداخت.

_ می‌ری بیرون یا بیام با چک و لقد بندازمت بیرون زنیکهٔ چندش؟

دخترک چشم‌هایش گرد شد و زیرلب فحشی داد و عقب‌گرد زد و از مغازه بیرون رفت.

در را که پشت سرش بست صدای قهقههٔ عماد بلند شد. عمران از حرص سرخ شده بود.

_ عماد یه جوری شکارم نمک بریزی می‌زنم زیر گوشت! حواستو جمع کن.

_ جون داداش یه‌ذره می‌خندیدی تو روش همین پشت دخل سر پایی هم کار جفتمونو راه می‌نداخت!

عمران حرصی از پشت پیشخوان بیرون پرید و عماد کاملاً جدی از روی صندلی بلند شد و دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا گرفت.

_ چرا شاکی می‌شی نوکرتم؟! یکیو مگه نمی‌خواستی سر و زبون دار باشه! خودشم پیش‌قدم شه؟ تهش می‌شه این! خوشت می‌آد بسم‌الله! تا تو باشی از اون غرور مسخره‌ت بیای پایین...

عمران نرسیده به عماد خشکش زده بود.

حرف حساب جواب نداشت.

دست‌هایش مشت شد و لعنت بر شیطانی زیرلب زمزمه کرد. تمام وجودش سمت ثریا پر می‌کشید و در برابر با این دختر بی‌تجربه دست و پایش را گم می‌کرد.

_ زندگیتو جمع کن داداش! به‌خدا ثریا مثل برگ گله! تمومش کنید بره یه نوه بده بغل حاجی مرد گنده دلش داره پر می‌کشه!

عمران دست‌هایش را در جیب فرو کرد.

_ خوبه حاجی نوه ندیده نیست!

عماد بی‌توجه نگاهی به اطراف مغازه انداخت.

_ هنوز شریکی با داریوش؟

عمران سر پایین انداخت.

_ شریک کجا بود دلت خوشه؟! بیشترش مال اونه...

_ برنمی‌گردی کارخونه؟

سمت ویترین رفت و یکی دوتا از مانکن‌ها را جابه‌جا کرد و از همان‌جا جواب داد:

_ نه!عماد تند و تیز و بلافاصله جواب داد:

_ منتظری حاجی بیاد دست‌بوست؟

_ دارم کارمو می‌کنم! نمی‌خوام زیر منت کسی باشم.

_ زیر منت داریوش باشی با این که شریکی باهاش طوری نیست؟ که سر ظهری اون بره دنبال کار و بارش تو این‌جا تیشرت تا کنی پسر ارشد حاجی‌حقی؟

به‌سمت عماد چرخید.

برادرش امروز عجیب به جانش افتاده بود و خودش را با خودش دست به گریبان می‌کرد.

_ حاجی دست‌تنهاست با معرفت! از اون شب صدبار مستقیم و غیر مستقیم سراغ تو رو گرفته! وا بده عمران... ول کن این غرور مسخره رو...

خواست چیزی بگوید که صدای تلفن همراه عماد در بوتیک پیچید.

عماد تلفن را از جیبش بیرون کشید و با نگاهی به صفحه خندان لب زد:

_ شکوهه!

عمران همه‌چیز را فراموش کرد و جلو آمد و با شور نگاهش را بین گوشی و عماد جابه‌جا کرد.

_ بذار رو اسپیکر عماد.

عماد شکلک بامزه‌ای درآورد.

_ خجالت بکش. حریم خصوصی نمی‌فهمی تو؟ شاید می‌خوام با دوست‌دخترم خصوصی صحبت کنم.

تمام وجود عمران ذوق بود.

_ اذیت نکن جون عماد دلم واسهٔ صداش یه‌ذره شده.

_ خب یه زنگ بزن بهش.

_ می‌زنم حالا! وصل کن تماسو الان قطع می‌کنه.

عماد آیکون سبزرنگ را فشرد و به عمرانی چشم دوخت که بی‌صدا لب جنباند:

_ نگو این‌جایی!

عماد ابرو در هم کشید و هم‌زمان گوشی را مقابل دهانش بالا گرفت.

_ سلام درد و بلات بخوره تو سرم...

صدای شکوه به طرز عجیبی به گوش هر دونفرشان رسید.

_ عماد! مامان...

سر و صدای بلندی از پس زمینهٔ تماس شکوه به گوش می‌رسید.

_ چیه شکوه؟

عمران خودش را جلو کشید.

_ رفتی پیش عمران مامانم؟

_ آره رفتم چی شده مامان؟

_ مادر چیزی که می‌گمو عمران نفهمه‌ها؟ خب؟ گوشت با منه؟

عماد هول به عمران نگاه کرد و تا عماد خواست صدا را از حالت بلندگو خارج کند دست عماد را پس زد.

صدای پس‌زمینه بلندتر شده بود.

_ می‌شنوی مامان؟

عمران کوتاه لب زد:

_ آره مامان.

سر و صدای پیچیده در تلفن این‌قدر زیاد بود که شکوه متوجه صدای عمران نشد.

_ آب دستته بذار زمین خودتو برسون خونه مامان... بیا که خونه‌خراب شدیم.

عماد با صورتی در هم کشیده سرش را نزدیک برد.

_ چی شده شکوه؟ اون صداها چیه...

_ فقط بیا مامان... بیا... یه‌وقت عمران چیزی!نفهمه‌ها!

دوبرادر نگاه پرسؤالی به هم انداختند. عماد تند و تند لب زد:

_ الان... الان... الان می‌رسونم خودمو...

گفت و هم‌زمان عمران آیکون قرمزرنگ را فشرد و گوشی را کف دست عماد کوبید و در چشمش خیره شد.

_ بریم عماد!

حرفش به پایان نرسیده به‌سمت پیشخوان خیز برداشت کلید مغازه را چنگ زد و سمت در خروجی دوید.

عماد پشت سرش قدم تند کرد.

_ کجا؟ مگه نشنیدی گفت بدون عمران بیا...

دست عماد را گرفت و از بوتیک بیرون کشید و به ثانیه نرسیده کرکره را پایین داد و تا عماد بهت‌زده بخواهد چیز دیگری بگوید پشت فرمان ماشین پریده و استارت زده بود.

بعد شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد و بلندتر از چیزی که باید تقریباً عربده کشید.

_ گفتم بریم عماد!

عماد دیگر چیزی نگفت.

تنها سوار شد و در که بسته نشده ماشین به پرواز درآمد.

پسران حقی لال شده به روبه‌رو خیره مانده بودند و لام تا کام حرفی نمی‌زدند.

عمران با سرعتی دیوانه‌وار راننده گی می‌کرد و تمام ذهن عماد پر بود از صدایی که در بین سر و صداهای پشت تلفن به گوشش خورده و به‌نظرش آشنا رسیده بود.

_ یواش‌تر برو...

در جواب از بین دو ماشین لایی کشید.

ـ چی می‌خواست بگه که من نباید می‌فهمیدم!

عماد همان‌جور که تنش را به صندلی چسبانده بود زیرچشمی نگاهش کرد. اخم‌های برادرش از همیشه بیش‌تر در هم فرو رفته بود.

ـ نمی‌دونم!

پنجه‌های عمران دور فرمان مشت شد.

ـ محرم نمی‌دونید عمادخان! محرم نمی‌دونید.

عماد لااله‌الاالله‌ی زمزمه کرد.

ـ چی می‌گی واسهٔ خودت؟ می‌گم منم مثل تو...

عمران هیستریک خندید و عماد فریاد کشید:

_ ببین دیوونه! می‌خوای قاطی‌بازی در بیاری لازم نکرده جایی بیای. منم مثل توأم باور نداری به‌سلامت! الان به اندازهٔ کافی قلب خودم تو دهنمه.

عمران به‌سمتش چرخید.

_ باور کنم؟

عماد آن‌قدر از شنیدن صدای هراسان شکوه آشفته بود که حوصلهٔ دیوانه‌بازی‌های همیشگی عمران را نداشت.

_ باور می‌کنی بکن نمی‌کنی نکن! دهن ما رو سرویس کردی تو با این اخلاق گندت...

صدای زنگ تلفن همراه عمران کلام عماد را نصفه گذاشت. عمران اشاره‌ای به تلفنش روی داشبورد زد و غرید:

_ ببین کیه؟ هرکیه بگو پشت فرمونم!

عماد خودش را جلو کشید و گوشی را به دست گرفت.

حروف نقش بسته روی صفحه را کنار هم چید.

عمران نیم‌نگاهی به‌سمتش انداخت.

_ کیه؟!

عماد با اخم و حرص لب‌هایش را جنباند.

_ رضوی!

عمران لبخند زد.

_ ثریاست!

_ ثریاست؟ همین؟ زنتو سیو کردی رضوی؟

عمران کلافه جواب داد:

_ مال قبله اسمشو عوض نکردم هنوز. حالا جواب بده بذار رو اسپیکر.

_ شاید بخواد حرف زن و شوهری بزنه یهو...

عمران پوزخندی زد.

_ ما حرف زن و شوهری نداریم! کلا تماس تلفنی هم زیاد نداریم حتماً کاری پیش اومده که زنگ زده حالا هم لطف کن تماسو وصل کن تا قطع نشده.

عماد لبخند کمرنگی زد.

_ باشه منو نخور! چشم...

گفت و تماس را وصل کرد و هم‌زمان صدا را روی حالت بلندگو گذاشت.

۵۰۱

_ جانم؟

عمران جوری جانم را زمزمه کرده بود که برای لحظه‌ای تماس شکوه از یاد عماد رفت.

خوشحال بود. برای خوشبختی برادرش بیش از اندازه خوشحال بود.

_ الو... عمران...

صدایش به‌نظر پچ‌پچ‌گونه می‌رسید. یک پچ‌پچ مبهم در یک جای پر هیاهو...

_ جانم؟ بگو خانم...

_ سلام می‌شنوی صدامو؟

صدا آن‌قدر ضعیف بود که عماد بی‌اختیار گوشی تلفن را نزدیک‌تر برد.

_ بلندتر حرف بزن عزیزم. کجایی تو؟ چه‌قد شلوغه! پشت فرمونم...

_ کی می‌آی خونه عمران؟

جفت ابروهای عمران بالا پرید. سابقه نداشت دخترک تماس بگیرد و این سؤال را بدون مقدمه بپرسد.

_ چه‌طور؟ چیزی شده؟

_ نه نه می‌خواستم بپرسم کارت طول می‌کشه بیرون؟ زود نمی‌آی؟

عمران با بهت پرسید:

_ واسهٔ چی می‌پرسی ثریا؟

_ هیچی هیچی جواب منو بده!

ثریا جواب نداده صدای خنده‌های لوند زنانه‌ای بلندتر از صدای پچ‌پچ ثریا در گوشی پیچید.

_ کجایی ثریا؟ صدای کیه...

دخترک دست‌پاچه شد.

_ هیچی! هیچی... خواستی بیای خبر بده...

گفت و بدون آن‌که منتظر جواب عمران بماند صدای بوق اشغال درون اتاقک فلزی ماشین پیچید.

عماد با تعجب گوشی را دوباره مقابل صورتش گرفت. قطع شده بود. صفحه را خاموش کرد و به عمران نگاه کرد.
جوری فرمان را می‌فشرد که رگ بیرون زدهٔ دست‌هایش قابل تشخیص بود. آهسته صدا زد:

_ عمران؟

عمران راهنما زد و داخل کوچه‌ای پیچید که خانهٔ پدری‌شان در آن قرار داشت. عماد تند شدن نفسش را به وضوح حس می‌کرد.

_ عمران با توم!

صدای عماد انگار ضامن انفجارش را کشید. عمران مشت‌هایش را محکم و پشت سر هم روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

_ دیوونه خونه‌ست! دیوونه خونه‌ست!

_ چته عمران چیزی نشده که!

_ چیزی نشده؟ چیزی نشده چرا مثل دزدا حرف می‌زد؟

بعد بلافاصله هیستریک خندید.

_ آها! یادم نبود من نامحرمم. اصلاً عمران خر کیه؟

_ بابا چه مرگته! شاید نمی‌تونست صحبت کنه!

_ صدای خنده می‌اومد از بغلش!

روی ترمز کوبید و پر سؤال به عماد حیرت‌زده نگاهی انداخت.

_ صدای خنده بود. می‌گم نکنه...

عماد عصبی حرفش را قطع کرد.

_ نکنه چی؟ باز جنی شدی؟

_ به خداوندی خدا بخواد کاری کنه که...

عماد اه بلندی گفت و دست به دستگیره انداخت.

_ چی‌کار کنه؟ می‌خواست کاری کنه به تو زنگ می‌زد؟ زنگ می‌زد از تو اجازه می‌گرفت آدم مریض؟ نشناختی هنوز زنتو؟

عمران شرمنده نگاهی به خودش درون آینه انداخت و زمزمه کرد:

_ خاک بر سرت که دیوونه می‌شی هیچی حالیت نیست.

عماد در سمت راننده را باز کرد و به‌سمتش خم شد.

_ بفرمایید پایین جناب آقای پسر پیغمبر. عمران‌خان آفتاب و مهتاب ندیده!

عمران نیش کلامش را در جا گرفت. نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و همان‌طور که پیاده می‌شد تته‌پته کرد:

_ دست خودم نیست به والله عماد.

_ اختیار تو دست خودت نیست دست کیه پس؟ بسه دیگه این من نبودم دستم بودات عمران! مرد یه زندگی شدی! دوسش داری؟

عمران روبه‌رویش ایستاد. متوجه سؤالش نشده بود عماد بلندتر تکرار کرد:

_ جواب منو بده!

بدون لحظه‌ای فکر پاسخ داد:

_ دارم به علی! پارهٔ تنمه!

_ پس بزرگ شو! بزرگ شو تو رو به همون علی قسم.

گفت و رو گرداند و سمت در خانه قدم برداشت. عمران به‌دنبالش دوید.

_ عماد وایسا... وایسا داداش...

عماد برو بابایی تحویلش داد و کلید را در قفل چرخاند و وارد باغ بزرگ عمارت حقی‌ها شد.

تند و تند قدم برمی‌داشت و عمران به‌دنبالش تقریباً می‌دوید.

پشیمان بود. باید برای گندی که زده بود توجیهي می‌تراشید تا به جان خودش نیفتد.

عماد کلافه دستش را بالا گرفت.

حالا چیزی تا ساختمان باقی نمانده بود. خواست چیزی بگوید اما با صدای نعرهٔ مردانه‌ای سر جا خشک شد.

بهت‌زده به عمرانی نگاه کرد که بدتر از خودش ماتش برده بود.

_ صدای حاجیه؟

عمران تنها به بالا و پایین کردن سرش اکتفا کرد و بعد بدون مقدمه به‌سمت ساختمان دوید.

عماد هم پشت سرش بود.

عمران پشت در ایستاد. دستش روی دستگیره بی‌حرکت مانده بود. عماد یکی به شانه‌اش زد.

_ چته؟ باز کن دیگه...

انگار که دستگیره داغ بود و تمام وجود عمران را می‌سوزاند.

بعد از صلحی که شبیه آبی خنک و روان میانشان جاری شده بود هم به این خانه برنگشته بود.

_ نمی‌تونم...

عماد پریشان‌تر از آن بود که متوجه حال عمران شود.

با یک حرکت عمران را کنار زد و بدون معطلی وارد خانه شد.

اولین کسی که مقابلش دید مارال بود.

دخترک رنگ‌پریدهٔ ترسیده... تکیه زده بود به دیوار و اشک‌هایش از همان‌جا که عماد ایستاده بود هم پیدا بود.

جلو رفت و صدا زد:

_ مارال...؟

دخترک به‌سمتش چرخید و با دیدن عماد انگار که بال درآورد.

عماد جلوتر رفت و عمران پشت در ایستاده را کاملاً از خاطرش برد.

_ چیه مارال؟ چه خبره؟

به‌جای جواب مارال شکوه در قاب چشمش جای گرفت.

_ اومدی دردت به سرم؟

رنگ زن تماما پریده بود. بازوهای زن را گرفت.

_ چیه مامان؟ چیه...

صدای حاج‌بابایش در گوشش پیچید.

_ عماده شکوه؟

شکوه به‌سمت سالن چرخید.

_ آره دردت به سرم. عمادم اومده... آروم باش.

_ مامان...

عماد آهسته پرسید:

_ چی شده مامان...؟

شکوه آهسته لب زد:

_ قلبش درد می‌کنه!

و هنوز عماد نپرسیده چرا حاج‌حقی نفس‌زنان صدا زد.

_ بیا این‌جا پسر. بیا این‌جا ببینم؟! عمران که خبردار نشد می‌آی این‌جا؟

خواست جواب بدهد که با شنیدن صدای زنانه‌ای زانوهایش سست شد.

_ واقعاً فکر کردید با این مسخره‌بازیا می‌تونید عمرانو قایم کنید؟ بچه‌ست مگه؟ فکر کردید پیداش نمی‌کنم...؟

عماد مات به شکوه نگاه کرد. یک قطره اشک از چشمان شکوه پایین افتاد. حاج‌بابا دوباره نعره کشید.

_ خفه شو لکاتهٔ بی‌آبرو... من تخم تو رو نسوزونم که از تخم بابام نبودم...

شکوه سمت سالن دوید.

_ حاجی قلبت می‌گیره... حرص نخور جان بچه‌ها...

عماد شبیه گیج و منگ‌ها به سمت سالن قدم برداشت.

از پیچ دیوار که پیچید اولین چیزی که دید پدرش بود که ایستاده روبه‌روی یکی از کاناپه‌ها دستش را به قلبش می‌فشرد.

صدا زد:

_ بابا؟

حاج‌حقی به پشت سر چرخید.

_ اومدی بابا؟ بیا ببین حرف این عفریته چیه بعد گیسشو بگیر بندازش بیرون... بیا بابا ما حریف نیستیم... ما آدمیزادیم عماد... زبون اجنه نمی‌فهمیم...

عماد جلوتر رفت. صدای خندهٔ زنی که حالا واضح مقابلش می‌دید روی اعصابش ناخن می‌کشید.

_ اجنه؟ تو رو خدا نگو حاجی... جن جای عروس تو خونهٔ پسرته...

دقیق‌تر نگاه کرد.

یک زن مو پریشان که با خون‌سردی روی کاناپه نشسته بود و به طرز مسخره‌ای با ناخن‌هایش ور می‌رفت...

تصویر ثریا با چشم‌های درشت مشکی در سرش جان گرفت...

این شیطان مؤنث از کجا ظاهر شده بود. با ناباوری جلو رفت.

بی‌اختیار لکنت گرفته بود.

_ ت... تو... تویی؟

زن با خنده از روی کاناپه بلند شد و دستش را به‌طرفش دراز کرد.

_ سلام عماد!

در ذهنش هرچه ناسزا بود را جمع و جور کرد.

_ یا فاطمهٔ زهرا...

صدای شکوه بود... به پشت سر چرخید. مارال حیرت‌زده جلو دوید.

_ داداش عمران...

حاج‌حقی جلو آمد و یقهٔ عماد را گرفت.

_ مگه نگفتم عمرانو خبر نکن...؟

عمران لال شده بود و تنها قدم به جلو برمی‌داشت.

باورش نمی‌شد این زن که تصویر نصفه و نیمه‌ای از اورا پشت پدرش می‌دید همانی باشد که یک روزی داغش گذاشته است.

_ دیدی حاجی؟ شما نمی‌تونید عمرانو از من قایم کنید...

یقهٔ عماد در دست پدرش مانده بود.

عمران هنوز هم تصویر واضحی نمی‌دید.

شکوه گریه‌کنان از پشت سرش نالید:

_ عمران... عمران دردت به جونم... بیا برو خونه پیش زنت مامانم... برو عمران ما حلش می‌کنیم...

عمران دستش را به نشان سکوت بالا آورد.

_ یه لحظه اجازه بده ماما!

گفت و این بار رو به حقی‌های دست در گریبان کرد.

_ عماد بیا کنار.

حاج‌حقی دست از یقهٔ عماد کشید و کنار رفت.

عماد اما از جایش تکان نخورده بود و تنها تند تند نفس می‌کشید.

عمران چندبار پلک زد.

اولین چیزی که دید یک سبز پررنگ بی‌انتها بود.

بعد از آن یک لبخند عمیق و یک صدا که وسط گذشته پرتش کرد.

_ سلام پسرحاجی!

عمران لال شده بود. باورش نمی‌شد این موپریشان چشم زمردی از گذشته‌های نه‌چندان دورش تا وسط سالن خانهٔ پدری‌اش پرتاب شده باشد.

سیما تنش را جلو کشید. خط‌به‌خط این پسربچهٔ ریش‌دار را حفظ بود.

_ سلام عرض کردم!

عمران تنها نگاه می‌کرد و زبان حرف زدنش را گم کرده بود.

انگار که از بدو تولد لال به دنیا آمده بود.

دست و پا و زبان را همگی با هم گم کرده بود.

چیزی به اسم خشم از تمام تنش می‌گذشت اما گذشته او را به آغوش کشیده و با خود برده بود. عماد عصبی صدا زد:

_ عمران!

عمران کجا بود؟ پسرک نگون‌بخت چیزی نمانده بود زیر این سیل ویران‌گر جان از کفش در برود.

مات مانده و از جا تکان هم نمی‌خورد.

غرق شده بود وسط اقیانوس بی‌انتهای گذشته...

آن‌قدر مرور کرد تا به آخرین روزها رسید.

دست بی‌تکلیفش کم‌کم مشت می‌شد.

سیما دوباره دستش را پیش چشم عمران تکان داد.

_ عمران..؟ سلام... خوبی؟

یک سبز پررنگ بی‌انتها بود با یک صدای آشنا... که برعکس گذشته‌ها این‌بار تماماً به جانش زهر می‌ریخت.

شکوه ترسیده جلو آمد.

_ عمران مامان... تو برو خونه... برو پیش ثریا...

عجب یادآوری به‌موقعی بود.

سبز چشم‌ها در خاطر عمران جایش را به گوی‌های سیاه سپرد.

به گوی‌های سیاه بی‌انتهای... مهربان!

لب‌های سیما کج شد.

_ ثریا! هه... زن زورکی که زن نمی‌شه حاج‌خانم! عمران متنفر بود از این زن که خواهر خودم باشه! مگه نه عمران؟

کارد می‌زدی خون عماد در نمی‌آمد.

لال ماندن عمران به مرز جنونش کشانده بود.

_ عمران لال شدی؟ داره در مورد زن تو حرف می‌زنه‌ها خوش‌غیرت! راجع به ناموست! راجع به ثریات!

لبخند سیما که عمق بیش‌تری گرفت.

کسی خنجر به قلب عمران کوبید.

در جا تکانی خورد و به سیما پشت کرد.

حالا پنجه‌ها آن‌قدر محکم مشت شده بود که یک‌به‌یک رگ‌های برجستهٔ دستانش قابل تشخیص بود.

صدای آرام پدرش در گوشش پیچید.

_ شیر مادرت حلالت!

خندهٔ واگیردار از لب‌های سیما به بقیه منتقل شده بود.

عمران دستش را به‌سمت در دراز کرد.

هنوز هم کلمات در سرش جفت و جور نمی‌شد تا بر زبان هدایتشان کند.

تا همین‌جا هم که مانع لرزیدن دست‌هایش شده بود شاهکار کرده بود.

_ این یعنی چی عمران؟

سیما عمران را از خودش بهتر بلد بود.

خوب می‌دانست در چه نقطه‌ای گیر افتاده است و درست دست روی همان نقطه گذاشته بود.

به‌جای عمران عماد به زبان آمد.

_ معلوم نیست؟ یعنی هری!

سیما وقیحانه به عماد نگاه کرد.

_ خودش زبون نداره؟

_ من زبونشم!

سیما تابی به سر و گردنش داد.

_ تو برو به زندگی خودت برس! نمی‌خواد زبون یکی دیگه بشی...

عماد برو بابایی نثارش کرد و سیما با پوزخند ادامه داد:

_ راستی یادم رفت بگم! دوست‌دختر قدیمی‌ت آدرس این‌جا رو داد عماد. همونی که ازت حامله بود... بی‌شرف حافظه‌ش خیلی خوبه... از اون موقع که می‌آوردیش این‌جا آدرسو هنوز یادش نرفته بود. می‌بینی کار دنیا رو؟

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد.

تمام تنش ضربان گرفته بود. عماد نعره کشید:

_ خفه شو!

سیما اما به‌طرف حاج‌حقی چرخید که ناباورانه نگاهش را بین دو پسرش جابه‌جا می‌کرد و دستش را روی قفسه‌ی سینه می‌فشرد.

_ شنیدی حاجی؟ این یکی تحفه‌تم همچین علیه‌السلام نیست. یه مدت داشت نوه می‌آورد بدون عروس واسه‌ت! منتها این‌قدر پاشو گذاشت رو گلوی دختره طفل معصوم از ترسش بچه رو کشید پایین!

شکوه روی اولین کاناپه وا رفت.

_ یا حسین مظلوم... یا حسین... این چی می‌گه عماد... بچه کجا بود؟

عماد لال مانده مقابل پاهای پدرش زانو زد.

_ بابا... بابا منو نگاه کن... دروغ می‌گه بابا... بابا این زن شیطانه...

_ دروغ می‌گم؟ تخم حرومو تو نکاشته بودی تو شیکم دختر مردم؟ بابا روتو برم پسر حاجی...

عماد هیچ متوجه بازی سیما نبود.

احمقانه فریاد کشید:

_ نیکو حامله نبود.

گفت و صدای خندهٔ سیما به آسمان رفت.

_ شنیدی حاجی؟ تا الان من داشتم دروغ می‌گفتما! یهو شد دختره حامله نبود. اصلاً اگه من دروغ می‌گم آدرس این‌جا رو کی به من داده! می‌خوای بگم اتاقت هم کدومه تحفهٔ نطنز حقیا؟ فکر کردی تا آخر دنیا می‌تونی ماله بکشی رو کثافت‌کاریات؟

شکوه اشک‌ریزان توی سرش کوبید.

عماد مثل فنر از جا پرید و جوری به‌سمت عمران خیز برداشت و با هر دو دست به کتف و کمرش کوبید که عمران گیج و منگ و بی‌تعادل چند قدمی به‌طرف مخالف پرت شد.

_ لال شدی؟ لال شدی مردیکهٔ هول؟ چیه؟ چته؟

گفت و دوباره خودش را به عمران نزدیک کرد و ضربهٔ بعدی را محکم‌تر کوبید.

_ چه مرگت؟

بعد به‌سمت سیما رفت و گوشهٔ آستینش را کشید.

_ گمشو بیرون!سیما به شکل مسخره‌ای دستش را بالا گرفت.

_ از کی تا حالا مردای این خونه این‌قدر نامرد شدن که محرم نامحرمی یادشون رفته؟ واسهٔ چی دست می‌زنی به من پسر حاجی؟ آتیش جهنمو نخر واسهٔ خودت! مردم چی می‌گن؟

عمران لب‌هایش را به هزار جان‌کندن گشود.

_ برو بیرون سیما!

سیما آستینش را با حرص از چنگ عماد بیرون کشید.

_ نمی‌رم! حرف دارم باهات! تا حرفامو نزنم هیچ جا نمی‌رم... باید گوش کنی بهم...

شکوه ناله کرد:

_ حیا کن زن! بچه‌م زن و زندگی داره. چی می‌خوای از جونش؟ به ما رحم نمی‌کنی به همخون خودت رحم کن!

سیما جیغ‌جیغ کرد:

_ کدوم زن و زندگی! خواهر من غلط کرد زن عمران شد. عوضی فرصت طلب!

عمران هیستریک خندید.

_ برو بیرون دیگه هم این دور و برا پیدات نشه! واسهٔ کی داری روضه می‌خونی تو؟ این‌جا دستت واسهٔ همه روئه! همه همه‌چیو خوب می‌دونن!

سیما لجوجانه پا بر زمین کوبید.

_ گفتم نمی‌رم! حرف دارم باهات. واسمم مهم نیست بقیه چی می‌دونن...

گفت و سرش را پایین انداخت و آهسته اضافه کرد:

_ تو حرفامو گوش کنی و باور داشته باشی بسته واسم! من با کسی کار ندارم... من اومدم دنبال خودت... یه گوش شنوا می‌خوام! خواهش می‌کنم عمران...

عمران به پدرش نگاه کرد. مرد بیچاره هنوز دستش را روی قفسهٔ سینه می‌فشرد.

_ حاجی زنگ بزن ننه‌بابای این دختره بیان جمعش کنن.

عماد پوزخند زد:

_ ننه‌بابا می‌شناسه این!؟ به چه امامزاده‌ای هم دخیل می‌بنده داداش ما...

سیما دست‌ها را به سینه زد.

_ گوش کن عمران من تا با تو دونفری حرف نزنم هیچ جا نمی‌رم. حالا هی آسمون و ریسمونو بباف!

_ بسه دیگه!

این بار صدای فریاد دخترک کوچک حقی‌ها برای اولین‌بار همه را ساکت کرد.

_ یه مرد تو این خونه نیست این بی‌آبرو رو پرت کنه بیرون؟

مارال پر خشم جلو آمد.

حاج‌حقی سرش را بالا گرفت و با شور تماشایش کرد.

_ صداتو انداختی سرت اومدی تو خونهٔ ما فکر می‌کنی این‌جا کسی صداش بلند نیست؟ نه خانم این‌جا همه آبرو می‌فهمن اگه صداشونو خفه می‌کنن!

گفت و دستش را به بازوی سیمای هاج و واج مانده رساند.

_ تو محرم‌نامحرمم می‌فهمی عفریته که آژیرت به راهه؟ تو خواهر می‌فهمی که مادر سادهٔ من حرمت همخون می‌آره وسط؟ تو اصلاً آدمی؟

بعد سرش را نزدیک برد و ادامه داد:

_ گفتی عماد نامحرمه دست نزنه به هیکل نجست! عیب نداره... من ولی زنم... می‌ندازمت بیرون و بعدش کل هیکلمو آب می‌کشم!

سیما به‌وضوح جا خورده بود.

درجا تکانی خورد و سعی کرد آستینش را آزاد کند.

_ برو اون‌ور بابا! من تا با عمران حرف نزنم از این خونه نمی‌رم. ماشالله یکی از یکی بی‌آبروتر! اسم خودشونو هم گذاشتن بنده‌های خوب خدا!

_ نمی‌ری؟ دست خودته مگه؟ می‌ری! یعنی من می‌ندازمت بیرون! داداش من با تو هیچ حرفی نداره بزنه! مرد زن و زندگی دارو چه به آکلهٔ پابرهنهٔ هرجایی؟

سیما مثل گربه به‌سمت مارال پنجول کشید. شکوه از جا پرید.

_ مارال مامان!

مارال اما بی‌مقدمه دست انداخت و پنجه‌هایش را دور گیس پریشان سیما پیچید.

_ هیچی نیست مامان! هیچی نیست! فقط برو در و باز کن...

دخترک ریزجثه بود اما حرص و خشم قوی‌اش کرده بود.

آن‌قدر قوی که هیچ‌کس باورش نمی‌شد این دختر همان دخترک ساکت و سر به توی حقی‌ها باشد.

سیما جیغ‌جیغ‌کنان به‌سمت در خروج کشیده می‌شد.

تمام حقی‌ها از کوچک تا بزرگ مات خواهری بودند که تا امروز ابداً چنین رویی را از او به یاد نداشتند. شکوه به کمک مارال دوید.

در را باز کرد و بعد از آن هر سه نفر از دید حاج‌حقی و پسرها پنهان شدند.

عماد با لذت به صدای فریادشان که از باغ تا وسط سالن می‌رسید گوش می‌داد و با ضعیف شدن صدا با خودش پچ زد:

_ نوکرتم آبجی!

بعد چشم‌هایش را با غیظ روی عمران چرخاند.

_ خیلی مردی به خدا!

_ آخ خدا... خدا...

خنده روی لب‌های عماد ماسید.

پدرش سر جا ایستاده و قامتش خم شده به نظر می‌رسید. جلو دوید و صدا زد:

_ آقا جون...

پیرمرد دستش را به‌نشان سکوت بالا آورد.

_ هیچی نگو بابا... الان هیچی نگو که من قول دادم به خودم خاک کنم گذشته رو. قسم خوردم بابا... نمی‌خوام با موی سفید قسممو بشکونم! هیچی نگو...

_ تورو خدا بذار حرف بزنم بابا... رو نگیر از من...

پیرمرد وارفته به چشم‌های عماد نگاه کرد.

_ بچه چی شد عماد؟

به‌جای عماد عمران جلو آمد.

_ بچه‌ای در کار نبود بابا... اینو ساخته بودن عمادو تلکه کنن...

نگاه پیرمرد در چشمان پسر بزرگ‌تر ثابت شد.

_ تو می‌دونستی و می‌خواستی این تلکه‌بگیر بشه عروس خونهٔ من؟

عمران از شدت خجالت سرش را پایین انداخت.

حاج‌حقی ادامه داد:

_ چی می‌گه این شیطان وسط خونه‌زندگی من عمران؟ واسهٔ چی باید دنبال تو باشه...؟ دنبال یه مرد زن‌دار؟

_ من از هیچی خبر ندارم آقا!

_ باس می‌زدی تو گوشش که ببره از تو و این خونه! دستت چرا لرزید بابا؟ کمر من با لرزیدن دست تو شکست باباجون!

عمران سرش را بالا گرفت.

در سرش هزاران هزار فکر متفاوت جریان گرفته و گیجش کرده بود.

_ عمران؟

_ جونم بابا؟

۵۱۸

_ قسم به همون تار موی زنت بابا... بی‌آبرو نکنی ما رو... من پیرمرد گردن‌شکسته رو سرشکسته نکنی پیش اون دختر... این زن شیطانه‌ها بابا... از چشماش آتیش شعله می‌کشه... شیطون رجیمو لعنت کن و این‌بار که اومد سر راهت تو رو به آبروی زنت روونه‌ش کن بره...

_ من کاری به کارش ندارم آقاجون! به خدا الان دیدمش!

_ من حرف تو رو باور می‌کنم. اما اون زن مکاره باز برمی‌گرده. نکنه یه‌وقت دل زنتو بشکنی... دستت نلغزه بابا جون... دلت... دلت سر نخوره اون‌جا که نباید که اون لحظه اول بدبختیاته... شکستن دل اون دختر تاوان داره‌ها بابا... نسوزونی دنیا و آخرت و همه‌مونو... من از آه مظلوم می‌ترسم عمران! مظلوم آهشو می‌بره پیش خدا و دست خالی برنمی‌گرده... زنت مظلومه آقاجون... لعنت کن شیطونو...

عماد دستش را روی شانهٔ عمران گذاشت.

_ آقا عمران عاشق زنشه! این چه حرفیه می‌زنی...

من گفتنی‌ها رو گفتم باباجون... الانم می‌رم یه‌کم دراز بکشم... حالم به قائده نیست...

پیرمرد با به اتمام رسیدن جمله‌اش لنگان‌لنگان دور شد.

دلش هزارپاره بود و پای رفتنش لنگ می‌زد.

عماد مسیر دور شدن پدر را با چشم تعقیب کرد.

به محض بالا رفتن حاج‌حقی از پله‌ها نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

_ این چه مصیبتی بود...

صدایی از عمران در نیامد...

ته دل عماد آشوب بود. به‌طرفش چرخید و آهسته صدا زد:

_ عمران... ساکت که می‌شی دلم می‌ریزه پایین! یه چیزی بگو داداش...

انتظار یک لبخند مسخره از عمران داشت.

یک نه محکم...

یک خیالت راحت که جانش را آسوده کند.

_ ثریا چیزی نفهمه عماد...

این تنها چیزی بود که انتظارش را نداشت...

انتظارش را نداشت و مثل صاعقه‌زده‌ها سر جا خشک شد.

_ چی می‌گی عمران؟

_ همین که گفتم! ثریا چیزی نفهمه...

عماد عصبی خندید.

دلش می‌خواست آن‌قدر فریاد بکشد که صدا در گلویش خش بردارد اما به جلو کشیدن سرش اکتفا کرد.

به لحن پر تمسخری که خودش هم از خودش انتظارش را نداشت.

_ هوایی شدی، داداش؟

_ عمران خودش را کنار کشید.

_ محض خاطر خدا عماد! یه بارم سؤال نکن!

عماد صدایش را بالا برد:

_ سؤال نکنم که هر غلطی که خواستی بکنی؟

تیز و عصبی به قد و قامت برادری نگاه کرد که برای دفاع از ثریا سینه ستبر کرده بود.

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و صدای عصبی عماد دوباره در گوش‌هایش پیچید.

_ من می‌گم به ثریا!

_ به ثریا بگی دیگه هیچی بینمون نمی‌مونه داداش!

عماد ذره‌ای کوتاه بیا نبود.

_ حتی اگه چیزی نمونه بینمون بهش می‌گم!

در ورودی خانه پیش از جواب عمران باز شد و شکوه و مارال با صورت‌هایی گرفته وارد شدند.

شکوه به‌محض ورودش نگاهش را بین دو مردی که حالا چهرهٔ هر دو نفرشان برافروخته بود چرخاند.

_ عماد؟ عمران؟ چیه مامان؟ صداتون تا ته باغ می‌آد.

عمران به جای جواب دادن به شکوه جلو رفت و دستش را پشت گردن مارال انداخت.

بعد سر دخترک را جلو کشید و پیشانی‌اش را نرم بوسید.

_ عشق داداش...

عماد هم جلو آمد.

_ کی این‌قدری شدی تو خاله‌ریزه؟

مارال محجوبانه خندید.

_ می‌تونستم چشماشو درارم!

شکوه سرش را به نشان تأسف تکان‌تکان داد.

_ اصلا آدمی‌زاد وا می‌مونه تو حکمت خدا! این دوتا خواهرن؟ اون یکی شهرهٔ شهر به نجابت و حیا این یکی اما...

بعد سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

_ خدایا ما رو حتی یه لحظه به خودمون واگذار نکن!

عمران نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد.

_ مامان من می‌رم! ببخشید بابت همه‌چیز! خودمم نمی‌دونم چی شد...

شکوه به جای جواب دادن به تعارف لفظی پسر پریشانش بازوی عمران را چسبید.

_ می‌ری خونه دیگه مامان‌ها؟ می‌ری پیش زنت؟

تمام نگاه‌ها به دهان عمران دوخته شد.

_ الان نه! حالم خوش نیست... اصلاً نمی‌دونم می‌خوام چی‌کار کنم...

شکوه بیش‌تر از بازوی عمران آویخت.

_ چیو نمی‌دونی باید چی‌کار کنی مامانم؟ نلرزون تن و بدن منو... معلومه باید چی‌کار کنی دیگه...

مارال معصومانه به عمران چشم دوخت.

_ برو پیش ثریا عمران! برو.

عمران این‌بار برآشفت. طاقت خویشتن داری را بیش از این نداشت.

_ چه خبره؟ چتونه؟ چی فکر می‌کنید در مورد من؟ که این‌قدر بدبختم؟

عماد آهسته پرسید:

_ پس چرا می‌گی به ثریا هیچی نگیم؟

مارال تند به عمران نگاه کرد.

_ عمران می‌گه نگو؟

شکوه گیج شده بود.

اصلاً نمی‌دانست در این آشوب کدام کار درست و کدام کار غلط است.

_ خب مامان ثریا واسهٔ چی بدونه ها؟ دلش آشوب می‌شه بچه‌م!

عمران به عماد اشاره‌ای زد.

_ اینو به پسرت بگو... فکر می‌کنه خودشیرینی نکنه واسهٔ زن من جا می‌مونه!

عماد سرش را تکان‌تکان داد.

_ ایوالله شکوه‌خانم! این چرت می‌گه توم می‌گی ماشالله! دمت گرم!

_ خب واسهٔ آرامش زندگیش می‌گم مامان!

_ آرامش؟ واقعا فکر کردید سیما رو از در انداختید بیرون و تموم؟ سیما فهمید باید بره؟ مامان این زن تا به لجن نکشه هرچی هست و نیست و کوتاه نمی‌آد! اصلاً اومده بگه چی؟ ها؟ یکی به من بگه!

عمران دست‌هایش را در جیب فرو کرد و سمت در قدمی برداشت.

_ الان مغزم کار نمی‌ده عماد. دست وردار از سر کچل من! زبون به دهن بگیر تا ببینم چه غلطی کنم!

به در نرسیده عماد شانه‌اش را از پشت سر کشید.

_ چه غلطی کنی؟ ها؟ من می‌گم هوایی شدی بهت برمی‌خوره چرا؟ حاجی چندچندی با خودت؟ زنیکه خرابه بابا ازین واضح‌تر؟! رفته خوابیده تو بغل یکی دیگه الان اومده تر بزنه به زندگی یکی دیگه! خراب به چی می‌گی تو؟ ها...؟

شکوه بلند صدا زد:

_ عماد!

و وقتی سر عماد به‌طرفش چرخید با چشم و ابرو به مارال اشاره کرد.

_ حرمت نگه دار مامانم... خواهرت اینجا وایساده!مارال کلافه دستی توی هوا تکان داد.

_ بذار بگه مامان! داره راستشو می‌گه! نگه خودم می‌گم!

_ هیچ‌کس هیچی به ثریا نمی‌گه تا خودم بگم!

این را عمران با صدای بلندتری از بقیه گفت و هر سه نفر را ساکت کرد.

مارال با حرص به عمران چشم دوخت.

_ کاش اشتباه کرده باشیم در بارەت عمران! ولی مطمئن باش ماه پشت ابر نمی‌مونه!

عمران انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.

_ حرف آخرم همونیه که به عماد گفتم! با همه‌تونم! کسی به ثریا چیزی بگه لقد می‌زنم زیر هرچی که بوده و هست...

این را گفت و دستگیره را پایین کشید و خودش را از در بیرون انداخت.

شکوه و مارال و عماد تنها به همدیگر نگاه می‌کردند و شکوه بود که بالأخره قفل سکوت را شکست.

_ دلم آشوبه عماد! حالا چی می‌شه؟

عماد برافروخته پنجه میان موهایش کشید.

_ چی قراره بشه؟ ها؟ وقتی دل به دلش می‌دید انتظار چی دارید؟

_ من فقط می‌گم اون دختر... اون دختر اذیت نشه... تازه زندگیشون جون گرفته!

_ کجا جون گرفته مامان؟ اینا هنوز هیچی تو اون زندگی کوفتیشون به عنوان زن و شوهری نیست! دهن آدم و باز می‌کنید چرا!

شکوه به دست و پا افتاد. قدمی به عقب و جلو برداشت.

_ می‌گی چی‌کار کنیم مامان؟

عماد سمت در خیز برداشت.

_ من لالمونی نمی‌گیرم تا شرمندهٔ اون دختر بشم مامان.

_ می‌خوای بری بگی چی آخه!

_ ثریا زنه! اگه زندگیشو بخواد خودش می‌دونه چی‌کار کنه! من نمی‌شینم تا اون زن بره تا وسط زندگیش! ثریا باید بدونه که خواهرش برگشته!

مارال پوزخند زد.

_ خواهر؟

شکوه به‌نشان افسوس سری تکان داد.

_ به خدا من هنوز باورم نمی‌شه اینا خواهر باشن!

مارال عقب‌گرد زد.

_ داداش می‌ری خونهٔ عمران؟

_ داداش می‌ری خونهٔ عمران؟

عماد بدون مکث پاسخ داد:

_ آره!

دخترک سمت پله‌ها دوید.

_ وایسا منم بپوشم باهات بیام...

عماد مقابل شکوه ایستاد.

نگاه زن سراسر نگرانی و اضطراب بود.

سر جلو کشید و پیشانی‌اش را بوسید.

_ واسهٔ عمرانت دعا کن مامان! دعا کن که اگه این بار گند بزنه هفت تا دریا هم که آب بریزن پاک نمی‌شه این نجاست از زندگیش! ثریا که بره تمومه کار عمران.... دعاش کن شکوه!

یک قطره اشک از چشم شکوه پایین افتاد.

عماد دوباره پیشانی‌اش را بوسید و بی‌درنگ از در بیرون رفت و از روی ایوان صدایش را بالا برد.

_ بجنب مارال... بجنب...

زن سمت پله‌ها رفت و خطاب به مارالی که مثل موشک از کنارش گذشت صدایش را بالا برد.

_ منو بی‌خبر نذارید مامان! دلم آشوبه!

مارال چشم نصفه و نیمه‌ای در هوا پراند و به عماد ملحق شد.

شکوه آه‌کشان پله‌ها را بالا رفت و خودش را مقابل در اتاق مشترکش با شوهرش رساند.

آهسته در را به هوای چک کردن گشود و با دیدن همسری که تسبیح به دست پشت پنجره ایستاده بود سر جا متوقف شد.

_ رفتن بچه‌ها شکوه؟

در را آهسته باز کرد و داخل شد.

_ نخوابیدی دردت به سرم؟

پیرمرد خیره به باغ بود.

_ فکری‌ام شکوه! فکرم حتی یه لحظه آروم نمی‌شه!

شکوه کنارش ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

آن پایین مارال در سمت شاگرد ماشین عماد را بست و ماشین عماد دنده عقب به سمت در به پرواز درآمد.

_ رفتن خونهٔ عمران!

مرد پر سر و صدا دانه‌های تسبیح را در دستش جابه‌جا می‌کرد.

_ عمران فقط سنش زیاد شده شکوه! من حیرون این بچه‌م...

شکوه پریشان سر بالا گرفت.

_ بد نیار به دلت تو رو خدا... بچه‌م مگه دیوونه‌ست از یه سوراخ دوبار گزیده شه!

حاج‌حقی نگاه پر معنایی به شکوه انداخت.

_ عمران حیرونه شکوه! اما ثریا دختر عاقلیه! فقط اون می‌تونه سر و سامون بده همه‌چیو...

شکوه دست‌هایش را به هم مالید.

_ این‌جوری می‌گی دلم خون می‌شه!

پیرمرد خم بازویش را گشود و شکوه از خدا خواسته در آغوش شوهرش جا گرفت.

_ کار صلاح همین بود که عماد و مارال رفتن پیش! ثریا باید بدونه! باید بدونه تا چاره کنه واسهٔ زندگیش!

_ توم می‌گی دختره می‌ره سراغ عمران؟

پیرمرد بدون مکث سرش را پایین کشید.

_ میره! شیطون اگه نره به جلد بنده‌ش که دیگه اسمش شیطون نیست!

_ چی‌کار کنیم حاجی!

پیرمرد آهی کشید.

تصویر صورت محجوب ثریا حتی برای ثانیه‌ای از پیش چشم‌هایش کنار نمی‌رفت.

این دختر را درست به اندازهٔ مارال و مینایش دوست داشت.

سرش را جلو کشید و شقیقهٔ شکوه را بوسید.

ـ برو اون دفتر تلفن منو بیار جانم...

شکوه پر سؤال نگاهش کرد.

ـ می‌خوای چی کار کنی؟

ـ می‌خوام پدری کنم واسهٔ بچه‌م! می‌خوام دورش کنم از شر شیطان! برو دفتر تلفنو بیار...

ـ بگو به منم! به خدا تو دلم انگار دارن رخت می‌شورن...

پیرمرد نگاه آخر را به باغ انداخت.

آبی پر رنگ آسمان او را به یاد ثریا می‌انداخت.

ـ می‌خوام زنگ بزنم به پدر و مادر ثریا!

چشم‌های شکوه درشت شد.

_ که چی‌کار کنن؟

_ که خودشونو برسونن تهران... همگی باید بریم خونهٔ عمران... هم ما باشیم... هم اونا... اونا بلکه زورشون برسه و اون فتنه رو ببرن و ماهم برسیم به درد زندگی ثریا و عمران!

شکوه تند و تند سرش را بالا و پایین کرد.

_ یعنی می‌آن حاجی؟

_ می‌آن شکوه! بیار اون دفتر تلفنو... بیار تا مجبورشون کنم خودشونو تا فردا برسونن.

شکوه باشه‌ای گفت و خودش را از خم بازوی شوهرش بیرون کشید.

_ الان می‌آرم!

پیرمرد خندهٔ آرامی کرد.

دوباره سمت پنجره چرخید.

این بار نگاهش به باغ نبود.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آرام لب‌هایش را تکان داد.

زمزمهٔ محزونش قطرهٔ اشک بعدی را از چشم‌های شکوه چکانده بود.

«يَا مَنْ إِلَيْهِ يَلْجَأُ الْمُتَحَيِّرُونَ»

«ای که بدو پناه برند سرگردانان.»

۵۲۹

_ چه خونهٔ کوچولو موچولویی دارین ثری!

ثریا چپ‌چپ به نرگسی که نیشش از بناگوش در رفته بود نگاهی انداخت.

_ ها؟ چیه؟ این‌جا که دیگه خیابون نیست. صدات کنم خانم رضوی بهت بچسبه؟

ثریا ناچار خندید.

چاره‌ای هم به جز خندیدن نداشت.

_ هیچی! راحت باش.

خندهٔ نرگس کش آمد و ردیف دندان‌هایش بیرون افتاد.

_ من راحتم خانم رضوی‌جان. شما لخت شو!

چشم‌های ثریا گرد شد.

_ ها؟

نرگس ریسه رفت.

_ می‌گم اون چادرتو حداقل در بیار. من با تیشرت دارم می‌چرخم تو هنوز چادر به سر این‌ور اون‌ور می‌ری...

ثریا هول دست به چادر انداخت.

_ خاک به سرم. اصلاً حواسم نیست...

گفت و چادر را از روی سرش کشید.

نرگس دست‌به‌سینه نگاهش می‌کرد.

چادربه‌دست سمت اتاقش رفت و تا دستش را به مقنعه انداخت نرگس در چهارچوب در اتاقش ظاهر شد.

_ اتاقت این‌جاست؟

۵۳۰

ثریا تنها با حرکت سر حرفش را تأیید کرد و نرگس قدم‌زنان وارد اتاقش شد.

_ به به... به به... چه دختر مرتبی... الان مامانم این‌جا بود یکی می‌زد تو سرم می‌گفت یاد بگیر...

گفت و به‌طرف ثریا چرخید.

_ هیع! ثری؟

جوری صدا زد که مقنعه از دست‌های ثریا روی زمین افتاد.

_ چیه؟ اون‌جوری صدا می‌کنی چرا؟

نرگس بی‌توجه دوباره پرسید:

_ می‌گم مامانت خونه نیست؟

ثریا خم شد و مقنعه را برداشت و روی تخت انداخت.

_ نیست!

_ یه وقت نمی‌آن؟

دست انداخت و کش موهایش را باز کرد آن‌قدر سفت کش را بسته بود که ریشهٔ موهایش درد می‌کرد.

_ نه نمی‌آن!

_ می‌گم اگه یه وقت اومدن...

ثریا شانه را محکم به موهایش کشید.

_ نرگس‌جان! مامانم‌اینا این‌جا نمی‌آن!

در جوابش نرگس سوت بلندبالایی کشید.

_ موهاشو ببین خدای من...

لبخندی الکی روی لب‌های ثریا نشست. نرگس پشت سرش ایستاد.

_ این‌همه مو رو چه‌طوری جمع می‌کنی زیر مقنعه...

_ عادت کردم...

_ به خدا داداش داشتم می‌گرفتمت واسهٔ داداشم ثری!

ثریا از شانه کردن موها فارغ شد و همان‌طور که دکمه‌های مانتو را باز می‌کرد از اتاق بیرون رفت.

هیچ حس خوبی به این بحث و این میهمان ناخوانده نداشت.

_ شربت می‌خوری یا چایی؟

نرگس با همان قیافهٔ متفکر در چهارچوب ظاهر شد.

_ می‌گم یعنی تو با داداشت زندگی می‌کنی؟

ثریا داخل آشپزخانه ایستاد. نه، دیگر تحمل نداشت.

صحبت کردن نرگس از عمران و تحمل برق چشمانش دیگر کار ثریا نبود.

_ نرگس؟

جوابی که نشنید سرش را از روی استکان و سینی بالا آورد و نرگس را دید که پشت اتاق عمران ایستاده بود.

_ آره؟ آره ثری؟ تو و اون داداش خفنت با هم زندگی می‌کنید؟ آره دیگه وقتی با مامانت‌اینا نیستین جز این چی می‌تونه باشه. این‌جام حتماً اتاق اونه! با اجازه...

گفت و تا ثریا مجال پلک زدن پیدا کند در اتاق را گشود و از همان‌جا فریاد زد:

_ خواهرشوهر گرامی با اجازه... می‌خوام سلیقه‌ی آقامونو ببینم!

ثریا دیگر توجهی به هیچ چیز نکرد.

خودش را با شتاب از آشپزخانه بیرون انداخت دست‌هایش بی‌اختیار مشت شده بود.

_ می‌گم ثری داداشت از اون شیطوناست؟ تختش چرا دونفره‌ست.

_ جوری بلند اسمش را صدا زد که خودش هم باورش نمی‌شد این صد از حنجرهٔ او خارج شده باشد.

_ نرگس!

شانه‌های نرگس بالا پرید.

به عقب نچرخیده صدای زنگ آیفون در تمام خانه پیچیده بود.

_ چیه دختر؟ من یه‌ذره فاصله دارم باهات.

ثریا لب‌هایش را روی هم فشرد.

یک ضعف کلافه کننده تمام وجودش را از درون تکان می‌داد.

_ کیه ثریا؟

جواب نرگس را حتی کوتاه هم نداد.

تنها پای‌کوبان سمت آیفون رفت.

دهن باز می‌کرد جیغ کشیدنش حتمی بود.

_ کسی اومد؟

خدایا این بلا از کجا بر سرش فرود آمده بود.

ابداً آدم بی‌حرمتی به مهمانش نبود اما این یکی دیگر واقعاً از آستانهٔ تحملش خارج شده بود.

آیفون را به ضرب برداشت.

_ بله...

_ مهمون نمی‌خوای صابخونه؟

صدای زن کاملاً به گوشش غریبه بود. ابروهایش به هم نزدیک شد.

_ شما؟

_ مارالم ثریا...

لب‌هایش از هم فاصله گرفت.

_ بیا تو عزیزم... خوش اومدی...

گفت و تا خواست آیفون را سرجایش برگرداند صدای مارال دوباره در گوشش پیچید.

_ تنها نیستم ثریا... گفتم اطلاع بدم...

محتاط پرسید:

_ کی همراهته؟

_ عماد باهامه!

بفرمایید بالا...

دکمه را فشرد و دستهٔ آیفون را سر جا برگرداند.

با خودش تکرار کرد:

_ عماد؟

_ مهمون دارید؟

با شتاب سمت اتاق خوابش دوید.

_ آره... آره... ناغافل اومدن...

آن‌قدر هول شده بود که دلخوری‌اش از نرگس را کاملاً به فراموشی سپرده بود.

_ چرا این‌قدر هول شدی حالا! کیه مهمونت؟ غریبه‌ست؟

همان‌طور که دست‌پاچه موهایش را می‌بست جواب نرگس را داد:

_ مارال و عمادن!

نرگس خندید.

_ من از کجا بشناسم. می‌گم کین که این‌قدر هول کردی...؟

با شتاب سال را روی سرش کشید.

_ داداش عمرانه!

چشم‌های نرگس درشت شد.

_ ها؟

بی‌حواس و بی‌توجه تکرار کرد:

_ داداش عمرانه...

_ داداش عمران یعنی چی؟ یعنی یه داداش دیگه‌ت؟ برادر ناتنی داری؟

دلشوره امانش را بریده بود.

آمدن مارال و عماد آن هم این‌قدر بی‌مقدمه و بدون اطلاع قبلی حتماً دلیل محکمی پشتش بود.

_ نه! یه دقیقه وایسا نرگس... می‌گم بهت.

نرگس خبی گفت و کنار ایستاد.

ثریا لحظه‌ای دقیق نگاهش کرد.

نه دنبال مانتویش دوید نه مقنعه را روی سرش انداخت و نه از ثریا درخواست شال یا روسری کرد.

با همان تیشرت راحتی و شلوار جین کناری ایستاده بود و موهایش را پشت گوش می‌فرستاد.

برعکس او ثریا به جان خودش افتاده بود.

آن‌قدر پر شال را جلو کشید و لباسش را مرتب کرد و استرس داشت که تمام جانش به عرق نشسته بود.

_ خوبه شالت... چی‌کار داری می‌کنی؟ کشتی خودتو... اصلاً تو از کی داری این‌جوری چادر چاقچور می‌کنی؟ داداشت نیست مگه!

_ نه نیست!

گفت و تا نرگس بخواهد چیز دیگری بپرسد در را تا انتها گشود.

نشانگر آسانسور یک طبقه پایین‌تر را نشان می‌داد.

_ یعنی چی نیست؟ چرا باید با منقاش از تو دهن تو حرف درآورد دختر؟

خودش را عقب کشید و هر دو بازوی مارال را چسبید.

_ عمران حالش خوبه؟

مارال بی‌خیال آن خندهٔ مصنوعی نمی‌شد.

_ از ما می‌پرسی؟ ناسلامتی...

_ سلام...

سر همه به‌سمت ورودی خانه چرخید.

نرگس در آستانهٔ در ایستاده بود و مهمان‌های ثریا را از نظر می‌گذراند.

_ من دیدم ثریا جلوی در نگهتون داشته گفتم بیام کمک...

مارال و عماد پرسشی به ثریا نگاه کردند.

دخترک کاملاً گیج بود نگاهش را توی صورت خندان نرگس جابه‌جا کرد و تازه اسمش را به‌خاطر آورد.

_ ببخشید. یادم رفت... ایشون نرگس‌جان دوست منه... این خانم هم مارال و ایشون هم عماد هستن نرگس‌جان...

نرگس دستش را مقابل مارال گرفت.

_ خوشبختم...

مارال دستش را فشرد.

_ هم‌چنین عزیزم. ببخشید ثریا جون نمی‌دونستیم مهمون داری... وگرنه... وگرنه...

_ ای بابا من مهمون نیستم که...

گفت و دستش را سمت عماد دراز کرد و ادامه داد:

_ من خودم صاحب‌خونه‌م!

_ عماد برای ثانیه‌ای دستش را در دست نرگس گذاشت. ثریا سمت خانه چرخید.

_ بفرمایید تو... بفرمایید...

هر سه نفر با اشارهٔ دست ثریا وارد خانه شدند.

مارال شالش را از روی سرش کشید.

نرگس مقابلش ایستاد.

_ بده شالتو آویزون کنم مارال‌جون...

مارال نگاه پر سؤالی به ثریا انداخت و ناچار شالش را در دستان نرگس گذاشت.

ثریا حواسش به این چیزها نبود.

تمام فکر و ذهنش میان گره کور ابروهای عماد جا مانده بود.

_ بچه‌ها چایی یا شربت؟

مارال دستش را توی هوا تکان داد.

_ قربون دستت یه لیوان آب بیار.

ثریا به عماد چشم دوخت و آهسته صدا زد:

_ عمادجان؟

عماد با گام‌های بلند خودش را به آشپزخانه رساند.

_ بیا دو دقیقه بشین هیچی نمی‌خواد.

نرگس از داخل اتاق عمران بیرون آمد.

_ گذاشتم تو اتاق عمران مارال‌جون...

مارال ابرو در هم کشید.

_ عمران؟

نرگس کنارش جای گرفت.

_ آره دیگه اون‌جا!

گفت و با دست به اتاق عمران اشاره زد.

_ این کیه ثریا؟

هین آرامی کشید. هیچ متوجه عمادی نبود که مقابلش ایستاده بود.

در یخچال را هول گشود.

_ دوستمه! چیزی شده عماد؟

_ نگاه عماد وسط پذیرایی می‌چرخید.

_ شیش‌وبش می‌زنه‌ها...

ثریا ظرف یخ را بیرون کشید.

_ ها؟

عماد نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

_ ول کن اینا رو... مگه نگفتم چیزی نمی‌خواد.

_ مارال آب می‌خواد...

_ بخواد می‌آد ور می‌داره... بیا برو این دختره رو رد کن بره...

ثریا لبش را گاز گرفت.

_ مهمونه! اول باره می‌آد...

عماد صدایش را پایین آورد.

_ عمران زنگ‌منگ نزده؟

همین برای شل شدن دست‌های دخترک کافی بود. ظرف یخ از دستانش رها شد و روی سرامیک‌های کف آشپزخانه افتاد.

مارال هول از جا پرید.

_ چی شد؟

عماد روی زانو نشست.

_ هیچی! تو همون‌جا باش...

ثریا روبه‌رویش زانو زد.

_ تو رو جون خودش قسم اگه چیزی شده به من بگو...

عماد تمام تلاشش را برای زدن یک لبخند کج و کوله می‌کرد.

_ چیزی نشده به خدا. چیزی بشه من می‌آم با تو می‌گم می‌خندم؟

_ یه چیزی شده! تو عماد همیشگی نیستی...

_ چیز مهمی نیست.

_ همون که مهم نیست رو هم به من بگو. تو دلم آشوبه...

عماد سرپا شد و یک لیوان آب از شیر پر کرد.

برای ثانیه‌ای نگاهش در نگاه پر سؤال خواهرش گیر افتاد.

لازم نبود مارال چیزی بپرسد.

عماد در جواب پرسش چشمانش سر بالا انداخت.

ثریا یخ‌ها را از روی زمین برمی‌داشت.

عماد سرجایش برگشت.

_ ول کن اونا رو... من جمع می‌کنم... بیا این آبو بخور...

ثریا خودش را عقب کشید.

_ نمی‌خورم عماد... به خدا یه کلام دهن باز کنی واسهٔ من از هر آبی نوش‌تره...

_ آخه چیزی نیست من چیو بگم...؟

ثریا نیم‌خیز شد.

_ برم خودم زنگ بزنم...

عماد بی‌حواس دست بلند کرد و پارچهٔ لباسش را کشید.

_ وایسا بهت می‌گم!

ثریا پر بهت خودش را عقب کشید.

عماد تازه متوجه کارش شده بود.

دست‌هایش را عقب کشید.

_ من شرمنده‌تم... حواس نمی‌ذاری واسهٔ آدم که... بیا این آبو بخور... قرمز شدی...

_ نمی‌تونم!

_ آبم نمی‌تونی بخوری؟

ثریا یخ‌هایی که در بغل جمع کرده بود را داخل سینک ریخت.

_ روزه‌م!

عماد پلک‌هایش را روی هم فشرد.

_ لااله‌الاالله! بیا برو بشین...

_ ثریاجون کمک نمی‌خواین؟

به‌طرف نرگس و مارال چرخید که هر دو پشت کانتر ایستاده بودند.

به زدن لبخند کوتاهی اکتفا کرد و بعد با یخ تمیزی که در قالب مانده بود آب خنک آماده کرد و مقابل مارال گرفت.

_ نه عزیزم... واسهٔ چی بلند شدی؟

نرگس خم شد و یک لیوان خالی از روی کانتر برداشت و مقابل ثریا گرفت.

_ یه لیوانم واسهٔ من بریز مسلمون. مهمونم ناسلامتی!

مارال یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_ مهمون که ماییم عزیزم. شما صاحب‌خونه‌ای...

ثریا روی پاشنهٔ پا چرخید.

تا آن لبخند شکل گرفته روی لب‌هایش به چشم نرگس آشکار نباشد.

مارال صدایش زد:

_ چی شدی ثریا؟

_ هیچی... شما برید بشینید من یه چیزی آماده کنم واسهٔ ناهار...

مارال نگاهی به ساعتش انداخت و خندید.

_ شام دیگه...؟

ثریا به نرگس اشاره کرد.

_ نرگس ناهار نخورده. از دانشگاه اومدیم.

نرگس پشت‌چشمی نازک کرد.

_ من بیچاره...

ثریا لبخند خجلی زد.

_ شرمندم الان یه چیزی آماده می‌کنم.

_ آقا عمران نمی‌آد ظهرا ثریاجون؟

مارال و عماد به هم نگاه کردند.

_ نه نمی‌آد. مارال نرگس‌جونو راهنمایی می‌کنی؟

مارال با همان صورت پر سؤال نرگس را دوباره سمت پذیرایی برگرداند. عماد پشت ثریا ایستاد.

_ دو دقیقه ول کن همه چیو منو نگاه کن ببینم.

ثریا مظلومانه نگاهش کرد.

_ این با عمران چی‌کار داره؟

_ قصه‌ش مفصله!

گفت و تا خواست عماد را دور بزند دست عماد به یخچال ستون شد و راه ثریا را بست.

_ کل اون مفصلو بگو به من ببینم. با عمران چی‌کار داره این؟ داری چی‌کار می‌کنی ثریا...

ثریا تمام فکرهایی که در سر عماد جریان داشت را در ثانیه حس کرد و فهمید.

_ اون‌جوری نیست که داری فکر می‌کنی.

_ چه‌طوری فکر می‌کنم.

_ نمی‌دونه عمران... عمران... یعنی فکر می‌کنه داداشمه... تو دانشگاه... اون اولا... یعنی من نمی‌دونستم قراره...

عماد هیستریک خندید.

_ ای خدا... آدم نمی‌دونه سرشو از دست تو کجا بکوبه. تو روت نمی‌شه تو چشم من نگاه کنی بگی عمران شوهرته بعد این‌قدر بی‌رگی که یکی دیگه بیاد اسم اون کله‌خر به‌دردنخورو قرقره کنه تو دهنش؟ غیرت نداری چرا...؟

_ می‌خواستم بهش بگم...

_ کی دیگه؟ شما دوتا چتونه؟ وایستادی هر ننه‌قمری از راه می‌رسه یه انگشت بزنه وسط زندگیت؟ دوستت... سیما...؟

ابروهای ثریا به هم نزدیک شد.

_ سیما... چرا...؟ یعنی سیما...

عماد با حرص رو گرفت و از همان‌جا که ایستاده بود بلند صدا زد:

_ مارال بیا این‌جا یه کمک بده واسهٔ خانم نرگس یه چیزی آماده کن ثریا بره بشینه...

مارال در جا ایستاد و عماد ادامه داد:

_ روزه‌ست...

ثریا خودش را جلو انداخت.

_ می‌تونم خودم.

عصبانیت عماد به وضوح قابل تشخیص بود.

_ نخیر نمی‌تونی! برو بشین گفتم!

مارال خودش را به آشپزخانه رساند.

نگاه ثریا بین نگاه نرگس گیر افتاد که به آشپزخانه خیره مانده بود.

_ قبول باشه عزیزم!

ثریا خجل خندید.

_ قبول حق... باور کن الکی شلوغش می‌کنه... خودم می‌تونم... شما برید بشینید... زشته که این‌طوری!

مارال مهربانانه شانه‌هایش را به‌سمت سالن هدایت کرد.

_ زشت تویی!

ثریا با بهت نگاهش کرد.

_ ها؟

مارال از حالت بامزه صورت ثریا به خنده افتاد.

_ هرکی حرف گوش نکنه زشته!

عماد دستی به پشت گردنش کشید.

کلافه بود.

دلش گواه بد می‌داد.

آمده بود برای هشدار اما الان امکان نداشت تا باز کردن روزهٔ دخترک روزهٔ سکوت خودش را بشکند.

_ برو خواهر من! برو بحث نکن جان عمرانت!

عمران را بلندتر از حد معمول گفته بود.

ثریا شرمگین سر پایین انداخت و راهی سالن پذیرایی شد.

کنار نرگس نشست اما تمام حواسش در آشپزخانه بود.

درست مثل نرگس که او هم لبخند به لب ظاهرا او را تماشا می‌کرد اما از سرک کشیدن به آشپزخانه لحظه‌ای غافل نمی‌شد.

مارال در یخچال را گشود و بلند صدا زد:

_ خب این‌جا چی داریم؟!

عماد که نگاهش کرد چشمکی زد.

باز کردن در یخچال بهانه بود. عماد کنارش ایستاد.

_ چیه؟

_ این دختره داستانش چیه؟

_ نمی‌دونه عمران شوهرشه!

مارال کشوهای فریزر را الکی باز و بسته می‌کرد.

_ یعنی چی نمی‌دونه؟

_ چه‌می‌دونم! فکر می‌کنه خواهر برادرن!

مارال چشمانش را تنگ کرد.

_ می‌گیرم جرش می‌دم‌ها!

چشم‌های عماد درشت شد.

_ تو رو دیشب تو خواب عوضت کردن دختر؟

دخترک نگاه دزدید.

_ ببخشید! اما حرصم در می‌آد.

گفت و دهانش را کج کرد و ادامه داد:

_ آقا عمران ناهار می‌آد!

بعد مثل پیرزن‌ها به سینه کوبید.

_ سر قبر شما می‌آد! آویزون!

عماد نمی‌توانست مانع خنده‌اش باشد.

_ باید ثریا بهش بگه!

_ ثریا زبون داره؟ اصلاً خودم می‌رم می‌گم پاشو گمشو از خونه‌ٔ داداش من بیرون...

کشو را که بست عماد لباسش را کشید.

_ وایسا ببینم!

_ وای عماد کارد بزنی خونم در نمی‌آد!

عماد در چشم‌هایش خیره شد.

این مارال جسور را هرگز ندیده بود.

_ خودش باید بگه!

_ منم...

_ خودش مارال! خودش باید سینه‌شو بفرسته جلو سرش و بگیره بالا بگه شوهرم!

_ ثریا بی‌زبونه! نمی‌دونی؟

_ بسه دیگه بی‌زبونی! ثریا زنه! کارد که برسه به استخونش به وقتش صداش از همهٔ عالم بلندتر می‌شه!

مارال سرش را به نشان افسوس تکان داد و بی‌هدف یک کشوی دیگر را گشود.

بسته‌های گوشت و مرغ تمیز و مرتب توی فریزر چیده شده بود.

یکی از بسته‌ها را برداشت.

_ نگاه سلیقه‌شو!

عماد دستی به لب‌هایش کشید.

_ دعا کن عمرانم بیاد سر عقل!

مارال بسته گوشت را سر جا انداخت.

کشو را بست و در فریزر را به هم کوبید.

_ دلم می‌سوزه واسه‌ش! بدبخت از هیچ‌جا شانس نداره! اون خواهرش، این دوستش!

_ می‌گه بهش! همین امروزم می‌گه!

مارال دوباره در یخچال را گشود. عماد شگفت‌زده نگاه کرد.

_ چی شد پس؟

_ چی چی شد؟

گفت و سراغ قفسهٔ تخم‌مرغ‌ها رفت.

_ خب غذا آماده‌ست.

عماد دلش می‌خواست قهقهه بزند.

_ یک ساعت فریزر و باز و بسته کردی تهش تخم‌مرغ می‌خوای بدی خانم نرگس؟!

مارال چند تخم مرغ در دستانش جمع کرد.

_ دست من بود کوفت می‌دادم به خانم نرگس! نمی‌ذاری که!

_ مهمونشه مارال! بی‌حرمتی به مهمون نه کار من و توئه نه کار ثریا!

مارال دیگر هیچ نگفت.

چند دقیقه بعد نیمروها آماده بود.

سفرهٔ مرتبی درون آشپزخانه انداخت و نرگس را همان‌جا صدا زد.

ثریا چه‌قدر این حقی‌های دوست داشتنی را دوست داشت.

و پدر و مادرشان... حتی مینا...

عمران حقی را از همه بیش‌تر...

عزیز دلش هنوز به خانه نیامده بود.

چند ساعتی گذشت. نزدیک افطار بود. مارال با سر و صدا برای ثریا سوپ گذاشته بود.

یک دنیا سؤال نپرسیده داشت و هنوز ثریا را تنها گیر نیاورده بود.

از آن مهم‌تر هنوز عمران را ندیده بود.

اصلاً محال بود بدون دیدن عمران پایش را از این خانه بیرون بگذارد.

دم دم اذان ثریا کنار مارال درون آشپزخانه ایستاده بود.

نرگس روی کاناپهٔ کنار دست عماد نشسته بود و پر سر و صدا فیلم تماشا می‌کرد.

دختر شیطانی بود.

از آن مدل‌ها که ثریا خوب می‌فهمید. راحت آزاد بی‌قید و بند...

_ عجب سوپی شده زن‌داداش!

نمکی خندید.

_ می‌گی زن داداش فکر می‌کنم پیر شدم!

مارال همان‌طور که سوپ را هم می‌زد سرش را جلو کشید.

_ خودت که هیچی نگفتی! من می‌گم دوستت بشنوه!

ثریا نگاهش را تا عماد و نرگس کشید.

_ اون‌جوری نیست مارال!

قاشق بزرگ چوبی درون قابلمه ولو شد.

_ هست به خدا ثریا هست! من چند ساعته اومدم فهمیدم... الان یه وقت فکر نکنی من ذهنم مریضه‌ها! نگاه کن صدای خنده‌ش تا اینجا می‌آد. دختر راحتیه عمادم مجرده! بقیه‌ش نه به من ربط داره نه به تو... جفتشون عاقلن... اما عمران...

اسم عمران که آمد ثریا پلک‌هایش را بست.

_ عمران این‌جا بود با عرض شرمندگی تا الان چشم‌های دوستتو درآورده بودم.

ثریا دستش را روی بازوی مارال گذاشت.

_ اون اولا یعنی... چه‌طوری بگم...

مارال منتظر نگاهش می‌کرد.

_ اولاً چی؟

_ خود عمران دوست نداشت کسی بدونه نسبتمونو... از من خوشش نمی‌اومد. نمی‌دونم چرا دارم این چیزا رو واسهٔ تو می‌گم! اما فقط می‌خوام بدونی مجبور بودم...

_ مجبور؟

_ از عمران هیچی بعید نبود... می‌ترسبدم بیاد دم دانشگاه. قصدی... اتفاقی... چه می‌دونم... اون‌وقت اگه پیش تنها دوستم همین نرگس یه جوری باهام رفتار می‌کرد که نباید بیش‌تر خجالت می‌کشیدم که همه می‌دونستن شوهرمه! می‌فهمی چی می‌گم؟

مارال سرش را به علامت تأیید پایین کشید و سرش را دوباره با سوپ گرم کرد.

دلش هزار پاره بود.

برای یک لحظه خودش را جای ثریا گذاشته بود و از تصورش نفسش درون سینه به شماره افتاده بود.

_ هوم مارال؟ درست گفتمش؟ ای خدا...

_ آره! اما عمران اون‌جوری نبود...

_ اون روزا حال هیچ‌کس خوب نبود مارال... به خدا... به خدا که خوب نبود.

_ عه آقا عماد!

با صدای جیغ‌مانند نرگس سر ثریا و مارال به‌سمت سالن چرخید.

_ داشتم نگاه می‌کردم. ثریا...

ثریا پشت کانتر ایستاد.

_ بیا یه چیزی به این داداشت بگو! جای حساس فیلم بود.

عماد کنترل تلویزیون را به دست داشت و شبکه‌ها را عوض می‌کرد.

_ شما جیغ هم نزنی ابهتت می‌گیره آدمو! کوتاه بیا... در ضمن...

ثریا ایستادن مارال را پشت سرش حس کرد.

_ اولاً دم اذانه اون خانم باید افطار کنه... دوماً اون چه‌جور خواهریه که از وقتی من اومدم وقت نکرده مانتو روسری شو دربیاره؟انگار تازه دوزاری نرگس افتاد.

_ چرا دقت نکرده بودم؟ تو چرا با لباس بیرونی هنوز ثریا؟ مگه آقا عماد...

مارال به ثریا نگاه کرد و ثریا کوتاه لبخندی زد.

_ عماد برادرم نیست نرگس! من گفتم برادرمه؟

نرگس نگاهش را تا عماد کشاند که بالأخره کانال را ثابت کرده بود. نوای مناجات پیش از اذان پخش می‌شد.

_ دو دقیقه دیگه اذانه ثریا...

گفت و نگاهش را به خواهرش دوخت.

_افطاری این عزیز دل آقا عمران خان حقی آماده ست ؟

مارال سرش را تکان داد.

_آماده‌ی آماده!

عماد دستش را روی سینه گذاشت و نمایشی کمی خم شد.

_ما چاکریم!

بعد به طرف نرگس چرخید و مستقیم به چهرهٔ پر از بهتش نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

_ جانم؟

نرگس به ثریا نگاه کرد.

_ثریا ؟ میگم....

ثریا جواب نداده کلید توی قفل آهسته چرخید.

ثریا عماد مارال و حتی نرگس ساکت شدند.

مارال به ثریا نگاه کرد.

_عمرانه؟

دخترک بی آن‌که بداند چرا دلشوره گرفته بود.

سابقه نداشت عمران بی‌مقدمه کلید به در بیاندازد.

همیشه زنگ می‌زد.

حتی آن اوایل...

که هنوز عزیز دلش نشده بود.

عماد از جا برخاست... این‌پا و آن‌پایی کرد. هیچ تصوری از واکنش احتمالی برادر کلید به دست پشت درش نداشت.

ثریا خیره در چشم مارال لب زد:

- آره... عمرانه!

صدای الله‌اکبر در تمام فضای خانه پر شده بود.

در آهسته روی لولا چرخید.

یک چیزی درست سر جایش نبود...

آمدن عماد و مارال... حرف‌های عماد...

حتی باز شدن این در لعنتی که انگار بیش از آن چیزی که باید طول می‌کشید.

تصاویر پیش چشم ثریا بود اما در سرش انگار روی دور آهسته اجرا می‌شد.

این دلشورهٔ لعنتی تمام جانش را گرفته بود. صدای عمران از خودش زودتر رسید.

_ ثریا!

صدا زد و بند دل ثریا در ثانیه پاره شد.

صدایش فرق داشت.

یک‌جور حرص و غم و نگرانی را با هم فریاد می‌زد. جلو دوید.

_ سلام... اومدی...؟ مهمون...

هم‌زمان عمران از چهارچوب در گذشت.

سفیدی چشم‌ها غرق خون بود.

نگاه ثریا که با چشم‌های به خون نشسته درگیر شد بی‌اختیار ساکت شد و خدا را در دل صدا کرد.

یک چیزی این وسط درست نبود. دلش الکی شور نمی‌زد.

_ کرم خودتونو ریختین نه؟

ثریا ناباور هین کشید.

_ چی شده؟

عمران به‌جای جواب نگاهش را با مکث روی تک‌تک اعضای خانه گرداند.

از مارالی که پشت ثریا ایستاده بود گذشت و نرگس را سرسری گذراند و روی عماد ثابت شد.

ثریا نزدیک‌تر شد.

_ عمران؟

لب‌های عمران آهسته تکان خورد.

_ این‌جا چی‌کار می‌کنی عماد؟ ها؟

ثریا بی‌اختیار روی گونه کوبید.

_ عمران چیه؟ چی می‌گی؟ با مارال اومدن که...

عمران انگار نمی‌شنید.

به جلو خیز برداشت و شبیه نوار ضبط شده‌ای دوباره تکرار کرد:

_ نشنیدی؟ پرسیدم این‌جا چه غلطی می‌کنی عماد؟ تو خونهٔ من چی‌کار داری تو؟

ثریا خواست چیزی بگوید که دست عماد به‌نشان سکوت بالا رفت.

_ ثریا جان... اجازه بده شما...

مارال از آشپزخانه بیرون دوید.

_ داداش منو نگاه کن...

عماد اما خون‌سرد تبسمی کرد.

_ گفتم یه لحظه به من اجازه بدید. مارال‌جان... ثریا رو ببر آشپزخونه! آماده نشد سوپت؟ طفلک از زبون افتاد.

عمران انگار به گذشته برگشته بود.

یک دیوانهٔ زبان‌نفهم با زبانی تلخ.

_ می‌شه واسهٔ ثریا دل نسوزونی؟ می‌شه منو نگاه کنی اصلاً تا دهن‌مهنتو سرویس نکردم؟ عماد من سگم الان! هارم... یا گمشو حرمت نگه‌دار یا به‌جان شکوه مثل صفتم می‌درم به هیچی هم نگاه نمی‌کنم...

ثریا التماس کرد:

_ عمران تو رو خدا! اقلا بگو چی شده!

عمران تیز نگاهش کرد.

_ ساکت باش تو! برو اون‌ور! برو من وایستادم این‌جا جواب اینو بشنوم! می‌خوام ببینم حرف من به کجای ریز و درشت حقیاست! چی گفتم من بهش این چی‌کار کرده!

عماد بیش‌تر خندید.

_ داداش!

_ زهرمار! هرهر نکن عماد به ولله من انبار باروتم! فقط دورشو از جلوی چشمم! خودم می‌دونم با زندگیم چی‌کار کنم.

_ نمی‌دونی بدبخت!

مارال جلو دوید تا کنار عماد بایستد و بازویش را بکشد که بی‌هوا پا روی پای نرگسی گذاشت که هم‌چنان کنار عماد ایستاده بود و با چشم‌های گرد شده به جماعت اطرافش نگاه می‌کرد.

_ آخ پامو لگد کردی! حواست کجاست مارال‌جون!

صدایش که درآمد انگار تازه همه متوجه حضوری شدند که بودنش در این خانه هیچ تناسبی با فضا نداشت.

عماد مارال را کنار زد.

_ ما فکر کردیم شما تشریف بردید تا الان!

عمران صدایش از حرص دو رگه شده بود.

_ شما؟

عماد سری تکان داد.

_ ثریاجان خانمو راهنمایی کن... انشالله یه وقت بهتر در خدمتشون باشیم.

نرگس اما بی‌توجه و به مسخره‌ترین حالت ممکن موهایش را پشت گوش فرستاد و گلویش را صاف کرد و خیره به عمران لب جنباند:

_ سلام!

نگاه عمران تا صورت نرگس کشیده شد.

_ تو کی هستی دیگه؟

گفت و به‌طرف ثریا چرخید و دوباره پرسید:

_ کیه این؟

نرگس لب برچید. عمران بیش‌تر اخم کرد.

_ راه افتادی شازده‌عماد! با دوست‌دخترات می‌آی خونهٔ من دیگه؟

ثریا بازوی عمران را گرفت.

از شدت بهت و شرم در حال تبخیر شدن بود.

_ عمران‌جان یه‌ذره آروم باش. من توضیح می‌دم واسه‌ت... نرگس...

حرفش به اتمام نرسیده نرگس با صدای جیغ‌جیغ مانندش جفت پا وسط معرکه دوید.

_ اوا آقاعمران! چه‌طوری منو یادتون نیست؟! دوست خواهرتونم دیگه!

عمران به عقب چرخید.

_ دوست مارالی!؟

_ مارال کیه؟ ای بابا. دوست ثریام خب... دم دانشگاه اومده بودید...

عمران هاج و واج به ثریا نگاه کرد.

_ خواهرم؟

ثریا نفسش را بیرون فرستاد... اذانی که از تلویزیون پخش می‌شد در الله‌اکبرهای انتهایی بود.

عماد پوفی کشید و با کلافگی به نرگس نگاه کرد.

_ خانم نرگس می‌شه خواهش کنم بری آماده شی و بری خونتون؟

نرگس اخم کرد.

_ یعنی چی؟

_ یعنی همین دیگه! دیگه آدمی که متوجه وضع و حال آشفتهٔ خونهٔ میزبان نمی‌شه حرف میاد تو صورتش. زن داداش راهنماییشون می‌کنی لطفاً...؟

_ زن‌داداش کیه؟

ثریا شانه‌های نرگس را گرفت.

جانش از این بازی مسخره به لبش رسیده بود.

_ منو نگاه کن! منم! خب؟ زن‌داداش این آقا منم! نرگس من خواهش می‌کنم ازت الان برو...

نرگس نگاهش را بین عمران و ثریا جابه‌جا کرد.

حتی از سر بهت به عقب چرخید و مارال را هم از نظر گذراند.

۵۵۵

_ یعنی... شما...

_ آره... آره نرگس...

عمران تقریباً فریاد کشید:

_ چی آره آره می‌کنید؟ چه‌خبره تو این خراب‌شده؟ چی نامفهومه خودم مفهومش کنم واستون؟

_ شما زن و شوهرید؟ یعنی عمران برادرت نیست؟

_ نه نیست عزیزم، نیست. عمران شوهر منه این آقا هم برادرشه ایشون هم خواهرش!

نرگس اخم کرد. هنوز باورش نشده بود.

_ دستم انداختید؟

_ واسهٔ چی باید دستت بندازیم؟ ای بابا!

تمام بدن ثریا از درون می‌لرزید.

تلویزیون مشغول پخش برنامه‌های عادی بود.

اذان تمام شده بود و ثریا حتی خودش را فراموش کرده بود.

_ پس واسهٔ چی گفتی برادرته؟

این بار عماد کلافه پاسخ داد:

_ حتماً یه علتی داشته دیگه خانم محترم. دنبال چی هستی الان شما...؟

عمران با چشم‌های سرخش به ثریا چشم دوخت.

_ تو واسهٔ چی تو کل اون خراب‌شده پر کردی که من برادرتم خودتم مجردی؟

چشم‌های ثریا گرد شد.

تمام حافظه و منطق عمران دود شده بود.

_ چه غلطی می‌کنی تو اون خراب‌شده...؟

ثریا بی‌اراده دو قدم عقب رفت.

_ من... من هیچی... هیچی به خدا... تو چته عمران؟ مگه من بهت نگفته بودم...

_ غلط کردی گفته بودی! تو غلط کردی به اسم دختر مجرد دوره افتادی تو دانشگاه! منه دسته خر چیم این‌جا واسهٔ تو!

عماد بازویش را کشید.

_ یواش بابا یواش! چی داری می‌گی واسهٔ خودت؟

عمران نعره کشید:

_ تو خفه شو که به خدمت توم می‌رسم!

مارال عصبی جلو آمد.

_ حدتو نگه دار عمران! چته تو؟ از خودت درومدی چرا؟

_ حد چیمو نگه دارم؟ شماها مگه حد منو نگه می‌دارید؟ اومدید شتلق بگیرید؟ اومدید برینید وسط زندگی من؟

ثریا بازویش را فشرد.

_ عمران منو نگاه کن!

_ چیو نگاه کنم! تو رو اختصاصی گذاشتم واسه‌ت! یه جواب درست حسابی بده به من! چه غلطی داری می‌کنی که تو اون خراب شده هیچ‌کس نباید بفهمه زن منی؟

نرگس پقی خندید.

_ راست گفتن هرچی کثافته زیر چادر جمع شده!

_ تو راجع به من چی فکر کردی؟ به من نگفتی عمران شوهرته که من وابسته بشم سرشو گرم کنی خودت بری بچسبی به...

ثریا از حدس حرف بعدی نرگس سرش گیج رفت.

دهان باز کرد اما نعرهٔ عمران صدایش را در گلو برید.

_ هوی! تو دیگه کدوم خری هستی چاک دهن باز می‌کنی واسهٔ زن من تو خونهٔ خودم! من پاره می‌کنم اون دهنی رو

که به زن من چرت و پرت بگه‌ها! حواستو جمع کن... گمشو بیرون ببینم... آکلهٔ بی چاک و دهن... تو کی هستی که از چادر زن من حرف می‌زنی؟

ثریا ناله کرد:

_ عمران!

عماد اما جواب داد:

_ هیچی نگو ثریا! من خیلی وقته به این خانم گفتم به‌سلامت! نمی‌دونم دنبال چی وایساده!

نرگس اشک‌ریزان و غرغرکنان به‌سمت اتاق رفت.

از همان جا صدای جی‌جیغش به گوش می‌رسید:

_ تو دیگه چه‌جور فتنه‌ای هستی! من به درک! صیادی چی؟! اونو می‌خوای چی‌کار کنی! بگو دیگه... بگو... وایسا جواب شوهرتو بده...

عمران مثل فشنگ از جا در رفت و خودش را به در اتاق رساند.

_ صیادی کیه؟ ها؟

جوری فریاد کشیده بود که شانه‌های نرگس بالا پرید.

حرف از دهانش بی‌هوا بیرون پریده بود و حالا به ثانیه نرسیده پشیمان شده بود.

_ هیچ... هیچ‌کی...

_ می‌گم صیادی کیه؟

_ همکلاسی منو...ثریا...

اشک‌ریزان مانتو را تن می‌کشید و جواب می‌داد. عمران بازویش را کشید.

دخترک وحشت‌زده بالا پرید.

_ آقاعمران!

_ آقاعمران و زهرمار! سر و صنمش با زن من چیه؟

ثریا پشت سر عمران ایستاد.

_ خجالت نمی‌کشی؟

_ تو حرف نزن!

ثریا به‌جای جواب با حرص تن عمران را کنار زد.

خودش را داخل اتاق انداخت.

مچ نرگس را چسبید و شال و کیفش را از روی تخت برداشت و تخت سینه‌اش کوبید.

_ گمشو!

جوری با حرص و کینه لب زد که همگی در دم ساکت شدند.

_ یالا بیرون!

نرگس باورش نمی‌شد. مات به ثریا نگاه می‌کرد.

_ مهمون خونه‌م کردمت عزیز کردمت روی سر نشوندمت که حالا این‌جوری جواب منو بدی؟ گمشو بیرون.

نرگس شال را روی سرش کشید.

_ به صیادی هم همینا رو می‌گی؟

عمران نعره کشید:

_ این بی‌پدر و مادر کیه ثریا؟!

ثریا به عقب چرخید.

_ چیو می‌خوای بندازی تو دامن من! ها؟ یک‌ذره شرم نداری؟ متوجه نمی‌شی داره عمدی چنین حرفایی می‌زنه؟ داره یه‌جوری می‌گه که تو بیفتی به جون من که به خیال خودش دلش خنک شه!

گفت و مچ دست نرگس را کشید و سینهٔ عمران که مقابلش ایستاده بود را با حرص بیش‌تری کنار زد.

نرگس جیغ‌جیغ کرد:

_ آی دستم!

در میان سکوت و بهت عمران عماد بود که سه‌بار دست‌هایش را به هم کوبید.

_ شیر مادرت حلالت!

ثریا بی‌توجه دست نرگس را تا جلوی در خروج کشاند.

_ تو از من خجالت نمی‌کشی از خدا هم شرم نداری؟

_ تو داری؟!

انگشت ثریا توی هوا چرخید.

۵۶۰

_ گورتو گم نکنی فردا حراست دانشگاه اعلام می‌کنم مزاحم شوهر و زندگی منی! بسه هرچی خفه‌خون گرفتم و هرکی هر بلایی دلش می‌خواست سرم آورد! به اون قبله‌ای که سرم از سمتش جز به ذکر الله نچرخیده قسم یه کاری می‌کنم سرتو نتونی بلند کنی! نجابت زیادی کثافته! من به‌جان همین

دیوانه قسم می‌خورم که این کارو می‌کنم خانم! حالا به‌سلامت!

نرگس ماتش برده بود.

باورش نمی‌شد این حرف‌ها را از دختر مظلوم و سربه‌زیر کلاس شنیده باشد.

دیگر کلامی حرف نزد.

مثل نسیم بی سر و صدا از در بیرون خزید.

حرف‌های ثریا تیرهٔ پشتش را عجیب لرزانده بود. ثریا پشت سرش در را به هم کوبید.

عماد چند بار دیگر کف زد.

ثریا سر تکان داد.

_ ببخشید داداش! نمی‌خواستم امروز این‌جوری شه!

چشم‌های عماد برق می‌زد.

_ اصلاً راضی نمی‌شدم ازت اگه هرکاری جز این می‌کردی! خواهر خودمی...

جواب نداده صدای خندهٔ عمران بلند شد. دست خودش نبود.

فشار روانی دیوانه‌اش کرده بود.

برای تخلیه کردن خودش به هر ریسمانی چنگ می‌زد. عمران رسما دیوانه شده بود.

_ بیرونش کردی صداشو ببری؟

ثریا آن‌چنان روی پاشنهٔ پا چرخید و دستش را با تمام قدرت روی گونهٔ عمران فرود آورد که عمران فرصت نکرد حتی پلک بزند.

مارال هین کشید و تا خواست جلو برود عماد شانه‌اش را کشید.

_ کاش خجالت بکشی! از من نه! من حرمتی ندارم توی این زندگی! از خودت خجالت بکشی و یادت بیاری کی بودی و چیکارا کردی!

_ چیکار کردم؟!

عمران توی شکم ثریا رفت اما ثریا ذره‌ای از جا تکان نخورده بود.

دست عماد هم‌چنان شانهٔ مارال را می‌فشرد.

_ چیکار کردی؟ من از دیده گذشتم اما تو ندیده رو هم دیده کردی! همین واسهٔ این که حتی دیگه نتونی تو چشمم نگاه کنی کافیه آقای عمران حقی!

عمران لال شد.

این ثریا را یک بار دیگر هم دیده بود.

این رو را کجا پنهان می‌کرد.

دخترک چه‌طور از یک خرگوش رام به یک ببر درنده تبدیل می‌شد؟

قلب عمران چرا بازی‌اش گرفته بود؟

اصلاً در این دارالمجانین چه خبر بود.

عماد آهسته صدا زد:

_ ثریا جان؟

ثریا بی‌جواب به آشپزخانه رفت.

چیزی تا غش کردنش نمانده بود. نمکدان را چنگ زد و کمی نمک کف دستش ریخت.

بعد همان‌طور که نمک‌ها را روی زبانش می‌گذاشت و بسم الله می‌گفت.

عماد دوباره صدا زد:

_ خواهر قشنگم؟

بله‌ای تحویل عماد داد و لیوان آبی پر کرد و یک نفس سر کشید.

_ به نظرم شما دیگه فرصت لازم ندارید. مهلت صیغه تا کیه؟

عمران نعره کشید:

_ خفه شو عماد!

عماد اما بی‌توجه به نعرهٔ بلند عمران دوباره پرسید:

_ تا کیه آبجی؟

_ ثریا زنمه عوضی! صیغه واسه دل خوش‌کنک خودشه! این دختره تا قیام قیامت زن منه!

_ زنت؟ زنت بود بیچاره! آدم به اسم زنش کثافت وصل می‌کنه؟ اونم وقتی به پاکی دامن زنش یه جماعتی دست روی قرآن می‌ذارن؟

گفت و سمت آشپزخانه رفت و دست‌هایش را خون‌سرد روی کانتر گذاشت.

آن هم وقتی لیوان در دست‌های ثریا بی‌امان می‌لرزید.

_ جمع کن ببرمت خونهٔ خودمون... توام مثل مینا و مارال... حاج‌بابا تورو روی چشم می‌ذاره دختر... ایشالا یه شوهر خوبم...

حرفش به اتمام نرسیده مارال جیغ کشید:

_ عمران!

ثریا فقط خونی را دید که از بینی و لب‌های عماد بیرون پرید.

دست‌هایش لمس شد و او هم ناباور زمزمه کرد:

_ عمران...

عمران اما فریاد کشید:

_یه بار دیگه بگو تا تموم دندوناتو تو دهنت بشکنم...

عماد سرتق در چشم‌های به خون نشستهٔ عمران خیره شد.

_ گفتم می‌برمش و طلاقشو که حاج‌بابا ازت گرفت یه شوهر خوب واسه‌ش...

ضربهٔ بعدی محکم‌تر بود.

لیوان شیشه‌ای از بین دست‌های لمس‌شدهٔ ثریا لغزید و روی زمین افتاد.

هزار تکه شد.

عمران عماد را روی زمین انداخت و روی سینه‌اش نشست.

ثریا فقط صدای جیغ‌های مارال را می‌شنید اما توان تکان خوردن نداشت.

در جا خشک شده بود و چشمش به تکه‌های شکستهٔ لیوان بود.

این دومی‌اش بود.

خدا باید سومی‌اش را خودش به خیر می‌گذراند.

مارال جیغ کشید:

_ ثریا... بیا!

خبر نداشت که ثریای بیچاره از شدت بهت و شوک به زمین زنجیر شده بود.

نفس نداشت.

لرزش زمین را زیر پایش حس می‌کرد.

حقی‌ها سقف رویاهایش را چه راحت بر سرش آوار کرده بودند.

- ثریا...! تو رو خدا...! زورم نمی‌رسه بیا یه کاری بکن. ثریا عمادو کشت!

با جیغ‌جیغ مارال تازه نفس کشیدن یادش افتاد.

صدای فریاد دو مرد خاندان حقی تمام خانه را پر کرده بود.

_ ثریا!

در جا تکان خورد و هول به جلو خیز برداشت.

این‌بار دیگر کسی نبود که هشدار بدهد.

خودش که حواس نداشت.

شیشه که تا نصفه سینهٔ پایش را شکافت و در آن فرو رفت نفسش درون سینه گره خورد.

چنان ناله‌ای از گلویش خارج شد که صدای زد و خورد حقی‌ها درجا برید.

مارال با احتیاط صدا زد:

_ثریا؟ چیه؟

خیره به دریاچهٔ خونی که کف آشپزخانه به راه می‌افتاد لب‌هایش را جنباند:

_ سوختم!

_ برو اون‌ور ببینم...

۵۶۵

صدای نعره‌مانند عمران بود.

نفس‌نفس‌زنان که در آستانهٔ در ایستاد ثریا خودش را از یاد برد.

دهان و بینی پر از خون بود... و دست‌ها... و پیراهن...

دیگر جای بهت و تعجب هم نبود.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و هق‌هق گریه‌اش به آسمان رسید.

چشم‌های عمران گشاد شده به تکهٔ لیوانی بود که هنوز تا نیمه درون سینهٔ پا فرو رفته بود.

پلک نمی‌زد.

نفس هم نمی‌کشید. نمی‌دانست به درد بینی خودش فکر کند یا برای درد زنی که همین الان هم خون‌ریزی رنگش را مثل گچ دیوار سفید کرده بود بمیرد.

_ بیا برو کنار ببینم شترا! فقط دراز شده خاک بر سرا!

عماد خونی‌تر بود اما هنوز هم مسلط‌تر به‌نظر می‌رسید.

شبیه پر کاهی عمران چهارشانه را کنار زد و با دیدن ثریا چنان توی سرش کوبید که صدای هق‌هق مارال هم بلند شد.

_ یا فاطمهٔ زهرا... عمران...! عمران چرا ماتت برده؟ عمران باید ببریمش بیمارستان.

گفت و خودش را بدون توجه وسط دریاچهٔ خون انداخت.

_ چیه... چیه آبجی؟ درد داری؟ چی‌کار کردی با خودت...؟

جوابی که نگرفت نعره کشید:

_ گریه می‌کنی واسهٔ چی؟ واسهٔ کی؟ واسهٔ اون بی‌شعور؟ اگه گریه می‌کنی به حال خودت بکن بیچاره... به حال خودت بکن که گیر ماها افتادی...

ثریا با دست لرزان پر شالش را بالا آورد و روی خون راه گرفته از پیشانی عماد کشید.

_ خدا لعنتتون کنه... خدا لعنتتون کنه...

_ لعنتمون کرده خواهر... لعنت خدا چه شکلیه؟ نگاه کن عمرانو! عمرانو خدا زده!

گفت و به‌عقب چرخید و در چشمان سرخ شدهٔ عمران خیره شد.

_ چیه؟ چرا اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟ می‌خوای بزنی؟ بیا بازم بزن! بیا بدبخت خدازده! بیا اگه خالی می‌شی بازم بزن اما جان همین زن مظلوم خودتو به خریت نزن! به داد خودت و زندگیت برس! یه نگاه به این دختر بکن! خدا ریشه‌تو می‌زنه عمران! به خودش قسم می‌زنه!

بعد سرش را عقب کشید.

پر شال و دستان ثریا بین زمین و هوا معلق ماند.

_ تو دلت برای من می‌سوزه؟ خودتو دیدی؟ تو دلم واسهٔ هیچ زنی آتیش نبوده تو زندگیم. وای که تو دل هممون آتیشه برای تو ثریا... به دامن زهرا قسم این مردک برادرم

نبود داغتو می‌ذاشتم تو دلش که یه عمر حسرت بکشه پشتت!

گفت و با اندکی مکث تکرار کرد:

_ اگه برادر نبود... از گوشت و پوست و ریشه‌م نبود... اگه عزیزم نبود... که کاش نبود...

دست ثریا پایین افتاد. نگاه عماد به پر شال خونی بود.

_ مارال برو یه‌دونه بزن زیر گوش اون بی‌شعور بیدار شه از خواب...

مارال نالید:

_ داداش...!

_ برو بزن می‌گم!

توان ثریا هر لحظه تحلیل می‌رفت.

لب‌هایش بی‌اختیار می‌لرزید.

خون‌ریزی هم اگر ضعیفش نکرده بود قطعاً این اشک‌ها جانش را می‌گرفت.

همهٔ وجودش ضعف بود.

_ عمران زنگ بزن اورژانس! عمران بیدار شو... تو رو جان عزیزت الان و همیشه از خواب بیدار شو تا آب نبرده زندگیتو...

عمران تمام مدت خیره به ثریا بود اما توان حرکت نداشت.

خودش چیزی نمانده بود که از پا بیفتد.

مصیبتی نمانده بود که از صبح بر سرش آوار نشده باشد.

عماد نگاهی به اطراف کرد و لنگهٔ دمپایی را برداشت و با تمام قدرت سمت عمران پرت کرد.

_ با توام بی‌شعور! مارال... مارال مگه با تو نیستم؟ ببین این چرا تکون نمی‌خوره...

ضرب دمپایی که روی تنش نشست نفس صدا دار و بلندی کشید.

انگار تازه به خودش برگشته بود. مارال هق‌هق‌کنان دست روی شانه‌اش گذاشت.

_ داداش! داداش خوبی؟

خوب بودن چه صفت مسخره‌ای برای حالش بود.

به‌طرف مارال که چرخید دختر بیچاره جفت دستانش را جلوی دهان و بینی‌اش گذاشت و هین بلندی کشید.

پلک و لب‌ها داشت در ثانیه ورم می‌کرد.

_ عمران این دختر داره می‌لرزه. به خودت بیا گوساله! می‌خوای جونشو بگیری؟

عمران شبیه منگ‌ها دور خودش می‌گشت.

فاصله‌ای تا جنون برایش نمانده بود.

هیچ کلامی در گوشش مفهوم نداشت.

حالش بد بود.

اصلاً داشت سکته می‌کرد و هیچ‌کس جز ثریا این حالش را نمی‌فهمید.

او عمران را از برادر خواهر و شاید حتی از مادرش هم بهتر می‌شناخت.

با همان تن لرزگرفته در حالی که از شدت سرمایی که حس می‌کرد دندان‌هایش به هم می‌خورد آهسته صدا زد:

_ عمران...

و این همان صدایی بود که روح پر کشیده را به کالبد عمران برمی‌گرداند. جلو که رفت ثریا هوشیارتر شد.

_ شیشه!

خودش درد می‌کشید و طاقت رفتن خار به پای عمران را نداشت.

حواس عمران کم‌کم جمع می‌شد.

_ عمران دختره خون تو تنش تموم شد.

۵۶۹

عماد شبیه مرغ سر کنده شده بود.

گفت و سرش را بالا گرفت و عربده کشید:

_ مارال خشکت زده چرا؟ زنگ بزن اورژانس!

دست ثریا به‌طرف عمران کش آمد.

_ بمیرم...

حالا عمران کاملاً هوشیار بود آن‌قدر هشیار که عماد را به شکل وحشیانه‌ای کنار زد و روی زمین زانو زد و سر دخترک بی‌حال را به سینه چسباند.

تن ثریا که به تنش چسبید صدای گریه‌اش آزاد شد. یل چهارشانه و قدبلند حقی‌ها مثل بچه‌ها گریه می‌کرد.

_ ثریا داری می‌لرزی چرا...؟ ثریا!

عماد جواب داد:

_ روزه بود... یه لیوان آب خورده فقط...

گفت و از جا پرید و سمت اتاق خیز برداشت.

_ چه مرگتونه شما؟ من با تو نیستم مگه؟

این را خطاب به مارال فریاد کشید و تند و تند خودش شمارهٔ اورژانس را گرفت.

عمران چیزی نمی‌شنید. تمام هوش و حواس و جهانش معطوف به دختری بود که خیره به صورت غرق در خون و عرقش لبخند می‌زد.

_ دردت به سرم دختر... دردت به سرم... من کجا برم که آه تو دنیامو نگیره...

هنوز اندکی هوش و حواس در ثریا باقی مانده بود.
حرف‌های عمران حس عجیبی داشت.

_ عمران...!

_ جونم... جون عمران... جونم دردت به سرم... هیچی نگو الان اورژانس می‌آد... چی‌کار کردی با خودت...؟

_ خوبم دیوونه! تو... صورتت...

_ خدا منو بکشه نه؟ خدا منو بکشه دختر که مظلومیت تو ریشه‌مو تا عمر دارم می‌سوزونه... ثریا آه کشیدی واسهٔ من؟ آه کشیدی که حالم اینه؟ قلبم داره وایمیسه ثریا!

_ عمران منو ببین!

حتی لازم نبود نگاهش کند.

حالا دیگر به خودش مطمئن بود.

عمران این زن را می‌پرستید.

سر دخترک را روی سینه بالا کشید و لب‌هایش را به لب لرزان و یخ‌زده‌اش چسباند. این بوسه خود خود زندگی بود.

گرمایش ثریا را هوشیار کرد و نور را به قلب عمران تاباند.

اصلاً خاصیت عشق همین بود. گرم بود و زندگی می‌بخشید.

_ عمران می‌گه آمبولانس نداریم...

با شنیدن صدای عماد فوراً سرش را بالا آورد. چه‌قدر با عمران گذشته‌ها فرق می‌کرد.

زندگی با دختری مثل ثریا چه‌قدر به خود او شبیهش کرده بود و چه‌قدر شبیه ثریا شدن خوب بود.

_ برو ماشینو روشن کن داداش... برو من سگتم عماد. گه خوردم... گه خوردم داداش فقط برو... زنم یخ زده... برو داداش...

عماد سمت در دوید. صدایش بغض داشت وقتی فریاد کشید:

_ خفه شو لطفاً داداش!

۵۷۱

مارال تمام مدت با اشراف به عشقی که پیش چشمش شعله کشیده بود زار می‌زد.

حالا خیالش راحت بود.

این عمران نفس‌هایش را به دخترک دوست‌داشتنی گره زده بود.

رگ این عشق را محال بود که ببرد...

در اصل رگ این عشق را می‌برید شاهرگ خودش را بریده بود.

عمران بدون ثریا دیگر مفهوم نداشت.

_ الان شیشه رو از تو پات می‌کشم بیرون...

این را عمران دست‌پاچه گفت. مارال جلو دوید.

_ نه... نه دستش بزنی دیگه نمی‌شه جلوی خونریزیو گرفت.

ثریا حرف‌ها را می‌شنید اما توانایی پاسخ نداشت. سرما همهٔ جانش را سر کرده بود.

ترجیح می‌داد تمام رمق باقی مانده‌اش را صرف نگاه به عمران کند.

مردی که میان بازوهایش دیگر هیچ دردی را حس نمی‌کرد و روزهٔ امروزش را با خون و بوسه‌اش افطار کرده بود.

_ الان یه چیزی پیدا می‌کنم بگیریم زیر پاش...

ثریا نگران به مارال نگاه می‌کرد.

_ شیشه... شیشه نره... تو پات...

دیگر توان صریح ادا کردن کلمات را نداشت.

مارال یک لگن در دست گرفته بود و به عقب چرخید.

_ چی می‌گه داداش؟

_ می‌گه شیشه نره تو پات...

گفت و ثریا را دوباره به تن چسباند.

_ مهربونیات تمومم می‌شه؟ چه‌جوری نگران همه‌ای؟ تو جنست از چیه دختر...

ثریا با همان اندک رمق باقی مانده لبخند زد.

_ دیوونه!

عمران سر بلند کرد.

_ مارال بجنب.

مارال پای مجروح را داخل لگن می‌گذاشت.

_ الان آماده می‌شم.

گفت و به ثانیه نرسیده لباس پوشیده بالای سر عمران ایستاده بود.

خم شد و در چشم‌های عمران خیره شد.

_ یک دو سه بگو بلندش کن... من حواسم بهش پاشه...

_ چیزی نشه...

_ من مراقبشم داداش...

عمران پلک‌هایش را به‌نشان تشکر بر هم زد و بلافاصله شمرد.

_ یک... دو... سه... یا علی...

سرپا که شدند تازه متوجه گیجی سر خودش شد اما اهمیت نداد.

ثریا مثل جوجه تنش را به گرمی سینهٔ عمران می‌فشرد.

این تنها راهی بود که مانع از حس کردن سرمایی بود که در تک‌تک استخوان‌هایش نفوذ کرده بود.

_ بریم مارال... بدو...

گرمای تن عمران به ثریا زندگی می‌بخشید و هم‌زمان قلب خودش را ذره‌ذره آب می‌کرد.

ثانیه‌ای بعد درون آسانسور بودند و به دقیقه نرسیده پا به کوچه گذاشتند.

حالا دیگر پلک‌های ثریا کاملاً روی هم افتاده بود.

_ بیا داداش... بیا...

عماد با دیدن عمران و ثریای در آغوشش و مارال پریشان از ماشین پایین پرید.

چشم‌هایش سرخ بود. گریه‌هایش را تنهایی کرده بود.

_ احتیاط کن داداش...

_ بیهوش شده عماد...

_ خون رفته ازش! بیا الان می‌ریم بیمارستان... خوب می‌شه... بدو بذارش رو صندلی... مارال در و باز کن...

گفت و ماشین را دور نزده خیره به نقطه‌ای پشت شانه‌های پهن عمران در جا خشک شد.

عمران ابرو در هم کشید.

_ چته...

عماد جواب نداده صدای نازک و زنانهٔ آشنایی گوش‌های عمران را پر کرده بود.

_ خدا بد نده!

۵۷۴

صدا آشنا بود. هاج و واج به پشت سر چرخید و چشم‌های سبز سیما اولین چیزی بود که در قاب نگاهش نشست.

صدای غرش عماد از پشت سر به گوشش رسید.

_ کثافت!

مارال نگران صدا زد.

_ داداش... زنت...

نگاهی به دخترک در آغوشش انداخت. پلک‌هایش بسته بود و رنگش به سفیدی می‌زد.

بیهوش شده بود.

سیما با نگاهی خیره به ثریا جلو آمد.

_ چی شده؟

عمران قدمی عقب رفت.

_ دنبال من اومدی؟

عماد با نگرانی به عمران نگاه کرد.

_ داداش...

عمران به‌عقب چرخید.

_ مارال درو باز کن... یالا...

مارال فوراً اطاعت کرد.

عمران خم شد و تن لمس شده و یخ‌زدهٔ دخترک را روی صندلی عقب خواباند.

بعد خم شد و نامحسوس پیشانی‌اش را بوسید.

_ یه کم تحمل کن...

گفت و با اندکی مکث اضافه کرد.

_ تحمل کن زندگیم...

بعد سر دخترک را به‌نرمی روی صندلی رها کرد و خودش را بیرون کشید و به پشت سر چرخید.

سیما قدمی عقب رفت.

لباس پاره و صورت خونی نشان می‌داد که این‌بار را به کاه‌دان زده است.

نگاهش را تا عماد کشاند.

وضعیت او بدتر بود. عماد صدا زد:

_ عمران بجنب...

عمران اما بی‌توجه دو قدم دیگر جلو رفت.

_ تعقیب کردی منو؟

دروغ چرا؟ از این عمران ترسیده بود.

_ من... من می‌خواستم... چیزه... ام...

_جواب منو بده... دنبال من راه افتادی تا در خون‌م که چی؟ که نجس کنی خونه زندگی منو...؟

عماد از ماشین فاصله گرفت.

این عمران را به خوبی می‌شناخت.

ظرفیت تکمیل و آمادهٔ انفجار بود.

_ باید حرف می‌زدم باهات...

دست‌های عمران مشت شد.

_ گمشو از جلوی چشم من...

مارال نگران به عماد نگاه کرد بعد قدمی جلو برداشت.

_ سیما بیا برو...

مردمک چشمان سبزش مرتب جابه‌جا می‌شد.

_ مثل این‌که خوب بهت ساخته نونی که گذاشتم تو دامنت...

حرفش به انتها نرسیده صدای جیغش تمام محله را پر کرده بود.

عماد جلو دوید.

_ یا خدا... عمران... عمران ولش کن...

چه کسی می‌توانست عمران یک پارچه آتش را از جان سیما جدا کند.

تنها خدا باید به فریاد می‌رسید.

جوری می‌زد که انگار به بخت خفتهٔ خودش مشت می‌کوبید.

_ کثافت... کثافت...

می‌زد و فریاد می‌کشید.

پنجره‌های خانهٔ همسایه‌ها یکی‌یکی باز می‌شد.

عماد هرچه زور می‌زد فایده نداشت.

_ عمران... داداش... بیا عقب... بیا عقب ولش کن... عمران الان می‌میره...

_ بذار من اینو بکشم عماد... ولم کن بذار بکشم...

سیما هیچ مقاومتی نداشت.

زورش که به خشم عمران نمی‌رسید.

تنها دست‌هایش را حائل سرش کرده بود و جنین‌وار روی زمین در خودش جمع شده و جیغ‌های سوزناک می‌کشید...

عماد مارال را صدا زد.

_ یه کاری کن! الان می‌کشتش...

هرچه عماد تلاش می‌کرد و سانتی‌متری تن مثل کورهٔ عمران را عقب می‌برد باز مثل دیو از بند آزاد شده خودش را خلاص می‌کرد و بیش‌تر روی سر سیما آوار می‌شد.

سیمایی که جیغ‌هایش به ناله تبدیل شده بود.

_ مارال بیا... مارال من نمی‌تونم...

مارال خودش را به همهمه رساند.

یکی‌دوتا از همسایه‌ها بیرون دویده بودند.

دخترک بدون ترس از نشستن ضربهٔ یکی از آن مشت و لگدها به جانش دستش را به پهلوی عمران رساند و با بلندترین صدای تمام عمرش فریاد کشید:

_ جان ثریات عمران... ولش کن...انگار کسی کلید خاموش آتشفشان را زده باشد. عمران با حرص عقب کشید.

_ یک بار دیگه سیما! می‌شنوی؟ فقط یک بار دیگه! یک بار دیگه دور و بر زندگیم ببینمت زنده‌زنده آتیشت می‌زنم! اگه یک بار دیگه اسم زن منو بچرخونی تو دهنت...

مارال بازویش را کشید.

_ ثریا بی‌هوش شده عمران...

عمران انگار تازه به خودش آمده باشد.

در جا تکانی خورد.

بعد عقب‌عقب رفت و خودش را به ماشین رساند.

_ سوار شید.

عماد اما سر جا خشکش زده بود و به تودهٔ در خود پیچیده‌ای از زنی نگاه می‌کرد که از شدت غرور روزی سری در آسمان‌ها داشت.

تکان نمی‌خورد.

تمام وجود عماد تشویش بود.

مقابلش زانو زد.

موهای طلایی‌اش غرق خونابه و عرق به هم چسبیده و صورتش را پوشانده بودند.

آهسته صدا زد:

_ سیما...

عمران فریاد کشید:

_ عماد بیا!

عماد دوباره صدا زد:

_ سیما! صدای منو می‌شنوی...؟

برخلاف انتظارش دخترک مچاله شده تکان‌تکان خورد و نفس عماد را از درون سینه آزاد کرد. پس هوشیار بود.

تکان‌های بدنش شکل عجیبی داشت.

گریه می‌کرد.

_ سیما حالت خوبه؟

دست‌های لرزان دخترک بالا آمد و موها را کنار زد. پیشانی غرق خون بود اما لب‌ها به شکل هیستریکی از هم فاصله گرفته بود.

_ بهش... بهش... بگو...

عمران دستش را روی بوق فشرد.

این‌بار مارال هم عماد را صدا می‌زد.

_ داداش بیا...

عماد سرش را جلوتر برد.

سیما میان خنده‌هایش نامفهوم ادامه می‌داد:

_ بهش بگو... بیچاره‌ش می‌کنم... پسر... پسرحاجی...

_ راتو بکش برو سیما... برو دست از سر عمران و زندگیش بردار...

سیما اما بی‌توجه دوباره تکرار کرد:

_ بگو... بیچاره‌ش... می‌کنم. منتظرم... باشه... باشه...

_ من رفتم عماد!

صدای فریاد عمران از جا بلندش کرد.

دروغ نمی‌گفت.

استارت دنده عقب را زده بود.

نگاه مرددی به سیمایی انداخت که حالا روی تنش خم شده و به سرفه افتاده بود.

_ عمران!

_ میای یا نه؟!

_ این دختره می‌میره!

عمران چنان به درک بلندی را عربده کشید که خودبه‌خود پاهای عماد به راه افتاد.

مرد بیچاره در شرف سکته بود.

آن صورت سرخ و آن رگ‌های بیرون‌زده و آن نفس‌های نامنظم نمی‌توانست بی‌علت باشد.

_ باشه داداش باشه! اومدم! اومدم...

داخل ماشین که نشست عمران حتی دیگر به اندازهٔ یک پلک زدن هم معطلش نکرد.

نگاه عماد به روبه‌رو بود.

به کوچه‌ای که از آن بیرون می‌رفت.

به مردمی که بالای سر زنی زخمی جمع شده بودند که روزی از شدت غرور سر در آسمان داشت.

_ اگه یه بلایی سرش بیاد...

_ به درک...

_ نباید می‌زدی!

عمران هیستریک خندید.

_ همهٔ آتیش دلم از اینه که دیر زدم! خیالتو راحت کنم عماد! بمیره ککم هم نمی‌گزه! به والله که عین خیالمم نیست!

_ چرا نمی‌فهمی عمران؟

عمران جوری در جواب با حرص و خشم به بازویش کوبید که تصاویر صورت خونی سیما از پشت پلک‌های عماد هم پر کشید.

_ چیو نمی‌فهمم! حالا تو مدافع اون زنیکه شدی واسهٔ من؟

عماد دستش را روی بازوی دردناکش بالا و پایین کرد.

_ نمی‌فهمی نه؟ پای تو گیر می‌افته احمق! فکر کردی نگران سیمام؟ سیمایی که هزار بار خودم بهت گفتم آتیشه؟ می‌سوزونه زندگیتو؟

همان‌طور که پشت فرمان نشسته بود به‌سمت عماد خم شد بعد چانه‌اش را با دست آزادش چسبید و به عقب چرخاند.

آن‌جایی که مارال سر ثریا رو روی پا نوازش و هم‌زمان گریه می‌کرد.

_ من یکی می‌خوام بعد اون دختر خراب شه این دنیا! تو حرف سوختن می‌زنی؟ من خیلی وقته سوختم داداش!

غم عالم به دل عماد نشست.

حال عمران خوب نبود. برادر غم برادر را خوب می‌فهمید.

_ خوب می‌شه داداش! به والله خوب می‌شه!

_ عمران به آینه‌جلو نگاهی انداخت و نگاه خیرهٔ مارال را شکار کرد.

_ مارال...!

_ ضعف کرده به خدا عمران... ببریم بیمارستان خوب می‌شه...

حرف مارال به پایان نرسیده شانه‌های عمران دوباره لرزید.

جای زخمی که بر دل داشت انگار که تازه سر باز کرده بود.

تمام روزهای زندگی زیر یک سقف با ثریا مثل فیلمی از پیش چشمش می‌گذشت و هر لحظه از خودش بیش‌تر متنفرش می‌کرد.

دست عماد روی شانه‌اش نشست.

_ داداش...

هق‌هق‌کنان و بریده جواب داد:

_ خیلی اذیتش کردم عماد!

_ زورم به هیچ‌کس نرسید و این دخترو اونقدری اذیت کردم که حالا وقتی یادم می‌آد می‌خوام بمیرم!

عماد دیکر چیزی نگفت.

اما هم‌چنان دستش را از شانهٔ برادر برنداشت.

_ رسیدیم!

این را گفت و حواس هر سه نفر جمع روبه‌رو شد.

حرفش به انتها نرسیده عمران برای متوجه کردن نگهبانی دم در بوق و چراغ می‌داد.

_ داداش آروم! رسیدیم دیگه! به خدا من بیش‌تر از ثریا نگران توم! داری سکته می‌کنی!

خطاب به مارال در آینه لبخند تلخی زد.

همزمان که با بالا رفتن گیت مقابل در ماشین را به پرواز در می‌آورد جواب داد:

_ من هیچیم نمی‌شه! فکر کردی من راحت جونم در می‌آد؟ یه سکته و خلاص؟ من تا دونه‌دونه عذابایی که سر این دختر آوردمو پس ندم هیچیم نمی‌شه!

_ همون‌جا نگه دار!

حواسش جمع عمادی شد که نقطه‌ای را نشان می‌داد.

جفت پا روی ترمز کوبید و مثل برق پیاده شد.

چند ثانیه بعد پسر بزرگ حقی‌ها با سر و صورت خون‌آلود در حالی که دخترک وصله به جانش را بیهوش به سینه می‌فشرد تمام بخش اورژانس بیمارستان را روی سرش گذاشته بود.

*

_ آخ...

با دردی که در تمام بدنش به صورت یکنواختی منتشر می‌شد چشم‌هایش را باز کرد. ناله کردنش ارادی نبود.

_ به هوش اومده خانم پرستار؟

این صدا را می‌شناخت و در عمق جانش می‌نشست.

پلک‌هایش را چندین‌بار باز و بسته کرد تا تاری دیدش از میان برود.

برای دیدن این سرچشمهٔ آرامشش بی‌تاب بود.

_ بله! چشماشو باز کرده. شما به فکر خودت باش!

کم‌کم حواسش جمع‌تر می‌شد.

درد از پا شروع می‌شد و تا مغز سرش را منقبض می‌کرد.

این‌بار مدت بیش‌تری را سعی کرد تا چشم‌هایش را باز نگه دارد.

حواسش یک‌به‌یک به جریان می‌افتاد.

بوی الکل که زیر بینی‌اش پیچید هوشیارترش کرد.

ناله‌ای بی‌اختیار دوباره از عمق جانش برخاست.

_ آخ پام...

و بلافاصله صدای بی‌تاب مردش دردش را قابل تحمل‌تر کرده بود.

_ خانم پرستار... چیه؟ چی شد؟ ثریا؟ من این‌جام چیه؟

دو پرستار سفیدپوش پایین پایش ایستاده بودند.

فهمیدن چشم و ابرو آمدنشان با هم احتیاج به هوشیاری کامل نداشت.

_ ای بابا! آقا می‌گم حالش خوبه!

صدای مردانهٔ دیگری در گوشش پیچید.

_ خانم پرستار شما کارتو بکن! گوش نده به این خان‌داداش ما!

صدای عماد بود.

تمام وجودش لبریز از حس حمایت شد.

چشم‌هایش را بیش‌تر باز کرد.

پرستاری که دست‌هایش بی‌کار به‌نظر می‌رسید شانه‌اش را به شانهٔ پرستار اول کوبید.

_ به هوشه!

لب‌های زن جنبید.

_ خرشانس!

هر دو زن نخودی خندیدند و اولی صدایش را پایین‌تر آورد.

_ آدرس دعانویسشو بگیر!

سرش را به طرفین تکان داد.

حس جنبیدن مغزش درون کاسهٔ سرش کلافه‌اش کرده بود.

نالهٔ بعدی از هجوم بی‌امان دردی بود که ظاهراً انتها نداشت.

_ دارم می‌میرم!

پرستار بیش‌تر پایش را کشید.

_ نمی‌میری! نترس! چه‌جوری می‌خوای بزایی تو عزیزم اینهمه ناز داری؟ دو دقیقه آروم بگیر الان پانسمان پات تموم می‌شه!

و اولی هم‌چنان مصرانه ادامه داد:

_ اول آدرس دعانویستو بده تا به هوشی!

دلگیر و پر از درد صدایش را فقط کمی بالا برد.

_ عمران...

۵۸۵

و به ثانیه نرسیده جانمی که از آن سوی پرده تحویل گرفت عمیق و از سوز جگر بود.

_ جانم...

پرستار نق زد:

_ ای بابا...

و ثریا بی‌توجه ادامه داد:

_ عمران بیا... بیا پیش من...

شرایطش مهم نبود. مثل بچه‌های بهانه‌گیر در این لحظه فقط و فقط عمران را می‌خواست.

_ اومدم جونم... الان... الان...

لحن شماتت‌گر عماد به مذاقش خوش نیامد.

_ کجا مرد حسابی؟

و بلافاصله صدای نازک زنانه‌ای که دلخوری‌اش را تکمیل می‌کرد.

_ آقا چی‌کار می‌کنی! دارم پانسمان می‌کنما!_ پانسمان بخوره تو سرم!

گفت و بلافاصله پردهٔ تیره و دلگیر پیش چشمش کنار رفت و هیکل درشت عمران در تیررس نگاهش قرار گرفت.

_ ثریا...

جنبیدن لب‌هایش را دید و بلافاصله نگاهش تا بانداژ سرش کشیده شد.

تا آن باند نیمه رها شده‌ای که دنباله‌اش روی شانه‌های پهنش آویزان مانده بود.

دستش را به‌سختی بالا گرفت و عمران هق زد و خودش را جلو کشید.

_ جونم...

دستش که در دست‌های یخ‌زدهٔ عمران نشست اشک به چشم خودش هم نیش زده بود.

_ خوبی؟ دردت به سرم... درد داری؟

پرسید و روی تخت خم شد و بی‌توجه به نگاه‌های خیرهٔ پرستاران سر دخترک را به سینه چسباند.

شانه‌هایش می‌لرزید.

انگار آن عمران حقی مغرور را برده بودند و این پسربچهٔ ریش‌دار دل‌نازک را به‌جای او نشانده بودند.

_ آقا چی‌کار می‌کنی؟ فیلم هندیه مگه!

صدای عماد یک‌بار دیگر از پشت پرده در اتاق پیچید.

_ خانم می‌شه خواهش کنم یه لحظه اجازه بدید بهشون؟

یک لحظه؟ یک لحظه کجای دلش را قرار بود بگیرد.

این آرام گرفتن جسم و جان و روح و روانش به روی سینهٔ عمران حتی برای یک عمر هم کفایت نمی‌کرد.

بیش‌تر می‌خواست... بیش‌تر و بیش‌تر...

عمران برای تمام عمر عمران خودش بود.

غیر از این بود که جانش در می‌رفت.

_ ثریا منو نگاه کن؟

تمام نگاه‌ها و غرغرهای پرستار و حتی زق‌زق بی‌امان پایش را به فراموشی سپرد.

حالا تمام وجودش دو چشم بود که در چشم‌های نگران عمران خیره مانده بود.

_ خیلی درد داری؟

کمی خودش را لوس می‌کرد اشکالی داشت؟

به جایی برمی‌خورد؟

لب برچید.

_ پام...

عمران نگاهش را از چشمان دخترک برداشت و ابرو در هم کشیده به پرستارها نگاه کرد.

_ تموم نشد؟

پرستار پشت چشمی نازک کرد.

_ یه‌کم دیگه تمومه اگه شما اجازه بدید.

عمران تشر زد:

_ چی‌کار می‌کنید پس؟ درد داره!

_ ایش!

خواست چیزی بگوید که دستی روی پیشانی‌اش نشست.

زخم آبرویش از بالای باند به‌نرمی نوازش می‌شد.

_ سرت...

_ من خوبم!

ثریا نگران پرسید:

_ عماد...

و صدای عماد زودتر از عمران به گوشش رسید.

_ ای قربونت برم زن داداش! درد و بلات بخوره تو سر عمران...

عمران خندید و سینه‌اش تکان‌تکان خورد.

قلب ثریا درون سینه بازی‌اش گرفته بود.

می‌توانست تا ابد خودش را میان این جغرافیای امن پنهان کند و آسوده نفس بکشد.

_ اون از منم بهتره!

گفت و گیجگاه دخترک را بوسه زد و آهسته پچ زد:

_ غلط کردم ثریا!

ثریا هاج و واج نگاهش کرد.

_ ها...؟

_ غلط کردم به خدا... غلط کردم حتی اگه واسهٔ یه ثانیه... یه لحظه... اگه...

حرفش به انتها نرسیده عماد اسمش را تشر زد:

_ عمران!

ثریا هم‌چنان گیج نگاه می‌کرد.

عمران دیگر حرفش را ادامه نداد.

تنها سرش را روی بالشت کنار سر ثریا فشرد و برای چندمین بار تکرار کرد:

_ به موت قسم... به آبروت قسم که غلط کردم ثریا...

تمام تلاشش را کرد تا دست لرزانش را به موهای عمران برساند.

دلش مبتلا شدن به آن سیاه های وحشی و رها را می‌خواست.

_چی داری میگی ؟

عمران سرش را بالا گرفت و هول انگشتش را پای پلکش کشید.

_هیچی...هیچی ...چرت و پرت ...تو الان خوبی ؟

پرسید و خودش را پایین پاهای ثریا کشید و با نگاه خیره به پای بانداژ شده رو به پرستار کرد.

_خانم پرستار ...تموم...تموم شد...؟

پرستار چشم هایش را باز و بسته کرد و به جمع کردن وسیله ها مشغول شد

_بله تموم شد با اجازه تون ....

عمران هنوز جواب نداده بود که پرده کنار رفت و و زن سپید پوش دیگری عمران را مخاطب قرار داد.

_قربان تشریف میارید کار شما رو هم تموم کنیم بریم دنبال کارای دیگه مون؟ به خدا ما هم کار و زندگی داریم....مگه خانومت و نمیخوای ببری خونه ؟

عمران به صورت ثریا خیره شد.

_چرا...چرا میرمش ...

_هیعععع چه خبره اینجا....

پرستار اولی رو به در کرد

_اومدی خواهر شوهر؟ بیا این برادرت و ببر بنشون سر جاش پانسمان سرش و تموم کنیم.

مارال آبمیوه به دست جلوی در اتاق خشک شده بود

_واسه چی راه افتادی عمران؟ بیا برو بشین ببینم...

_میخواستم ثریا رو ببینم...

مارال تکانی خورد و از مقابل دید ناپدید شد.

_تو چرا هیچی نمیگی؟

بالاخره صدای عماد هم درآمد.

_من؟ من زورم میرسه مگه؟ من زورم می‌رسید این حال و روزم بود؟

_کار خودت تموم شد

_بله که تمومه ! من مثل یه پسر مودب نشستم سر جام. مثل عمران نیستم که ....

پرستار اخمو به خنده افتاد.

_یکم از برادرت یاد بگیر . بیا آقا توروخدا ...

ثریا دست عمران را کشید.

_برو...

و بلافاصله مارال صدا زد.

_بدو داداش ...

پرستار پرده را رها کرد و غرولند کنان دور شد.

_من موندم با این دل نازکتون چطوری دعوا کردید وسط خیابون شما !

عماد خندید.

_خانم اجازه ؟گیر یه آدم بیشعور افتادیم .

_چطوری جفتتون و به این حال و روز انداخت؟ فرار کرد بعدش؟

_مردیکه زور خر داشت.

عمران ابرویش را بالا انداخت و بلافاصله صورتش از درد پیشانی جمع شد.

۵۹۱

_آخ !

و پرستار دوباره از آن سمت پرده غر زد.

_بیا آقای محترم. به خدا حال خانومت از تو بهتره !

مارال نزدیک شد و بالاخره عمران را برای ادامه ی پانسمان سرش برد .

همه چیز به سرعت انجام شد .

ساعتی بعد همگی اشان در حالی بیمارستان را ترک می‌کردند که حالشان کوچکترین شباهتی به لحظه ی ورود نداشت.

مارال دست زیر بازوی ثریا انداخته بود و جلوتر از عمران و عماد حرکت می‌کرد.

کارهای حسابداری بیمارستان و ترخیص تازه تمام شده بود و حالا همگی بی تاب خانه بودند.

ثریا اجازه ی همراهی اش را به عمران نداده بود. پیش عماد خجالت میکشید.

با مارال راحت تر بود.

عماد ضربه ی آرامی به بازوی عمران کوبید.

هردو با همان سر بانداژ شده اشان اتفاقات چند ساعت قبل را به فراموشی سپرده بودند.

_هوم؟

_امشب و بیاین خونه ی ما عمران...

عمران نگاهش را از ثریا که لنگ میزد گرفت.

_واسه چی ؟

_اگه اون دختره ....دختره ...هنوز اونجا باشه....

عمران در فکر فرو رفت و عماد ادامه داد.

_نباید میزدیش ! دردسر میشه ....

یک به جهنم محکم به عماد تحویل داد. عماد پوفی کشید.

_باشه ! باشه! اما امشب صلاح نیست بری خونه ...

_ثریا قبول نمیکنه ...

عماد به قدم هایش سرعت بخشید

_زن داداش؟

ثریا آهسته به عقب برگشت.

_شب خونه ی مایید ها !

دخترک نرم و کوتاه خندید.

_با این وضع بیام مهمونی؟

_مگه اونجا مهمونی؟

_نه ...اما مریضیم و که قرار نیست ببرم.

_با این پا کجا میخوای راه بیفتی ؟

مستأصل به عمران نگاه کرد.

_خونه ی خودم راحت ترم عمران....

مارال بیشتر خودش را زیر بازوی ثریا جا کرد.

_شکوه خونه ی عمرانه عماد !

عمران مقابلشان ایستاد.

_ها؟

من زنگ زدم. اومد کلید هم گرفت .

ثریا از درد پا و درد شرم چشم بست.

_خدا من و بکشه....تو اون واویلا ...

عمران تشر زد.

_تو نباید یه کلام به من چیزی بگی؟

صدایش بی آن که بخواهد بالا رفته بود.

_یادم رفت داداش! بعدش هم ...شکوه اصرار کرد....

من لولو سر خرمنم واسه شما به خدا...

صدای بلندش ثریا را به زبان آورد.

_عمران !

صدای دخترک آب روی آتش بود.

ثریا سر چرخاند و به مارال بغ کرده نگاهی کرد.

دخترک لب برچیده و انگار آماده ی گریه بود.

_عماد با مارال میرید ماشین و بیارید جلوی در...

عماد روی هوا مطلب را گرفت.

_چشم زن داداش....

گفت و دست مارال را کشید .

ثریا از پشت به سر باند پیچی شده ی عماد خیره مانده بود. عمران نزدیکش ایستاد.

_بیا وزنت و بنداز رو من .... رو پات وای نستا...

ثریا بی توجه لب جنباند.

_تو اینی عمران ؟

عمران مبهوت پرسید

_چی؟

اشاره ای به زخم های صورت خودش و عماد در حال حرکت زد.

_چرا اینجوری شدی عمران ...من کم کم دارم ازت میترسم....شدی مثل ....مثل اون اولا....

عمران کمرش را چسبید و آهسته به راه افتاد.

_خرابم دختر ....

_باهام حرف نمیرنی؟؟؟

آنقدر محو عمران شده بود که برای یک لحظه وزنش روی پایش افتاد و صدای آخش درآمد.

عمران ترسیده خم شد.

_چیه؟ چیه ؟

نه ! ثریا اشتباه نمیکرد.

این پریشانی طبیعی نبود.

یک جای کار لنگ میزد .

یک جایی که ثریا از آن خبری نداشت.

دستش را روی شانه ی عمران گذاشت.

_هیچی نیست عمران ! حداقل از طرف من...

عمران معصومانه نگاهش کرد.

_دلم داره میترکه ثریا...

_انقدر که با مارال بلند حرف بزنی ...سر من و خودت و عماد بلا بیاری ؟

_پات و نذار زمین....آروم بیا...چیزی نمونده ...

ثریا بدون لجبازی خودش را به دست عمران سپرد.

_خیلی خب ! نمیخوای بگی نگو....

_میترسم ...

_از چی ؟ از گفتن؟

_از خراب شدن...

دخترک هر لحظه بیشتر نگران میشد...

_دارم میترسم عمران...

_نترس...فقط کنارم بمون....

ثریا جوابی نداد و عمران مقابلش ایستاد و شانه هایش را گرفت.

_هر اتفاقی که افتاد....

ثریا خواست چیز دیگری بگوید اما تشویش نگاه عمران منصرفش کرد. تنها پلک هایش را به نشان تایید باز و بسته کرد

_میمونم....

رها شدن نفس عمران را حس کرد...

و خندیدن چشمهایش...

خنده به صورتش عجیب برازنده بود...

حتی با آن باندازهای دوست نداشتنی روی سرش به صورت عمران خیلی خوب می‌نشست.

_بریم که بچه ها منتظرن...شام بگیریم بریم خونه شکوهم منتظره ...

ثریا کوتاه جواب داد

_ بریم....

مقابل در بیمارستان درست قبل از آن که عمران دست به دستگیره بیاندازد اما دوباره صدایش زد.

_ثریا....

ثریا منتظر نگاهش کرد.

_قول دادی ها...

بی آن که منظور عمران را بداند تنها برای آرامشش لب زد.

_دادم...

گفت و مطمئن بود این پریشانی نگاه عمران و طپش های از سر اضطراب خودش را تا آخر عمرش فراموش نخواهد کرد.

اتفاقی در راه بود...

اتفاقی که عمران با زبان بی زبانی هشدارش میداد و ثریا با تمام وجود آن اتفاق را حس می‌کرد.

روی صندلی ماشین که نشست لرز در تمام وجودش پیچیده بود.

عمران جان مامان؟

با شنیدن صدای آشنا از عالم خواب بیرون آمد و نیمه‌هوشیار شد.

_ عمران مامان چرا تو تاریکی نشستی؟

_ هیس! یواش‌تر حرف بزن شکوه! خوابه...

_ باشه باشه مامان ببخشید... می‌رم بیرون...

عمران فوراً جواب داد:

_ نه مامان... نرو... بیا... به موقع اومدی...

دخترک حالا کاملاً هوشیار شده بود اما خودش هم نمی‌دانست چرا درجا کوچکترین تکانی نمی‌خورد.

از این کار که در حال انجامش بود متنفر بود اما شاید این تنها راهی بود که به واسطهٔ آن دلیل دل‌دل زدن و بی‌قراری‌های عمران را می‌فهمید.

با این افکار سعی کرد بیش‌تر یه خودش مسلط باشد تا بیداری‌اش اصلاً معلوم نشود.

کار اشتباهی که نمی‌کرد.

درد عمران را که می‌فهمید خودش هم درمانش را پیدا می‌کرد.

_ عماد و مارال چی‌کار می‌کنن؟

_ یه چیزی درست کردم خوردن الان آماده شدن منتظرن که بریم خونه...

_ شبو نمی‌مونید؟

_ نه مامان... این بچه معذبه پیش ما... حیا داره... یه وقت بخواد دستشویی چیزی بره سختشه... مخصوصاً پیش عماد...

عمران آهی از سر جگر سوخته کشید.

_ آره شکوه... حیا داره... همین حیا دستای منم بسته...

_ بهش نگفتی؟

_ نه!

سؤال شکوه و جواب صریح عمران دلشورهٔ دخترک را تشدید کرد.

_ حالا چرا نمی‌آی تو؟

_ بریم دیگه!

_ بیا یه‌کم حرف بزنیم مامان...

صدای بسته شدن در اتاق را که شنید آن اندک نور افتاده بر پشت پلک‌های بسته‌اش هم از میان رفت.

حالا حتی لازم هم نبود برای خواب به‌نظر رسیدن به خودش فشاری وارد کند.

همه‌جا تاریکی مطلق بود.عمران مادر قلبم پوسید. چه‌طوری نشستی تو این تاریکی...

_ نشستم نگاهش می‌کنم... خیلی عمیق خوابیده... خوشگل شده...

_ وا... چشم چشمو نمی‌بینه که...

_ بیا دستت و بده من... بشین...

مادر و پسر پچ‌پچ‌گونه حرف می‌زدند.

از بیرون اتاق صدای ضعیف تلویزیون هم به گوش می‌رسید اما ثریا خدا را شکر می‌کرد که آن‌قدری کم بود که صدای ضعیف و آرام عمران و شکوه هم راحت به گوشش برسد.

_ خب‌خب... نشستم...

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:

_ مامان چی از این‌جا معلومه که می‌گی دارم نگاش می‌کنم؟ بیا بیرون پیش بچه‌ها خب... زنت هم بیدار شد می‌آد.

_ تو نمی‌بینی شکوه... من ولی می‌ینم... واسه دیدن این دختر من دیگه احتیاجی به چشم سر ندارم... پلک که می‌زنم پشت پلکمه... الان زل می‌زنم به اون‌جایی که خوابیده و صدای نفساشم می‌شمارم...

دل شکوه برای حال پسرک دل‌شکسته و سرشکسته‌اش ریش شد.

_ بمیرم برات...

گفت و ریزریز به گریه افتاد.

_ مامان! گریه برای چیه الان...

_ به حال و روز تو! به حال این دختر... چرا آرامش قسمت شما نمی‌شه؟

_ با اون گندایی که من زدم همین که هنوز نگاهم می‌کنه صدقه سر دلشه... جواب دعاهای توئه...

_ این‌جوری نگو مامانم...

عمران نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد...

_ تو اگه همه‌چیو تازه فهمیدی من از روز اول دارم تو این شکنجه باهاش زندگی می‌کنم. خودش خانمه! می‌گه حلالت... می‌گه خوبم... اما من که می‌دونم چه بلاهایی سرش آوردم...

_ قربون دل شکسته‌ت بشم مامان... ثریا بخشیده... ها؟ نبخشیده؟

_ قربون دل شکسته‌ت بشم مامان... ثریا بخشیده... ها؟ نبخشیده؟

_ اون شب که محرم شدیم یادته مامان؟ من همون شب می‌خواستم بکشم کنار... یه‌جوری رسوندم که اشتباه شده...

آقاجون فکر کرد می‌خوام آبروشو ببرم لال شدم. دیدم زورم به آقاجون نمی‌رسه افتادم سر لج با دختری که خودش دلش از همهٔ دنیا شکسته بود... می‌گفت منو پیشکش کردن که آبروشونو بخرن... گفتم عوض دل سوخته‌م این‌قدر بلا سرش میارم که دلم از همهٔ رضویا خنک می‌شه...

نمی‌دونستم یه روز مثل امروز به جایی می‌رسم که روزی هزار بار با خودم می‌گم گه خوردم...

_ عمران ثریا اگه ازت به دل گرفته بود که الان...

صدای فین‌فین عمران تا اعماق جگرش را می‌سوزاند.

دلش برای هردونفرشان خون بود.

_ به دل نگرفته اما فراموش هم نکرده... من می‌فهمم شکوه... مگه یادش می‌ره با چه فضاحتی عقدش کردم و مثل بیوه‌زنا آوردمش تو خونه‌م تا دستم باز باشه تو عذاب دادنش!

به رو نمی‌آورد اما می‌شکست... روزی هزار بار می‌شکست...

اون زن و شوهریمونو قبول نداشت... منم نداشتم اما هرچی می‌کردم دلم خنک نمی‌شد. سیما با یکی دیگه رفته بود پی عشق و حال خودش... من ثریا رو بی‌گناه شکنجه می‌کردم فکرم می‌کردم خیلی مردم...

آره... زرشک... ارواح مرده هام... من اگه مردم که کل مردای دنیا باید لچک بکشن سرشون...

گفت و فین‌فینش شدت بیش‌تری گرفت.

_ بغلم می‌کنی مامان؟

شکوه بی‌حرف انگار که قبول کرده بود.

چون تنها صدای خش‌خش مختصری به گوش ثریا رسید و بعد از آن دوباره تا دقایقی همه‌جا فقط و فقط همان صدای ضعیف تلویزیون بود.

_ اون اولا که مادرش‌اینا عذاب وجدان گرفته بودن و اومده بودن که راضیم کنن واسهٔ طلاق کشیدمشون کلانتری... بعد اون همه‌چی بدتر شد...

مامان ثریا اون روز با مامانش رفته بود دکتر زنان که من مثل جنی‌ها پریدم و مچشونو با هم گرفتم و تو کلانتری مرده و زندهٔ رضویا رو آوردم جلو چشمشون...

الان یه چیزی مثل خوره افتاده تو سرم که شاید یه مشکلی داشت... شاید درد داشت... با من که راحت نبود...

من همون دزدکی اومدن رفتنای مادرشم ازش گرفتم... ثریا تنهای تنها شد...

_ بد به دلت نیار مامانم... این چیه که مثل خوره افتاده به جونت...؟

_ کثافتم یقهٔ خودمو گرفنه... الان که چشم باز کردم و یادم می‌آد که من با این دختر چه‌ها که نکردم با هر نفسی که می‌کشم و می‌کشه به ولله از خودم بیش‌تر متنفر می‌شم.

_ ولی این حالت مال آتیشی نیست که از گذشته به دلته مامان‌جان... من مثل کف دستم تو رو می‌شناسم...

عمران تیز پرسید:

_ همینه.

_ عمرانم...

ثریا منتظر یک جواب تند دیگر بود.

اما صدای هق‌هق خفهٔ عمران که درون اتاق پر شد تمام معادلاتش به‌هم ریخت.

_ یه وقت تیشه نزنی به ریشهٔ خودت مامان...

_ از خودم متنفرم شکوه...

_ کاری کردی؟

عمران هول سر بلند کرد.

_ نه... نه به جون خودت نه...

_ پس این چه حالیه بچه‌م...؟

_ از خودم بدم میاد که همون‌جا وسط خونهٔ شما چرا نزدم تو گوشش! چرا وایستادم به تماشا... ثریا دیگه منو

نمی‌بخشه... ثریا یه بار دیگه به‌خاطر سیما منو نمی‌بخشه مامان...

چشم‌های ثریا در تاریکی تا انتها باز شد. سیما؟ سیما کجای این داستان بود؟

_ هیش... آروم بگیر پسر... می‌خوای بیدار بشه باز آتیش بشه زندگی جفتتون...؟

_ بالأخره چی... بالأخره که می‌فهمه... سیما بی‌کار نمی‌مونه... امروز زدمش... جلوی در این خونه این‌قدر

زدمش و وسطاش آرزو کردم که هردوتامون بمیریم که فقط خدا می‌دونه...

اما من نمردم... اونم نمی‌میره تا نفس منو بگیره...

کسی به قلب ثریا چنگ می‌کشید.

حالا تمام علت دلشوره‌اش را می‌فهمید.

سیما برگشته بود! همین برای جان کندنش کفایت می‌کرد.

دوباره برپا شدن آتش دلش احتیاج به هیچ هیزم اضافه‌ای نداشت.

_ این‌جوری نیفت به جون خودت عمران... حالت دل منو خون می‌کنه... شبیه آدمی شدی که... که...

عمران با صدای خفه‌ای پرسید:

_ که چی...؟

_ که حتی شده واسهٔ یه ثانیه پاش لرزیده و حالا یقهٔ خودشو گرفته...

صحبت به این‌جا که رسید نفس ثریا درون سینه حبس شد.

انگار جوابی که عمران می‌داد سند گم و گور شدهٔ دلش را عاقبت به دستش می‌داد.

به‌جای جواب صدای شلپ‌شلپ کوبیده شدن چیزی به گوشش رسید و پشت‌بندش صدای ترسیده و خفهٔ شکوه...

_خدا منو بکشه... نکن... نکن عمران... نزن این‌جوری تو سرت خودت... عمران...

و چون ظاهراً زورش به عمران نرسید با صدایی که ظاهراً دیگر کنترلش از دستش در رفته بود.

را بی‌احتیاط باز کرد و صدا زد:

_ عماد...؟

به ثانیه نرسیده صدای عماد درون اتاق پر شد.

_ یا حسین... چیه؟

هم‌چنان صدای به سر کوبیدن‌های عمران مثل مته قلب دخترک را سوراخ می‌کرد.

_ عمران... عمران چه می‌کنی داداش... سرت به خونریزی می‌افته.... عمران به خودت بیا... شکوه چی گفتی بهش؟

صدای کشکمش کمی بالا گرفت.

شکوه بی‌تاب و مضطرب انگشت اشاره را روی بینی‌اش فشرد.

_ هیس! الان بیدارش می‌کنید... کم درد داره این دختر که می‌خواید موشتولوق اومدن خواهرشو این‌جوری بهش بدید؟

ثریا هم‌چنان برای شنیدن صدای عمران دل‌دل می‌زد.

خبر آمدن سیما چیزی نبود که او را از پا بیاندازد.

او تمام این زندگی نصفه و نیمه را با چنگ و دندان نگه داشته بود و حالا تنها چیزی که او را می‌کشت لرزیدن صدای عمران بود.

_ عمران... یه آرامبخش بیارم برات؟

_ آرامبخش من اون‌جا خوابیده!

پس دیگه چه مرگته مرد؟ واسهٔ چی زندگیو واسهٔ همه جهنم کردی...؟

_ توم ازم همینو پرسیدی عماد... توام همین فکرو کردی!

من چی گفتم؟ ها؟

عمران اما انگار که با خودش هذیان می‌گفت.

_ حالا شکوهم همینو می‌گه...

عماد متعجب‌تر پرسید:

_ چی گفتی بهش شکوه؟

_ هیچی به خدا... چی گفتم من گردن‌شکسته... من فقط پرسیدم واسهٔ خاطر... خاطر... سیما لرزیدی که حالا این‌جوری افتادی به جون خودت...؟

عمران نالید:

_ همین منو می‌سوزونه... از دست شما ناراحت نیستم... من یقهٔ خودمو چسبیدم... حتماً یه‌جوری بودم که شما فکر کردید من خاک بر سر... من پفیوز...

_ هیس... هیس آروم باش مامان... عماد برو ببین یه آرامبخشی چیزی پیدا می‌کنی؟

عمران فین‌فینی کرد.

_ نمی‌خوام... حال من با قرص و دوا خوب نمی‌شه... فقط اون دختر می‌تونه منو خوب کنه... می‌تونه از یادم ببره...

دختری که الان همهٔ دردم از اینه که چرا همون ثانیهٔ اول نیومدم به پاش بیفتم همه‌چیو بگم... بیام التماسش کنم تا خودش همه‌چیو چاره کنه... من چه‌طوری ادعا می‌کنم عاشقشم وقتی اول از همه سراغ خودش نیومدم...

چرا گفتم چیزی نفهمه؟ من چیو دارم از خودم قایم می‌کنم... ها؟

عماد ریزریز اما عصبی خندید.

_ همین‌که این‌جوری با خودت در افتادی یعنی امیدی هست.

ثریا منو نمی‌بخشه!

عماد به‌جای جواب دادن به عمران آهسته صدا زد:

_ شکوه...؟

_ جونم مامان...

_ پاشو بپوش بریم...

_ کجا بریم با این حال بچه‌م...

_ بچه‌ت چیزیش نیست شکوه‌خانم... این یقه گرفتنا طبیعیه...

_ نمی‌بینی همهٔ وجودش درده؟

_ اگه دردی هست درمون هم همین‌جاست شکوه... فقط پاشو بریم...

_ اما...

_ اما نداره که دور سرت بگردم... پاشو... پاشو دوای کار این دوتا دیوانه فقط تنهایی و حرفه... خودشون بلدن زخمشونو چاره کنن... ما باید بریم...

شکوه به‌ناچار پذیرفت.

فاصلهٔ بین پذیرفتنش تا بسته شدن درب خانه چند دقیقه‌ای بیش‌تر نبود.

چند دقیقه‌ای که در آن صدای نفس‌های تند و کش‌دار عمران در گوشش می‌پیچید.

حتی واضح‌تر از صدای نفس‌های خود ثریا!

۶۰۶

صندلی چق‌چق صدایی داد.

عمران از جایش بلند شده بود و برای لحظه‌ای صدای قدم‌هایش دور شد.

ثریا هیچ فکری برای از این‌جا به بعدش را نداشت.

سیما برگشته بود و این همان چیزی بود که همیشه انتظارش را می‌کشید.

اوایل برای رهایی خودش و این آخرها تمام لحظات را با این ترس زندگی کرده بود.

هیچ نمی‌دانست و تنها چیزی که از آن مطمئن بود احساسش بود.

او دیگر آن دختر مظلوم و توسری‌خور سابق که نبود.
محال بود این احساس و زندگی تازه جوانه‌زده‌اش را به‌آسانی از دست بدهد.

عشق ثریا را بزرگ کرده و به او جرئت بخشیده بود.

درست عشق همان دیوانه‌ای که او هم از ترس از دست دادن به جان روزگار خودش افتاده بود.

در همین فکرها بود که در اتاق به‌آرامی بسته شد. به پهلو خوابیده بود و چشم‌هایش دیده نمی‌شد با پا دوباره آن‌ها را بست.

صدای پاهای عمران که روی زمینشان می‌کشید تا نزدیکی تخت پیش آمد.

_ دارم دیوونه می‌شم ثریا...!

گفت و تا دخترک فرصت حلاجی پیدا کند لبهٔ تشک پایین رفت و پیشانی‌اش داغ شد.

دارم کم میارم دیگه...

جای لب‌هایش روی پیشانی ثریا داغ بود.

گرمای بوسه درد پا را از خاطرش برده و هرچه مانده بود تنها عطش بود.

عطش یک آغوش...

و اندکی حل شدن و آرام گرفتن در آن...

هم‌چنان تکانی نمی‌خورد توانایی حرکت کردن را نداشت.

نمی‌دانست عمران متوجه بیداری‌اش شده یا نه اما ترجیح می‌داد هم‌چنان بی‌حرکت باقی بماند.

_ ثریا...؟

جوری صدایش می‌زد که خبر از یک ایمان قوی به بیداری می‌داد.

_ پاشو بغلم کن... پاشو من از همیشه تنهاترم... می‌ترسم دختر...

گفت و پهلویش دراز کشید.

_ پسم نزنی‌ها... بریدم دیگه... تو رو جان عزیزت قسم...

دیگر نتوانست ساکت بماند...

_ منو قسم می‌دی به جون خودت...؟

آخ پر از بغضی که از گلوی عمران بیرون پرید تا عمق دلش را لرزاند.

_ اجازه می‌دی؟

_ چه اجازه‌ای؟

۶۰۸

_ فقط می‌خوام بغلت کنم.

_ تو...

دست عمران برای پیچیدن دور کمر ظریف دخترک بین زمین و هوا معطل مانده بود.

_ تو احتیاج به اجازه نداری...

عمران دیگر به خودش و اشتیاقش فرصت پلک زدن هم نداد.

جوری دستش را دور تن نازکش پیچید و او را از پشت سر به تن یک‌پارچه آتشش چسباند که انگار می‌ترسید تمام این لحظه‌ها خواب و خیال باشد و کوتاه‌تر از یک نفس و جاری‌تر از آب از بین دستانش لیز بخورد.

_ حالم بده ثریا...

_ چرا بهم نگفتی؟

عمران پلک‌هایش را بست. همه‌چیز را شنیده بود.

_ ثریا...

_ تو رو خدا فقط جوابمو بده...

عمران سرش را بین خرمن موها فرو برد و دم عمیقی گرفت.

_ وقتی جواب نمی‌دی فکرای بد می‌کنم...

فقط یک دم دیگر نفسش را کمی گرم‌تر می‌کرد. صدای ثریا می‌لرزید...

_ اونوقت من از تو بیش‌تر می‌ترسم عمران...

_ از چی؟

ثریا جواب نداد. خودش باید می‌فهمید.

باید می‌فهمید و آرامش می‌کرد.

اصلاً به کجای دنیا برمی‌خورد این ناز و نیاز عاشقانه...

_ منو نگاه کن؟

عمران بالأخره دل از خرمن موها کنده بود.

_ از چی می‌ترسیدی؟

_ از تو...

_ اما من که... من که...

_ تو که هستی پشتم به کوهه عمران ...

عمران یک دستش را ستون تنش کرد و با دست دیگرش سر ثریا را به‌سمت خودش گرداند.

نور ضعیفی از پذیرایی خودش را تا داخل اتاق می‌کشید و صورت مثل قرص ماه دخترک را کمی پیدا می‌کرد.

می‌توانست تا آخر دنیا به این چشم‌ها نگاه کند.

_ تو فکر می‌کنی که من... با اون زن... وای ثریا...! آره؟ اگه عماد نبود امروز زیر دست و پام جون می‌داد.

_ وقتی کتک می‌زنی یعنی ضعیفی!

_ چی ؟

_ وقتی می‌زنی یعنی نمی‌تونی حرف بزنی! زورتو می‌ریزی تو دست و پاهات...

عمران عمیق نگاهش کرد. این دختر او را از خودش هم بهتر می‌شناخت.

_ من فقط ترسیدم که...

با نگاهی به چشم‌های نگران ثریا تمام توانش را وسط گذاشت و ادامه داد:

_ ترسیدم تو منو باور نکنی ثریا...

_ من اگه باورت نمی‌کردم این‌جا نبودم... یه‌جوری می‌رفتم و خودمو گم و گور می‌کردم که نه تو و نه پدر و مادرم و نه هیچ‌کس دیگه دستش به سایه‌مم نمی‌رسید.

عمران به‌جای جواب سرش را پایین کشید و بین دو چشمانش را بوسید.

_ تو جات این‌جاست! کجا بری؟ مگه من می‌ذارم؟

ثریا بی‌تاب بود. آهسته پرسید:

_ می‌خوای چی‌کار کنی عمران؟

_ با چی؟

_ با سیما...

_ اسم اون زنو پیش...

ثریا تیز حرفش را برید.

_ بهم بگو! نیاز دارم که بشنوم!

عمران تلخ جواب داد:

_ اون زن به من مربوط نمی‌شه... به این زندگی مربوط نمی‌شه... به ولله که نمی‌شه...

ثریا نگاه دزدید.

چیزی تا نوک زبانش می‌رسید و از سر اجبار دوباره قورتش می‌داد. عمران نالید:

_ تو رو خدا تو دیگه ساکت نشو... حرف بزن ...

_ گفتنش آسون نیست...

انگشتان نوازش‌گر عمران بین تار موها برگشت.

چه می‌شد اگر این نوازش‌ها را از دست می‌داد؟ نه!

حتی تصورش هم وحشتناک بود.

ثریا دیگر آن آدم گذشته نبود.

باختن این زندگی نفسش را می‌گرفت.

_ ولی تا نگی خلاص نمی‌شی ثریا...

سرش را به‌سمت صورت عمران برگرداند.

فاصلهٔ صورتش آن‌قدر نزدیک بود که هرم نفس‌هایش را درست پشت لب‌هایش احساس می‌کرد.

_ من می‌خوام بهت یه فرصت...

حرفش را نصفه‌کاره رها کرد.

لعنت بر شیطان حتی حرفش هم توی دهان نمی‌چرخید.

_ تو میخوای یه فرصت چی...؟

فرو رفتن اخم های عمران در هم را با تمام وجود حس می‌کرد.

_ می‌خوام... می‌خوام...

چانه‌اش که اسیر شد تمام حرف‌ها یادش رفت.

_ به خدای احد و واحد قسم اگه اون چیزی که تو فکر منه بیاد سر زبونت چشممو می‌بندم رو همه‌چی ثریا...

دل ثریا پایین ریخت.

_ وای به روزگارت اگه ذره‌ای حس کنم این زندگی این‌قدری برات مهم نیست که همچین حرفی حتی از دهنت بخواد دربیاد... بابا دست‌خوش... من می‌میرم واسهٔ تو...

نمی‌فهمی؟ چیو می‌خوای ببندی به ریش من؟حرمت حالیت نمی‌شه؟

وقتی از این فاصله نفس‌هایش را حس می‌کرد.

وقتی دیگر عمران هیچ شباهتی به آن آدم سابق نداشت.

وقتی قلب خودش این‌چنین به در و دیوار سینه می‌کوبید وقتی که شیطان تا پشت در خانه‌شان رسیده بود همه و همه دخترک را در تصمیمی که مدت‌ها پیش گرفته بود مصمم‌تر می‌کرد.

_ عمران...!

سر عمران در گردنش فرو رفت.

_ دار و ندار عمران... جونم... جونم بگو... حرف بزن باهام...

_ بین من و تو چیزی نیست که...

هزاربار لعنت بر خودش فرستاد که توان به پایان رساندن جمله‌هایش را هم نداشت.

_ نیست؟

بعد از پرسش عمران پلک‌هایش را بست.

بوسه‌های خیس عمران به قفسه ی سینه‌اش رسیده بود.

_ وقتی من برات دوست‌داشتنی نیستم بهم حق بده فکرای بد بکنم عمران...

سیما کجا بود؟ بقیه کجا بودند؟

به جز این بوسه‌ها و گرم شدن نفس‌ها دیگر چه چیزی در خاطرش چرخ می‌خورد.

عمران لعنتی چه‌کار می‌کرد؟

چه‌طور زبان باز نکرده حرف‌هایی را می‌فهمید که ثریا از مدت‌ها پیش دلش را برایشان یک‌دله کرده بود.

_ دوست داشتنی نیستی؟ تو چی می‌خوای بگی دختر...

سر بزنگاه لال شد.

هنوز آن‌قدرها که فکرش را می‌کرد جسور نشده بود.

_ تو فکر می‌کنی من نمی‌خوامت؟

لب برچیده در آن تاریک و روشن به صورت عمرانی چشم دوخت که با دلخوری نگاهش می‌کرد.

_ من...

انگشت اشارهٔ عمران روی لب‌هایش نشست.

هیس! تو اصلاً می‌دونی چی به من گذشته؟

با همان بغض سر بالا انداخت.

حتی اگر می‌دانست هم ترجیح می‌داد خودش را به نفهمیدن بزند.

_ من فقط نخواستم اونی باشه که بی‌رخصت حرمتت رو می‌شکنه ولی خدا می‌دونه که هرشب بهم هزار و یک شب گذشته ثریا...

_ من فکر می‌کردم منو نمی‌خوای...

عمران تلخ خندید.

_ تو فکر کردی من مریضم؟ مرتاضم؟ چه جوری می‌شه تو رو نخواست؟

پرسید و این بار لالهٔ گوشش را هدف گرفت.

_ هوم؟ بگو... ساکت نمون... تو رو به مصبت حرف بزن باهام...

انگشت ثریا به‌جای پاسخ بین موهایش فرو رفت.

لال شده بود.

یک احساس قوی در تنش جریان داشت که قدرت حرف زدن را از او می‌گرفت.

_ دارم می‌میرم واسهٔ لمست دخترِ مردم...

عمران خوب بازی را بلد بود.

اصلاً تمام چم و خم این دختر را می‌دانست.

بلد بود قفل زبانش را چه‌طور باید بشکند.

_ نه!

جایی بین گوش و گردنش را عمیق بوسید و در گلو و مردانه خندید.

_ چی نه؟

ثریا تمام تلاشش را می‌کرد تا راهی برای کنترل این نفس‌های افسارگسیخته پیدا کند اما موفق نبود.

_ دختر مردم... نه!

عمران خیمه‌اش را سنگین‌تر کرد.

_ پس چی...

_ من خیلی... خیلی وقته که دیگه... دختر مردم... نیستم.

عمران یقهٔ بلوز خانگی‌اش را پایین کشید.

تن دخترک هنوز هم مرطوب بود.

از بیمارستان که برگشته بودند هیچ‌کس نتوانسته بود مانع حمام کردنش شود.

حتی اجازهٔ همراهی به شکوه و مارال را هم نداده بود.

تنها با پلاستیکی محکم پانسمان را پوشانده و تنش را به خنکای آب سپرده بود.

_ تنت هم که هنوز خیسه دختر مردم!

می‌رفت تا اصوات بی‌سر و ته از بین لب‌هایش بیرون بپرد.

تمام تلاشش را کرد و تنها به گفتن جملهٔ کوتاهی بسنده کرد.

_ نگو...

لب‌های عمران روی شانه‌اش نشست و عمیق و با ولع عطر تنش را بو کشید.

_ اگه دختر مردم نیستی... پس چی هستی؟

بوسهٔ بعدی را عمیق‌تر برداشته بود.

کمر ثریا بی‌اختیار از تخت فاصله گرفت و عمران بلافاصله یک دستش را زیر کمرش فرستاد.

_ جونم... بگو... بگو که من خیلی وقته تشنهٔ شنیدنشم...

ثریا حتی نمی‌توانست درست نفس بکشد.

کسی که حتی کوچک‌ترین تصوری از هم‌آغوشی نداشت حالا توسط بوسه‌های حرفه‌ای یک مردِ کامل لال شده بود.

_ ثریا...

عمران پر از نیاز صدایش زد و هم‌زمان دستش روی کمرش چنگ شد.

_ می‌خوام صداتو بشنوم... یالا دختر... یالا... تمام تنم درده... تو آرومم می‌کنی...

ثریا سرش را در سینهٔ پهن عمران پنهان کرده بود. عطر خوش موهایش کم‌کم اختیار را از عمران می‌گرفت.

چه‌کسی فکرش را می‌کرد تن زخم خوردهٔ هر دو این‌چنین در آغوش هم آرام بگیرد.

_ چی بگم...؟

_ بهم یه اجازه بده... رخصت بده مردت باشم... حست کنم... بسمه ثریا... بسمه دیگه... من دارم می‌میرم تو این تب...

ثریا پرت شد به یک عصر کش‌دار تابستانی...

وقتی کنار عمران نشسته و برایش کاهو را در سکنجبین دست‌سازش شیرین می‌کرد.

به سکانس یک فیلم...

به لحظهٔ پیچیدن تن عاشق و معشوق و دزدیدن نگاهش...

به خنده‌های بلند عمران...

سعی کرد هنرپیشهٔ زن را خوب در ذهنش تصور کند...

دخترک شرمزده‌ای که درست شبیه خودش در کشمکش تمنای عاشق لال شده بود...

_ دارم می‌ترسم ثریا...

سرش را عقب کشید و در چشم‌های پر از نیاز عمران چشم دوخت.

بعد دست‌های لرزانش را بالا آورد و بی‌کلام مشغول باز کردن دکمه‌های بلوز نخی خانگی سه‌دکمه‌اش شد.

عمران با دست آزادش دست‌های لرزانش را چسبید.

بعد همان‌طور که با بوسه داغ می‌گذاشت زمزمه کرد:

_ فهمیدم...

گفت و دستش را از زیر کمر ثریا بیرون کشید و با یک حرکت بلوز را از تن خودش بیرون آورد.

ثریا نه تاب دیدن داشت و نه توان نگاه دزدیدن...

این دیگر سکانس فیلم نبود که با بستن صفحهٔ تلویزیون به پایان برسد.

این لحظه‌ها خودخود زندگی بود که دخترک بدون آمادگی آن‌ها را زندگی می‌کرد.

_ با من تا کجا همسفری...؟

یک سؤال سخت و سنگین بود که یک جواب ساده داشت...

_ تا آخرش...

حرفش به پایان نرسیده دست عمران روی لبهٔ تیشرت تنش نشسته بود.

لرزش دست‌های عمران مشهود بود.

او ابداً بی‌تجربه نبود اما تن این دختر عجیب حرمت داشت.

لبهٔ تیشرت که بالا رفت ثریا دوباره خودش را در آغوش عمران پنهان کرد.

_ همیشه به خودم پناه بیار... باشه؟

ب‌جای جواب سینه‌اش را چنگ گرفت. عمران آهسته لباس را بالاتر کشید.

_ همیشه اول من... آخر من... آخ... همیشه فقط من دختر... فقط من...

تن عمران کورهٔ آتش بود.

عمرانی که با حوصله سر ثریا را عقب کشید.

بعد با حوصله آستین‌ها را یکی‌یکی از دست‌هایش خارج کرد و بلوز را از گردنش بالا برد.

_ داری خونه‌خرابم می‌کنی دختر... من چه‌طوری بدون تو زندگی می‌کردم؟

ثریا برای بیرون کشیدن بلوز از سرش گردنش را از بالش فاصله داد اما عمران با فشار لب‌ها دوباره سرش را روی بالش برگرداند.

_ نه...

حالا بلوز روی چشم‌هایش را کامل پوشانده بود.

_ فقط خودتو بسپار به من...

عمران شرم دخترک را با تمام وجود حس کرده بود.
چشم‌هایش را بست تا این‌همه اشتیاقش دخترک را از این معذب‌تر نکند.

_ اذیت نیستی؟

ثریا کوتاه جواب داد:

_ نه!

و هنوز همین دو حرف کوتاه به پایان نرسیده لب‌هایش مهر شد.

عمران تشنه‌ای بود که به آب رسیدن از خود بیخودش کرده بود.

جوری می‌بوسید که ثریای بی‌تجربه هم به کبودی لب‌هایش تا ساعتی بعد ایمان داشت.

این اولین تجربهٔ بوسیده شدنش نبود اما اولین تجربهٔ جدی‌اش به حساب می‌آمد.

عمران حتی امان نفس کشیدن هم نمی‌داد...

یک دستش را زیر گردنش فرستاد و دست دیگر آرام آرام به سبک کردن لباس‌های تنش مشغول بود.

تمام وجود ثریا از شرم و هیجان می‌لرزید.

وقتی آخرین تکهٔ لباس تنش هم بیرون آمد چه‌قدر از عمران بابت بستن چشم‌هایش ممنون بود.

_ ثریا...

لب‌های متورمش را با سختی تکان داد و جیزی شبیه هوم از بین لب‌هایش بیرون پرید.

_ اگه تو نخوای بیش‌تر از این جلو نمی‌رم...

دخترک دیگر چیز پنهانی نداشت.

تمام تنش عریان و بی‌پرده پیش چشم عمران بود و تب داغ تنش پرده از حرف دلش هم برمی‌داشت.

عمران خودش را کنار کشید.

صدای خش‌خشی در گوش‌هایش پیچید و بعد دوباره در آغوش عمران فرو رفت.

_ ها؟ نشنیدم... اگه تو نخوای...

جان کند تا چند حرف ساده را کنار هم بچیند.

_ می‌خوام...

عمران گوشهٔ لب‌هایش را بوسید.

وجود عمران را گرم و مشتاق و برهنه به‌طور کامل در آغوشش حس می‌کرد و نفسش به شماره می‌افتاد.

هر لحظه انتظار یک حس جدید و ناشناخته را می‌کشید که تنش یخ بست.

_ نه!

این را عمران گفت و خودش را از روی تن دخترک کنار کشید.

_ نمی‌تونم دختر... نمی‌تونم...

۶۱۹

لب‌های ثریا شبیه ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد.

هیچ کلامی برای گفتن پیدا نمی‌کرد.

همه‌ٔ جانش منجمد و خشک شده بود.

_ لعنت به اول و آخرت... نمی‌تونم...

چیزی نمی‌فهمید.

در اصل چیزی نمی‌شنید که بخواهد بفهمد...

طاق‌باز و برهنه و پس‌زده شده روی تخت افتاده بود و تمام حواس تنش با هم از دست رفته بود.

_ من... من...

_ تو چی...؟

دخترک حرفش را نیمه تمام رها کرد.

چه باید می‌گفت؟ حس مزخرف پس زده شدن آرامش نمی‌گذاشت.

_ ازت پرسیدم تو چی دختر؟ حرف بزن تو رو به مصبت قسم...

سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ هیچی...

_ واسه‌م مهم نیست چی با خودت فکر می‌کنی ثریا...

آه ازین لحظه‌های دردآور کش‌دار و بی‌انتها...

این چه روز مصیبتی بود که هرچه در آن جان می‌کند به انتها نمی‌رسید.

_ حتی اگه فکر کنی خودخواهم هم برام مهم نیست! بهتر از اینه که... که... کثافت به‌نظر برسم...

عمران این را گفت و از روی تخت برخاست.

تشک که جابه‌جا شد دخترک دلش می‌خواست بمیرد.

هیچ‌کدامشان حال آن دیگری را نمی‌فهمید و تلاشی برای فهماندن حال خودش به دیگری هم نمی‌کرد.

_ لباساتو بپوش لطفاً... من... من نمی‌تونم...

صدای باز شدن در حمام در گوشش پیچید و بغض با شدت در گلویش نشست.

نتوانستن که بهانهٔ مسخره‌ای بود.

عمران نمی‌خواست.

چه دردی ازین بالاتر بود؟

عمران او را نمی‌خواست.

این خبر کوتاه و غم‌انگیز بود اما به اندازهٔ تمام دنیا درد داشت.

_ تو منو نمی‌خوای...

آرام با خودش نجوا کرد و تلخ خندید.

جهان پیش چشمش هم‌چنان سیاه بود.

عمران از توی حمام نعره کشید:

_ پوشیدی؟

صدای شرشر آب زهر صدای فریادش را می‌گرفت اما هم‌چنان خشم و حرص واضح و آشکار در آن پیدا بود.

_ می‌شنوی صدامو؟ می‌خوام بیام بیرون!

دیوانه هیچ حساب فلج شدن دخترک بیچاره را که نمی‌کرد.

دخترکی که تمام رویاهای شیرینش را یک‌جا از دست رفته می‌دید و دیگر هیچ رمقی در دست و پا نداشت.

بی‌صدا و باز تنها برای خودش زمزمه کرد:

_ نپوشیدم...

صدای برخورد آب با کف‌پوش حمام کم و کمتر شد.

این‌طرف بغض، ثریا را به خفگی کشانده بود.

_ نمی‌پوشم...

و خفه‌تر و پربغض‌تر ادامه داد:

_ به خدا جون ندارم عمران...

عمران یک‌بار دیگر نعره کشید:

_ ثریا...

چیزی نگفت.

شرح جگر سوخته که گفتن نداشت.

برای عمرانش زیادی دوست‌نداشتنی بود.

دیگر چه‌طور باید این را ثابتش می‌کرد.

کدام نیش عمیق‌تر از درد پس زده‌شدن در اولین رابطهٔ زناشویی این‌چنین قلب را سوراخ می‌کرد.

در حمام با سر و صدا باز شد.

عمران دیگر از چه چیزی می‌توانست عصبی باشد. او که زهرش را ریخته بود.

دست پیش را چه بی‌رحمانه گرفته بود که پس نیفتد.

_ ثریا؟

صدایش می‌لرزید. دندان‌ها به‌هم می‌خورد. آب یخ از تمام هیکلش چکه می‌کرد.

دخترک هم‌چنان روی تخت برهنه بود.

تن عمران لرز بیش‌تری گرفت... این‌بار دوام نمی‌آورد.

این‌بار شکست می‌خورد. یعنی ثریا شکستش می‌داد. این دختر یک فاتح بالفطره بود.

خواهش کردم ازت... اصلاً گوش دادی به من...؟

ثریا بی‌حرف به پهلو چرخید.

حالا که دوست‌نداشتنی بود سرما عجیب به جانش نیشتر می‌کشید.

تا پیش از این حس مقبول و محبوب بودن گرم نگهش داشته و حالا از آن‌همه احساس تنها جسم عریانش روی دستش مانده بود.

اصلاً لباس‌هایش کجا بود؟

این سرما از کجا می‌آمد.

چیزی نمانده بود دندان‌هایش به‌هم بخورد.

_ خواهش می‌کنم لباساتو بپوش...

_ حالتو به‌هم می‌زنم؟

جلوی در حمام خشک شد.

_ چی؟

_ هیچی نگو عمران... تو رو به هرچی می‌پرستی هیچی نگو...

پنجه در موهای خیسش کشید.

خدا لعنتش کند نکند دخترک وصله به‌جان همه‌چیز را جور دیگری به خود گرفته باشد؟

_ ثریا... منو ببین...

گفت و همان‌طور آب‌چکان از حمام بیرون آمد و روی تخت رفت.

این‌بار محال بود بتواند خودش را کنترل کند.

آن‌قدر دندان‌هایش را برای سرکوب این هورمون‌های لعنتی روی هم فشرده بود که تمام فک و جمجمه‌اش درد می‌کرد.

داری چه فکری می‌کنی با خودت دیوونه؟

یک آه بی‌صدا از ته ته دل دخترک جوشید.

لعنت به او که حتی صدای این مرد را دوست داشت.

کی تا مغز استخوان به این عشق مبتلا شده بود که خودش هم نفهمیده بود؟

جواب نداد.

اصلاً هیچ کلامی برای بیان احساساتش نداشت.

تنها مثل جنین در خودش جمع شد و تمام تلاشش را کرد تا برهنگی‌هایش را پوشانده باشد.

_ اگه... اگه بدت میاد نگام نکن!

عمران مثل یخ وا رفت.

اب به زخمِ سرِ شکسته رسیده و مغز سرش تیر می‌کشید.

آمده بود ابرو را درست کند احمقانه زده و چشم را هم کور کرده بود.

_ خودتو از من نپوشون... ببینمت...؟

لب‌های لرزان ثریا از هم فاصله گرفت و چیزی از میان آن‌ها بیرون پرید که تا عمق جان عمران را به آتش کشید.

_ تو رو خدا... به روم نیار...

زمین و زمان دور سر عمران چرخید.

خراب کرده بود...

بدجور هم خراب کرده بود.

_ ببینمت! چیو... می‌گم ببینمت...!

_ این که خوشگل نیستم!

عمران ماتش برد...

آن لحظه که برای کنترل خودش تن سوزانش را به آب یخ رسانده بود هرگز فکر این‌جایش را نمی‌کرد.

_ نیستی؟

_ دوست‌داشتنی نیستم...

عمران شانه‌اش را گرفت. دخترک نالید:

_ ولم کن...

عمران اما دوباره و با اصرار تنش را به‌سمت خودش چرخاند ای وای...

این‌بار آب سرد که هیچ حتی خدا هم نمی‌توانست تن گر گرفته‌اش را از این دختر دور کند.

_ چی می‌گی واسهٔ خودت؟

گفت و تیشرت را از روی چشم‌های ثریا برداشت.

آب سرد از موهای خیسش قطره‌قطره روی صورت ثریا می‌ریخت.

ثریا دستش را بالا برد. دست بی‌امان و بدون وقفه می‌لرزید.

_ سرتو... سرتو خیس کردی... زخمت...

_ یه دقیقه ول کن من بی‌شرفِ هیچی‌ندارو...

گفت و با دست آزادش یکی وسط پیشانی خودش کوبید.

_ فکر می‌کنی چون... چون... ای وای...

ثریا نگاه دزدید.

_ دیگه هیچ فکری نمی‌کنم...

_تو غلط می‌کنی... مگه دست خودته؟ باید فکر کنی...

ثریا چشم‌هایش را بست.

عمران بی‌اهمیت به خیسی تنش پهلویش دراز کشید و تنش را محکم به او چسباند.

نفس ثریا درون سینه حبس شد.

من اون لحظه که از روی این تخت پاشدم به این فکر نکردم که توی دیوونه بدترین فکرو با خودت می‌کنی...

ثریا مات نگاهش کرد.

_ تو نشناختی منو... نمی‌دونی من کله‌خر عقل ندارم؟ من داشتم چه غلطی می‌کردم با تنت ثریا؟ حرصمو از دنیا

می‌خواستم سر تو خالی کنم؟ باهات بخوابم که روزم بخیر نشد شبم بخیر باشه؟ مگه می‌تونم...؟

چشم‌های مرطوب ثریا مرتب میان مردمک‌های بی‌قرار چشم‌های عمران جابه‌جا می‌شد.

برای درک آن‌چه که می‌شنید وقت می‌خواست.

می‌توانست هزاربار این حرف‌ها را با خودش مرور کند.

عمران دخترک را به سینهٔ خیسش سنجاق کرد.

_ منی که هزار تا نقشه کشیدم واسهٔ اون شبی که مردت می‌شم حالا... حالا...

حرف را نیمه‌تمام گذاشت و خم شده و روی موهای تابدارش را عمیق بوسید.

_ نتونستم... نتونستم... چون... چون نخواستم فردا که از روی این تخت بلند می‌شی تا آخر عمرت یه گوشهٔ ذهنت نگه داری که عمران بی‌شرف همون شبی به جونم افتاد که می‌خواست همهٔ دنیا رو فراموش کنه...

ه از نهاد دخترک بر آمد...

چه فکر می‌کرد و چه شده و به کجا رسیده بود.

او در آن لحظه ابداً به این روی سکه که عمران از آن حرف می‌زد فکر هم نکرده بود چون خودش هم دقیقاً از هراس همان فکرها به دنبال راه فراری گشته بود.

_ وای...

گفت و بی‌قرار پتو را از کنارش جستجو کرد.

انگار تازه فهمیده بود با چه وضعیتی در آغوش عمران تپیده است.

حق با عمران بود. آن‌قدر فکرش درگیر سیما بود که هیچ‌چیز نفهمیده بود.

_ عمران...

_ نفس عمران... بگو...

_ پتو... پتو رو بکش روم...

_گوشهٔ لب عمران بالا کشیده شد. باز شیطان به جلدش رفته بود.

_ چرا قرمز شدی...؟

شبیه نوار ضبط‌شده‌ای تکرار کرد:

_ ولم کن... پتو...

_ سر عمران در گردنش فرو رفت.

_ فکر توم این‌جا نبود ثریا... نه...؟

ثریا لال شد. هیچ جوابی نداشت. عمران دقیق به هدف زده بود.

_ اما بدم نشد نه؟ دیگه سختش گذشت... حالا وا بده دختر... من شوهرتم... خب؟ کدوم زنی تو دنیا از شوهرش شرمش می‌شه...؟

ثریا خودش را بیش‌تر در پناه آغوش عمران کشید.

عمران از خدا خواسته پناهش داد.

او دقیقاً درست فکر کرده بود.

آن چیزی که امشب هردونفرشان را برهنه به آغوش هم کشانده بود تنها یک احساس گریز و ترس مسخره بود.

_ باشه دختر... باشه... الان حل می‌شی تو تنم... نگاهت نمی‌کنم...

_ نگو...

عمران کمر برهنه‌اش را نرم و محتاطانه نوازش کرد.

_ من جون کندم تا از روی این تخت پاشدم ثریا اون‌وقت تو فکر کردی دوست‌داشتنی نیستی؟ واقعاً؟

ثریا لب‌هایش را به هم فشرد.

بیش‌تر از هر وقتی عمران را دوست داشت.

عمرانی که برای فراموشی فکرهایش به جسمش پناه نیاورده بود.

_ فکر کردی خوشگل نیستی؟

لب‌هایش را روی شقیقه‌اش چسباند.

_ کی تو این دنیا از تو قشنگ‌تره بلای جون...؟

دخترک دست‌هایش را بالا برد و دور گردن عمران حلقه کرد.

نفس عمران تکه‌تکه به بیرون راه گرفت.

بهشت را در آغوش داشت و وصالش سیب ممنوعه بود.

او آن‌قدر این دختر را می‌خواست که برای رسیدن به وصلش تمام حواسش را می‌خواست.

برای خاموش کردن آن حس گرمای دیوانه‌کننده که دوباره اوج می‌گرفت غر زد:

_ نچ... برو عقب ببینم... نگات نمی‌کنم تحفه... من مثل اسب همون‌جور خیس‌خیس اومدم رو این تخت توم که مثلاً قایم شدی تو بغل خودم... نچ نچ نگاش کن... همهٔ جونت خیس شده دختر...

_ سیما کجاست عمران...؟

قلب عمران سرد شد.

آن‌قدر بی‌مقدمه پرسیده بود که حتی نمی‌توانست منظورش را حدس بزند.

_ می‌خوای چی‌کار؟

_ فقط بهم بگو...

_ من... من نمی‌دونم...

لب فرو بست و دیگر چیزی نگفت. عمران دروغ نمی‌گفت.

باید خودش دست می‌جنباند .باید خودش پیدایش می‌کرد.

با این خواهر خونی حرف‌های زیادی داشت. عمران پتو را روی تنش بالا کشید.

_ هی بهت می‌گم اون صاب‌مرده‌ها رو بکش تنت پدر صاحب من درومد... ای بابا...

دخترک زیر گرمای لذت بخش و حریم امن پتو خزید...

_ حالا بغلم کن...

_ ها؟

_ در مورد این فکر بدی ندارم... لطفاً...

عمران تنش را به خودش زنجیر کرد. اما موذیانه غرغر می‌کرد:

_ یه ذره شرم و حیا...

حرفش به پایان نرسیده ثریا قفسهٔ سینه‌اش را بوسیده بود.

_ تو رو به دنیا نمی‌دم آقای عمران حقی...

عمران لال شد و تنها پیشانی‌اش را بوسید.

ثریایش از همان دنیایی حرف می‌زد که او تمام همان دنیا را برای فرش زیر پاهای خود دخترک می‌خواست...

_ آی آی آی... چی‌کار می‌کنی؟ می‌سوزه یزید!

_ صبر کن! چسبیده... تکون نخور این‌قدر...

_ پوست سرمو داری می‌کنی چه‌طوری تکون نخورم؟

_ عمران من واقعاً دارم کلافه می‌شم. وایسا بازش کنم اول! این همه کولی‌بازی واسهٔ یه باز کردن باند؟

از صبح که بیدار شده بودند تا همین لحظه که عقربه‌های ساعت ۴ بعدازظهر را نشان می‌داد جهان به شکل متفاوتی برای هر دو نفرشان پیش رفته بود.

امروز اصلاً یک‌جور دیگر بود. دنیا رنگ دیگری داشت.

عمران پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود و تمام حواسش به زخم پای دخترک بود و ثریا هم اجازهٔ هیچ کاری به عمران نداده بود تا زخم سرش دوباره سرباز نکند.

درد که نداشتند. همهٔ این‌ها بهانه بود.

امروز روز عجیبی بود که هیچ‌کدام توان دل کندن از دیگری را نداشت.

_ آی... آی... آی به دادم برسید دختره سرمو کند...

ثریا نچ صداداری کرد.

_ وایسا ببینم! یه‌ذره از اون کلفتی گردنت خجالت بکش! هی می‌سوزه می‌سوزه! چی‌کارت می‌کنم مگه؟

عمران بیش‌تر سعی کرد تا خودش را خلاص کند.

تمام وجودش از این بگیر و ببند غرق لذت بود.

در ظاهر زنی که در خانه داشت و عنوان همسرش را یدک می‌کشید، بانداژ سرش را عوض می‌کرد.

اما تنها عمران لذت تک‌تک ثانیه‌های همین کار کوچک را می‌فهمید.

عمران این لحظه‌ها را دیوانه‌وار دوست داشت.

ثریا می‌خندید.

ثریایی که حالا دیگر همه‌چیز را می‌دانست و همین دانستن جهان را از روی شانه‌های عمران برداشته بود.

_ به جون ثریا درد داره. آی‌آی... موهامم کندی...

_ عمران!

کلافه اسمش را تشر زد.

عمران لبهٔ کاناپه و ثریا پشت سرش نشسته بود و سعی در باز کردن باندی داشت که به موهای عمران چسبیده بود.

_ ببخشید خانم‌دکتر! بچه زدن نداره که... دیگه شلوغ نمی‌کنم...

_ عمران منو نگاه کن...!

عمران گردنش را به عقب چرخاند.

_ جون عمران! خب درد داره به خدا... کلهٔ آدمی‌زاده دیگه...

_ کلهٔ آدمیزاد پانسمانش نباید عوض شه؟ دیشبم بردی کله‌تو خیس کردی الان هرچی خون و خونابه بوده بدتر خشک شده چسبیده به موهات...

_ دیشب؟

ثریا لبش را گاز گرفت!

کم عمران شیطنت کرده بود که حالا خودش گزک به دستش می‌داد؟

سعی کرد عادی به‌نظر برسد.

_ بله دیشب! با کلهٔ پانسمان شده رفتی زیر دوش!

عمران اما بی‌حس‌تر از این حرف‌ها بود که ملاحضهٔ گونه‌های سرخ شدهٔ دخترک را بکند.

_ خب دیشب داغ کرده بودم! نمی‌رفتم که نمی‌ذاشتم نفس بکشی رو اون تخت صاب‌مرده!

ثریا چپ چپ نگاه کرد.

_ می‌شه جدی باشی؟

_ جدی دوست داری؟

_ ای وای عمران!

_ جون؟ جون؟

ثریا گردن عمران را صاف کرد و بی‌حرف دیگری به کارش مشغول شد.

از صبح این مدل حرف زدن و تکه‌های عمران تمامی نداشت.

_ شنیدی؟

به عمد موهایش را کشید.

_ نخیر! وایسا کارمو بکنم...

_ آخ! موهام...

ثریا با حرص خرس گنده را پس زد.

_ یه‌کم خجالت بکش از مردیت!

عمران منظور ثریا را خوب فهمیده بود اما نگاه بامزه‌ای به پایین‌تنه‌اش انداخت و مثلاً پرسید:

_ چرا؟ طفل معصوم چی‌کار کرده ازش خجالت بکشم!

ثریا صورت سرخ شده‌اش را پایین گرفت.

_ عمران!

_ جونم؟ خودت می‌گی از مردیم خجالت بکشم!

ثریا صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

دختر بیچاره کم مانده بود از شدت شرم تبخیر شود.

عمران بلند و صدادار خندید و با یک خیز بلند سر دخترک را به سینه‌اش چسباند.

_ خب... خب غلط کردم... آخه تو نمی‌دونی چه کیفی می‌ده که...

_ چی؟ مردم‌آزاری؟

_ همسر آزاری... من سربه‌سر تو نذارم برم سربه‌سر کی بذارم خب...

گفت و گردن دخترک را اینچ‌به‌اینچ بوسید همان‌طور بوسه‌زنان پایین رفت تا به سرشانه‌ها رسید.

ثریا دست‌هایش را تکان داد.

_ عمران... عمران چی‌کار می‌کنی؟ بذار سرتو ببندم... مثلاً داشتم پانسمان می‌کردم.

بوسهٔ بعدی را از روی استخوان ترقوه و عمیق گرفت.

_ تو همین الان هم داری منو درمان می‌کنی! به این می‌گن بوسه‌درمانی... ببین...

بوسهٔ بعدی چانه‌اش را گرم و مرطوب کرد.

_ آخیش... دارم شفا می‌گیرم... بعدی رو بده بیاد.

_ ای خدا! سرتو نبستم...

_ کدوم دکتری درمانو نصفه‌کاره ول می‌کنه آخه؟ تشنج می‌کنما... وایسا بوسهٔ بعدیو بده... دارم احساس بهبودی می‌کنم خانم‌دکتر...

ثریا تمام تلاشش را می‌کرد تا آن آواهای گنگ و نامفهومی که می‌رفت از حنجره‌اش خارج شود را همان‌جا پشت لب‌های به‌هم فشرده‌اش نگاه دارد.

_ ثریا؟

اسم را صدا زد و بوسهٔ بعدی را گرفت.

تمام سر و صورت دخترک هدف بوسه‌های عمیق عمران شده بود.

_ می‌شه باهام حرف بزنی؟

هزاربار در دلش به عمران لعنت فرستاد.

عمرانی که دقیقاً همان چیزی را می‌خواست که ثریا با تمام وجود سعی می‌کرد مهارش کند.

اما خب عمران بازی را خوب بلد بود.

او می‌دانست چه‌طور این دخترک خجالتی را با میل خودش به آغوشش بکشاند.

_ خانم ثریا...؟

_ هوم...؟

عمران عقب کشید و زانوهایش را روی کاناپه گذاشت و قدش را صاف کرد.

بعد دستانش را دوطرف صورت دخترک برافروخته گذاشت و سرش را به‌سمت بالا کشید...

عمران گردنم...

عمران اصلاً نمی‌شنید.

از بالا که به چشمان ثریا نگاه می‌کرد غرق یک احساس عجیب می‌شد.

_ آی عمران گردنم!

دروغ می‌گفت. هیچ دردی در گردنش نداشت.

فقط اگر تن تب‌دار عمران همین الان از تنش فاصله نمی‌گرفت این‌بار خودش بدون آن‌که بخواهد پیش قدم بوسهٔ بعدی بود.

_ کولی‌خانم... سر و صدا نکن یه‌ذره نگات کنم...

خواست نق بعدی را بزند که عمران لالش کرد.

_ جون عمران... یه لحظه...

لب فرو بست و بی‌کلام غرق در نگاه عمران شد.

_ تو این چشمات چی داری... هوم؟ چرا اسم تو رو نذاشتن افسون؟ ها؟

دخترک جواب نداد.

عمران دوزانو پشت سرش رفت.

آن‌قدر سرش را عقب کشید که به‌ناچار روی کاناپه درازکش شد.

سرش روی پاهای عمران قرار گرفت.

آن‌وقت بدون آن‌که صورتش را رها کند سرش را پایین برد و گل بوسه‌های محبوبش را از لب‌های دخترک برداشت...

نه یک‌بار...

نه دوبار...

تا آخر عمرش هم اگر طعم این لب‌های شگفت‌انگیز را می‌چشید باز هم سیر نمی‌شد.

_ ثریا...

لب‌هایش را مماس با لب‌های افسونش گذاشته بود و می‌پرسید.

حتی به قدر چند کلام هم دل جدایی را نداشت.

_ ثریا بگو دوسم داری... بگو... بگو بذار نفس بگیرم...

ثریا پلک‌هایش را بست.

عمران تند لب پایینش را بوسید.

_ نه... این‌جوری نه... نگام کن و بگو...

ثریا وسط دل‌دل زدن گشودن پلک‌ها بود.

_ خانم حقی؟ یه نگاه بنداز بابا... راه دوری نمی‌ره.

از شنیدن خانم حقی که عمران می‌گفت دلش ضعف رفت.

عمران نرم پشت پلکش را بوسید.

_ یالا منتظرم... بگو چشم... بدو دختر...

_ چشم...

چشم را گفت و هنوز چشم نگشوده صدای بلند و پیوستهٔ آیفون در تمام خانه پیچیده بود.

_ بر خرمگس معرکه لعنت! این کیه دیگه؟

دخترک نمی‌توانست مانع خنده‌اش باشد.

مرد گنده با آن هیبت و آن شانه‌های پهن و قد بلندش شبیه پسربچه‌های کلاس‌اولی لب برچیده بود.

_ برو ببین کیه خب؟

_ اصلا نمی‌خوام باز کنم! خودش می‌ره هرکی که هست.

ثریا از جا برخاست و یکی‌دو قدمی را لی‌لی‌کنان رفت.

عمران محکم به پیشانی‌اش کوبید.

_ بگیر بشین سر جات بابا! نمی‌خواد کلاغ بشی این وسط واسهٔ من! مجبوره با اون پاش!

ثریا دست‌به‌سینه ایستاد و با لذت نگاهش کرد.

او این مرد بداخلاق و بدعنق را تا پای جان دوست داشت.

عمران غرغرکنان پای آیفون ایستاد.

_ بله؟

بعد بی‌حرف دکمه را فشرد و دستهٔ آیفون را سرجا کوبید.

_ کی بود؟

_ کی می‌تونه باشه!؟ سر خر اعظم!

_ عمران می‌گم کی بود؟

_ کی میاد جز عماد! همیشه اولین و آخرین نفری که تر زده تو حال من همین عماد بوده!

ثریا خندید و همان‌طور که سمت اتاق می‌رفت جواب داد:

_ نگو این‌جوری! داداشته!

_ من و تو از خواهر و برادر خیر ندیدیم!

ثریا اخم کرد. چه‌طور دلش می‌آمد عماد و مهربانی‌هایش را با سیما مقایسه کرده باشد.

_ کجا رفتی حالا؟!

همان‌طور که لباس مناسبی بر تن می‌کشید غر زد:

_ خیلی بی‌انصافی به خدا...

عمران پشت در ورودی خانه ایستاد.

_ خب حالا! مشکل شد دوتا! داداش خودمه اصلاً...

گفت و در خانه را گشود.

عماد پشت در لبخند دندان نمایی می‌زد.

_ جونم داداش؟ ذکر خیرم بود؟

_ چی می‌خوای تو هرروز هرروز این‌جا؟

از دیدن خلق تنگ عمران و چشم‌های سرخ و صورت برافروخته‌اش یک حدس‌هایی زد که تنها لبخندش را پررنگ‌تر کرد.

_ خونهٔ امید ماست!

ثریا همان‌طور که دست به لبهٔ شالش می‌کشید لنگان‌لنگان از اتاق بیرون آمد.

_ عماد؟ بیا تو دم در وایستادی چرا؟

شوهرت راهم نمی‌ده!

_ عمران بیا کنار! راهو چرا بستی؟

عمران با چشم‌غره کنار رفت و عماد داخل شد.

_ چی می‌گی تو هی چشاتو تنگ و گشاد می‌کنی؟ اصلاً واسهٔ خاطر تو نیومدم که! اومدم ثریا رو ببینم!

ثریا همان‌طور افتان و خیزان روی کاناپه برگشت.

_ خوش اومدی!

بعد خطاب به عمران که با اخم در را می‌بست ادامه داد:

_ عمران‌جان لطفاً چای آماده می‌کنی؟

عماد پقی خندید.

_ می‌خوای ما رو بکشه؟ نمی‌خواد.

_ من می‌خوام!

_ خودم نوکرتم! الان واسه‌ت چایی می‌ذارم ببینی چه‌طوره! وقتش هست بفرستینم خونهٔ شوهر یا نه!

_ عه نه! تو چرا؟! عمران؟

عمران با همان سگرمه‌های درهم پیش آمد. عماد خندان وارد آشپزخانه شد.

_ سرتو چرا باز کردی؟

عمران نگاهی به باند سرش انداخت.

_ مگه من مثل توم بچه‌قرطی!

عماد دست به بانکهٔ شیشه‌ای چای انداخت.

برای این حرف‌ها این‌جا نیامده بود.

آمده بود با عمران صحبت کند.

_ بیا یه کمک به داداش‌کوچیکه بده داداش‌بزرگه!

عمران تلخ وارد آشپزخانه شد.

_ چی می‌گی!

عماد نگاهش را داخل اتاق گرداند.

ثریا وسایل پانسمان را جمع می‌کرد. دست عمران را کشید.

_ امشب مامان‌اینا می‌خواستن بیان این‌جا.

عمران گیج پرسید:

_ چرا؟

_ مثل این‌که زنگ زده بودن به بابای ثریا تا اونام امشب خودشونو برسونن!

_ خب درست حرف بزن! واسهٔ چی؟

_ سر همین قضیهٔ این عفریته می‌خواستن بیان یواش‌یواش حالی ثریا کنن که اگه یه‌وقت خودشو نشون ثریا داد...

عماد دستی به صورتش کشید.

_ ثریا می‌دونه!

حالا نوبت عماد بود که گیج بشود.

_ چیو؟

_ چیو؟ سالگرد ازدواج ننه‌آقای منو! می‌دونه سیما برگشته!

طبق معمول که از کوره در می‌رفت قدرت کنترل صدایش را هم از دست داده بود.

آن‌طرف وسط پذیرایی کسی خنجر به قلب ثریا می‌کرد.

انگار مثلاً خواهرش قصد تمام کردن این بازی کهنه را نداشت.

پنبه را توی دستش فشرد و صدا زد:

_ عماد جان!عماد نگاه معنی‌داری به صورت عمران انداخت و دم کانتر ایستاد.

_ جانم؟

_ بیا به منم بگو!

_ چیو...؟

_ همون خبری که از سیما آوردی!

عماد مستأصل به‌طرف عمران چرخید.

عمرانی که گره بین دو ابروهایش از هم گشوده و غم سنگینی بر چهره‌اش سایه افکنده بود.

_ نمی‌خواستم ناراحتت کنم ثریا!

_ ناراحت نمی‌شم! بالأخره چی؟ تا کی هیچی ندونم و شوهرمو تنها بذارم...

عماد خندید.

_ شیرزنی به علی!

عمران دست روی شانه‌اش گذاشت.

_ برو بشین من چاییو بذارم!

عماد بی‌جواب داخل اتاق رفت و روی کاناپهٔ روبه‌روی ثریا نشست.

ثریا تمام تلاشش را برای تحویل دادن یک لبخند می‌کرد.

_ همه‌شو بگو!

عماد چشمی گفت و پنجه در موهایش انداخت.

حالش شبیه به متهمی بود که اعتراف سنگینی می‌کرد.

_ سیما حامله‌ست!

سر ثریا جوری بالا آمد که مهره‌های گردنش تقی صدا داد.

عمران لبهٔ کانتر خشکش زده بود.

عماد معذب نگاهشان کرد.

_ یعنی حامله بوده...؟ عمران که دیروز... ام دیروز...

نمی‌دانست ثریا تا این‌جا را می‌داند یا باید سربسته‌تر ادامه دهد.

عمران نعره کشید:

_ بقیه‌شو بگو! می‌دونه! همه‌شو می‌دونه! می‌دونه اون کثافتو دیروز جلوی در همین خونه گرفتم زیر مشت و لگد!

عماد نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

_ دیروز سقط کرده! ادعا کرده...

راضی بود خدا جانش را بگیرد و از ادامهٔ صحبت معافش کند.

چه‌طور می‌توانست روبه‌روی ثریای مظلوم بنشیند و از ادعای سیما بگوید.

ثریا ناخنش را در گوشت دستش فرو می‌کرد.

این کار را نمی‌کرد جیغ می‌کشید.

عمران تمام حواسش به او بود.

به دختری که شانه‌هایش خم شده بود.

_ ثریا؟ خوبی؟

ثریا سر بالا گرفت و خیره در چشم‌های عماد لب‌هایش را تکان داد:

_ ادعا کرده بچه از عمرانه نه؟

عماد ماتش برد.

_ از کجا فهمیدی؟

عمران قوری را روی کانتر کوبید و وسط اتاق دوید.

_ چی؟ یه بار دیگه بگو!

نگاه عماد اما هم‌چنان به ثریا بود.

_ جواب منو بده! می‌گم از کجا می‌دونی!

دخترک خندید.

خنده‌اش طعم هلاهل می‌داد_ خواهرمه عماد...

عمران عصبی شانهٔ عماد را عقب کشید.

_ این شر و ورا چیه؟

_ آقاجون می‌خواد رضایت بگیره عمران.

عمران هیستریک خندید:

_ رضایت؟ بابت... بابت چی؟ من... من کاری نکردم...

گفت و خیره به ثریا عقب‌عقب رفت.

_ من... من کاری نکردم ثریا... نگاه کن منو! ببین... به ولای علی قسم... ای وای... ثریا...

ِ آن‌قدر تند و آشفته سخن می‌گفت که نمی‌توانست جملاتش را کامل کند.

ثریا خیره نگاهش می‌کرد.

از آن نگاه‌هایی که عمران را حسابی گیج می‌کرد.

_ چرا منو اون‌جوری نگاه می‌کنی؟ به چی قسم بخورم... مگه شهر هرته؟ می‌کشمش پزشک قانونی!

_ آقاجون می‌خواد بی‌سر و صدا تمومش کن...

_ بی سر و صدای چی؟ حاجی باورش کرده؟ تخم حروم یکی دیگه رو ببندن به ریش من حاجی خاک بریزه روش؟ واسهٔ چی...

ثریا هم‌چنان نگاه می‌کرد.

عمران گیج و بهت‌زده سر جا ایستاد و بلندتر نعره کشید:

_ د یه چیزی بگو لامصب!

به جای ثریا صدای زنگ آیفون برای دومین بار پیاپی در آن شب نفرین شده به صدا درآمد و در گوش هر سه نفرشان پیچید.

_ این دیگه کدوم ولدزنای مادر به خطاییه!

همان‌طور که فحش‌ها را پشت هم ردیف می‌کرد پای‌کوبان سمت آیفون رفت.

عماد سرپا ایستاد.

_ چته عمران؟! آب بکش دهنتو! شاید مامان‌اینا باشن!

عمران دست به دستگیرهٔ آیفون گرفته از همان‌جا نعره کشید.

_کدوم مامان‌اینا؟ مامان‌اینایی که چشماشونو بستن میگن عه این پسره سابقه‌ش گهیه! هر مادر به خطایی اومد گفت تخم تو شیکم منو عمران کاشته حتماً راست می‌گه؟

ثریا تنها نگاه می‌کرد.

صدای نعرهٔ عمران بلندتر شد.

_ چیه؟! چرا اون‌جوری نگاه می‌کنی منو! می‌خوای ببینی اون تیکه لجنی که کل شهرو یه سیخ زده حالام بابای نصف حروم زاده‌های شهره چه ریختیه؟عمران بسه! وردار ببین کیه!

_ کلهٔ بابای عمران! بمیرم راحت شم از همه‌تون!

دخترک دستش را به پشتی کاناپه رساند و کم‌کم سرپا شد.

_ حتی از من؟

عمران مات نگاه کرد.

آیفون یک بار دیگر زنگ خورد.

ثریا لنگان‌لنگان سمت اتاق رفت.

_ بردار ببین کیه! واسهٔ خلاص شدن از دست همه و از همه بیش‌تر رضویا هم لازم نیست به جون خودت بیفتی!

گفت و خودش را به چهارچوب اتاق رساند.

همه‌چیز شکل یک کابوس بود.

دلش می‌خواست مثل بچه‌ها به جهان امن زیر پتو پناه ببرد تا فردایی روشن از راه برسد.

_ ثریا!

آیفون که برای بار سوم زنگ خورد عمران کف دستش را محکم به دیوار کوبید.

_ اه!

گفت و بالأخره آن دستهٔ آیفون لعنتی را برداشت.

_ الو! چیز... یعنی بله!

ثریا خودش را به تختخواب رسانده بود.

_ متوجه نشدم، کی؟ یه بار دیگه بگید.

ثریا؟

سرش را به‌طرف عماد بلند کرد و حواسش از حرف‌های عمران پرت شد.

تو که باور نکردی؟

به خود وا رفته‌اش اشاره‌ای کرد.

_ فکر کردی حالا که به این‌جا رسیده باور کردن یا نکردن من مهمه؟

_ واسهٔ عمران مهمه!

_ من باور نمی‌کنم عماد! ولی راهی که حاجی داره می‌ره غلطه! واسهٔ عمران مهم نیست که فقط من باور کنم. بحث آبروشه عماد...

با صدای بلند عمران شانه‌های هردونفرشان درجا پرید.

_ همکلاسی کی؟

عماد ابرو بالا انداخت و لب‌هایش را لوله کرد و با تکان دادن دست اما بی‌صدا پرسید:

_ کیه؟

ثریا اخم کرده بود.

_ نمی‌دونم!

عمران دوباره پرسید:

_ کارتون چیه؟

عماد سرش را از درگاهی بیرون کشید.

_ کیه عمران؟

_ تشریف بیارید بالا!

عمران گفت و دکمهٔ آیفون را فشرد.

_ این سگ‌صاحابم خرابه که! صدا به صدا نمیرسه خاک بر سر.

عماد دست به کمر کاملاً به‌سمت سالن چرخید.

_ کی بود؟

عمران اما بی‌جواب به او شانه‌اش را گرفت و کشید.

_ ثریا! همکلاسی تو بود!

چشم‌های ثریا گرد شد.

_ ها؟

_ گفت همکلاسی توئه!

ثریا تمام همکلاسی‌هایی که احتمال داشت در یکی از لعنتی‌ترین شب‌های خدا به در خانه‌اش بیایند را از نظر گذراند.

_ همکلاسی من؟

_ آره دیگه! چی دارم می‌گم بهت؟

عماد بی‌قرار و ابرو گره کرده پرسید:

_ کیه ثریا؟

ثریا شانه بالا انداخت.

_ من نمی‌دونم!

عماد جور عجیبی نگاهش می‌کرد.

انگار که با حالت نگاهش قصد تفهیم چیزی را داشت که ثریا پاک فراموشش کرده بود.

_زن بود عمران؟

عمران آن‌قدر سریع به‌طرف عماد چرخید که نفس ثریا در سینه حبس شد.

_ چی می‌گی تو؟ نه پس مرد بود! منم لابد اولین نشونهٔ مردیم و کندم انداختم دور بفرما هم زدم بیاد بالا!

_ خب حالا! ترش می‌کنی چرا؟

_ شر و ور می‌گی آخه! کدوم مرد همکلاسی آدرس خونهٔ زن منو باس داشته باشه!

ثریا جلو رفت.

_ اسمشو نگفت؟

عمران تنها سر بالا انداخت و عماد ادامه داد:

_ اون دختر ناتوئه نیست؟ اسمش چی بود؟

ثریا بهت زده نگاهش کرد.

چرا فکرش به نرگس نرفته بود.

_ بگو دیگه ثریا! اسمش نوک زبونمه!

ثریا با صدایی که لرزشش آشکار بود جواب داد:

_ نرگس!

عماد در هوا بشکنی زد.

_ ها همین تحفه‌خانم وراج!

عمران از اتاق بیرون رفت و صدایش از جایی نزدیک در ورودی خودش را به گوش ثریا رساند.

_ ها همین! یه زن وراج بود! هرچی من می‌گم کارتونو بگید می‌گه اجازه بدید بیایم بالا بعد!

ثریا لنگ‌لنگان جلو رفت و مقابل عماد ایستاد.

_ با نرگس دیگه در ارتباط نیستم! بعد اون روز...

ابروهای عماد بیش‌تر در هم پیچید.

_ چی می‌خواد پس این‌جا؟

ثریا به بیرون اتاق گردن کشید.

عمران از چشمی در نگاه می‌کرد.

_ نمی‌دونم!

_ نیاد داستان تازه راه بندازه! عمرانو نمی‌شه گرفت امروز! می‌افته به جون همه‌مون اول از همه هم منو جر می‌ده دیوارم کوتاهه! به والله سرم هنوز زق‌زق می‌کنه.

_ عماد!

صدا زد و همزمان انواع و اقسام فکرها از سرش گذشت.

تنها چیزی که در سرش پررنگ بود حالتی بود که نرگس خانه‌اش را ترک کرده بود.

روحش آمادهٔ پرکشیدن از کالبدش بود.

ابداً جانِ به جان کشیدن جنجال تازه‌ای را نداشت آن هم درست وقتی که عمران خوده خوده جهنم بود.

_ هوم!

_ من می‌ترسم!

عماد تیز به‌طرفش چرخید.

_ واسهٔ چی؟

ثریا جواب نداد و عماد جلوتر رفت.

_ از چی می‌ترسی؟ هوم؟ چیزی شده ثریا؟ اگه آره بگو تا خاک‌برسر نشدیم یه فکری براش بکنیم.

_ از اومدن نرگس حس خوبی ندارم. من از نرگس ترس ندارم اما الان وقتش نیست. الان که عمران مثل ترقه شده.

عماد به‌طرف عمران چرخید که از چشمی به بیرون نگاه می‌کرد.

_ نیومد داداش!

_ آسانسور داره میاد بالا!

ثریا نق‌زنان تا وسط پذیرایی رفت.

_ ای خدا این دیگه چی از جونم می‌خواد.

عماد کنار عمران رفت و وقتی کنار برادرش ایستاد خطاب به ثریا پلک‌هایش را روی هم گذاشت و بی‌صدا لب جنباند.

_ آروم باش من هستم.

دخترک نمی‌دانست اگر واقعاً برادری داشت شبیه عماد و مهربانی‌هایش می‌شد یا او هم یکی شبیه سیما از آب در می‌آمد.

هرچه که بود عماد را شبیه برادر نداشته‌اش دوست داشت.

_ مرد باهاشه!

این را عمران گفت و عماد باز به‌طرف ثریا چرخید.

ثریا مات پرسید:

_ مرد؟

این‌بار عمران با اخم نگاهش کرد.

_ برو چادرتو بنداز سرت ببینم چی می‌گه!

چه‌قدر باور شنیدن این چیزها از زبان عمران سخت بود.

پسر ارشد حقی‌ها کجا بود و چادر کجا؟

مگر همین چادر را هزار بار پیراهن عثمان نکرده و بر فرق سرش نکوبیده بود.

_ چشم!

چشم را با لبخند گفت.

کسی در دلش قند می‌سابید.

اصلاً نرگس برود به درک. چه‌قدر این حساسیت کوچک به جان دخترک خوش نشسته بود.

عمران او را دوست داشت و حالا به شیوهٔ خود ثریا برایش غیرت خرج می‌کرد.

برای لحظه‌ای نرگس و دلیل آمدنش را به فراموشی سپرد و با همان پای لنگش خود را به اتاق رساند.

در را که برای پوشیدن چادر بست سرش را به سمت سقف بالا گرفت.

_ قربون بزرگیت بشم! باشه؟

حالا او هم به زبان ساده‌تری مثل زبان عمران با خدا حرف می‌زد.

اصلاً زن و شوهر شبیه هم شده بودند و چه‌چیزی شیرین‌تر از این در تمام دنیا وجود داشت

صدای باز شدن در خانه در گوشش نشست. چادرش را سر کشید.

_ سلام‌علیکم صاحب‌خونه!

چشم‌هایش گرد شد.

این که صدای نرگس نبود.

_ بفرمایید امرتون!

_ ای‌وای! شما چه‌قدر بداخلاقی! آقاداداش بودی دیگه؟ اجازه بده از راه برسیم. حمیدجان بیا تو مادر...

با خودش تکرار کرد:

_ حمید؟

بعد بدون معطلی در را باز کرد.

همان‌طور که چادرش را محکم زیر چانه چسبیده بود بیرون رفت.

_ سلام!

به میم آخر سلام نرسیده نگاهش خیره به حمید صیادی بود که با سبد بزرگی از گل پا به درون خانهٔ او و عمران می‌گذاشت.

_ بیا تو! بیا تو حمید مادر آقاداداش اجازه هست؟ اخم کردی واسهٔ چی شما؟

زن امان نمی‌داد.

یک‌ریز گفت و گفت و انگار که تازه چشمانش به ثریا افتاده باشد چشمانش برق زد.

_ سلام به روی ماهت خانمم! ماشالله ماشالله...

نگاه ثریا از روی حمید صیادی و گل‌های روی دستش چرخید و به عماد افتاد که حالا او با چهره‌ای پر سؤال به

قد و قامت پوشیده در کت و شلوار حمید صیادی خیره مانده بود.

_ امرتونو بفرمایید!

تازه جرأت کرد به عمران نگاه کند.

عمرانی که اخم هایش شدیدتر از هروقتی در هم فرو رفته بود.

وای پسر من ماشالله‌ت باشه مامانت زهرمار خورده سرت مگه؟

اجازه بده بشینیم.

گفت و روی کاناپه نشست.

_ حمید جان مادر! دم در وایستادی چرا! بیا بشین.

حمید سر به زیر انداخته با اجازه‌ای گفت و وارد پذیرایی شد.

نگاه عمران به رویش ترسناک بود.

_ بشین مادر بشین.

هم‌زمان با نشستن حمید صیادی زن جعبهٔ شیرینی را از زیر چادرش بیرون کشید و روی میز پذیرایی گذاشت.

_ ناقابله!

عماد تا نزدیک کاناپه پیش آمد و کاملاً نگران به عمران نگاه کرد.

_ اسم شما چی بود پسرم؟

شما هنوز امرتونو نگفتید.

حمید با لبخند سرش را بالا گرفت.

_ اگه اشتباه نکنم آقا عمران دیگه؟

عمران بهت‌زده خندید.

و مادر حمید ادامه داد:

_ آقا عمران بداخلاق. شما چی پسرم؟ شما هم آقا داداشی؟ ماشالله!

بعد رو به ثریا کرد.

_ خوشگل‌خانم یه لیوان آب برای من میاری گلوم خشک شده؟

ثریا گیج در جا تکانی خورد که با صدای عمران سرجا میخ شد.

_ لازم نکرده! عماد می‌ره!

بعد رو به عماد کرد و ادامه داد:

_ عماد!

عماد سری تکان داد و سمت آشپزخانه رفت. زن قری به گردنش داد.

_ ماشالله این پسر من جیگر شیر داره که با وجود دو تا داداش بزرگ‌تر باز در این خونه اومده برای خواستگاری!

عمران نگاه وحشتناکی روانهٔ صیادی کرد.

_ خواستگاری؟

_ آره پسرجان ترش نکن! ازدواج سنت پیغمبره! کار خلاف شرع که نیست.

عمران دهان باز نکرده عماد لیوان به دست از آشپزخانه بیرون دوید.

_ ببخشید خواستگاری کی تشریف آوردید شما؟

پرسید و به ثریایی نگاه کرد که انگار به زمین میخ شده بود.

دخترک یک حدس‌هایی می‌زد و نفسش پیش‌پیش درون سینه بریده بود.

_ خواستگاری خواهرتون دیگه!

عمران هیستریک پنجه به موهایش کشید.

_ خواهر من... خواهر من و آقازادهٔ شما مگه کجا دیده؟

زن چشم درشت کرد.

_ وا بسم‌الله! تو دانشگاه دیگه!

عمران پر اخم به عماد نگاه کرد.

_ مارال کدوم دانشگاه می‌ره؟

چیزی تا پس افتادن ثریا نمانده بود.

حالا شکش کاملاً به یقین بدل شده بود.

قدمی جلو برداشت و آهسته صدا زد:

_ عمران‌جان؟

عمران دستش را به نشان سکوت بالا گرفت.

_ یه لحظه اجازه بده ثریا! آقازادهٔ شما خونهٔ ما رو چه‌طوری پیدا کرده اصلاً!

_ دله دیگه پسرجان. دلش سریده خواهرتو دنبال کرده پیدا کرده...

عماد دست سر شانهٔ عمران گذاشت.

_ داداش اجازه بده.

حالا او هم یک حدس‌هایی زده بود اما بهت و تعجب اجازهٔ باور کردن به او نمی‌داد.

عمران تکان محکمی به شانه‌اش داد و دست عماد را پس زد.

_ وایسا یه لحظه عماد!

بعد خطاب به ثریا پرسید:

_ مارال کی این‌جا بوده که این شازده تعقیبش کرده؟

ثریا تا خواست دهان باز کند زن از جا بلند شد.

_ مارال کیه آقا؟

سفیدی چشم‌های عمران را خون پر کرده بود. نگاه از ثریا گرفت.

_ پس چی؟ پس شما خواستگاری کی اومدید؟

زن خیرهٔ ثریای پیشانی سیاه شد.

_ خواستگاری ثریاجون!

_ یا فاطمهٔ زهرا!

ذکر مضطرب عماد به اتمام نرسیده قلب هراسان ثریا را به آتش کشیده بود.

عمران به‌شکل ناباورانه‌ای چندین‌بار پلک زد و همان‌طور که به حمید صیادی نگاه می‌کرد لب‌هایش از هم گشوده شد.

_ متوجه نشدم. خواستگاری کی؟ خواهر من اسمش مارال... ماراله...

زن اما دقیق‌تر به ثریا اشاره کرد.

_ ما اومدیم خواستگاری این‌یکی خواهرتون! ثریاجون... واسهٔ شاه‌پسرم حمیدخان.

عمران به ثریای وارفته نگاه کرد.

_ چی‌کار کردی ثریا!

عماد به‌جایش جواب داد، دختر بیچاره لال شده بود.

_اشتباه شده داداش! این طفلک هم شوکه شده. تو ثریا رو نمی‌شناسی؟

مادر حمید که همهٔ این‌ها را پای تعصب برادری گذاشته بود.

لبخندی صلح‌جویانه زد.

_ ای بابا یه خواستگاری که این‌همه اره بده تیشه‌بگیر نداره بندهٔ خدا... بالأخره چی... خواهرتو نمی‌خوای شوهر بدی؟ می‌خوای ترشی بندازی؟

عمران احمقانه به عماد نگاه کرد.

_ نگاه کن... داره... داره می‌گه خواستگاری! خواستگاری چی... چیه؟

به‌جای عماد باز هم مادر حمید جواب داد:

_ خواستگاری دیگه خواستگاری نمی‌دونی چیه آقاداداش؟

بعد رو کرد به عماد و ادامه داد:

_ اون لیوان آبو بده این آقاداداش بداخلاقت بخوره بلکه خنکی آب بتونه یه‌کمی خلقشو باز کنه.

عماد که متوجه بهت‌زدگی عمران شده بود سریع به حرف آمد.

_ حاج‌خانم بفرمایید بیرون.

زن اخم‌هایش را در هم کشید.

_ وا! این چه وضع مهمون‌داریه! خلاف شرع که نکردیم.

ثریا آن‌قدر سرش را پایین انداخته بود که گردنش تیر می‌کشید.

_ توم یه گل‌گاوزبون بخور پسر! چرا این‌جوری می‌کنی؟ خونهٔ دختردار باید درش باز باشه.

عمران درجا تکانی خورد و سر ثریا به‌ضرب بالا آمد.

_ عمران تو رو خدا!

گفت و جلو دوید و دست لرزانش را روی سینهٔ عمران گذاشت.

_ جان ثریا...

دست‌های عماد با تمام توان دور کمرش پیچیده بود.

هر لحظه ممکن بود این شیر نر وحشی به سمتی حمله‌ور شود.

عماد با تمام وجود برای سپر بلا شدن آماده بود.

سر عمران به‌سمت ثریایی چرخید که حالا مثل بید می‌لرزید.

_ تو حرف نزن! باشه؟ اصلاً صدات نیاد.

عماد با سر اشاره کرد.

_ ولش کن! تو برو تو اتاق ثریا.

_ باید باهاش حرف بزنم.

عماد سرش فریاد کشید.

عمادی که تا به حال گل بالاتر به او نگفته بود.

_ الان وقتش نیست. برو تو اتاق بهت می‌گم.

حمید گل را روی میز گذاشت و جلو آمد.

_ می‌شه بفرمایید این کارا برای چیه؟ چیز غیر شرع و عرفی اتفاق افتاده؟

مادرش پشت چشم نازک کرد و گردن چرخاند.

_ پاشو کاسه‌کوزه‌مونو جمع کنیم بریم پسرجان. آقایون بهشون برخورده اومدیم خواستگاری خواهرشون. نوبرشو آوردن.

دست ثریا به‌طرف در کش آمد.

عماد رفتنش به اتاق را خواسته بود اما او گوش شنوا نداشت.

بفرمایید بیرون! همین الان.

_ واه‌واه بلا به دور. بریم پسرم. بریم! دیگه چه‌جوری باید خار و خفیفمون کنن؟ مگه دختر قحطیه؟

_ من تا جواب نگیرم جایی نمیرم مامان!

ثریا نفهمید که عمران چه حرکتی کرد که عماد باز هم فریاد کشید:

_ نه عمران! منو ببین داداش. منو نگاه کن... جان شکوه آروم بگیر.

بعد خطاب به زن ادامه داد:

_ خانم بفرمایید بیرون دیگه! هی من هیچی نمی‌گم.

زن به‌جای عماد به ثریا نگاه کرد.

_ یه کلمه نمی‌تونستی بگی داداشام میخوان ترشی بندازن منو؟

چشم‌های ثریا گرد شد.

عمران کف دستش را محکم به پیشانی کوبید.

_ ببین آخه! تو ببین آخه!

ثریا جواب عمران را نداد.

به جایش به طرف صیادی چرخید.

دامنش پاک بود و هیچ ترسی از همکلامی با حمید صیادی حتی در صدایش هم پیدا نبود.

_ من به شما چیزی گفتم آقای صیادی؟

عمران نعره کشید:

_ ساکت شو!

ثریا اما پلک‌هایش را روی هم فشرد و با نفس عمیقی سعی کرد بر خودش مسلط بماند.

_ جواب منو بدین! چیزی از من دیدین؟ کاری کردم؟ حرفی؟ حرکتی؟ اگه دیدید برای همسرم هم توضیح بدید. من هیچ ترسی ندارم!

جمعیت ایستاده در مهمان‌خانهٔ پسر ارشد حقی‌ها در سکوت وحشتناکی فرو رفت.

ثریا هم‌چنان دست به روی قفسهٔ سینهٔ عمران و کنار مقابلش ایستاده بود.

تپش وحشیانهٔ قلبش را زیر انگستانش حس می‌کرد و در حال حاضر تنها صدایی که به گوشش می‌رسید صدای خرخر نفس‌های او بود.

_ ایشون آقای عمران حقی همسر من هستن. ایشون هم آقای عماد حقی برادر همسرم. حالا اگه متوجه اشتباهتون شدید بفرمایید.

زن خم شد و کیفش را از روی مبل چنگ زد.

_ اومدیم خواستگاری زن شوهر دار. خدایا مرگ منو برسون... بریم حمید، بریم.

حمید این‌پا و آن‌پا کرد.

انگار هنوز باورش نمی‌شد. مادرش آستین کتش را کشید.

حمید اما بی‌اختیار به ثریا خیره مانده بود.

عمران تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را از بین دستان عماد بیرون بکشد.

_ هوی! تخته سیاه این‌طرفه! کجا رو بر و بر نگاه می‌کنی تو؟

مادرش بیش‌تر آستین را کشید.

_ حمید! چرا خشکت زده؟

_ ثریا خانم من...

این همان کلامی بود که تیر خلاص را به عمران شلیک می‌کرد.

_ اسم زن منو نیار عوضی!

گفت و بالأخره خودش را آزاد کرد و مشتش را پای چشم صیادی کوبید.

صدای جیغ مادرش خانه را پر کرد.

عماد جلو دوید و شانهٔ عمران را کشید.

_ ولش کن! ای خدا...

صیادی چشمش را چسبیده روی کمر خم شده بود.

_ آقا من به والله نمی‌دونستم.

عماد رو به مادر گریان حمید کرد.

_ ببر پسرتو حاج‌خانم... زود از این خونه برید بیرون.

زن با های‌های گریه تند و تند سرش را بالا و پایین کرد.

دقایقی بعد خانه از صدای گریه‌های مادر حمید صیادی تهی شده بود.

ثریا اما چادر به سر وسط پذیرایی ایستاده و هم‌چنان به دسته‌گل حمید نگاه می‌کرد.

یک قطره از خون بینی‌اش روی شیشهٔ میز چکیده بود.

ثریا آه کشید.

به اندازهٔ تمام عمرش خسته بود.

عمران روی کاناپه نشسته و سرش را سفت‌سفت میان دست‌هایش می‌فشرد.

برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد و نگاهش به ثریای رنگ پریده افتاد.

لبش به لبخند کش آمد.

همه‌چیز را فراموش کرده بود و حالا در هیبت عمران دیوانه لبخند شیطانی و بی‌اختیار می‌زد.

_ پشیمونی؟

ثریا نگاهش را از گل‌ها و قطرهٔ خون گرفت و به چشمان سرخ عمران داد.

عماد از روی کاناپهٔ کناری کش آمد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

_ داداش!

ثریا دیگر نسبت به این مهار همیشگی حس تهوع داشت.

تمام شب و روزش با استرس گذشته بود.

_ می‌ترسی پاشه منم بزنه عماد؟

عماد نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

_ برو تو اتاقت ثریا تا این آروم بگیره!

ثریا اما شبیه نوار ضبط شده‌ای تکرار کرد:

_ گفتم می‌ترسی پاشه منم بزنه؟ ولش کن بذار پاشه.

عمران غرید:

_ روتو کم کن ثریا. الان بهانه دستمه تا...

۶۶۸

دخترک با خنده ی پر تمسخری حرفش را برید.

_ بهانه؟ از کار نکرده هم بهانه در میاری تا واسه مشت و لگدای بعدیت دلیل داشته باشی؟

_ صداتو ببر!

عماد تقریباً نالید:

_ ثریا خواهش می‌کنم.

_ من کار بدی نکردم که بابتش سرم پایین باشه.

عمران ناباور از جا بلند شد.

_ نکردی؟ عماد خودت ببین و بشنو بعد این پک و پهلوی ما رو سوراخ کن تو رو حضرت عباس. داره می‌گه من کار بدی نکردم.

عماد جلو دوید و چادر ثریا را کشید.

_ برو تو اتاقت خواهر من...

عمران هم‌چنان شبیه روغن وسط ماهیتابه جلز و ولز می‌کرد.

_ یه نره‌خر گردن‌کلفت دو متری پاشده اومده وسط خونهٔ من... اومده خواستگاری زن من... من چه‌جوری نکشتمش؟

ثریا چادر را رها کرد.

خستگی داشت از پا درش می‌آورد.

عماد ناباور به چادر بین انگشتانش نگاه کرد.

ثریا اما خسته و بی‌رمق به‌طرف عمران خم شد.

_ می‌خوای بیای به جاش منو بکشی؟

عمران عربده کشید:

_ خفه شو!

ثریا نگاهش را روی دسته گل و قطرهٔ خون چرخاند.

_ من کاری نکردم عمران. اما تو اگه آروم می‌شی بیا منو بکش. صیادی هم کاری نکرده... اما باید اونم می‌کشتی...

اصلاً تو باید تمام آدمای دنیا رو بکشی... برادرت... حتی عماد و... وقتی در حد مرگ می‌زنیش حتماً کشتنش واسه‌ت راحت‌تر از کشیدن یه نفسه!

عماد چادر را بین پنجه‌هایش فشرد.

تا به یادش می آمد تمام عمرش را در استرس برادر وصل به جانش گذرانده بود.

در هراس دیوانگی‌هایش...

عمران هیستریک خندید.

_ ولی تو پشیمونی بی‌شرف نه؟ پشیمونی که چرا زن عمران دیوونه شدی حتماً؟ ها؟ این جوجه‌فوکولی ماچ کردنی از دستت در رفت.

لبخند ثریا سبک‌تر از یک نفس بود.

_ آره من پشیمونم عمران.

در نفس بعدی درد و خون تمام زیبایی آن لبخند روی صورتش را گرفته بود.

دست عمران که از روی صورتش برداشته شد بی‌اختیار خندید.

عماد خودش را جلو کشید و نعره زد:

_ عمران! چه غلطی می‌کنی روانی؟

ثریا اما با لبخندی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد دستش را به نشان توقف جلوی عماد بالا گرفت.

_ تو کاری نداشته باش عماد. خیلی مرده شوهرم. ببین. ماشالله دستشم سنگینه.

گفت و به‌سمت اتاق چرخید.

عمران از پشت سر تقریباً ناله می‌کرد.

_ نمی‌ذاره. نمی‌ذاره آروم بمونم. مجبورم می‌کنه. ای خدا دستم بشکنه. مجبورم می‌کنه بزنمش.

این‌بار حتی عماد هم با تأسف نگاهش می‌کرد. عمران متوجه نگاهش شد.

_ چیه؟ تو چرا منو اون‌جوری نگاه می‌کنی؟

عماد نگاه سنگینی به صورتش انداخت و سپس با تکان دادن پرمعنای سر نگاه گرفت و به ثریا خیره شد.

_ آبجی بیام کمکت؟

عمران مسیر نگاه برادرش را تعقیب کرد.

ثریا پشت به سالن پذیرایی دست به چهارچوب گرفته بود و شانه‌هایش مختصری تکان می‌خورد.

بی‌اختیار فریاد کشید:

_ ببینمت ثریا!

ثریا به‌جای جواب پا درون اتاق گذاشت و در را بست.

عمران با خندهٔ ناباوری به‌سمت عماد چرخید.

ـ می‌بینی؟ می‌بینی چه دیوونه‌م می‌کنه؟ گند بزرگ و خودش زده خودشم روش زیاده.

عماد با حرص جوابش را داد.

ـ می‌خوای بری یکی هم بزنی این‌ور گوشش روشو کم کنه؟

عمران بی‌جواب روی کاناپه نشست.

جوابی نداشت.

باید به عماد چه می‌گفت؟ عمادی که انگار قصد کوتاه آمدن نداشت.

_ ها؟ پاشو یه‌وقت جا نمونی شتر! می‌دونی چرا بهت می‌گم شتر؟ چون فقط هیکلت گنده‌ست. همین. ای خاک بر سرت.

_ دهنتو ببند عماد.

_ باشه داداش باشه. من دهنمو می‌بندم توام برو این یکی و این‌قدر بزن اینم بیفته بیمارستان. ماشالله ازت برمیاد. پاشو جا نمونی یه‌وقت.

عمران ضربهٔ محکمی به پیشانی‌اش کوبید.

_ چی می‌گی تو؟ اصلاً وسط خونهٔ من چی می‌گی تو بی‌ناموس؟ یارو نره‌خرو ندیدی؟ اصلاً فهمیدی دردش چی بود؟ حرفش چی بود؟ اومده بود خواستگاری زن من. خواستگاری می‌دونی چیه؟ اصلاً غیرت داری؟

این‌بار نوبت عماد بود که فریاد بکشد.

_ نه. همهٔ غیرت‌های عالم فقط تو وجود تو قلبمه شده آقای کوه غیرت. تو خیلی خوش‌غیرتی که می‌زنی پای چشم زنت؟

وسط داد و بیدادها در اتاق با شتاب باز شد.

ثریا بود که چادر سیاهش را روی سر کشیده بود و پای بریده را دنبال خودش روی زمین می‌کشید.

نگاه عمران به ساک دستی کوچکش خیره ماند و مثل برق از جا پرید.

_ اوقور به‌خیر شازده‌خانم!

ثریا مکث نکرد.

حتی نگاهش هم نکرد.

همان‌طور لنگان‌لنگان سمت در حرکت کرد و عماد را مخاطب قرار داد.

_ منو می‌بری خونهٔ خودتون داداش.

عماد سریع به‌طرفش رفت.

_ نوکرتم هستم.

عمران هیستریک خندید.

_ ماهم این‌جا لولوی سر خرمنیم دیگه نه؟

ثریا بی‌اهمیت به عمران دوباره عماد را مخاطب قرار داد.

_ شرمنده که وبال گردنت هم شدم.

عمران با یک خیز بلند خودش را به جثهٔ ظریف دخترک رساند.

_ می‌خوای دوره بیفتی آبروی منو ببری؟

ثریا تیز سر بالا گرفت.

_ آبروت؟

گونهٔ سرخ و ملتهبش اولین چیزی بود که در نگاه عمران نشست و قلبش را فشرد.

ثریا دست روی صورتش گذاشت.

_ همینه آبروت؟

بعد همان‌طور که قدم دیگری را لنگان به سمت در برمی‌داشت ادامه داد:

_ اگه می‌رم اون‌جا قصدم آبروی نداشتهٔ تو نیست. جاییو ندارم که برم. همین.

بعد نگاهی به عماد انداخت و سری تکان داد.

_ بریم عماد؟

همین نادیده گرفته شدن برای عمران کافی بود.

منتظر ایستاد تا عماد مقابل در رسید و در را برای ثریا باز کرد.

بعد با یک خیز بلند خودش را به در اتاق رساند و شانهٔ عماد را گرفت ودر یک حرکت از چهارچوب گذراند و در را پشت سرش محکم بست.

عماد ناباورانه در راهرو به در بستهٔ مقابلش نگاه می‌کرد.

_ عمران درو باز کن این مسخره‌بازیا چیه؟

ثریا خواست دست به دستگیره بیاندازد که دست عمران انگشتانش را با شدت عقب راند.

_ وایسا عقب!

گفت و کلید را از روی جاکلیدی چنگ زد و در را سه‌قفله کرد.

_ حالا اگه می‌تونی به‌سلامت.

ثریا تعجب نکرد. ماتش هم نبرد.

این عمران را مثل کف دستش می‌شناخت.

عماد هم‌چنان بی‌امان به در می‌کوبید.

_ باز کن این درو عمران.

عمران اما کلید را در جیب شلوار جینش فشرد و سمت سالن برگشت.

با رفتنش ثریا تنش را به در چسباند.

_ در و قفل کرد عماد.

_ کلیدساز بیارم؟

ثریا با نگاهی به عمران سر بالا انداخت و آرام جواب داد.

_ نه!

_ بشکنم در و؟

بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

شانه‌های افتادهٔ عمران خبر از خلع سلاحش می‌داد.

از آن گذشته ثریا از عمران نمی‌ترسید.

_ نه! دیوانه شدی.

_ بلا ملا سرت نیاره.

_ نه، کاریم نداره. تو برو عماد. ببخشید بایت امروز، من شرمنده‌م.

_ تو چرا؟ مگه اون که دیوونه‌ست تویی؟

صدایش بلندتر از حد معمول بود و به گوش عمران که سعی در کنترل نفس‌هایش داشت رسید.

به‌سمت در دوید و مشتش را حوالهٔ در کرد.

_ میام نشونت می‌دم کی دیوونه‌ست‌ها!

ثریا بی‌اهمیت آهسته به در ضربه زد.

_ برو داداش. من خوبم. پوستم هم کلفته. هیچیم نمی‌شه. برو!

_ مطمئنی؟

عمران بازوی ثریا را عقب کشید.

_ چیو مطمئنه؟ مگه این‌جا سلاخ‌خونه‌ست. برو عماد. برو می‌خوام با زنم تنها باشم.

ثریا با پوزخند پرسید:

_ نیست؟

عمران گیج به صورت برافروخته‌اش نگاه کرد.

_ چی؟

_ سلاخ‌خونه.

عمران با حرص بازویش را فشرد و لب نگشوده ثریا جیغ کشید:

_ دست نزن به من.

_ زنمی! دست می‌زنم. دلم می‌خواد دست بزنم! می‌خوام دست بزنم ببینم کدوم پفیوزی می‌گه دست نزن. داداش خودم؟ همکلاسی تو؟ خواستگار محترمت؟

ثریا با تمام توان سعی کرد بازویش را آزاد کند.

_ من با تو حرفی ندارم.

عمران دندان به هم سابید.

ضربان قلبش روی هزار بود.

_ چه غلطی کردی تو اون دانشگاه؟

چه غلطی کردی تو اون دانشگاه؟

ثریا خشکش زد.

_ باور نمی‌کنی نه؟ باور نمی‌کنی؟

_ من فقط چیزی که چشمم دیده رو باور می‌کنم.

ثریا ناباور خندید.

_ چشمت چی دیده؟ حافظه‌ت پاک شده عمران؟ یادت نمیاد من وقتی می‌رفتم دانشگاه که تو احتمالاً داشتی از تب عشق سیما می‌سوختی و به جبرانش منو داغ می‌ذاشتی؟

چشم‌های عمران گرد شد و دست آزادش را مشت کرد.

_ شیطونه می‌گه...

_ شیطونه می.گه چی؟ ها؟ می‌خوای بزنی؟ خب بیا بزن. بیا یکی هم این‌ورم بزن. خسته شدم ازین دیوونه‌بازیات. از این قلدربازیات.

عمران عربده کشید:

_ ثریا! واسهٔ تو خواستگار اومده تو این خونه. می‌فهمی؟

_ چه غلطی می‌کردم؟ ها؟ تو اون دانشگاه بی‌صاحاب چه بهانه‌ای واسهٔ یه نر دومتری گردن‌کلفت باید می‌آوردم که گه‌گاهی آفتابی می‌شد. اون موقع تازه داشتی با خودت فکر می‌کردی عه! این یکی خواهره هم بد نیست. اما هر ساعت یه بار انگار یکی می‌کوبید تو سرت که نباید بذارم این یکی پررو بشه. حرف زد بزنم تو دهنش؛ حالشو بگیرم، نه؟ نه آقای حقی؟ درست نمی‌گم؟

پنجه‌های عمران دور بازوی ثریا شل شد.

دخترک مستقیم به هدف زده بود.

دخترکی که صدای لرزانش خبر از گلوگیر شدن بغض کهنه‌اش می‌داد.

_ چی‌کار باید می‌کردم که نکردم؟ می‌گفتم شوهرمی؟ روزی صدهزارتا فکر از سرم می‌گذشت که بیچاره این وقتی تو خلوت خودتونم هستید تو رو قبول نداره. اگه یه‌بار فقط یه‌بار جلوی یکی از بچه‌های دانشکده داد بزنه بگه تو رو به

من انداختن چی می‌شه؟ چی به سرت می‌آد؟ می‌تونی سرتو بالا بگیری؟

عمران خیره نگاهش کرد. دخترک سر پایین انداخت.

_ اون‌جوری نگاهم نکن. یادت رفته. یادت رفته که روزی سه‌بار یادم می‌آوردی ازم متنفری و به‌زور داری تحملم می‌کنی. گفتم برادرمی. به هرکی که از دور و نزدیک دید گفتم برادرمی. چون واسم تحمل یه برادر که محلم نمی‌ذاره خیلی راحت‌تر از تحمل شوهری بود که از اسم منم فرار می‌کرد!

عمران دست از بازوی لاغرش کشید و خودش را روی کاناپه انداخت.

با این دختر چه کرده بود. ثریا عقب‌عقب رفت.

_ باید چی‌کار می‌کردم ها؟ باید چی‌کار می‌کردم. چه‌جوری باید می‌دونستم که حال و هوات به من مثل حال و هوای بهاره... من از هیچی خبر نداشتم عمران. منم مثل تو از اومدن صیادی شوکه شدم.

عمران تیز نگاهش کرد.

_ اسم اون مردیکه رو وسط خونه من نیار.

ثریا دست‌هایش را روی سرش گذاشت و زجه زد:

_ داد نزن. از صدات متنفرم. از داد کشیدنت متنفرم. داد نزن سر من.

گفت و افتان و خیزان سمت اتاق چرخید.

عمران بلندبلند غرغر می‌کرد.

_ مردک نره‌خر پاشده اومده تا وسط خونهٔ من انگشتشو گرفته سمت زنم که اومدم خواستگاریش... ای خاک بر سرت عمران بی‌غیرت.

انگار کسی به کاسهٔ سر ثریا مشت می‌کوبید.

به اتاق نرسیده مسیرش را عوض کرد و چادر را روی سرش جلو کشید.

_ پاشو این درو باز کن می‌خوام برم.

_ هیچ‌جا نمی‌ری تو! حرف دارم باهات.

ثریا آژیر کشید:

_ من حرف ندارم. می‌خوام برم.

عمران مثل صاعقه‌زده‌ها از جا بلند شد و به‌طرف دخترک هجوم کشید.

چشم‌هایش هم‌چنان کاسهٔ خون بود.

_ خودم کردما... خودم کردم که لعنت بر خودم باد همینه.

دندان سایید و ادامه داد:

_ اگه از همون اول زنم شده بودی مثل دختر مجرد راست‌راست راه نمی‌رفتی. هر عن و گوهی هم که بودم باز می‌گفتی شوهرتم.

صدای دخترک در جا برید.

_ چی...؟ چی می‌گی عمران؟

عمران به‌جای جواب چادر را از روی سرش کشید.

_ اون چه غلطی بود من دیشب کردم؟ بگو آخه خاک بر سر چته؟ مرد نیستی؟

_ عمران... عمران آروم باش... چادرم...

_ چادر؟ چادر می‌خوای چی‌کار؟ می‌خوای باز پیش من چادر بکشی سرت؟

گفت و سمت اتاق خواب هلش داد.

_ هیس! صدات نیاد ثریا. صدات اصلاً نیاد. من چه خری بودم دیشب نه؟ الان که دیگه خر نمی‌شم.

_ عمران... عمران ولم کن...

گفت و تا بخواهد به خودش بجنبد عمران لب‌های متورمش را به تاراج برده بود.

از خودش بیزار بود و هر ثانیه که از این بوسهٔ نفرت‌انگیز می‌گذشت حس بیزاری‌اش تشدید می‌شد.

عمران به قدر نفسی عقب کشید.

_ واسهٔ چی راه نمیای باهام.

دلش خون و کاسهٔ صبرش لبریز بود.

جنون عمران دیگر جان نیمه‌جانش را به لبش رسانده بود.

_ می‌خوای چی‌کار کنی؟

کاری که باید خیلی وقت پیش می‌کردم.

گفت و دوباره لب‌های دخترک را به تاراج برد.

جایی در اعماق قلب ثریا می‌سوخت.

این عمران بلاتکلیف را نمی‌خواست.

این یکی شدن از سر زور و حرص و کلافگی هم برایش چیزی شبیه مرگ بود.

سعی کرد خودش را عقب بکشد.

حسی دقیقاً نقطهٔ مقابل دیشب را داشت.

حتی این عمران هم عمران دیشب نبود.

مردی که مقابلش ایستاده بود فقط در پی اثبات مردانگی‌اش بود.

عمران دستش را به یقهٔ لباسش رساند و ثریا بالأخره خودش را رها کرد و نفس‌نفس‌زنان در چشم‌های عمران خیره شد.

_ حتی اگه من نخوام؟

_ تو غلط کردی نمی‌خوای.

دخترک هم‌چنان نفس‌نفس می‌زد.

_ من نمی‌خوام عمران...

حالا جایی تا اواسط سینه‌اش باز بود اما حس بدی نسبت به برهنگی نسبی‌اش نداشت.

حتی حس بدی نسبت به عمران هم نداشت فقط از جنون عمران متنفر بود.

_ تا دیشب که می‌خواستی!

_ دیگه نمی‌خوام.

_ وردار دستتو دختر... سگ نکن منو...

_ کاش یه روزی برسه که هیچ جک و جونوری نباشی. خودت باشی... عمران باشی!

عمران خیره در چشمش با حرص شومیز را در تنش عقب داد.

نه! ثریا هم‌آغوشی برای فرار از جنون عمران را نمی‌خواست.

او از این جنون گاه و بیگاه از مدت‌ها پیش بریده بود.

_ بهت می‌گم وردار دستتو ثریا.

_ من اگه نخوام تو به زور کاری نمی‌کنی عمران!

_ چرا می‌کنم! نشناختی منو...

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد و آخرین تیر ترکشش را شلیک کرد.

_ دوست ندارم عمران.

دست‌های عمران به ثانیه نرسیده روی تنش شل شد.

_ چی؟

_ دوست ندارم...

_ نداری؟

تنها نگاهش کرد.

دروغ که حناق نبود تا بیخ ریشش را بگیرد.

مجبور بود دروغ هولناکی شکل همین دوستت ندارم را تحویل عمران بدهد بلکه ترس از دست دادن عمران را به خودش برگرداند.

تمام این‌ها را در کسری از ثانیه با خودش فکر کرد و بعد از ته دل آرزو کرد واقعاً ترس از دست دادنی وجود داشته باشد.

_ من پفیوزو دوست نداری؟

پرسید و هیستریک خندید

_ دلت کت‌شلواریِ عصاقورت‌داده می‌خواد؟

ثریا دندان سر جگر می‌فشرد.

او در هیچ‌کدام از مصیبت‌های آوار شده بر سر این زندگی نقشی نداشت.

عمران ناباور عقب‌عقب رفت.

بعد انگار با تمام حرص و جنونش بر سر خودش آوار شد.

چنان بر سر و صورت خودش می‌کوبید که جگر ثریا خون می‌شد اما صدایش در نمی‌آمد.

یک‌جا باید ترمز این دیوانگی می‌برید و بعد از آن شاید برای همیشه خاموش می‌شد.

ثریا دولبهٔ لباس را به هم رساند و نگاه ناامیدش را از عمرانی که دوباره زخم سرش به خون‌ریزی افتاده بود گرفت و لنگ لنگان سمت اتاق رفت.

این‌طرف بهت تمام وجود عمران را گرفته بود.

دیگر برای ثریا اهمیت نداشت و این بزرگترین مصیبت دنیا بود.

همان‌طور که وسط اتاق مثل جن‌زده‌ها ایستاده بود نعره کشید:

_ ثریا! منو ول نکن.

در جواب کلید در قفل اتاق ثریا پیچید.

عمران با زانو روی زمین افتاد و همان‌طور که گیج و منگ به در بستهٔ اتاق دخترک نگاه می‌کرد لب جنباند:

_ نقطه سر خط.

تلخ بود اما انگار واقعیت داشت.

ثریا از او رو برگردانده بود.

نمی‌دانست چه‌قدر آن‌جا نشست و خیرهٔ در بستهٔ اتاق شد.

به خودش که آمد هوا تاریک بود.

با رخوت از جا برخواست و دست در جیب‌هایش چرخاند.

پاکت سیگارش نبود.

۶۸۵

با همان خون خشک شدهٔ روی سر و پیشانی‌اش سمت در خروج قدم برداشت.

در را محکم‌تر از چیزی که باید به هم کوبید. تمام وجودش حرص و بغض و کینه بود.

حالا دیگر ثریا را هم نداشت.

بدون توجه به آسانسور روانهٔ پله‌ها شد هر پله‌ای که پایین می‌رفت مغزش توی کاسهٔ سرش جابه‌جا می‌شد اما برایش اهمیتی نداشت.

به در کوچه که رسید نور تند سرخ‌رنگی چشمش را زد.

یک ماشین پلیس مقابلش بود که مأموری با برگه‌ای در دست از آن پیاده شد.

ظاهراً به‌دنبال آدرسی می‌گشت.

مأمور کاغذبه‌دست مقابل عمران رسید و با بهت خون سر خونی عمران را از نظر گذراند.

_ آقا شما حالت خوبه؟

_ خوبم.

_ مورد درگیری داشتید؟

_ نخیر.

_ کمک احتیاج ندارید؟

عمران سر بالا انداخت.

_ ممنون، می‌رم درمانگاه.

گفت و از چهارچوب در بیرون زد.

هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بود که مأمور صدایش زد:

_ شما تو این ساختمون آقای حقی دارید؟

انگار خون توی تنش منجمد شد و مأمور ادامه داد:

_ آقای عمران حقی!

راه انکار نداشت.

اگر انکار می‌کرد مأمور پشت در خانه‌اش می‌رسید.

از ثریایی سراغش را می‌گرفت که دیگر دوستش نداشت.

آه سنگینش را از سینه بیرون فرستاد و به پشت سر چرخید.

_ خودم هستم.

مأمور متعجب ابرو بالا انداخت.

_ آقای عمران حقی؟

سر سنگین شده‌اش را پایین کشید.

_ بله.

گفت و آخرین تصویری که در چشمش نشست مأمور وظیفه‌ای بود که دستبندش را از پر کمرش بیرون می‌کشید و به‌سمتش می‌رفت.

_ شما بازداشتین آقای حقی!

۶۸۷

با صدای زنگ تلفن کم‌کم هشیار شد.

یعنی عمران خواب بود؟

تلفن بی‌امان زنگ می‌خورد.

روی تخت نشست. هم‌چنان همان پیراهن پاره را به تن داشت.

هوا روشن بود و از بیرون پنجره و از پشت پردهٔ کتان نسبتاً ضخیم، نور ضعیفی راهش را به داخل باز می‌کرد.

ابروهایش در هم رفت و کمی فکر کرد.

_ کی خوابیدم؟

هیچ‌چیز یادش نمی‌آمد.

انگار به‌جای خوابیدن بیهوش شده بود.

تلفن که چند ثانیه‌ای می‌شد از تاب و تب افتاده بود دوباره صدایش در تمام خانه پیچید.

گردن دردناکش را مالش داد و زیرلب غر زد:

_ جواب بده دیگه!

به خیال خودش پشت در بستهٔ این اتاق مردی نشسته بود که هنوز هم خیال لجبازی به سر داشت.

گردنش تقی صدا داد. آخش درآمد.

_ الان جواب نمی‌دی که منو بکشی بیرون؟

تلفن هم‌چنان بدون وقفه زنگ می‌خورد. سرجا تکانی خورد و کلافه صدا زد:

_ عمران؟

صدا زد و چند ثانیه‌ای منتظر ماند.

_ الان این مسخره‌بازیا چیه؟ تلفنو چرا جواب نمی‌دی؟

هیچ صدایی جز صدای نحس و آزار دهندهٔ زنگ تلفن در خانه شنیده نمی‌شد.

دخترک هر لحظه کلافه‌تر می‌شد.

صدایش را بالاتر برد:

_ عمران؟

این‌بار که جواب نیامد دلش شور افتاد.

تصویر سر و صورت خونی عمران برای لحظه‌ای از نظرش گذشت.

خودش را روی تخت جلو کشید و بی‌حواس پای باندپیچ شده را روی زمین گذاشت و صدای ناله‌اش به آسمان رفت:

_ آخ... مردم از درد این پا!

تلفن از نو زنگ می‌زد و هم‌چنان خبری از عمران نبود.

امکان نداشت عمران در خانه باشد و به صدای ناله‌اش واکنشی نشان ندهد. هوشیار شد.

درد پا دیگر اهمیتی نداشت.

لنگان‌لنگان خودش را به در رساند و کلید را در قفل چرخاند و دهانش را به در نزدیک کرد.

_ عمران!

آن بیرون فضا روشن‌تر بود.

لای پنجره هم باز مانده بود و پرده با رقص نسیم هرازگاهی تکانی می‌خورد.

اشتباه نکرده بود.

این صبح بود که در خانه پرسه می‌زد.

در را بیش‌تر باز کرد و به بیرون سرک کشید. خبری از عمران نبود.

با ابروهایی در هم کشیده خودش را از اتاق بیرون انداخت و سمت تلفن رفت.

نفس عمیقی کشید.

عطر عمران در خانه نبود.

کنار تلفن نشست و دسته را برداشت و به گوشش نزدیک کرد.

حرف نزده صدای هراسان عماد را از آن‌طرف تلفن تشخیص داد.

_ ثریا؟

کلمات را پیدا نمی‌کرد.

نگاهش را دور تا دور خانه گرداند.

غم عجیبی در سراسر خانه خودش را به رخ می‌کشید.

_ ثریا صدامو می‌شنوی؟

_ ال... الو... سلام.

_ نگران شدم.

اولین غمی که بر دلش سنگین بود را بر زبان آورد.

_ عمران... عمران خونه نیست عماد.

انتظار داشت یک خیالت راحت در جواب تحویل بگیرد اما با صدای آخ بلند عماد روی صندلی خشک شد.

_ آخ... آخ عمران... داداشم...

شوکه از صدای نالهٔ عماد با تردید و ناباور صدا زد:

_ ع... عماد؟

صدای هق‌هق مردانهٔ عماد قلبش را به آتش کشیده بود.

_ عماد تو رو جان عمران... حرف بزن... چی... چی شده داداش؟

_ عمرانو بردن... بردن ثریا...

گیج و وارفته به اطراف نگاه کرد.

چشمانش تک به تک فضاهای خالی از عطر عمران ماندهٔ خانه را می‌بلعید. بی‌اختیار خندید.

_ چی می‌گی عماد؟ مگه... مگه عمران بچه‌ست که ببرنش؟

_ بردن... به مرتضی‌علی قسم بردنش.

خنده‌اش جمع شد.

اشک‌های عماد مثل خنجر تیزی روحش را می‌خراشید.

_ کجا بردن؟

_ بازداشتگاه! من دارم از اون‌جا میام. یعنی... یعنی خودش منو فرستاد پی تو... گفت بهت زنگ بزنم که آماده باشی...

گیج بود و هیچ درک درستی از حرف‌های عماد نداشت.

انگار مغزش کوچک شده بود.

تمام تلاشش را می‌کرد که حرف‌های عماد را به خاطر بیاورد و کنار هم چیده و تجزیه تحلیلشان کند.

_ آماده...

عماد هق زد:

_ آره...

_ آماده واسهٔ چی؟

_ واسهٔ طلاق...

مثل دیوانه‌ها پقی خندید.

_ چرا چرت و پرت می‌گی دیوونه؟ طلاق؟ طلاق چیه؟

آن‌قدر بخش دوم حرف‌های عماد سنگین بود که هیچ متوجه کلمه بازداشتگاه نشده بود.

سکوت عماد کش آمد.

دستی نامرئی سینه‌اش را چنگ می‌کشید.

خودش بارها گفته بود طلاق و حالا سنگینی این کلمه فلجش کرده بود.

_ می‌خواد... عمران می‌خواد طلاق... طلاقم بده؟

صدای عماد دور شد.

_ کجا با این حالت؟

ثریا از این طرف پشت هم صدا می‌زد.

_ عماد؟ عماد؟

_ وایسا خودم می‌برمت.

دخترک بی‌قرار بود.

_ با کی هستی عماد؟

_ می‌گم وایسا حاجی تو رو به دینت قسم. دارم با زنش حرف می‌زنم.

گوش‌هایش تیز شد و جیغ کشید:

_ عماد؟

_ جان؟ جانم زن داداش!

_ چی شده؟ عمران خودش کجاست؟

_ اصلاً فهمیدی من چی گفتم ثریا؟

به‌جای جواب عماد صدای زاری زنی از آن‌طرف خطوط تلفن در گوشی پیچید.

_ عماد نذار بره با این حالش...

صدای شکوه را شناخت. شکوه گریه می‌کرد؟ دوباره جیغ کشید:

_ عماد جواب منو بده...

_ ثریا دو دقیقه امون بده سر جدت. من دارم دیوونه می‌شم. حاجی راه افتاده سمت مشهد.

اسم مشهد سرش را گیج برد.

آخرین بار با چادر سفید شهرش را ترک کرده بود.

_ مشهد واسهٔ چی؟

_ خونهٔ شما...

دخترک به سینه‌اش چنگ انداخت و سعی کرد راه نفسش را آزاد کند.

_ خونهٔ ما؟ عمران کجاست عماد؟

_ بازداشته. سیما...

لب‌هایش شبیه ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته شد.

_ سی... ما... سیما...

عماد بی‌رحمانه ادامه داد:

_ سیما حکم جلبشو گرفته. پیغام فرستاده یه سری چت و عکس و فیلم داره که اگه عمران گردن نگیره تو کل بازار تهران آبروی حاجیو باهاش می‌زنه سر چوب... آقام... آقام داره می‌ره مشهد ثریا...

دلش می‌خواست دوباره بخندد.

_ چیو؟ چیو گردن بگیره؟

_ بچه‌ای که تو شکمش بوده رو...

دست دخترک دور گلویش چنگ شد.

انگار در تمام آن خانهٔ لعنتی ذره‌ای اکسیژن وجود نداشت.

_ چرا... چرا گردن بگیره وقتی کار... کار عمران نیست.
به‌خاطر حاجی؟

عماد نعرهٔ تلخی کشید:

_ نه...!

_ پس... پس چی؟

_ گفت خود ثریا می‌دونه... گفت دیگه واسه‌ش فرقی نمی‌کنه... گفت به ثریا بگو آخرین کلمه‌ت آتیشم زده..

گوشی روی شانه‌اش افتاد و فکر کرد. انگار که در ثانیه فراموشی گرفته بود.

_ آخرین... آخرین کلمه‌م... چی... چی گفتم...؟

ناگهان انگار کسی با شتاب به مغزش مشت کوبید. گفته بود دوستش ندارد.

_ ثریا من باید برم... نمی‌تونم بذارم حاجی تنها بره.

درجا تکان خورد و گوشی خیس از عرق را دوباره به نزدیکی گوش دم‌کرده‌اش رساند.

_ میام...

_ ها؟

_ منم میام...

_ چی می‌گی ثریا؟

_ بهت گفتم منم میام. با هرچیزی که دارید می‌رید منم میام.

_ نمی‌ری عمرانو ببینی؟ داره دیوونه می‌شه.

_ نه...

_ ثریا...

_ تا وقتی واسهٔ همیشه خلاصش نکردم نه... بیا عماد... تو رو خدا...

عماد کوتاه اما قاطع جواب داد:

_ میام دنبالت!

گفت و صدای بوق‌های متوالی در سر ثریا پیچید.

۶۹۵

گفت و صدای بوق‌های متوالی در سر ثریا پیچید.

گوشی از دستش رها شد و این‌بار با صدای بدی روی زمین افتاد.

هاج و واج روی کاناپه وا رفت.

قطره ی خون هنوز هم روی شیشه بود.

آه از نهادش برآمد.

گفته بود عمران را دوست ندارد و عمران دست به خودکشی می‌زد.

شبیه پایان تلخ یک رمان درام به‌نظر می‌رسید.

_ من... من نمی‌ذارم عمران...

گفت و از جا برخاست...

_ مگه دست خودته...؟ مگه می‌تونی طلاقم بدی؟

با همین فکرها سمت اتاق رفت.

سوزش کف پایش جگرسوز بود اما برایش اهمیتی نداشت.

در مدت زمان کم‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد آماده شد.

و شبیه خواب‌زده‌ها روی همان کاناپه‌ای نشست که عمرانش دیروز روی آن مات شده بود.

هنوز هوا روشن بود و نسیم در اتاق آزادانه گردش می‌کرد که زنگ در خانه به صدا در آمد.

از جا برخاست و کش چادر را روی سرش محکم کرد.

بعد با همان پایی که سوزشش قطعاً از سوز دل کمتر بود سمت در رفت.

همان‌طور که زیرلب ذکر می‌گفت از خانه خارج شد.

در آخرین لحظه پیش از بستن در نگاه غمگینی به تمام خانه انداخت و بی‌اختیار آه کشید.

بعد درحالی که سند دلش را محکم به دست می‌گرفت لب‌های ترک خورده‌اش را آرام تکان داد:

_ برمی‌گردیم... با عمران... با هم برمی‌گردیم...

گفت و سند دلش را به سینه چسباند و رفت که با وصلهٔ جانش برای همیشه به این خانهٔ روشن دوست‌داشتنی بازگردد.

از وقتی تابلوی ۱۰ کیلومتر مانده تا مشهد به چشمش خورده بود قلبش به شکل دیوانه‌واری درون سینه می‌زد.

_ ثریا بابا؟

کمر خشک شده‌اش را از صندلی ماشین فاصله داد و تمام تلاشش را کرد تا صدایش نلرزد.

_ بله بابا؟

_ بیداری دخترم؟

_ نگاهش برای لحظه‌ای با چشم‌های خستهٔ عماد درون آینهٔ جلوی ماشین برخورد کرد و هم‌زمان جواب حاج‌حقی را که در این سفر بابا خطابش کرده بود داد:

_ بیدارم.

_ نزدیکیم باباجان. باید امشب بگردیم دنبال جا...

صریح و قاطع جواب داد:

_ نه...!

نگاهش هنوز به چشم‌های عماد بود.

چشم‌هایی که با تمام خسته بودنشان خندید...

_ ساعت دو نصفه‌شبه بابا جان.

_ مهم نیست. من برای دیده‌بوسی نیومدم بابا.

حاج‌حقی دیگر چیزی نگفت.

چند لحظهٔ بعد شهر بود و چراغ‌های روشنش.

_ السلام علیک یا علی بن موسی الرضا...

سر عماد به طرف پیرمرد چرخید که در تمام مسیر در سکوت ذکر گفته بود و جز همان تک کلمه‌اهای کوتاهی که مخاطبش ثریا بود کلام دیگری از دهانش خارج نشده بود.

اما حالا با شور و ارادت ذکر می‌گفت.

نگاهش را به آینه انداخت.

_ واسهٔ رفتن به خونتون از مسیر حرم رد می.شیم، نه؟

_ من یه مسیر دیگه رو بهت می‌گم.

حرف می‌زد و در عین حال جراحات قلبش را مرهم می‌گذاشت.

این‌جا شهرش بود.

شهری که در یکی از بیمارستان‌هایش به دنیا آمده بود و در یکی از خانه‌هایش قد کشیده بود. تمام این خیابان‌ها هم بر آشنا بودن دخترک چادر به سر شهادت می‌داد.

_ واسهٔ چی؟

_اگه می‌خواید برید حرم منو یه جایی پیاده کن منتظر می‌مونم تا برگردید.

_ ولی...

صدای ذکر استغفرالله حاج‌حقی عماد را ساکت کرد.

_ از همون مسیری که خواهرت میگه برو عمادجان...

_ من به‌خاطر شما گفتم آقاجون...

_ خواهرت عهد کرده جز با شوهرش این مسیرو نیاد...

گفت و سرش را به‌سمت سقف ماشین بلند کرد.

_ یا ضامن آهو...

اشک در چشمان دخترک جوشید.

چه‌طور نذرش را پر سر و صدا بر زبان آورده بود که خودش نفهمیده بود.

خودش را روی صندلی جلو کشید.

_ بابا...

_ جونم بابا...

_ شما از کجا فهمیدی؟

عماد مات حرف‌های ثریا و پدرش مانده بود.

برای از دست ندادن حتی کلمه‌ای ترجیح می‌داد نفس هم نکشد.

_ از همون وقتی که از تهران راه افتادیم. شهر به شهر که اومدیم جلو هرچی نزدیک‌تر شدیم از صدای نفسات هم می‌شد فهمید. نذر کردی با عمرانم بیای مگه نه...؟

دخترک پریشان هق زد:

_ آره... اگه عمرانو برنگردونه پیشم...

_ هیس بابا... نذرت قبول می‌شه... به خدا که قبول می‌شه...

صدای لرزان پیرمرد خبر از لرزش بی‌امان دلش می‌داد.

_ کدوم‌طرفی برم زن‌داداش؟

اشک چشمش را با پشت دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

_ برو سمت راست...

گفت و کمرش را دوباره به پشتی صندلی کوبید و در دل با تمام غم‌هایش نالید:

_ بک یا الله... بک یا الله... بک یا الله...

_ انگار دیروز بود که تو این شهر دنبال عمران می‌رفتیم.

ثریا «یاالرحم‌الراحمین» را ختم تمام ذکرهایش زیرلب جاری کرد و نگاهش را به عماد دوخت.

_ داری درست می‌ری...

_ این خیابونا رو یادمه...

_ انتهای کوچهٔ آخر...

_ انگار هنوز تو این کوچه‌ها دنبال عمرانم ثریا... این‌قدر که می‌تونم چشم‌بسته تا دم خونتون برم.

ثریا با چشم‌های اشکی به شیشهٔ کناری‌اش چشم دوخت.

خانه‌شان درست در انتهای آن کوچه بود که حالا تصویرش پیش چشمان خیسش بالا و پایین می‌شد.

_ رسیدیم...

گفت و عماد ترمز دستی را کشید.

ثریا خیره به ساختمان بی‌درنگ پایین رفت.

پشت سرش صدای باز و بسته شدن صدای در ماشین را شنید.

_ ثریا بابا؟ می‌خوای فردا صبح...

_ نمی‌خوام!

حتی اجازه نداد حاج‌حقی حرفش را به پایان برساند.

خودش را پشت در رساند و انگشتش را روی زنگ در گذاشت.

زنگ می‌زد و به در مشت می‌کوبید.

تنها خدا می‌دانست که در آن لحظه چه فکرهایی در سرش می‌گذشت.

لحظه‌ای بعد عماد هم کنارش ایستاده بود و همپای با او به در مشت می‌کوبید.

حاج حقی از پشت تماشایشان می‌کرد. سیما دردش را به او گفته بود.

درد سیما در جیبش بود اما مانع ثریا هم نمی‌شد.

دخترک بیچاره اگه دق و دلی‌اش را خالی نمی‌کرد که از پا می‌افتاد.

_ چه خبره...؟

دست ثریا برای لحظه‌ای از کوبیده شدن به در ایستاد. صدای پدرش بود.

_ می‌گم چه‌خبره؟ می‌دونی ساعت چنده نامسلمون؟

ثریا دستش را پس کشید و عقب ایستاد.

_ ما واسهٔ رفتن در خونهٔ نامسلمونا حرمت نگه نمی‌داریم حاجی‌رضوی! درو باز کن تا محله رو خبر نکردم.

عماد با چشم‌های گرد شده به‌طرفش چرخید و مات نگاهش کرد.

باورش نمی‌شد این ماده‌شیری که از کنارش فریاد می‌کشید همان عزیز دل برادرش باشد.

عمران حق داشت که از عشق این دختر به جنون رسیده بود.

لحظه ای بعد در خانه مقابلشان باز و حاج‌رضوی مبهوت در آستانهٔ در ظاهر شد.

پریشان حقی‌ها را از نظر گذراند و نگاهش در انتها روی ثریا ثابت شد. بی‌اختیار اخم کرد.

هرچه نباشد در نظرش این دختر هم‌چنان عقد بستهٔ دیوی به نام عمران بود.

_ ثریا...!

ثریا همان‌طور که پای مجروحش را دنبال خودش می‌کشید داخل رفت.

_ مهمون نمی‌خوای حاجی‌رضوی؟

پیرمرد که مبهوت ثریا مانده بود لب جنباند:

_ شوهر بی‌غیرتت کجاست؟

ثریا بی‌جواب دستش را به نرده‌ها بند کرد و پله‌ها را بالا رفت. عماد به‌دنبالش روان شد.

_ با توم...

پدر عمران مقابلش ایستاد و همان‌طور که با تحسین عروس و پسرش را تماشا می‌کرد دو ضربهٔ آرام به کتف حاج‌رضوی کوبید.

_ کاش تو یکی از غیرت حرف نزنی حاجی!

پیرمرد برآشفته زیر دستش کوبید.

_ ولم کن مرد حسابی! پسرت یه دخترمو برده شکم اون‌یکی رم آورده بالا دو قورت و نیم‌تون هم باقیه؟

حاج‌حقی با لبخند تلخی سرش را جلو برد.

_ واسه همین دخترت زنگ زده به من که با دسته‌چکم بیام؟

گفت و دیگر منتظر حرفی نماند.

مثل نسیم از پیش چشمان بهت‌زدهٔ پیرمرد گذشت و داخل حیاط شد.

کمی جلوتر ثریا پله‌های ایوان را بالا می‌رفت که عماد از پشت صدایش زد:

_ زن‌داداش؟

ثریا به‌سمتش نیم‌رخ شد.

_ یه وقت چیزی نگی که پام بلرزه عماد.

_ می‌خوای چی‌کار کنی؟

این‌بار کامل به‌طرفش چرخید.

_ می‌خوام تمومش کنم!

گفت و بی‌معطلی سمت خانه پا تند کرد.

عماد برای لحظه‌ای ایوان را از نظر گذراند.

انگار همین دیروز بود که نیکو در همین ایوان از راز سیما پرده برمی‌داشت و کمی آن‌طرف‌تر عروس اشتباهی به برادرش بله می‌گفت.

نفس عمیقی کشید.

_ چیو نگاه می‌کنی بابا...

به طرف پدرش چرخید اما با صدای جیغ ثریا چشم‌هایش گرد شد.

_ سیما!

تا پدر و پسر با خودشان بجنبند حاج‌رضوی دوان‌دوان از پله‌ها بالا آمد و خودش را داخل خانه انداخت.

حقی‌ها هم معطلش نکردند.

پا که به سالن گذاشتند دخترک معصومی را دیدند که در مرکز مهمان خانهٔ سرای پدری‌اش ایستاده بود و در قلب تاریکی سوز از سر جگر می‌کشید.

_ صداتو بیار پایین دختر! من آبرو دارم تو این محل...

ثریا تیز به پشت سر چرخید.

_ آبرو؟ تو آبرو داری حاجی؟ آبرو داری و یکی از دختراتو دستخوش دادی و بالای قبر بچهٔ اون یکی که معلوم نیست از کدوم حرومزاده‌ایه فاتحه می‌خونی؟

_ از کیه؟ کی گول زده دختر منو؟ بیدار شو از خواب دختر جون. پسر این آقا. شوهر تو... شکم خواهرتو آورده بالا. الان پاشدی اومدی این‌جا که چی؟

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. پر از ناباوری جلو رفت.

_ از شوهر من؟ اون گفت و شما هم باور کردید؟ سیما گفته بچه‌ش از شوهر من بوده و توم رگ باباییت زده بالا؟ الان غیرتی شدی؟

پیرمرد در چشم‌هایش خیره شد.

_ من پدرشو در میارم. تو رفتی وایسادی پشت کی؟ اون موقع که اومدم بالا سرت گفتم طلاقتو می‌گیرم چی‌کار کردی ثریا؟ ها؟ دوباره باهاش رفتی! نرفتی؟

_ تو راجع به من چی فکر می‌کنی حاجی؟

عماد پلک‌هایش را بست.

ثریا پدرش را حتی بابا هم خطاب نمی‌کرد. این دختر تا کجا غریب بود؟

تا وسط مهمان‌خانهٔ رضوی‌ها؟

_ تو فکر می‌کنی ماها همگی آلت دست توییم که یه‌روز واسهٔ حفظ آبروت منو بفرستی خونهٔ عمران و یه روز به صلاح‌دید خودت بیای پس بگیری؟

پیرمرد پوزخند زد:

_ اون زمان که سریع عقدت کرد باید می‌فهمیدم چه‌طوری میخواد تیشه بزنه به آبروم. می‌خواست تو رو ببره و هم‌زمان با سیما هم بازی کنه. می‌خواست این‌جوری خودشو خنک کنه. چرا نفهمیدم؟

ثریا هیستریک خندید.

_ می‌فهمیدی می‌خواستی حتی به این فکر هم نکنی که یه دختر دیگه هم داری که به وقتش می‌تونی سر ببریش واسهٔ

آبروت؟ هنوز تو توهم خودتی حاجی! عمران از وقتی منو عقد کرد جز شکنجه کردن من به چیز دیگه‌ای حتی فکر هم نکرد. عمران دنبال آروم کردن خودش بود تو فکر کردی عقدم کرد واسهٔ دور کردنم؟ فکر می‌کنی مردی مثل عمران عاشق زنی بود که جای خواهرش فرستاده بودنش تو خونه‌ش؟

خندهٔ عصبی‌اش قطع نمی‌شد. حاج‌حقی جلو آمد.

_ ثریا... بابا...؟

دستش را به‌نشان سکوت بالا گرفت.

_ اجازه بده بابا...

حاج‌رضوی نگاه معنی‌داری به پدر عمران انداخت.

_ پسرت هم‌زمان دوتا خواهرو بازی داده. تو که خوب دین و شریعت می‌دونی، می‌دونی به این کار چی می‌گن؟

ثریا در مسیر نگاه پدرش قرار گرفت.

_ من ثابت می‌کنم که عمران من حتی از بغل سایهٔ دخترتم رد نشده. اون‌وقت شما باید بدویید دنبال من و سایه‌م که هنوز یه کینهٔ بزرگ همهٔ قلبمو سیاه کرده و از یادم نبرده یه روزی بابام سر منو واسهٔ آبروش برید. حالا کو آبروت حاجی؟

حاج‌حقی دست بر شانهٔ ثریا گذاشت.

_ بابا من با خواهرت حرف زدم. اومدم این‌جا که مشکلو حل کنم.

ثریا با چشمان گرد شده به عقب چرخید.

_ مشکلو؟ چه‌طوری بابا؟ چه‌طوری می‌خوای حل کنی؟

پدرش جواب داد:

_ خواهرت می‌خواد از ایران بره.

خنده‌های ثریا هر لحظه ترسناک‌تر می‌شد.

_ راه های جدید پیدا کردین که سرتون تو شهر بالا بمونه؟ بچه هاتو می‌فرستی تبعید؟ مامان کجاست؟ اونم تو این افتخار شریکه؟

_ قبل اومدن سیما فرستادمش خونهٔ خواهرش تا سیما رو بفرستم بره. فکر کردی دووم می‌آورد اگه خواهرتو تو این وضع می‌دید؟ همون درد تو واسه‌ش بس بود.

ثریا پر از شگفتی به خودش اشاره کرد.

_ من؟ من که... من که کم‌کم یادم رفته بود حتی پدرمادر دارم؟

پیرمرد دندان به هم سابید.

_ می‌دونی چندبار اومدیم سراغت اما اون شوهر شمرت ردمون کرد؟ می‌دونی؟

_ میومدین سراغ من تا ببینین عمران خلاصم کرده یا نه؟ واسهٔ آبروی حاجی رضوی معروف افت داشت که اگه دخترش مرده باشه و اون مشکیشو تنش نکنه و کل شهرو خیرات نچرخونه آخه!

حاج‌رضوی جواب نداده صدای ضعیفی در سالن پیچید.

_ بابا؟

سر همگی به‌طرف صدا چرخید.

کمی آن‌طرف تر زنی ایستاده بود که هیچ شباهتی به سیما نداشت.

ثریا حیرت‌زده نگاه می‌کرد.

_ بیدار شدی بابا؟

صورت ثریا جمع شده.

زنی که مقابلش ایستاده بود یک نقطهٔ سالم در تمام سر و صورت و تنش نداشت.

سیما با کمر خم شده جلو آمد.

_ اومدی خواهر؟ اومدی ببینی شوهرت چه بر سر خواهرت آورده ثریا؟

۷۰۹

ثریا لال مانده بود. این حجم از زخم و کبودی نمی‌توانست کار یک انسان باشد.

_ عمران... عمران من...

سیما با کمک پدرش روی کاناپه نشست.

_ عمران تو؟ عاشقش شدی؟ عاشق مردی که میومد سراغ خواهرت؟

حاج‌حقی قدمی به جلو برداشت اما زبان باز نکرده عماد دستش را به نشان توقف مقابلش گرفت.

_ چرا شعر می‌گی زنیکه؟

ابروهای ثریا بالا پرید. حاج‌حقی تشر زد:

_ عماد!

عماد حیرت‌زده به پشت چرخید.

_ من اون‌جا بودم وقتی عمران افتاد به جون این. خودم جداش کردم. این... این کار عمران نیست. این حد کار عمران نیست...

گفت و همان‌طور که به سیما اشاره می‌کرد جلو رفت.

_ چیو می‌خوای ببندی به ریش داداش من؟

سیما صورت کبودش را بالا گرفت.

_ من با حقی‌ها سر جنگ ندارم پسرحاجی! یعنی دیگه ندارم. عمران هم ارزونی همین خواهر خوش‌خیالم که حالا مونده تا بفهمه عمرانی که بچهٔ خودشو کشت به اینم رحم نمی‌کنه.

عماد بهت‌زده خندید و به ثریا نگاه کرد.

_ به ولای علی داره شعر می‌گه ثریا.

حاج‌رضوی روبه‌روی ثریا ایستاد.

_ خواهرتو داری می‌بینی و پشت اینا وایستادی؟ فکر کردی این میاد داداششو خراب کنه تا تو رو بچسبه؟ شکایت تو رو بذارم رو شکایت سیما؟

سیما اجازهٔ تمام کردن حرف را به پدرش نداد.

_ بابا اجازه بده! ما حرفامونو زدیم.

گفت و در چشمان حاج‌حقی که در سکوت تماشایش می‌کرد خیره شد.

_ من با حاج‌حقی هم حرفامو زدم. خودش در جریانه که اومده این‌جا...

عماد به پدرش نزدیک شد.

_ چی می‌گه این زنیکه حاجی؟ چه حرفایی؟

سیما به‌جای حاج‌حقی جواب داد:

_ واسه‌ش تا فردا هم بیش‌تر وقت نمی‌دم. فردا بشه پس فردا من با همین سر و ریخت و با عکس و فیلمای پسرحاجی دوره افتادم تو کل بازار تهرون.

ثریا با نفرت لب زد:

_ چی می‌خوای؟

_ بهای عمر رفته‌مو! بهای آبروی ریخته‌مو! بچهٔ مرده‌مو! عمران من و به زور... به زور...

گفت و حرفش به اتمام نرسیده های های گریه را سر داد.

_ خجالت می‌کشم حتی بخوام بگم...

عماد توان بستن دهانی که از فرط حیرت باز مانده بود را نداشت.

خواست چیزی بگوید که پدرش به حرف آمد.

_ چه‌قدر می‌خوای؟

ثریا را انگار برق گرفت و در جا خشک کرد.

_ چی میگی بابا؟

_ شما اجازه بده دخترم.

گفت اما قبل از آن که بخواهد دوباره سیما را مخاطب قرار دهد ثریا جیغ کشی:

_ اجازه نمی‌دم. یه بارم یکی منو ببینه! اجازه نمی‌دم.

_ من اومدم این‌جا که این مسأله حل بشه.

ثریا با فک سفت شده به‌سمتش رفت.

هیچ‌وقت چنین حالی را از خودش سراغ نداشت.

_ که آبروی شوهر منو با پول بخرین بابت کاری که نکرده.

حاج‌حقی سرش را جلو برد و صدایش را پایین آورد.

_این دختره با این سر و ریخت و فیلم و عکسایی که می‌گه داره پاش برسه تهرون من جاش باید فانوس بردارم دوره بیفتم دنبال آبروم.

ثریا ناباور به سمت پدرش چرخید.

_ کار شوهر من نیست! داره دروغ می‌گه! وایستادی این‌جا که خودش و به پول بفروشه؟

سیما با گریه نالید:

_ حقمه! از مسلمونی فقط بلدی چادر بکشی سرت؟ شوهرت زندگیمو سیاه کرده. من که دارم سگ‌خورش می‌کنم اما آیندهٔ خودم چی؟

ثریا دوباره به خنده افتاد.

آرام‌آرام جلو رفت و با همان خنده روی صورت خواهر صرفا بیولوژیکی‌اش خم شد.

_ تو اینارو کشوندی این‌جا که با تهدید آبرو بترسونی و همین امشب کارو تموم کنی! چون می‌دونی کار به شکایت برسه همه چی برعکس می‌شه. عمرانو دیوونه کردی چون واسهٔ این نمایشت عمران عاقل به کارت نمی‌اومد. من بابا نیستم سیما... من همون مثلاً خواهریم که عوض تو روونهٔ مسلخ مردی شد که فقط انتقامو واسهٔ آروم کردن خودش می‌دید...

اشک تمساح سیما تمامی نداشت.

_ شوهر... شوهر تو...

ثریا اما دندان به هم سابید و در یک چشم بر هم زدن چنگ میان موهایش انداخت و سرش را کشید.

_ شوهر من این‌قدری مرد هست که آدم بدبخت و حقیری مثل تو لایق اینه که واسهٔ به چشمش اومدن پوزه به خاک بماله اما حال الانت نصیبش بشه.

حاج‌رضوی به سمت ثریا خیز برداشت.

_ ولش کن ثریا.

عماد مانع شد و ثریا با نقابی از خونسردی که نمی‌دانست چه‌طور پیدا کرده و به صورت زده بیش‌تر سر سیما را عقب کشید.

_ نمی‌ذارم یه پول سیاه بهت بدن.

حاج‌حقی جلو آمد.

_ ثریا!

ثریا صدایش را بالا برد:

_ مگه از روی نعش من رد شن و چیزی چو بهت بدن که به‌خاطرش این‌همه دم تکون می‌دی! اونوقت باید قید منو واسهٔ همیشه بزنن.

_ من میام تهرون...

_ بیا! سگ کمتری نیای. از چی می‌ترسونی منِ خواهرتو؟ تو مگه نمی‌دونی؟ من از خانوادهٔ بی‌آبروهام. منو نمی‌تونی از درد آبرو خفه کنی! من آبرو ندارم سیما اما کاری می‌کنم که حال الانت واسه‌ت عروسی باشه!

گفت و سر سیما را با ضرب رها کرد و به عقب چرخید.

_ بریم بابا!

_ ولی بابا...

_ به علی قسم بابا... به علی قسم که اگه حرفمو بی‌حرمت کنید جوری خودمو گم و گور می‌کنم که دستتون به سایه‌مم نرسه...

بعد به پدرش که گاهی بین بازوهای عماد تقلایی می‌کرد نگاهی انداخت.

_ من شکایت می‌کنم حاج‌رضوی! و اگه بتونم خلاف حرف دخترتو ثابت کنم که می‌کنم اون‌وقت از هیچ‌کدومتون برای همیشه نمی‌گذرم! تا اون موقع دست همه‌تون بازه که کار نکردهٔ شوهر منو پیراهن عثمان کنید.

با به اتمام رسیدن حرفش عماد عقب کشید.

پدرش فریاد زد:

_ از خونهٔ من برو بیرون چشم سفید! دختری که ننه‌باباشو به شوهرش بفروشه دختر من نیست.

ثریا به نشان تأیید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

_ پس به من حق بده پدری رو که دخترش و پیشکش می‌کنه تا مثلاً آبرو بخره رو دیگه پدر خودم ندونم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که گوشهٔ چادرش کشیده شد.

_ ثریا؟

به طرف صدا چرخید و نگاه پر از نفرتی به صورت سیما انداخت.

سیما چادرش را بیشتر کشید.

بیا آبجی.

_ چیه؟

_ یه چیزی می‌خوام بهت بگم.

ثریا با تردید سرش را پایین کشید و سیما لبخند بزرگی زد و سرش را در گوش ثریا فرو برد.

_ می‌دونستی با شوهر عزیزت خوابیدم آبجی؟ نشون به اون نشون که اون خال سیاه بالای رون چپش...

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

خواهرش از عشق‌بازی با شوهرش عجب نشان دقیقی می‌داد. در دل خدا را صدا زد.

او عمران را بابت همهٔ گذشته‌هایش مدت‌ها بود که بخشیده و عوض این بخشیدن را با خدایش معامله کرده بود.

_ آبجی شوهرت تو تخت...

حرف سیما را با خنده‌ای برید.

_ حساب نکرده؟

سیما سر جا میخ شد.

_ ها؟

_ پول کاری که کرده رو حساب نکرده که شکایتشو به من میاری آبجی؟

گفت و بی معطلی به عماد که مات و مبهوت مانده بود نگاه کرد.

_ پول نقد همرات داری عماد؟

عماد انگار اولین‌بار بود که واژه‌ی پول به گوشش می‌خورد.

_ ها؟

_ گفتم پول نقد همراهت داری عماد؟

سیما زیرلب غرید:

_ گمشو کلاغ سیاه!

این همان لفظی بود که هروقت از دست ثریا به مرز انفجار می‌رسید به کارش می‌برد.

ثریا اما بی‌توجه ادامه داد:

_ بده دیگه!

عماد هول دست در جیب کرد.

_ چه‌قدر می‌خوای؟

ثریا نگاه تحقیر آمیزی به سیما انداخت.

_ زیاد نمی‌ارزه! نمی‌دونم چه‌قدر با عمران طی کرده بوده که حالا حسابشو از من می‌خواد.

سیما سرش را پایین انداخت.

حاج‌حقی که خیره به شیرزن روبه‌رویش مانده و حتی برای ثانیه‌ای پلک نمی‌زد سرش را به سمت سقف گرفت.

_ سبحان الله!

عماد اسکناسی در دست ثریا گذاشت.

_ من پول نقد همراهم ندارم ثریا! اگه واجبه...

ثریا نگاهی به اسکناس توی دستش کرد.

یک هزار تومانی چروکیده بود. خندید.

_ نه بابا... دیوانه‌ای مگه؟ این که زیادم هست. این‌قدرم نمی‌ارزه.

بعد اسکناس را روی سر سیما انداخت و با تنفر لب جنباند:

_ بقیه‌شم سگ خور...

سیما آژیر کشید:

_ گمشید بیرون... همه‌تون... برید گمشید.

ثریا با آرامش دو لبهٔ چادرش را به هم چسباند.

ـ بریم!

گفت و بدون حتی آن که بخواهد منتظر کسی بماند بدون در نظر گرفتن پایی که از شدت سوزش امانش را بریده بود به‌سمت در پا تند کرد و لحظه‌ای بعد بدون حتی آخرین نگاه به خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود عرض حیاط را طی کرد و برای همیشه خانهٔ پدری‌اش را پشت سر گذاشت.

###

پیرمرد طبق عادت همیشگی‌اش درست دم‌دم اذان صبح از خواب بیدار شد.

خم شد و نگاهی به گوشی‌اش انداخت.

همین یکی دو ساعت پیش که به بستر می‌رفت ساعت اذان را چک کرده و اختلافش را با تهران در نظر گرفته بود.

سری به اطراف چرخاند.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۱۸

عماد جایی نزدیکش خواب بود .

آهسته از جا برخاست.

برای وضو باید به حیاط می‌رفت .

کمی که می‌گذشت حتماً صدای اذان صبح را از گلدسته‌های حرم می‌شنید .

این خانهٔ نقلی نزدیک به حرم بعد از تمام بدشانسی و مصیبت‌های آوار شده بر سرشان شبیه یک معجزه بود که شانسی گیرشان آمده بود .

قیمتش برای چند ساعت از نظر عماد تند بود اما چه اهمیتی داشت؟

این‌جا حداقل از ثریا دور نمی‌ماند.

تمام وجود پیرمرد لبریز از غم این دختر بود.

آهسته و با احتیاط و به واسطهٔ نور ضعیفی که از حیاط کوچک داخل خانه را روشن می‌کرد تا تنها اتاق خواب قدم برداشت و سرکی به داخل اتاق کشید .

رختخواب خالی وسط اتاق خبر از نبودن ثریا می‌داد .

ابروهایش را در هم کشید .

کی خوابش سنگین شده بود؟ با افکاری پریشان و با قدم هایی سریع‌تر سمت در حیاط برگشت .

در لحظهٔ آخر و قبل از دست انداختن به دستگیره متوجه دخترکی شد که در مرکز حیاط، درست کنار باغچهٔ کوچکی که تنها میزبان یک درخت بود ایستاده بود و پشت به او و رو به سمت نور داشت.

دخترک دست‌ها را به سینه زده بود و از جا تکان هم نمی خورد .

_آقاجون؟

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۰

صدای عماد را می‌شنید اما قادر به پاسخ دادن نبود.

تمام حواسش محو قامت ثریایی بود که انگار نفس هم نمی کشید.

_بابا چیه؟ یه چیزی بگو...

لب‌هایش تنها به هجای اسم دخترک چرخید.

_ثریا...

صدای عماد هوشیار شد.

_ثریا چی؟

_ وایساده تو حیاط...

_چیزی شده؟

_دلم واسه این دختر آتیشه بابا...

گفت و شانه‌هایش به لرزه افتاد .حالا تمام اتاق پر از صدای هق‌هق پیرمرد بود.

عماد از جا برخاست و جلو رفت و دست سر شانهٔ پدرش گذاشت.

_حاجی‌جان عمرانت ...فشارت می‌ره بالا...

_هیچی از دستم واسهٔ بچه‌م بر نمیاد بابا ...برای این دختر...

گفت و به ثریا اشاره کرد .

عماد نگاهش را تا کنار باغچهٔ تک درخت کشاند.

پره‌های شال ثریا آزادانه در هوا تکان تکان می‌خورد.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۱

_بذار برم آقا شاید چیزی لازم داشته باشه.

_نه بابا ...دلش داره می‌ترکه ...بریم بگیم چی؟ بگیم ببخشید که هیچ کاری واسه‌ت نمی‌تونیم بکنیم؟

عماد شانهٔ پدرش را فشرد.

_یه عروس گیرت افتاده شیر حاجی ...شیره به ولای علی قسم...

پیرمرد سرش را به سمت آسمان گرفت.

_تو رو به چی قسمت بدم که رحمت بیاد به این دختر...؟

گفت و دوباره هق زد.

بغضی سنگین عماد را هم به خفگی کشانده بود .

خواست چیزی بگوید که ثریا دست‌ها را از سینه برداشت .

درجا تکانی خورد و نگاهی به درخت انداخت .

_برنگرده ما رو ببینه معذب بشه بابا؟

پیرمرد به‌جای جواب خیرهٔ دست ثریا بود که به شال سرش رسید .

شال را که از روی سرش برداشت عماد فوراً پشت کرد و توان مهار اشک را از دست داد.

_لااله‌الاالله...

پیرمرد اما در سکوت مبهوت ثریایی بود که شالش را روی دست گرفت بعد به درخت نزدیک شد و شال را به بالاترین شاخه‌ای که دستش به آن می‌رسید گره زد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و در نالید :

_تو رو به خداییت قسم...

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۲

بعد اشک چشمانش را پاک کرد و به‌سمت عماد چرخید .

_بریم سر جامون عماد .زن‌داداشت الان میاد تو...

عماد آهسته پرسید :

_ولی ثریا...

_ثریا داره با خدا معامله می‌کنه بابا...

گفت و دست سر شانهٔ عماد گذاشت و به‌سمت رختخواب‌ها هدایتش کرد .

پتو را که روی سرش کشید صوت الله‌اکبر تمام خانه را پر کرده بود.

دخترک کمی بعد آهسته به خانه برگشته و داخل اتاقش خزیده بود.

این‌طرف هم دیگر خواب به چشم پدر و پسر نرسید .

خورشید خودش را تا وسط اتاق رسانده بود که پیرمرد بالأخره با صدای زنگ تلفن عماد به پهلو چرخید و غر زد :

_ببر صدای این ماس‌ماسکو...

عماد فوراً از جا برخاست و تلفن به دست و الوگویان داخل حیاط رفت .

حاج‌حقی از همان‌جا صدایش را بالا برد :

_ثریا...؟

انتظارش را نداشت اما بلافاصله جواب از پشت در بستهٔ اتاق رسید.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۳

بله بابا؟

_خوبی دختر؟

_الهی شکر...

_باید برگردیم تهران بابا...

_من نمیام آقاجون...

_چرا بابا؟

_من منتظر می‌مونم که عمران بیاد با هم برگردیم .

_ولی آخه...

ثریا جواب نداده در شیشه ای که حیاط را به اتاق وصل می کرد با شدت باز شد و عماد میان اشک و لبخند فریاد کشید :

_بابا؟

آن‌قدر با شتاب داخل شد که کنترل خودش را از دست داد و با زانو روی زمین افتاد.

پیرمرد سرجا نیم‌خیز شد و ثریا در حالی که چادرش را روی سر کشیده بود در آستانهٔ در ایستاد .

_چیه پسر؟ این چه حالیه؟

اشک به پهنای صورت عماد روان بود .

_آقاجون ...از ...از کلانتری بود ...عمران ...عمران...

ثریا بهت‌زده بیرون آمد.

_عمران چی؟

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۲

بعد اشک چشمانش را پاک کرد و به‌سمت عماد چرخید .

_بریم سر جامون عماد .زن‌داداشت الان میاد تو...

عماد آهسته پرسید :

_ولی ثریا...

_ثریا داره با خدا معامله می‌کنه بابا...

گفت و دست سر شانهٔ عماد گذاشت و به‌سمت رختخواب‌ها هدایتش کرد .

پتو را که روی سرش کشید صوت الله‌اکبر تمام خانه را پر کرده بود.

دخترک کمی بعد آهسته به خانه برگشته و داخل اتاقش خزیده بود.

این‌طرف هم دیگر خواب به چشم پدر و پسر نرسید .

خورشید خودش را تا وسط اتاق رسانده بود که پیرمرد بالأخره با صدای زنگ تلفن عماد به پهلو چرخید و غر زد :

_ببر صدای این ماس‌ماسکو...

عماد فوراً از جا برخاست و تلفن به دست و الو گویان داخل حیاط رفت .

حاج‌حقی از همان‌جا صدایش را بالا برد :

_ثریا...؟

انتظارش را نداشت اما بلافاصله جواب از پشت در بستهٔ اتاق رسید.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۳

بله بابا؟

_خوبی دختر؟

_الهی شکر...

_باید برگردیم تهران بابا...

_من نمیام آقاجون...

_چرا بابا؟

_من منتظر می‌مونم که عمران بیاد با هم برگردیم .

_ولی آخه...

ثریا جواب نداده در شیشه ای که حیاط را به اتاق وصل می کرد با شدت باز شد و عماد میان اشک و لبخند فریاد کشید :

_بابا؟

آن‌قدر با شتاب داخل شد که کنترل خودش را از دست داد و با زانو روی زمین افتاد.

پیرمرد سرجا نیم‌خیز شد و ثریا در حالی که چادرش را روی سر کشیده بود در آستانهٔ در ایستاد .

_چیه پسر؟ این چه حالیه؟

اشک به پهنای صورت عماد روان بود .

_آقاجون ...از ...از کلانتری بود ...عمران ...عمران...

ثریا بهت‌زده بیرون آمد.

_عمران چی؟

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۴

_عمران امروز آزاد می‌شه!

پیرمرد هاج و واج چهار دست و پا شد.

پاهایش توان ایستادن نداشت .

همان‌طور چهار دست و پا هم خودش را تا مقابل عماد رساند.

_حرف بزن پسر ...چه‌طوری؟ چه‌طوری آزاد می‌شه؟

_اون کسی که ...کسی که با سیما بوده اول صبح رفته کلانتری ...رفته ...همه‌چیزو گفته...

ثریا تکیه‌اش را به دیوار داد.

تا از دست رفتن رمق پاهایش چیز زیادی باقی نمانده بود.

عماد ادامه داد :

_از بچه‌ای که از خودش بوده تا خودزنی سیما برای صحنه‌سازی و قصدش برای اخاذی از عمران .گفته که سیما شب قبلش با قرص قصد سقط اون بچه رو داشته و افتادنش هیچ ربطی به عمران نداره .گفته...

ثریا مضطرب و پریشان وسط حرف عماد پرید.

_چرا ...چرا اینا رو امروز ...امروز رفته گفته...

عماد اشکریزان خیره در چشم‌های ثریا لب جنباند.

_گفته دم صبح خواب عجیبی دیده!

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۵

****

_نزدیکتم ضعیفه، یه‌کم دیگه مونده .چه‌قدر شلوغه شهرتون...

لبخند تمام صورتش را گرفت و تند و تند تایپ کرد.

_می‌گی شهرمون که به آقاجون بگم می‌خوام واسهٔ همیشه تو همین خونه بمونم؟

جواب زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد رسید.

_تو غلط می‌کنی بچه !همون آقاجونت سفارش کرده که نذر زنت ادا شد دستشو می‌گیری جلدی برمیگردی سر حجره‌ت وای‌میستی !

دخترک شیطنت کرد.

_تنها دیگه؟

_من بدون تو بهشتم نمی‌رم ثریا !

لبخندش عمق گرفت و گوشی را کنار گذاشت.

حالا ۳روز از آن لحظه‌ای که عماد اشک‌ریزان به داخل خانه دویده و خبر استجابت دعایش را داده بود می گذشت .

از همان روز به خانهٔ دربست یکی از آشنایان قدیم حاج حقی منتقل شده و تنها مانده و انتظار عمران را کشیده بود.

عمرانی که درست بعد از آزادی‌اش اولین پیام را فرستاده بود.

_دارم میام پیشت دار و ندارم...

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۶

در این سه روز طبق قانونی نانوشته هیچ گونه تماسی بینشان رد و بدل نشده و تنها نوشته ها از حال هم باخبرشان کرده بود.

آهسته از جا بلند شد و لنگان‌لنگان تا آینه پیش رفت . پانسمان پایش تعویض اما زخم هم‌چنان به قوت خودش باقی بود .

مقابل آینه که ایستاد اخم بامزه‌ای بر چهره نشاند.

_چته دختر؟ چرا سرخ شدی؟

خودش جواب خودش را داد :

_چون عمرانم داره میاد !

از همان لحظه‌ای که پیام عمران به دستش رسیده بود هیچ نشانی از دلخوری‌های سابق در هیچ‌کجای دلش پیدا نمی کرد.

از قهر و دعوا و کشمکش برای همهٔ عمرش بریده بود و حالا فقط دلش امن آغوش و آرامش مردی را می‌خواست که در آن چند ساعت جهنمی خوب فهمیده بود هیچ‌گاه از دلش جدا نبوده است.

کمی عقب رفت .

پیراهن آسمانی‌رنگ خانگی چین‌دار تا بالای زانو را از یکی از دستفروش‌های مسیر درمانگاه خریده بود و رژلب آلبالویی و ریمل حجم‌دهنده را از یکی دو مغازه آن‌طرف‌تر...

چند کش‌موی ارزان‌قیمت هم در آراستن موهایش به کمکش آمده بود.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۷

دری از موها را بالای سرش بسته و مابقی را مثل آبشار اطرافش رها کرده بود .

درست همانجوری که عمران دوست داشت.

این سر و شکل تازه عجیب به دلش می‌نشست.

نه برند خاصی بود نه جنس و کیفیت آن‌چنانی داشت .

پول همین چند قلم را هم با هزار خجالت و شرمندگی از عماد قبول کرده بود اما حالا در همان پیراهن آسمانی هم احساس می‌کرد تمام عمرش را یک زن عاشق بوده است که چنین راه و رسم دلبری را از تار و پود جان به‌خوبی می‌داند.

با بلند شدن صدای گوشی دوباره نگاهش به سمت این پیک وفادار از جانب عمرانش کشیده شد.

بی‌اراده خندید و لب جنباند.

_اومد...

پیام را از دل و از جان باز کرد و همان چند کلمه را با لذت بلعید.

_پلاکش چنده دردونه؟

حتی خشت به خشت و آجر به آجر خانه را برای چنین لحظه‌ای حفظ بود پلاک را نوشت و باز هم جواب در کسری از ثانیه آمد.

_جلوی درم پس !تا پارک می‌کنم نمیای استقبال آقات؟

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۸

کوتاه جواب داد.

_نه !

جواب پر از علامت خنده بود.

_ضعیفهٔ سرکش !

غش‌غش خندید و برد و گوشی را درون کیفش انداخت .

دیگر لازمش نداشت.

محبوب به پشت در خانه رسیده بود .

آخرین نگاه را به خودش در آینه انداخت .گونه‌هایش گل انداخته بود .

با همان پا چرخی به دور خودش زد و با صدای آیفون دستش را از شدت هیجان روی قلبش فشرد .خنده‌اش جمع شد.

از این‌جای کار به بعد زنانگی‌ای را لازم داشت که تقریباً هیچ‌چیز از آن نمی‌دانست.

با آهستگی هرچه تمام‌تر سمت آیفون رفت و وقتی گوشی را به گوشش چسباند صدای نفس نفس زدنش مشهود بود.

_بله؟

انتظار شیطنت داشت اما لحن جدی عمران و شنیدن صدایش بعد از این مدت طولانی دل را درون سینه اش فرو ریخت.

_قربون صدات بشم من باشه؟

بی‌جواب دکمهٔ آیفون را فشرد .

قلبش با دیوانگی خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبید و قفسهٔ سینه‌اش را به درد می‌آورد.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۲۹

شال حریر رنگی بزرگ که تازه خریده بود را روی آستین و موهای برهنه‌اش انداخت و در ورودی خانه را باز کرد اما همان‌جا ایستاد .

چند ثانیه بعد در حیاط با صدای قیژی باز شد و قامت بلند عمران در قاب در نشست .

نگاهش که به ثریا افتاد برای لحظه‌ای درجا میخ‌کوب شد بعد شبیه تشنه‌ای به آب رسیده در را محکم به هم کوبید و فاصلهٔ چند قدمی در حیاط تا در خانه را دوید در آخر هم پایش روی پله‌ها گیر افتاد و با سر به‌سمت دخترک پرتاب شد.

ثریا از خنده ریسه رفت.

_یواش !

عمران اما اخم کرده بود.

_هیس !بیا اینجا ببینم.

گفت و دخترک را به‌ضرب طوری به سینه چسباند که استخوان‌های ظریفش ترق و تروقی کرد .

_عمران؟

_جان عمران همه‌کس و کار عمران ...جان...

گفت و شال حریر نازک را از روی آبشار موها برداشت و بی‌هدف وسط اتاق پرتاب کرد.

_آخ !من چه‌طوری نمردم بدون تو؟

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۰

مثل دیوانه‌ها بو می‌کشید.

تار به تار موهایش .گوش و گردن و سر شانه‌هایش یک به یک هدف بوسه‌های عمیق عمران بود .

کمی بعد نفس‌زنان عقب کشید و صورت زیبا و خواستنی دخترک را بین دستانش گرفت.

_ببینمت.

اشک چشمان ثریایش را براق کرده بود .

_خوبی عمرم؟

دخترک سر پایین کشید .

_الان خوبم .

خجالت را هم شبیه پیراهنی تا زد و کنار گذاشت و ادامه داد :

_وقتی تو هستی ...خوبم...

_همیشه هستم...

_منم همیشه خوبم...

عمران آهسته سر جلو کشید و گوشهٔ لبش را کوتاه بوسید .
ثریا پچ زد :

_شربت آماده کردم برات.

_خوشمزه هم هست .خستگیمو درمیاره.

دخترک ابرو بالا انداخت.

_کو؟ تو یخچاله که...

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۱

_هیس !ایناها ...شربت آلبالو...

از نو به لب‌ها یورش برد .تمام این لحظه‌ها را در همان پیام های کوتاه با هم تجسم کرده بودند.

ثریا برای تک‌تک این ثانیه‌ها آماده بود.

برای بوسه‌هایی که مخالفت با آن‌ها ممنوع شده و همراهی اش جزو واجبات بود .

لحظاتی بعد سیراب از شربت آلبالوی نابش عقب کشید.

_عطشم خوابید!

بعد انگار که تازه به‌خاطر آورده باشد هول پای ثریا را از نظر گذراند.

_هنوز پانسمانه؟

دخترک خودش را از آغوش عمران بیرون کشید و با ناز به پشت سر چرخید.

_دیگه رفیق شدیم با هم.

گفت و سمت آشپزخانه به راه افتاد .

_شام آماده کردم برات.

عمران جواب نداده صدای زنگ تلفنش زودتر رسید.

_والا بلا رسیدم سیریش‌خان !دست از سر کچل ما بکشش.

با حدس پشت خط بودن عماد لبخند بزرگی روی لب‌های ثریا نقش بست و از همان‌جا صدایش را بالا برد.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۲

سلام برسون.

_تو مگه می‌دونی کیه؟

ثریا خندید.

_داداشمه دیگه !

عمران در چهارچوب آشپزخانه ایستاد.

_خرشانس هم هستی داداش !آخه من چی بگم به تو؟ بله عمادجان زیر سایهٔ شما همین الان رسیدم .

_ ...

_زن‌داداشت با تو حرفی نداره !هرچی هست به من بگو...

_ ...

گوشی را از گوشش فاصله داد و لحظه‌ای بعد صدای خندان عماد در تمام خانه پیچید.

_احوال زن‌داداش؟

عمران نچ‌نچی کرد و گوشی را روی اولین کابینت گذاشت.

_تحویل بگیر زن‌داداشش !بیچاره کرده منو از اول تهران تا این‌جا...

ثریا خندان جلو رفت.

_سلام.

عمران همان‌طور که سر تکان می‌داد از آشپز خانه بیرون رفت.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۳

_من برم حمومو پیدا کنم.

دخترک بلند صدا زد :

_همون در روبه‌رو...

عماد غش‌غش می‌خندید .

_رفت حموم؟

_چی‌کارش کردی باز این‌قدر شکاره؟

_والا من هیچی !یه بار حاجی می‌گه زنگ بزن به داداشت ببین کجاست .یه بار شکوه، یه بار مارال، مینا و شوهرش ! خلاصه از طرف هرکدوم از اینا دوبار زنگ زده باشم از طرف خودمم سه چهار بار کل تهران مشهد و در خدمت داداشم بودم .از همون اول صبح که زد به راه.

_همه خوبن؟

صدای خش‌خشی در گوشش پیچید.

_یه بار دیگه بگو ثریا؟ صدات رو اسپیکره.

این‌بار با تردید پرسید :

_همه خوبن؟ حاج‌بابا؟ مامان شکوه.

به ثانیه نرسیده صدای خندان حقی‌ها یک به یک در گوشی پیچید .واضح و نزدیک‌ترینشان صدای شکوه بود.

_بگو ما همه خوبیم دور سرت بگردم تو برو به شوهرت برس.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۵

گونه‌های ثریا از شرم گل انداخت و عماد قهقهه زد .

_فرمایش مامان خانم به دستتون رسید؟

دخترک با شرم پاسخ داد :

_بله رسید، رفته حموم .

صدای عماد جدی شد.

_ثریا؟

_جانم؟

_عمران قبل اومدنش بهم گفت که شکایتت از باباتو پس گرفتی اما از سیما نه.

دخترک الکی در قابلمهٔ خورشت را برداشت.

_نتونستم، از بابام ...اما دیگه ...دیگه کاری هم باهاشون...

عماد وسط حرفش پرید :

_کار خوبی کردی ...حکایت ننه‌بابا فرق داره ...حالا هرچه قدر هم بد باشن...

_اومد ازم حلالیت گرفت.

_تا همین‌جاشم خوبه .باقیشو هم فراموش کن .در مورد سیما هم...

ثریا نفس عمیقی کشید.

_نمی‌خوام بشنوم .حداقل الان نه !عمران حرف زدن در این موردو قدغن کرده .اما بابا گفت می‌خواد با همون پسر واسهٔ همیشه از ایران بره .می‌خواست که رضایت بدم...

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۵

_اول بذار دلت آروم بگیره...

_چشم...

عمران از داخل حمام نعره کشید :

_ثریا اگه اون وراج حرف زدنش تموم شده تو شام منو بکش !

عماد دوباره خندید.

_چی می‌گه؟

_ولش کن !شام می‌خواد.

_برو خواهر قشنگ من ...مزاحمتون نمی‌شم .من وظیفه‌م بود شوهر تحفه‌تو از تهران تا اون‌جا ساپورت کنم باقیش دیگه دستت سپرده .مال بد بیخ ریش صاحبش !

دخترک غش‌غش خندید .

زندگی روی خوشش را نشانش می‌داد.

این که این‌طور بی‌دغدغه بخندد و با یک پیراهن چین‌دار در حالی که لب‌هایش هنوز از آتش بوسه‌ها گرم است در آشپزخانه بچرخد و برای مردش که در حمام آواز می‌خواند شام دست و پا شکسته‌ای آماده کند رویای شیرینی بود که به آن دست پیدا کرده بود.

دقایقی بعد سر سفرهٔ ساده اما با سلیقه‌اش آن هم در حالی که در آغوش عمران تپیده بود و یک لقمه در میان بوسه نصیبش می‌شد همان شام دست و پا شکسته از نظرش خوشمزه‌ترین غذای دنیا بود.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۶

بعد از آن هم عمران حتی اجازهٔ جابه‌جا کردن یک لیوان را به او نداد.

دخترک دیگر از این زندگی چه می‌خواست؟

_ثریا؟

نگاه ثریا به قامت بلندش دوخته شده بود که دورتادور خانه می‌گشت و چراغ‌ها را یک به یک خاموش می‌کرد.

_جانم؟

_مهلت صیغه‌ای که خونده بودیم...

حتی اجازهٔ کامل کردن حرف را هم به عمران نداد و به جایش خندید.

_اون روزا فقط دنبال یه چیزی بودم که دلم آروم بگیره...

عمران تشک به بغل بالای سرش ایستاد.

_این‌جا بخوابیم؟

دخترک مدت‌ها بود دلش را یک دله کرده بود.

با خندهٔ نرمی پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

_بخوابیم؟

عمران در عادی‌ترین حالت ممکن مشغول پهن کردن رختخواب شد و ادامه داد :

_وقتی از در اومدم تو تردید داشتم واسهٔ بغل گرفتنت . ولی وقتی خودتو عقب نکشیدی فهمیدم که بالأخره آروم گرفتی .راستش ...راستش...

همان‌طور که به وسواس عمران برای مرتب کردن ملحفه‌ها خیره مانده بود جواب داد :

_راستش چی؟

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۷

_راستش یه‌جوری از باطل بودن اون عقد می‌گفتی و ازم رو می‌پوشوندی که خودمم باورم می‌شد حتماً یه‌جا یه اشتباهی شده.

ثریا بدون خجالت با زانو روی بستر رفت .

تمام وجودش آغوش شوهرش را می‌خواست و این بار هیچ مانعی برایشان نبود.

_اون چیزی که منو به تو محرم یا حروم می‌کنه ۴تا آیه نیست .البته من خودمم طول کشید تا اینو بفهمم.

گفت و دست‌هایش را به‌سمت عمرانی که بالای سرش معطل مانده بود دراز کرد .

عمران با همهٔ وجود به‌سمت آغوشش پر کشید و دخترک را میان بازو جا داد.

_پس چیه؟

_دلم ...دلی که الان دیگه مطمئنم تا آخر عمر با تو محرم ترینه...

عمران خودداری بلد نبود .دخترک این را از نفس‌های تند شده‌اش می‌فهمید.

_ثریا...

سرش را در گوش عمران فرو کرد و پچ زد.

_من منتظرت بودم عمران...

عمران انگشتش را نوازش گونه روی گونه‌اش کشید و نرم و با احتیاط پایین برد.

_تو مگه می‌دونی من چی می‌خوام بلای جون؟

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۸

آره...

دست عمران حالا جایی حوالی قفسهٔ سینه‌اش شیطنت می کرد .

_از کجا می‌دونی؟

پلک‌هایش را به‌نرمی روی هم فشرد و این‌بار خودش جلو رفت و گوشهٔ لب‌های عمرانش را بوسید.

_چون من زنتم عمران‌خان حقی !

عمران حقی دیگر مجالش نداد .

لب‌هایش که خیس شد خودش را برای همه‌چیز آماده کرده بود.

ساعتی بعد وقتی طوفان بوسه خوابید و تب تند درد و لذت اولین هم آغوشی‌اش فروکش کرد صدای پر از بغض عمران در گوش‌هایش پیچیده بود.

_انگار تمام عمرم منتظر امشب بودم .مبارکم باشی ثریا بانوی حقی!

***

عمران این‌قدر فشارش نده زبون‌بسته رو

_کاریش ندارم بابا...

_حیوون زبون‌بسته داره بال‌بال می‌زنه خب داری فشارش می‌دی دیگه !اصلا بده به خودم .کشتیش ...

_خب بابا آروم گرفتمش .

گفت و سرش را در گوش دخترک فرو برد و ادامه داد :

_توم دیگه خیالت راحت شده من خرابتم خوب غرغرو شدی ضعیفهٔ سرکش!

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۳۹

ثریا چادر را روی سرش جلو کشید و نخودی خندید .دوسه تا از زن‌های چادر به سر نگاهشان کردند.

_نخندون منو این‌جا .

_چرا؟ اومدیم پیش آقا که شاهد خنده‌هامون باشه دیگه !مگه نذرت همین نبود؟

ثریا دم عمیقی گرفت و به قدم‌هایش سرعت بخشید .حال عجیبی داشت .

از آن در بزرگ و باشکوه که می‌گذشت ایوان طلا مقابلش قد علم می‌کرد و کمی جلوتر از آن پنجره‌ٔ فولاد بود .

میعادگاهی که مطمئن بود هرکجای دنیا که باشد دلش برای آن پر خواهد کشید.

_خانوم؟

ثریا به‌عقب چرخید .عمران بوسه‌ای به سر کبوتر زد و حیوان را به آسمان انداخت و بعد خیره در چشم‌های دخترک لب جنباند :

_نذرت قبول باشه.

دخترک لبخند زد و حرکت کبوتر را در سیاهی روشن آسمان کمی دنبال کرد.

بعد که کبوتر از پیش نگاهش ناپدید شد دستش را به‌طرف عمران گرفت .

_بیا بریم اون حیاط ...بی‌تاب پنجره؛ فولادم.

عمران شتابان خودش را نزدیک کرد و دست ظریف دخترک را گرفت بعد با نگاهی به اطراف انگشتان ظریفش را به لب رساند و بوسید.

_بریم زندگیم.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۴۰

کمی بعد هر دو با هم از آستانهٔ آن در می‌گذشتند.

چشمش که به ایوان طلا افتاد چشمهٔ اشکش جوشید .

دست روی سینه گذاشت و به نشان ارادت خم شد .عهد بسته بود جز با عمران نیاید و حالا در حالی که دست عمران را در دست داشت و خوشبختی‌اش تکمیل بود برای ادای نذر با سر جلو می‌رفت .

_نوکرتم آقا...

صدای عمران عجیب می‌لرزید .

چشم ثریا از گنبد طلا کنده نمی‌شد .عمران دستش را کشید.

_اولین بار اون‌جا دیدمت.

ثریا درست نمی‌دانست اولین‌بار کجا عمران او را دیده است .

عمران اشاره‌اش به پنجرهٔ فولاد بود و ادامه داد :

_پره‌های چادرت می‌رفت رو هوا ...الان که که فکرشو می‌کنم چه‌قدر خواستنی بودی...

و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

_دختر چادری...

ثریا خواست چیزی بگوید که عمران پر چادرش را گرفت و به لب برد و بوسید.

دخترک لال شد.

بعد دست ثریا را گرفت و نگاه خیره‌اش را به پنجرهٔ فولاد دوخت.

#پنجره‌فولاد

#پارت_۷۴۱

_من خیلی کوچیکتم آقا ...آوردمش که جلوی تو بهش بگم تا عمر دارم نوکریشو می‌کنم به خودت قسم ...واسه‌م نگهش دار.

ثریا فین‌فینی کرد و سرش را نزدیک گوش عمران فرو برد.

_یه قولی بهم بده.

عمران با چشم‌های خیس نگاهش کرد.

_تو جون بخواه...

دخترک دستش را فشرد .

_قول بده همیشه مثل همین امروز و همین لحظه دوستم داشته باشی.

عمران در گلو و مردانه خندید .بعد دوباره سرش را سمت پنجرهٔ فولاد گرداند .

_خانم و نگاه کن آقا ...رک و پوست کنده می‌گه کل سال ما رو دیوونه می‌خواد.

بعد دستش را روی سینه گذاشت و به نشان ارادت خم شد.

_آقا ضمانتمو بکنه قبولم داری؟

دخترک پلک روی هم گذاشت و دانهٔ درشت اشکش فرو ریخت .بعد در حالی که دست بر روی سینه می‌گذاشت و

شبیه عمران کمی خم می‌شد لب‌هایش به آهستگی تکان خورد.

_دوست دارم...

گفت و مطمئن بود همین چند کلام کوتاه و دوست‌داشتنی به اندازهٔ عمر هر دو نفرشان به درازا خواهد کشید.

تمام؛

به تاریخ بیست و پنج شهریورماه سال هزار و چهار صد و یک خورشیدی ...

۸ و ۴۲ دقیقه‌ی صبح...

از جوار امام خوبی‌ها...

ارادتمند شما...

هانی زند.